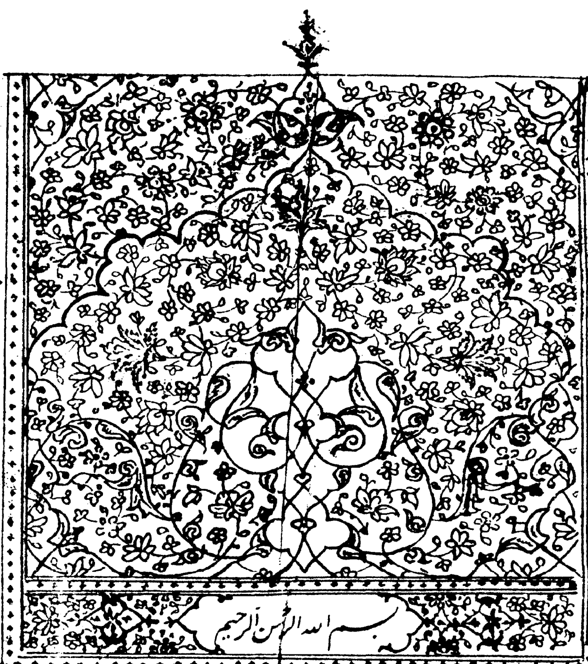
تملک غلامحسین الحسینی

دیوان کلیات

فخر الشعرا و افضل الفضلا و
الحکما میرزا حبیب المتخلص بحکیم قاآنی
طاب الله ثراه و جعل
الجنة مثواه





توانا خدائیکه غنچه داران بزم محبت گاهی مست قدرت او بینند و گاهی مست رحمت او چه هر چشمی که غنچه در بر هم زنند نشان قدرت اوست و چون باز کنند دلیل رحمت او پس در هر نظر دو شکر آورند و در هر شکری چندین هزار شکر

قطعه

جنبش جان چیست پیک قدرت جانان
جنبش مژگان دلیل جنبش جان است
آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان
کی بودش آگهی ز جنبش قدرت
هر نفسش را هزار شکری درخور است

و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمت وی نعمت شکری در پی دارد تا بجائیکه در شکر هر نعمت هزار نعمت شکر نهفته و هنوز شکر نعمت نخستین ناگفته و چون بچشم تامل درنگری هر شکری کفرانیست و در هر کفرانی امید غفرانی

قطعه

آنکه کند حل صد هزار معما
حل معمای نعمتش نتواند
فهم ثنائیش چگونه کند کس

هر عین عالم مظهر نور اوست و آفرینش مرآت ظهور او و از هر برهانی پیدا تر است و از هر حجتی هویدا تر بلکه در معرفتش هر حجتی حجابیست و هر دلیلی

نقابی **قطعه**

عاقلند از خدا اولو الالباب
همچو دیوانه بر در جلباب

بسکه سرمست حجت خویشند
ای خوشا حال عارفی که ز شوق

در هر دلی نورش پیداست و در هر سری از شورش شیدا عاقلان هر موجودی را برهان وجودش دانند و اصلان وجودش را برهان هر موجودی خوانند **قطعه**

عاقلان مست حجت خویشند
دیدهٔ حق شناس اگر دارید

عارفان مست جلوهٔ دیدار
لیک ببینید یا اولو الابصار **قطعه**

عاقل از دیدار معنی غافلست
لا احب الآفلین فرمود حق
در گذر از خویش و واصل شو بدوست

زانکه هر حجت که گوید آفلست
این سخن آسان نمائی مشکلست
کانکه واصل شد مرادش حاصلست

آفتاب عنایتش هر کجا نقش نیستی بیند نور بخشد و هر کجا آثار هستی یابد کمتر درخشد

قطعه

بیش از معموره تابد آفتاب
چشمهٔ خورشید تابان تر بود
لاجرم در وی بجز انوار نیست
آفتاب و ماه کم تابد در آن
و عارف را نه این و نه آن **قطعه**
با دو گیتی هوا پرستانرا
بدو عالم خدا پرستانرا

هیچ دانستی که در جای خراب
پس بهر جائیکه ویران تر بود
در بیابان چون در و دیوار نیست
چون بود آباد کاخ مهتران
بنابراین کافران النعیم جهان داد
چون بعشق مجازشان نیاز
ظلم باشد که سر فرود آید
دوستانرا بلا فرستید

تا در بر خویش خواند و دشمن را بانواع نعمت وا میدارد تا از در خویش راند ... کام دهد ... بلا ... حضرت ... لاجرم هر کرا در این کارگاه رنج ... عطا کند ... نعمت ... یک شمع ... نور ... تنخیص عنایت حق آنست که مار ... مظهور معهود ...

گشایند و شراب محبت و بینش چشانند تا هرکجا که رویم بسوی او گرویم آنگاه
جنبشی در نهاد ما نهاد تا طی مراتب غیب و شهود کنیم و قطع مراحل نزول و
صعود نمائیم و حصول حرکات را موجب وصول برکات کرد تا رحمت شامله اش
در هر کامی کامی دهد قطعه

ز فیض رحمت حق دمبدم فزون گردد
جمال هستی ما را فروغ و رونق و رنگ
چو در برابر خورشید نور آئینه
که لمحه بصیقل ازو زدائی زنگ

با اینهمه شمول نعمتش چندانست که قدر نعمتش نشناسیم و ظهور قدرتش چنانست که از قدرتش نهراسیم چه ماهی تا در خاک نیفتد از آب نپرسد و چشم با تا شب نشود از فرقت آفتاب نترسد

گر نشود ابر تیره پردهٔ خورشید
تا بشبان آفتاب رخ ننهفتی
می نشدی آشکار آیت ظلمت
کس بعبث مدح آفتاب نگفتی

لاجرم چون بندهٔ در غفلت منهی شود خداوند ویرا ببلائی مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید قطعه

چو از نعمت حق شود بنده غافل
خداوند بر وی بلائی فرستد
تو گوئی بلا نعمتی هست دیگر
که غافل ز نعمتش خدا را پرستد

سبحان الله مالک الملک این چه راز نهفتنی هست و سر نگفتنی که هر دل که به محبتش مشتعل شود آتش توحیدش مشتعل شود از هر شعله هزار شعله افروزد و از هر شعله هزار شعله بسوزد و از هر سوزی ناری انگیزد و از هر ناری نوری خیزد و از هر نوری شوری زاید و از هر شوری نشوری نماید و از هر نشوری جمال شاهد لاریبی از دریچهٔ غیبی ظهور فرماید که الله نور السموات والارض تا این جرعه بکام که درآید و این قرعه بنام که برآید قطعه

طلعت مقصود چون ز پرده درآید
خلق جهان را تمام پرده درآید

[illegible]

ای دل از نور جان طمع داری
نگرانم لب ببندد از گفتار

خواهی از صحن خانه نورانی
پیش خورشید بر مکش دیوار

نه تو را گفتم آفتاب منیر
کم شود فیض نورش آثار

کم نگردد تو کم کنیش بعمد
چونکه بر دیده بر نهی استار

دست خود چون حجاب شمع کنی
کی بحشمت قدم نهد انوار

آنچه او هست و نیست همه
که به تحقیق واقفی ز اسرار

عمر و توفیق ده مرا چندان
که کنم زانچه گفتم استغفار

حکایت در فصل تموزی که هوا بر دبرد پوشیدن گرفته و چشم چشمهٔ سحاب جوشیدن نفس در حلق خلق تنگ شده مردم چشم در چشم مردم سنگ

قطعه

خاکیان همچو مردم آبی
موج زن کوه و در چو لجهٔ آب

در شنا هر یکی چو مرغابی
پیر و برنا همه زن و بازار

سراب از چشم عاشق بر آب نشید و عمارات از نرگس معشوقان خراب تر

قطعه

بصحن بوستان هر سو نهالی
ز پا تا فرق عریان چون قلندر

همی بردم ز جوی آب ماهی
باتش میل کردی چون سمندر

باران گفتی شوشهٔ سیم و تگرگ خوشهٔ در یتیم

قطعه

بوقت ریزش باران بعقل می گفتم
مگر که نقش بر آب کوه و دشت و باغ

بروی آب اگر نقش را بقائی نیست
ز چیست نقش حباب را بروی آب قرار

ماهی چند انکه در حوض خوض کردی جز نسیم ندیدی و زاهد از شوق آتش جز حدیث دوزخ نگفتی و نشنفتی

قطعه

هزاران بار لغزنده بادی بهر کام
چنان لغزنده خاک از یخ که موی

ز بس سرما بخلوتگاه خاطر

میکرد خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد **بیت**

گر خضر دهد آب بقا بیش بستان	مستان بستان جام می از ساقی مستان
بستان بشبستان قدح از دست نگارین	کز عارض گل رنگ بود زینت بستان
لعل لب دلدار کز و خون رزان تر	در خرقهٔ سنجاب خز و کنج شبستان

در فصلی اینچنین شوری در من پیدا که خاطرم شیدا شد باده خاموشی از ساغر عزلت چشیدم و روی از صحبت یاران در هم کشیدم **قطعه**

هر آنکس کنج عزلت برگزیند	نه رنج کس دهد نه رنج بیند
نیفتد از آن سیمرغ در دام	که در قاف قناعت جسته آرام
خموشی نیز کنجی هست مستور	که دارد اهل دل را از خطر دور
نبودی مرغ را گر حسن گفتار	نگشتی در قفس هرگز گرفتار

چندانکه دوستان بساط نشاط گستردند و اسباب مداعبت و ملاعبت فراهم آوردند روز بروز منافرتم بیشتر شد و نوش صحبت یاران نیشتر

چو مرغ زیرک از دامی شد آزاد	نمی افتد دگر در دام آسان
بزیر دانه داند هست دامی	چو بیند دانه گردد هراسان

تا روزی یکی از بزرگان که تیغ شهامت را چو هراست و کان کرامت را

گوهر از در درآمد **بیت**	آنکه نامش از بزرگی چون نگنجد در بیان
بایدش پنهان درون خانهٔ جان داشتن	یا که نام نامیش گنجی است کنج شایگان
واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن	از آنجا که با من الفتی عظیم داشت

و ملاطفتی قدیم درج دهان باز کرد و گوهرفشانی آغاز نهاد که چرا حبیبا در فصل زمستان بکنج شبستان نشسته و راه آمد شد دوستان قدیم بسته نه آخر هزار دستان گلستان دانش تویی و قمری بوستان بینش تو بهانه آوردم و گفتم

میکرد خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد **بیت**

گر خضر ره آب بقا بیت بز بستان — مستان بستان جام می از ساقی مستان
بستان بشبستان قدح از دست نگارین — گر عارض گل رنگ بود زینت بستان
لعل لب دلدار کز و خون رزان ریز — در خرقه سنجاب خز و کنج شبستان

در فصلی اینچنین شوری در من پیدا که خاطرم شیدا شد باده خاموشی از ساغر عزلت چشیدم و روی از صحبت یاران درهم کشیدم **قطعه**

هر آنکس کنج عزلت برگزیند — ز رنج کس نه ره رنج ببیند
نمی افتد از آن سیمرغ در دام — که در قاف قناعت جسته آرام
خموشی نیز کنجی هست مستور — که دارد اهل دل را از خطر دور
نبودی مرغ را گر حسن گفتار — نگشتی در قفس هرگز گرفتار

چندانکه دوستان بساط نشاط گستردند و اسباب مداعبت و ملاعبت فراهم آوردند روز بروز منافرتم بیشتر شد و نوش صحبت یاران نیشتر

چو مرغ زیرک از دامی شد آزاد — نمی افتد دگر در دام آسان
بزیر هر دانه داند هست دامی — چو بیند دانه گردد هراسان

تا روزی یکی از بزرگان که تیغ شهامت را جوهر است و کان کرامت را گوهر از در درآمد **بیت**

آنکه نامش از بزرگی چون نگنجد در جهان — بایدش پنهان درون جان به جان داشتن
یا که نام نامیش کنجی است کنج شایگان — واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن

از آنجاکه با من الفتی عظیم داشت و ملاطفتی قدیم درج دهان باز کرد و گوهر فشانی آغاز نهاد که چرا چنین با در فصل زمستان بکنج شبستان نشسته و راه آمد شد دوستان قدیم بسته آخر برای دوستان گلستان دانش تو بلبلی و قمری بوستان بینش تو بهانه آوردم و گفتم

میگرد و خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد **بیت**

گر خضر را به آب بقا نیست زمستان
مستان بستان جام می از ساقی مستان

بستان بشبستان قدح از دست نگارین
گر عارض گل رنگ بود زینت بستان

لعل لب دلدار گر و خون رزان ریز
در خرقه سنجاب خز و کنج شبستان

در فصلی اینچنین شوری در من پیدا که خاطرم شیدا شد باده خاموشی از ساغر عزلت چشیدم و روی از صحبت یاران درهم کشیدم **قطعه**

هر آنکس کنج عزلت برگزیند
ز رنج کس نه او را رنج بیند

نمی افتد از آن سیمرغ در دام
که در قاف قناعت جسته آرام

خموشی نیز کنجی هست مستور
که دارد اهل دل را از خطر دور

نبودی مرغ را گر حسن گفتار
نگشتی در قفس هرگز گرفتار

چندانکه دوستان بساط نشاط گستردند و اسباب مداعبت و ملاعبت فراهم آوردند روز بروز منافرتم بیشتر شد و نوش صحبت یاران نیشتر

چو مرغ زیرک از دامی شد آزاد
نمی افتد دگر در دام آسان

بهر بر دانه داند هست دامی
چو بیند دانه گردد هراسان

تا روزی یکی از بزرگان که تیغ شهامت را جوهر است و کان کرامت را گوهر از در درآمد **بیت**

آنکه نامش از بزرگی چون نگنجد در جهان
بایدش پنهان در درون خانه جان داشتن

یا که نام نامیش گنجی است کنج شایگان
واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن

ازآنجا که با من الفتی عظیم داشت و ملاطفتی قدیم درج دهان باز کرد و گوهرفشانی آغاز نهاد که چرا چنین با در فصل زمستان بکنج شبستان نشسته و راه آمد شد دوستان قدیم بسته آخر برآ دوستان گلستان دانش تویی و قمری بوستان بینش تو بهانه آوردم و گفتم

برخی بایستد مقدم نور مکرم جود مجسم عقل معظم **بیت**

صدر دین بدر هدی ختم رسل | فیض مطلق عشق کامل عقل کل
احمد محمود و نسخه کائنات | مظهر اسما و مصداق صفات
محمد المحمود من کان ممکناً | وجل عن الامکان والامر مبهم
تحیرت الاوهام فی کنه ذاته | کمن ضل فی الآجام واللیل مظلم
شهی که پرده امکان اگر براندازد | شناخت می نتواند خرد ز دادارش
فرشته و فلک و عرش و فرش و لوح و قلم | برو سلام فرستند و آل اطهارش

فرمایند ما عرفناک حق معرفتک یعنی خداوندا ما حق معرفتت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن فرموده مظهر انوار صفاتست و مرآت تجلی ذات بلکه خود خالق هر دو جهانست و پرورنده آشکار و نهان اگر حدیث جابر انصار بر خوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و خازنان او و خلق و لوح و قلم و ملائکه و ستارگان و روح انبیا و نور اولیا و سعیدان و شهیدان و عقل و علم و حلم و توفیق تمام از نور سید خلق شده و چون آن بزرگوار با این مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان نداند الحق جای آنست که ما مشتی خود نمائیم که در آن نادی دم زنیم و در آن وادی قدم زنیم بسراب پوئیم و سراب جوئیم **قطعه**

چون شدی سیراب چون سیراب خود سیرابست | ای دل از جوئی که جز احمد کسش سیراب نیست
صد هزاران لجه ژرفست کش پایاب نیست | جو چه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اش

خدا را انصاف نباشد که مشتی نسیان بر دم بلا فهم و برخی لغز چنین در هم بیافهیم بر آن قانع شویم و آنرا صانع شماریم ای سبحان الله خود را فارس این میدان میدانیم و سالار این خوان میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که در آن میدان زهره نداریم و از آن خوان بهره

مگر ما را که به خود در فرمان سلیمان بدیع
و طایفه مور به چشمی خیره به خود در
سلیمان بخوانیم ای عجب اینچه گفته اند
و گوئیم و اینچه گفته اند و چه شیئی
چنانست و برخی فضل و عال **بیت**
به چون آمد سر از ذات بیچون
تعالی شانه عما یقولون

قطعه

در کمندی او فتاده سیمرغ صید
پای مار حلقه حلقه چون زره
پیچ پیچ کردن و در سیم
پیش کردون زیر پیچیدن زره
پس بهر آن بست کردم در گلیم و
خرد قطره سیم

قطعه

ولا کنون که نداری بعرش کرسی راه
کمال همت تو عرش تست با کرسی

میگرد و خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد **بیت**

گر خضر ره به آب بقا یافت در زمستان	مستان بستان جام می از ساقی مستان
بستان به شبستان قدح از دست نگارین	گر عارض گل رنگ بود زینت بستان
لعل لب دلدار گزو خون رزان مز	در خرقهٔ سنجاب خز و کنج شبستان

در فصلی اینچنین شوری در من پدید آمد که خاطرم شیدا شد باده خاموشی از ساغر عزلت چشیدم و روی از صحبت یاران درهم کشیدم **قطعه**

هر آنکس کنج عزلت برگزیند	ز رنج کس دهد نه رنج بیند
نمی افتد از آن سیمرغ در دام	که در قاف قناعت جسته آرام
خموشی نیز کنجی هست مستور	که دارد اهل دل را از خطر دور
نبودی مرغ را گر حسن گفتار	نگشتی در قفس هرگز گرفتار

چندانکه دوستان بساط نشاط گستردند و اسباب مداعبت و ملاعبت فراهم آوردند روز بروز منافرتم بیشتر شد و از نوش صحبت یاران نیشتر

چو مرغ زیرک از دامی شد آزاد	نمی افتد دگر در دام آسان
بزیر دانه داند هست دامی	چو بیند دانه گردد هراسان

تا روزی یکی از بزرگان که تیغ شهامت را جوهر است و کان کرامت را

گوهر از در درآمد **بیت**	آنکه نامش از بزرگی چون نگنجد در جهان
بایدش پنهان درون خانهٔ جان داشتن	یا که نام نامیش گنجیست گنج شایگان
واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن	از آنجا که با من الفتی عظیم داشت

و ملاطفتی قدیم درج دهان باز کرد و گوهرفشانی آغاز نهاد که چرا چندی در فصل زمستان بکنج شبستان نشسته و راه آمد و شد بر دوستان قدیم بسته نه آخر این داستان گلستان دانش تو ای و قمری بوستان بینش تو بهانه آوردم و گفتم

بر جناب مستند مقدم نور مکرم جود مجسم عقل معظم بیت

صدر دین بدر هدی ختم رسل … فیض مطلق عشق کامل عقل کل

احمد محمود و نخبه کاینات … مظهر اسما و مصداق صفات

محمد المحمود من کان ممکناً … وجل عن الامکان والامر مبهم

تحیرت الاوهام فی کنه ذاته … کمن ضل فی الآجام واللیل مظلم

شهی که پرده امکان اگر براندازد … شناخت می نتواند خرد ز داداش

فرشته و فلک و عرش و فرش و لوح و قلم … بر و سلام فرستند و آل اطهارش

فرمانید ما عرفناک حق معرفتک یعنی خداوندا ما حق معرفتت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن فرموده مظهر انوار صفاتست و مرآت تجلی ذات بلکه خود خالق هر دو جهانست و پرورنده آشکار و نهان اگر حدیث جابر انصار برخوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و خازنان او و خلق و لوح و قلم و ملائکه و ستارکان و روح انبیا و نور اولیا و سعیدان و شهیدان و عقل و علم و حلم و توفیق تمام از نور سید خلق شده و چون آن بزرگوار با این مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان نداند الحق جای آنست که ما مشتی خود نمائیم که در آن نادی دم زنیم و در آن وادی قدم زنیم بسراب پوئیم و سراب جوئیم قطعه

چون شوی سیراب چون سیراب خود دست … ای دل از جوئی که خراجه کشش سیراب نیست

صد هزاران لجه ز رفست کش پایاب نیست … جو چه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اش

خدا را انصاف نباشد که مشتی خسیسان بی دم بلا فهم و رخی لغز چنان در هم بیافیم بر آن قانع شویم و از اصابع شمار کرم ای سبحان الله خود را فارس این میدان میدانیم و سالار این خوان میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که در آن میدان زهره نداریم و از آن خوان بهره

قسمتی ما از بهر خود در سلمان پیدایم و طایفه به پی غیر مخلص بیهوده خود را سلمان میخوانیم ای عجب آنچه گفته اند و نگوئیم و آنچه ننوشته اند و نوشتی چنانست و بی فعل و قال بیت چون آمد برادر ذات بیچون تعالی شانه عما یقولون

قطعه

در کنه ذات او نرسد فهم صعب پای تامل خلق حلقه چون زره هر چه بی چشم گران و ... پس هزاران بست در دم و در ...

قطعه

ولاکنون که نداری بعرش و کرسی راه ... تو عرش بست با کرسی

ولی بکرسی و عرشت اگر جوار دهند | سراغ کرسی و عرش ار همی پرسی
ای دل انکس که خویش نشناخت | مر خدا را شناخت نتواند
تا نگوید ترک هستی خویش | نرد توحید باخت نتواند

چنانکه خواجه بر حق سید مطلق غره ادصبا جبهه صفیا مشرع شریعت مصنع طریقت منبع حقیقت مخزن بینش خازن آفرینش معلم آدم و مقوم عالم در یتیم و معنی صراط المستقیم و سفینه بر و سفینه سر مصداق آیه کریمه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر مظهر ایزد ذوالجلال و مسمای اسما جلال و جمال بنده حق نما و ما صدق لافتی و هل اتی و انا مصدر جود و عطا و قائل لو کشف الغطا منهاج هدایت معراج ولایت معنی انسان کامل صورت احسان شامل بیت

ولی در حقیقت جهان آفرین | علی بنده خاص جان آفرین
ولیکن جهان آفرین بنده او | جهان آفرین راهمین بنده است
خدائیش در کسوت بندگی | سرافرازیش در سرافکندگی

فرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه این نفس که خواجه ع فرماید نفس قدسی الهی است که چون ارکان طبیعت از خود سلب نمائی و زنگ کدورت از آئینه دل زدائی ندای الکشای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی بگوش هوشت درآید یعنی آنگاه که ضربت بلا کشیده آید شربت لا چشیده آید دل بمحنت محبت مایل شود و مجموع رذایل شود کار از مجاهده بمشاهده انجامد و حقیقت هستی تو بر تو ظهور فرماید

قطعه

تا نگذری ای دل زبیابان ملامت | هرگز نبری راه باقلیم سلامت
تن بار گرانست بینداز و سبک شو | تا بو که در آخر نبری بار ندامت

چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید | چون لختی ناز و نیاز کردیم و سخن از

هر دری ساز بمناسبتی ذکر گلستان سعدی رحمة الله علیه که هر ورقش را نثرا

دفتر ثنا در خور بیت بیان آمد **قطعه**

هزاران گلشن خلد است بنده
ببوی روح بخش اوست زنده

گلستانی که هر برگ گلش را
روان اهل معنی تا قیامت

حالی آستینم را گرفت که خدا را چه باشد

که تهمتی نگاشته آید و کتابی بدان نمط به نظم و نثر نگاشته آید بر آشفتم و گفتم ای سبحان الله از آنچه گفتی استغفار کن چه مایه من تحدی نیست که با چنین کسی تحدی جویم و به مناظره سخن گویم نه هر متکلمی فصیح است و نه هر معالجی مسیح سحبانرا با باقل چه نسبت و نادانرا با عاقل نه هر ستاره برجیس است و نه هر مظلومی جرجیس هر شبانی کلیم نیست و هر معماری ابراهیم نه هر سیاهی عنبر است و نه هر غلامی قنبر نه هر لمحی عقار است و نه هر تیغی ذوالفقار **بیت**

نه هر چیز در خم بجوشد مل است
هر هیزمی عود نیست و هر تری دوده **نظم**
نه هر که مخرج شین نیستش بلال بود
نه هر حجر مرجان نه هر نی شکر
نه هر معدنی آورد سیم و زر
دولت نیل **بیت**
قطره زیبق کجا و مهر درخشان
نه هر سپیدی در عمانی **قطعه**
جز این چه سود که خوانند خلق کرمک شب
چه حد آنکه برابر کنی بمهتابش

نه هر چیز کز گل بروید گل است
نه هر چه دامن صفت کج بود هلال بود
نه هر گاو کو بر دهد شب چراغ
نه هر آهوی را بود دلشک مشک
پشه را صولت پیل نیست و قطره را
دانه رمان کجا و لعل بدخشان
نه هر سرخی لعل رمانی است و
ابو مسیلمه گر دعوی نبوت کرد
گرفتم آنکه بشب کرمکی همی تابد
القصه چند انکه ازین نوع سخنان

[illegible] **بیت** [illegible] **قطعه** [illegible] ولی علاج [illegible]

نام نهادم چه هر کرا حال پریشانست مقال نیز پریشان است **قطعه**

خوشم که تا بابد ماند این پریشانی | بحالت من وگیسوی دوست ارزانی
بخامهٔ من وزلفین یار ختم شده است | دو چیز غالیه سائی وعنبر افشانی

امید که این مجموعهٔ پریشان منظور نظر درویشان ومقبول خاطر ایشان شود تا درحضرت پادشاه مسعود مقام محمود یابد **بیت**

محمد شه آن شاه درویش دوست | که شاهی اگر هست درویش اوست
چو نور ازل پای تا سر صفا | نموداری از همتی مصطفی
نهان گوهر فقر در تاج او | دل مرد درویش معراج او
بروز وغا پیل کوشنده | بگاه سخا نیل جوشنده
دل رادش اندر تن پرشکوه | چو دریای عمان در البرز کوه
بدست اندرش خنجر آبدار | چو سیلی که آرد بدریا گذار
سنانش چو روز قیامت دراز | دل دوزخ از گرمیش در گداز
بزین سمند اندرش گرز در | دماوند کوهی بر البرز در
پرندش ز پشت سمندش عیان | چو از تیغ کهسار سیلی دمان
ثنا تیره ابر است وشه آفتاب | برد ابر از چهر خورشید تاب
چه رنجانم از گفت خود شاه را | چه پوشم برابر سیه ماه را
ملک چون خود از روز روشن ترست | چه محتاج مرد سخن گستر است
چه وصف است برتر ازین شاه را | که شاه است درویش آگاه را
جهان تا بود ملکش آباد باد | دل مرد درویش ازو شاد باد
بهر جنگ سالم بود لشکرش | زهر ننگ ایمن بود کشورش
ولی تنگ آید دولت بیکران | منم من که ازمن مبادا نشان

قطعه

درین کتاب پریشان نکته‌ها جمع [illegible]
نموده‌ام ز جهان [illegible]
[illegible] صحبت درویشان [illegible]
چو روح در دل و دل [illegible]
ولی [illegible]
از [illegible] پریشان [illegible]
درین کتاب بکال سخن پریشانی
عجب مدار که چون [illegible] پریشان [illegible]
[illegible] عنبر افشانی
[illegible] طره [illegible]

رباعی

[illegible] چون زلف نگاران [illegible]
چون کار جهان [illegible]
مجموعهٔ عاشقان پریشان [illegible]
مجموعهٔ عاشقان [illegible]

حکایت پادشاهی از صاحبدلی پرسید که از پادشاهان چه ماند
گفت بخیر و لیکن بد وصفت گفت آن کدام است گفت نام که چون عدل
و احسان کنند به نیکی ماند والا بزشتی

از و نماند بجز نام زشت در عالم	هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد
بعدل و داد شدش نام در زمانه علم	اگر چه دولت کسری بسی نماند ولی

وقتی الهی بر شقفت و بموجبهم چندین
سقط و دشنام گفت که خود ملول شده بکنجی نشست **قطعه**

هر وقت که خر بر آورد بانگ	وز نعرهٔ او بدرد گوش
فارغ بنشین که کرد ...	سکین خر کی زهیچ خاموش

یکی از دوستان ملامتم کرد که چرا جسیبا در جوابش هیچ نگفتی گفتم تا پاس
حرمت دوستان دارم چه الهی که بی سابقه خصومتی دشنام دهد برد دشنام
سیلی زند و برد سیلی چوب و برد چوب سنگ و کلوخ گفت تا هنگامه بزرگ
شود ناچار جمعی بمیانجی برخیزند و مجرب است که دعوا گر از یک طرف لطمه
خورد و میانجی از دو طرف پس بهتر آنست که تنها برنجم و تنها برنجت **قطعه**

چو دشنامی شنیدی لب فرو بند	که سالم مانی از دشنام دیگر
چه خوش گفت آن حکیم نکته پرداز	که بر جان آفرین بادش ز داور
خر بر اگر بزیر دم خلد خار	شود محکم تر از بر جستن خر

وهمانا حق سبحانه عاقل و جاهل را هر یک دو گوش داده تا هر یکی از گفتار
آن دیگری بگوش در آید و از گوشی بیرون رود و الا اگر گفتار هر یک بگوش
آن دیگری ماندی هر عاقلی جاهل شدی و هر جاهلی عاقل **قطعه**

کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر	چو نیک بنگری از روی تجربت باد است
همی بباغ ننالند بلبلان از زاغ	که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است

حکایت

قطعه

حکایت

که شیطان اندر و بگفت لاحول | القصه چون عزم جزم کرد که از حشمه

شمشیر جرعهٔ آبش در گلو فشاند و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند
بیچاره آبی کرد و از هر سو نگاهی کرد آن آه بر تن شد دیگر بن وجود جلاد بغا

آه مظلوم تیر دلدوز یست | که ز شصت قضا رها گردد
گر رسد بر نشان شگفت مدار | تیر از آن شصت کی خطا گردد

لاجرم بی اختیار بند از دست و پای بیچاره برداشت که ای مسکین سر خویش گیر و راه بیابان در پیش که من ترا چون خویش خریدم چه اگر این معنی را باد بگوش سلطان رساند خاک وجودم بر باد دهد

قطعه

جوانمردی چنان باشد که چون برق | که شب بر کاروان تابد همی درخشی
جوانمردی بود آن دم که چون ابر | بکشت جان مسکین آب بخشی

آورده اند که جلاد را از بن معنی عجبی عجیب و غروری غریب در بطون دماغ جنبیدن گرفت حالی سر بسوی آسمان کرد که خدایا چنانکه من بر این غریب رحم آوردم تو نیز بر من رحم آور هاتفی ندا داد که ای نادان ما بر تو رحم آوردیم که از آتش دوزخت خلاص کردیم در رحم آوردن تو وقتی مسلم است

که او را از مرگ خلاصی دهی | وقتی ار رحم آورد جلاد بر بیچاره
بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص | هم بر آن رحم آورد کز کشتنش بخشد امان
هم بر ین رحم آورد کز دوزخش سازد خلاص

حکایت

سالی یاد دارم که در شیراز زلزلهٔ عظیمی اتفاق افتاد که قصر توانگران از نجبت بنیز و دیوار فرسوده تر شد و روی مجاوران از موی مسافران غبار آلوده تر شد هر سقفی آستانی شد و هر آستانی آسمانی

قطعه

صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبرا | گرد و بگردون گرفته دیگر بر آمد

پیمانه دلی که خود ایشان نگاشت است / زاید شکست و غافل ازین که شکست آن

پنهان بخاک کالبد عارف از است / در طاق نه رواق معلق فتد شکست

و هم در آن هفته استماع دارم که پیری هفتاد ساله را بعد از دو روز زنده از زیر خاک بیرون آوردند اگرچه امثال این غرایب و اشباه این عجایب از قدرت حق جل و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان خورد سال بربامهای رفیع میگذرند و در چاههای عمیق مینگرند بلکه بلکه هر روزی در بازار و برزن که محل اجتماع مرد و زن است میروند و در معبر اسبان تازی از پی لعب و بازی میدوند و بی هیچ حافظی محفوظ اند و بی هیچ لاحظی ملحوظ

نظم

کودک شیرخواره را دیدم / بر لب چاه برکشیدم آه

کا تعجب و دایه ندارد طفل / گرش نگه دار و از مخافت چاه

هاتفی گفت تا که هم در گوش / ایکه از حال خود نه آگاه

طفل را آنکسی نگهدارد / که ترا در مشیمه داشت نگاه

حکایت درویشی را گفتند که از صنایع چه آموختی گفت آنکه را پیشه قناعتست چه اندیشه صناعت است

قطعه

از دو عالم ندارد اندیشه / هر کرا نیم جو قناعت هست

یکدرم سنگ و یکجهان شیشه / یک شمر آب و یک بیابان مور

حکایت مسلمانی که خدای یهود را با سلام دعوت کرد یهود گفتش ای عزیز لختی دیگر تامل کن که حالی بوی مسلمانی در ملت ما افتاده گفت چگونه گفت می بینم چند نیست که پیران ملت ما باهم مجادله می کنند و جوانان محلت باهم مبادله میکنند اینها نزار سم صغار در پیش است و آنها از سنت معاوضه از پس

قطعه

نیکی وقت و رکی بی هنگام [illegible] حکایت [illegible]

صابر شو ای ادیب و شهوت بنه زمام	کاخر ز سرکشیت بجیحون در افکند

حکایت امیری کریم الطبع را لکنتی در زبان بود که برخی کلمات را مکرر کردی احولی بصحبت کرامت او بگوش رسید و بسیاست پیش رفت که اگر نعمتی در حق من مقرر شود دو شکر و حق گذاری مکرر شود و چون یک نعمت را دو پندارم و هر یکی شکری گذارم

قطعه

بهر کس نعمتی که زان فرستی	که یکره شکر و احسان تو گوید
پس احول بر که او بر نعمتی پا	دو بیند شکر و احسانت دو گوید

آورده اند که امیر را از آن سخن خوش آمده خادم را گفت که سایل را ده ده دینار بده خادم از این معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی امیر است سایل را صد دینار داد لاجرم احول را از غرابت آن احوال انبساطی تمام بر دل طاری شد و این نکته بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیر را لکنت دهد تا روزی فقیر را بکنت توانگری دهد

قطعه

دو سال تلخ نشاند شرار خم	که عیش دل شده وقتی از و شود شیرین
ده کهنه که نهد زیر خاک تا روزی	بالتفات وی از سکنت رهد مسکین

شنیده ام وقتی احول این سخن بر زبان آورد که آنچه من بچشم دارم امیر بر زبان دارد یعنی من دو بینم و امیر دو گوید لیکن این در باره من قدح است و در باب امیر موجب مدح صاحبدلی آنجا بود تبسمی کرد که اگر امیر را طعن و ضرب تو زبان بشکفد معلوم شود که دو گویی نیز عیب است چه او وقتی بجای ده دشنام صد دشنام می شنیدی و بجای یک ضربت ده ضربت بخشیدی پس آنچه موجب مدحست نخواستست نکته

قطعه

معرفت شایسته باشد ور نه از صد عرض رنج	کی باطاعت جاهلی بوسه همسری می شود

قوتیست و در جسم حیوانی و نباتی که جسم را در طول و عرض و عمق بالیدن بخشد ۱۲

صحیح نطق

از فرط تشنگی برنفس از خاک مطبق	صیت طمعش برشده بر چرخ معلق

قطعه زاری روزی از بام مردی نوعی اندام دید که گفتی بمثابه شکل شطرنج خفته و خرطوم هشتاد پیل در سر او بلیش نهفته با خود گفت عمری با دو پود هوا و هوس در هم بافتم و آنچه بکنج شایگان میجستم برایگانش یافتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت کرد نخست از حسب و نسب او سئوال نمود مرد جواب داد که نسبم بعباس منسوبست که سر خیل گدایانست و حسبم باشعث که مقدم طماعانست زن تبسمی کرد که بحمد الله در نسبت عیبی نیست و در حسبت ریبی نه قطعه

چون زنی در دام شهوت شد اسیر	خر بچشمش به ز طاوس نر است
همچنان در چشم شهوت مرد را	دیو با حور بهشتی همسر است

آنگاه زن ناز و کرشمه ساز کرد و شیرین زبانی آغاز نهاد که ای فلان من زنی نو جوانم و شوهری پیر دارم و غالبا شنیده باشی که گفته اند بیت

گر جوانی تیر در پهلو بود	به که او را پیر در پهلو بود

اکنون التماس من این است که در عوض این جامهای شکین جامه های رنگین بپوشی و تمامت عمر طعام طیب و حلال بنوشی و هر که آتش شهوت من اشتعال نماید بکار مجامعت اشتغال نمائی آبی بفشانی و آتشم بنشانی گفت این اشارت بشارتیست که مفرح روح است و مایه فتوح لیکن فی الجمله خاطرم از جانب شوهرت هراسانست گفت غم مخور که چاره اینکار آسانست قطعه

هزاران مکر و فن باشد زنان را	که نتواند بکسر اجاره ابلیس
شود کاری چو بر ابلیس مشکل	بر او آسان کنند ایشان بتلبیس

آورده اند که چون شب شد شوهر بخانه آمد جوانی را دید که فارغ البال بر مسند جلال نشسته باز زن گفت که این جوان خلق ساعه کیست که امروز

[illegible]

بکام غیر زکف دادنش محال بود	ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم
که آنچه می‌نگرم خواب یا خیال بود	

شوهر صورت حال را بفراست دریافت مزورانه تصدیقی جمیل و تحسینی بلیغ نمود چون نوبت خواب شد با شوهر گفت که اگر رخصت دهی امشب در پهلوی برادرخوانده خفته سرگذشت کربت و غربت وی باز پرسم گفت مضایقه نیست لاجرم زن وی را در خوانده در پهلوی هم خفته تا نفیر شوهر برخاست زن دستی بپهلوی غریب زد که یا فقیر برخیز که وقت هنر نمودنست نه هنگام غنودن بیچاره چون از غایت گرسنگی چندین ساله بیتاب بود و مغزش در استخوان آب با حالتی ضعیف و آلتی نحیف برخاست که دستی بکار برد چندانکه دست و پا زد کاری از پیش نرفت زن چون آلت و حالت او را برخلاف توقع خویش دید سر پیش برد که ای تنبل کثیر الاکل وای منبل کریه الشکل خاکت بر سر که صورت پیل داری و سیرت ابابیل صولت عقاب داری و آلت ذباب بیچاره گفت چون من تمامت عمر را ه پس پیر گشتم اکنون بی دست آویز کاری از پیشم نرود زن گفت چون چنین است کچه که بر کنار طاق نهاده سرش را در مقعد نشیمن فرو کن و دسته‌اش را در مشت خود فراگیر تا دوغ از ماست و دروغ از راست معلوم شود شوهر بیدار بود سر برداشت که ای برادرخوانده هر کاری کنی مختاری لیکن این کچه آش خوری کودکان مرا نجس مکن قطعه

بکن ای نفس هر چه میخواهی	لیک با جاهلان مکن پیوند
جاهل ار فی المثل برادر تست	آخرت زو رسد هزار گزند

حکایت فقیری زبان بشکر امیری باز کرده بود و سخنهای بیهوده گفتن آغاز نهاده بود که روزگاری خدا ببلای فقرم مبتلا گردانید و

خود مگو کاو را نباشد بهره از فرزانگی — ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق
روز و شب بر خویش بندد حالت دیوانگی

قطعه

هر آنکه را که به ویرانه بینی ای فرزند — مگو ز روی تمسخر که هست دیوانه
مکن که عارف و عامی تمام شفقند — که گنج را نبود جای جز به ویرانه

حکایت در فصل تموزی که سحر و صبا از حسرت سموم چون قبضه موم گداختی و سمند را از فرط التهاب خود در آب انداختی جوانی به بغداد می‌رفت با پیری دوچار شد گفت ای پیر از کجا می‌آیی گفت از بغداد گفت در آنجا چه میکردی گفت عرق میکردم

قطعه

خیز کز بغداد حاجب بار که بیرون زنی — در تموز عشق کز تابش تبا بد ز مهر
گز تری مردم هزاران طعنه بر جیحون زنی — ور نه چندانت عرق ریزد که کان ز آذر زنی

حکایت گدائی بر در خانه منعمی رفت و چندانکه رشته طمع پیچید هیچش نداد هر اگر پاره نانی سؤال کرد سقطش گفتند که بدکه خباز برو و اگر مشتی برنج طلب نمود برآشفتند که به دکان رزاز شو و اگر لختی گوشت خام خواست دشنامش کردند که اینجا مسلخ نیست و اگر برخی طعام پخته طلبید طعنش زدند که این سرای مطبخ نیست

قطعه

شنوای بی نوا خسیل بخیل — گر نیابی رطب بخشک نخیل
هیچ دیدی ز پار کین گوهر — یا بصحرای خشک نیلوفر
بنجد و اگذار ناکس را — باش تا آب خود برد خس را

آورده‌اند که چون بیچاره مأیوس شد بیرون خانه رفت و در گوشه‌ای دامن از عقب بر انداخت و شکم خالی کرد اهل خانه پیش رفتند و ریشش گرفتند سیلیش کنند و گریبانش دریدند که ای خبیث این چه کار خبث بود و این چه جای خبث گفت ای ظالمان از خدا نترسید از نه خود گفتید که در اینجا هیچ نیست گفتند

گفت پس اینجا ویرانه است نه خانه و لاشک ویرانه قابل زیستن نیست نه لایق نشستن

قطعه

هر آن دیار که ماتم شد از آن دل [illegible]
بود چو گوشه‌ی ویرانه بهترین جای [illegible]
بهشت باد و ویرانه عاقلان رو [illegible]
از آن مکان که طبیعت کند تقاضا [illegible]

حکایت بعضی در حالت احتضار پسری داشت پسر را حاضر کرد و گفت دندان [illegible] کاری مکن که فردا از زبان مردم [illegible] پدری گفت ای جان پدر در این بار مبادا که من دیگر ایشان را نخواهم

قطعه

ز آنکه فردا روز گفته [illegible]
کونی جز [illegible] نیست [illegible]

امروز مگر توبه کند چاره وگرنه	فردا نپذیرند نیاز و عذر ندامت

حکایت وقتی یکی از یاران که با من یک روح در دو پیکر بود حرکتی منکر کرد و برخلاف ادب صفیری بر دلفیری از جانم برخاست روترش کردم و تلخ نشستم حالی بمعذرت پیش آمد که چون محل را از محل خالی دیدم مزاحی کردم تا مزاجت را مراحی و خاطرت را انبساط و ارتیاحی دست دهد گفتم ای رفیق غدر بدتر از گناه آوردی و این مثل بدان ماند که غلامی به پشت خواجهٔ خویش انگشتی رسانید وی بهم برآمد و علت پرسید گفت ای خواجه مرا معذور دار که ترا الگان خاتون کردم گفت بحمد الله که معاملت تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون من هم مایهٔ موافقت و پایهٔ مرافقت ترا با خویش آزمودم و نیک دانستم که درین روزگار غدار که با من پیوند محبت داشته مرا مرد مخنث طبع نپنداشته باری اگر عیار دوستی اینست من بعد غبار دشمنی در میانه چنان برخیزد که هیچ آب مصالحت فرو ننشیند این بگفتم و برخاستم و چندانکه استعفا و استغفار گفت نپذیرفتم حالی بی اختیار از حجره بیرون رفتم اشک در دامنم ریخت و در دامنم آویخت که بقای من بی لقای تو ممکن نیست و فضای جهان بی رضای تو بر من تنگ الحق تیغ تیزست که رشته زندگی مفصول دارم تا رشتهٔ بندگی موصول ماند این بگفت و دستی بخنجر برد و دستی بخنجر زد و از روی شفاعت با نفس خویش مخاطبت نمود رباعی

بگذار که خویش را بخواری بکشم	چه سود که بار شرمساری بکشم
چون از غم دست الم من بهحال خسته شدم	من بی مرگ خود بهر حال خوشم

حالی که آن نوع اظهار ارادت دیدم تسکینش کردم که ای یار جانی دانی که یکجهتی بمعالی نفروشم و با این حال بی موجبی نخروشم باری این همه تعریض

بی اختیار

بحکم اینکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از ثمر معصیت آن در

فکر امروز است و این در فکر فردا قطعه | عارفانرا شرم امروز است مانع از گناه
گر خدا غایب نمیدانند خود را یکنفس | عابدانرا هست حال باده پیمائی چنان
کو ننوشد شب شراب از بیم فردای عسس | وضبط مراسم ادب در این حال کفایت

که وقتی صاحبدلی را درد پائی عارض شده بود یکی از محرمان او که بر آن حال وقوف داشت روزی در خلوت گفت که من از سرگذشتگان این درگاهم و از سرسرگذشتی آگاه اکنون روزگاری دراز است که عارضهٔ درد پای شما دانستم و هیچ نمی‌بینم که در خلوت لحظه‌ای پای خود دراز کنید گفت ای فرزند قصه کوتاه کن که هنوز خلوتی ندیده‌ام چه هر جا که نشستم حضرت حق جل و علا را حاضر و ناظر یافتم قطعه

تا آنها اگر ادب این است و بندگی | خاکت بفرق باد که از خاک کمتری
نی نی سرشت خاک سراپا تواضع است | ای آسمان کبر تو از خاک کمتری

حکایت فقیهی عارفی را گفت که فلان دعا را مداومت کن که بزرگ فایده دارد و یکشرطها گفت آن هزار فایده را بگذار و آن یکشرط را بیان فرما گفت اینکه در خلوت خوانده شود گفت پس مرا معذور دار که هنوز خلوتی ندیده‌ام رباعی

صیاد در است و صد دامم بهر گام
گامی ننهد دست که بیرون نهم از دام
گفتم روم آنجا که کسم نام نداند
هر جا که شدم کرد مرا عشق تو بدنام

بیت

ای موی بموی من همه محو لقای تو | عمری بود که فانیم اندر بقای تو
در هر کجا که چشم گشایم تو حاضری | گوئی درون دیدهٔ من هست جای تو
در هر نفس اگر کشم صد هزار بار | حاشا که برکشم نفسی بی رضای تو

دم کند دعای تو لیک از پی ...
من میکنم دعای تو لیک از برای تو
از آنکه شد شهید بشمشیر خون بها
من خون بها طلب بکنم از لقای تو
از بسکه غرق عشق تو بودم بهر نفس
تا کی جفای تو کشم از وفای تو
فانی از غریب نباشد غریب نیست
بیگانه است با دو جهان آشنای تو

حکایت

وقتی مستغرق حالی بودم و محو جمالی از عالم ... یکی از یاران مرا بهم آورد گفت ... نگفتم آن کدام است گفت ... کجا باشی ... حاجت ... حال خاطرم از هر نوع ... وفا ...

خالی است زیرا که آرزو از تصرفات دلست و اکنون دل بدست دیگریست

فی الجمله استغراق رنجم خوشتر که استحقاق گنج

رباعی

بچشم مست تو تا نقد جان و دل دادم
بچشمهای تو کز چشم خلق افتادم

چنان جدا ز تو مستغرقم بلجهٔ عشق
که آرزوی وصال تو رفته از یادم

مسلم است که هم آرزو ز دل خیزد
چو آرزوست از آن پس مرا که دل دادم

رباعی

فارغ نیم از بلندی و پستی خویش
تا یار مرا ربوده از هستی خویش

گاه گاه نیم ز خویش و از هستی خویش
آنگونه ز جام عشق مستم دارد

حکایت

توانگری مالش بنهایت بود و بخلش بغایت چندانکه نصیحتش گفتند که و بالت بماند و مالت نماند شآمت لئامتش بیشتر شد و علامت ندامتش کمتر

قطعه

بخیل چون زر قلب است و بندش چون آن
نه زر قلب ز آتش سیاه تر گردد

ز حرص مال بخیلا مگو بترک آمال
ازان بترس که روزیت بخت برگردد

آورده اند که روزگاری قلیل بر آمد که روزگار بخیل بسر آمد قضا را جز فرزندی زانی و زنی زانیه وارثی نداشت و هنوز هفته از هلاک بخیل نرفته بود که زن راه عرس برد و پسر راه رندان و غالبا سالی نگذشت که عس را محبت مال زن بر جمال زن بچربید و حرص و تهمت جنبیدن گرفت لاجرم بحکم آن تهمت تهمتی بر زن نهاده او را با گیسوی بریده ببازار و برزن گردانید

قطعه

ز شوق خرزهٔ مردی که شهره شد بوجاهت
زنان زانیه را پیش و پس بقرص در آید

کشد هر آینه پایان کارشان بفضیحت
بهرزه از پی آن خرزه جان دهند و لیکن

دو هیچ آن دو روز زمان چندان امان
نداد که رندان دندان طمع در مال فرزند ناخلف فرو برده و مال بسیارش را

که هست از عشق آتش در درون غم
که گر نوشم شود آب اندکی کم
تو گوئی این صنعت باشد مسلم
همی بر خویشتن دارد محرم
ز هر سو سیم و زر آرد فراهم

نشنید بر کنار آب و کویید
بخیل بد کنش را در زمانه
ز فرط حرص مال خویشتن را
بهر حال از برای غیر جاوید

حکایت زاهدی زنی را بحبالهٔ نکاح در آورد در وقت مباشرت که فتح الباب معاشرتست چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون وی را بیدار کرد آتش شهوت زن گفت سبحان الله زاهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خوانند و تو بوقت جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون حرزه خویش و فرج ترا دیدم

نظم

از هیأت مناره و محرابم یاد آمد ربّا
محراب ز فرج ماده خر نشناسی
شک نیست که آنرا ز سقر نشناسی

ای آنکه مناره از ذکر نشناسی
کیرم که بهشت جاودانت بزند

حکایت لوطی را شنیدم پیش از آنکه پدر ماش در مشت نهد حرزه اش در پشت نهاد کودک نعره بر داشت شحنه را خبر شد و پیش از آنکه امرد برخیزد و آلت لوطی بجنبد از در در آمد لوطی چون شحنه را دید برخاست و مشتی چند بر سر حمدان فرو کوفت که ای اغوست وای بدرگ شهوت پرست چندانکه منعت کردم و نصیحت گفتم که در پنجهٔ عسس افتی و شکنجهٔ شاه بینی و در آتش قاضی خوری و از خداوند علیمت عذاب الیم در رسد سر کشیدی و گردن افراختی که شحنه را برشوت و شاهد استملق و قاضی را بر شیخند و خدا را بتوبه خوشنود کنم اکنون اگر مردی شحنه را جواب ده تا من ما فی‌الضمیر را جواب گویم

قطعه

از عهدهٔ جرم بر نیائی
در روز جزا نشنود داور

انخواجه نبرد شحنه امروز

حکایت
نهمه حظ جهان نمائی
یکی را قولنج بخاست به دکان
عطار رفت شیء را از بام برداشت
و بخورد عطار بها خواست بها
آورد عطار بهانه کار را خبر کرد
طلا پنجه بسیار بر سر درویش زدند
بیچاره خود در السجدی رسانیده
از ضعف بر زمین افتاد و
از بیم هلاک بنالید و شکم
می مالید قضارا طبیبی بر او بگذشت
پرسید از چه می نالی گفت از درد شکم
گفت دوش چه خوردی گفت
گرسنگی گفت امروز بهانه ناسازی
اتفاق افتاده گفت آری بخت
را از بام خوردم و درد ناشت و
قهر باز گفت غم مخور یادی چند

رها کن تا خلاص شوی بیچاره چندانکه نفس حبس کردی و بر طبله شکم زور آوردی که شاید فتح بابی شود از هیچ سو بانک بشارتی برنخاست ناچار سر سوی آسمان کرد که خدایا از آن باد که بقوم عاد فرستادی لطیفه بکار من کن چندانکه نالید بوی مرادی نشنید گفت خدایا اکنون که مصلحت در مردن من میدانی بهشتم روزی کن خادم مسجد مردی ظریف بود بخندید و گفت زهی خام طمع که شب تا بسحر تیزی خواست و نا امید شد اکنون طمع بهشت دارد قطعه

ایکه دیروز آرزو بودت	همچو دیوانه کنج ویرانه
چه شد امروز کت بود در سر	هوس ملک و مال شاهانه

حکایت مردی در مجمعی بخفت ناگاه تیزی از موضع نشستنش چون تیر از شست رها شد بیچاره برخواست یکی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحومم را در خواب دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر برخیز که شرط ادب نباشد تو خفته و یاران بیدار ظریفی گفتش راست گوئی زیرا که ما

آواز آن مرحوم را شنیدیم قطعه	ای برادر گرت خطائی رفت
متمسک مشو بعذر دروغ	کان دروغت بود خطای دگر
که بود بار دیگر از تو فروغ	حکایت کردی تیزی داد

حاضران بقهقهه در آمدند ساده لوح گمان برد که مگر لطیفه مضحک گفته خود

نیز بخندید که الحقم خوب لطیفه گفتم	آنکه تیز از لطیفه نشناسد
چه خبر از اصول دین دارد	نیست جرمش بانگ بیهنگام
چه کند بی نوا همین دارد	حکایت یکی گفت که فلان فقیه

دوش از خوردن باده بی هوش افتاده بود صاحبدلی بشنید گفت اگر

هوش داشتی می نخوردی قطعه	ای برادر مگو که مفتی شهر

حکایت پیری جوانیرا گفت که از عمر عزیزت چه رفته گفت میگویند
بیست و لاکن نیست از هجده و نوزده سخن میرود غالبا هفده سالم باشد
امّا دایهٔ جوان شانزده ساله ام میخواند و خواهری سیزده ساله دارم اورا
اعتقاد اینست که ده سال از وی کوچکترم القصه چون بده رسید پیر دهانش
بگرفت و چندانش بداشت که نفسش قطع شد بعد از آنش رها نمود چون برآشفت
که این چه خرافت خام و ظرافت بی هنگام است گفت ای فرزند بر تو رحم آوردم
زیرا که از بس واپس رفتی ترسیدم منجلاب فرج مادر افتی **قطعه**

انکه از خوف مرگ و بیم اجل — عدد عمر خویش کم گفتی
چند واپس روی ز دهشت مرگ — زان حذر کن که در وبال افتی

بیت — بود در سبزه وار مردی کرد
زن خود را بخانه برد و فشرد — چون خران که در و فرو کردی
همچو کاوان کهی بر آوردی — بسکه کرد اندرون و برون برون
دل زن شد بحجله دجله خون — رفت ناچار نزد مادر شوی
کز فرزند خویش دست بشوی — کو نداند جماع را آئین
راه بالا نداند از پائین — خود گرفتم که راه را داند
طرز رفتن براه نتواند — میکشد سخت و می سوزد سنت
ور زدن کند و در کشیدن جست — گفت خاموش باش و شاد نشین
که بدست منست چاره و آئین — رفت و زان سان که هست شیمهٔ زنان
شهد بفرزند خویش طعنه زنان — پس بیا و گفت کامشب ای مادر
تو بدرکوب و من بحلقهٔ در — من کنم بس از حلقه جنبانی
بود در آن حلقه زن که مبتدی — تا که آواز حلقه می‌شنوی

بار از بس حلقه تنگ زوی
در پی پی رفت آنچه ما در گفت
بهم شب رفت و در سوی جهت
حلقه زن ما در از برون و پسر
حلقه زان جهت خویش را برد
از درون در برون پیش و پشت
کرده در حلقه سر یکی انگشت
آن یک از پشت در گرفته قرار
این یک از پیش زن گرفته بکار
ما در آن حلقه کوفتی ز برون
پسر این حلقه کوفتی ز درون
پسر از بس نواخت بر در زن
شد تهی از انزال و رفت جان از تن
پند ما در چو حلقه کرده بگوش
گر شود با یک حلقه کی خاموش
همچنان بود کرم آمد و شد

که نبودش ز حرف ما در بر / مادر از وی نداشت نیز خبر
همچنان حلقه مینواخت بدر / این چو آن ساده آن چو این ابله
نه ازین آن نه آن ازین آگه / پسر آخر کشید نعره ز دل
همچو آن خر که او فتد در گل / گفت مادر مکوب حلقه بس است
که مرا گاه آخرین نفس است / گر زنی حلقه نیست هیچ شکی
که دهد روی ازین دو کاریکی / یا رگ گوش من شود پاره
یا شود جان ز کوتهم آواره / همچنین است حال مردم دون
کار بیرون خلاف کار درون / غافلستش زبان ز حالت دل
هم دل از حالت زبان غافل

حکایت گویند طایفهٔ از دزدان بر سر کاروانی ریختند و کاروانیان هر یک بحکم عقل بمعقلی گریختند قضا را یکی از اهل کاروان خود را در زیر دست و پای درازگوشی پنهان کرد دزدی او را بدید خواست که بیرونش کشد بیچاره گفت مرا رها کن که کرهٔ خرم دزد بخندید که با این کار محل انکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتار نه لیکن متحیرم که این درازگوش نر است و با این حال محال نماید که تو از و بوجود آمده باشی گفت ای برادر معذورم دار که اکنون روزگاری دراز است که مادرم مرده و در خدمت پدر بسر میبرم

قطعه

آدمی را بعقل و هوش شناس / نه بچشم و زبان و گوش و دهان
خر از آن آدمی بسی بهتر / که شود زیر پای خر پنهان

حکایت شنیدم کودکی چند بلعب فلاخن مشغول بودند کودکی بسیرت ظالمان و صورت مظلومان بازیچهٔ ایشان را بدید چنان از شکش بر دل طاری شد که اشکش جاری شد از یکی پرسید که این چیست و از چه یافته اند گفت که این

کل ساخته اند پالان خری باز کون فتاده یا عوج بن عنق خمیازه را دهان گشاده

بیت

دمادم بخمیازه چون اهل راز — چو خم تبر زین دهان کرده باز
چو خرپشته در میان دمن — چو ایوان کسری گشاده دهن
شب و روز همسایهٔ چاه ویل — خراب و تبه چون گذرگاه سیل
برگشته چو پشت دست مفلوج — مانندهٔ فرج مادر عوج
کاویخته لب چنبره به کنجی — چون کودک برکشیده لنجی
برگشته لبان خمیده ابرو — یا چون زن قهر کرده با شو
چونانکه زکف دهان اشتر — آویخته کفش از منی پر
هر موی بر و چو تیره ماری — بگشاده دهان بسان غاری
تاریک چو گور ابن ملجم — گندیده تر از دهان ضیغم
آویخته بود ویش لب زیر — چون اشتر مست در غم ایر
خمیازه کنان ز شوق حمدان — مانندهٔ طاق قصر غمدان
سیلی خور ایر ابن المعتز — پر پشم بسان پیکر بز
بلخی دو سه گوشت جای دندان — همچون دهن عجوزه خندان

باری کودک نگاه مادر بدزدید و آهسته از دنبال دستی فرا پیش برده مشتی مو بقوت تمام بکند عجوزه بی اختیار چنان تیزی داد که گفتی قصب سرخ دریدند یا شیران سیاه غریدند کودک چون آن طراق شنید برجست و از شادی دست برهم کوفت که ای عجبا این مو چون نبافته این صدا کند اگر بافته شود چه خواهد کرد

قطعه

مفتی شهر ما که آگه نیست
از حلال و حرام پیغمبر — مال محتاج را نموده هبا

قرن نظام [illegible] الکفره [illegible]
از حلال و حرام [illegible]
حکایت مسخره
[illegible]
قطعه

که زگفتار ساده برخوری	مرو ای دزد در سرائی تهی
که ازان دست پر برون نبری	حکایت در فصل زمستانی که

بهارستان است دزدی بلانه حقیری که خانه فقیری بود درآمد چندانکه جستجو کرد خرجبه‌ئه که بحبه ارزان بهی ارزید و فقیر از خوف جان در جوف آن چون بید از باد میلرزید هیچ نیافت از حرص خویش و قناعت درویش زاید الوصف شرمسار شد فقیر از آنجاکه خوی درویشان و خصلت ایشان داشت برخاست و جبه خلقانرا بر دوش وی افکند و گفت که مرا معذور دار که جز این دثار که لایق نثار باشد چیزی ندارم قطعه

چه غم از بی نوائی آنکس را	که کرم باشد و درم نبود
کرم بی درم ازان بهتر	که درم باشد و کرم نبود

حکایت دزدی بخانه رفت جوانرا خفته دید پرده‌ که داشت بجست تا هرچه یابد در وی نهاده بر دوش کشد جوان بغلطید و درمیان پرده بخفت دزد ناکام مراجعت نمود که پرده را بردارد و بیرون رود جوانرا دید با هیئت شیران و هیبت دلیران درمیان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت درآن است که ترک پرده گویم تا پرده از روی کار نیفتد پرده را بگذاشت و از خانه بیرون رفت جوان آواز داد که ای دزد در را ببند تا کسی بخانه نیاید گفت بجان تو که در را نبندم زیراکه من زیرانداز تو آوردم باشد که دیگری درآید و روی انداز تو آورد بیت

ای دزد زکوی اهل توحید	چیزی نبری بزرق و دستان
ترسم که بجای پا نهی سر	در خانقه خدا پرستان

حکایت دزدی بخانه فقیری رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت

پیشانیش را بخست کمانه را از غضب بر زمین زده دیگر باره بجست و بر
ساقش خورده قلمش را بشکست بیچاره از ساده لوحی گمان کرد که مگر کمانه را
زن ترغیب و تحریص میکند که به تادیب و تعذیب وی بر خیزد حالی
از طریق عجز و مسکنت فریاد بر آورد که ای زن تو می بینی که کمانه مرا چه شد و

هیچ منع نمی کنی **قطعه**	ز روزگار کسی را که بخت برگردد
کمان مبر که دگر ره برو کند اقبال	حدیث بخت بد و روزگار مرد جهول
حدیث زن بود و روستائی و غربال	**حکایت** یکی از کلانتر زادگان

شیراز وقتی دوستان را برسم نصیحت میگفت که هر که با سفله نشیند
با عشق ورزد حاصل وجودش بجوی نیرزد چه دنی زادگان را اغنی
را از ... الفت مجالست و محبت و بال القصه درین معنی اصرار بلیغ
کرد یکی از دوستان گفت که اگر علت اصرار گوئی و کشف اسرار
کنی بصواب نزدیکتر است گفت موجب انکار این است که وقتی سر بکمند ارادتی
نهاده بودم و عنان دل بدست سفله ساده داده بودم که روی منور
داشت و موی معنبر غبغب آبدار داشت و طرهٔ تابدار و دردندانش درعمانی

و لعل خندانش لعل رمانی **قطعه**	زلف کژانش حلقه حلقه چون زره
چون دم کژدم گره اندر گره	آفت شهری ز روی تافته
فتنهٔ ملکی ز موی بافته	چون کتان پیرهن کردی بتن
کاستی چون ماه نوزان پیرهن	دیده ام کتان که میکاهد ز ماه
لیک کتان می ندیدم ماه کاه	چندانکه از خرمن وصالش خوشه

خواستم و از بوسه لبش توشه گرفتی و گفتی **قطعه**

گر تو جانی دهی ببوسهٔ من	بوسهٔ من هزار جان بخشد

عود زمزمه رود نغمه چنگ ناله زنگ باده مصفا بادام مقشر نقل مهنا مرغ مسمن عیش مهیا کوارش قند نقل و عود زمزمه بربط و رود کباب تیهو و دراج بود که بربابزن چون دل عاشق بریان بود و چون چشم مظلوم گریان چنگ هندی بربط سندی ریشکر کابلی با زنگیر کشمری پیاله می ناله نی نظم

قندیل بلور و شمع کافور	هر گوشه معنا د آیهٔ نور
مجلس ز فروغ شمع گلشن	چون روز شب سیاه روشن
القصه ابواب فرح باز بود	

و اسباب طرب ساز و با این حال مرا نظر وقف مشاهده منظور بود و ویرانهٔ دل بخیالش معمور لیکن چندانکه باده تلخش بشیرینی پیش بردم تند شدی و ترش نشستی و تلخ گفتی و شورش آغاز نهادی و چندانکه مطرب در مثانی عود و مثالث رود الحان داودی بکار بردی و فقرات حجازی با نغمات ابراهیمی تالیف دادی روی درهم کشیدی و دمدمه کوس و زمزمه مجوس را تحسین گفتی و بر نعیب زاغ و نعیق کلاغ آفرین کردی و چندانکه مرغ مشوی و کبک بریانش بشیرینی پیش نهادم از کبابِ سخن راندی با اینهمه چون محبتش واجب بود متابعتش واجب تا وقتی که باده در عروق یاران اثر کرد و دماغ حریفان ترکرد و دور شراب در گذشت و نوبت خواب رسید اهل مجلس نیمی خفته و نیمی بیدار برخی مست و بعضی هشیار برخواستم و گدازاده را بحجرهٔ خاص ترتیب دادم از دیبای ششتر بستر گستردم و از اطلس چینی دواج آوردم ناگاه دیدم پیش از سان رفتن ساز کرده و با یاران عربده آغاز نهاده آستینش گرفتم که بنشیند بمنازعت برخواست چندانکه گفتم شب بیگاهست و عسس در راه چهره را

برداشت که ای نااهل بکدام خرابات رفته بودی و در زیر کدام
خراباتی خفته بودی این بگفت و بخفت پسر چون شمع با دیده شکبار
در برابرش بایستاد چون لختی گذشت پاسبان برجست و لگدی چندش
در پهلو زد آنگاه سر بر آسمان و دستها بنفرین برداشت که خدایا
مرا از چنگ این دنی زاده آزاد کن و از دست این نااهل خلاص فرمای
پس بی هیچ تمهید و تقریبی سقط گویان او را در زیر نمد پاره که داشت
کشید و چنان در وی سپوخت که مرا دل بسوخت و در آن اثنا که
پاسبان از آتش شهوت مشتعل بود و بکار شد آمد مشتغل مرا تاب تأمل
و جای تحمل نماند پیش رفتم و گوش پسر گرفتم و گفتم که راست گفته اند که
سفله زادگان محبت را نشایند و با آزادگان بر نیایند **قطعه**

نفس با عقل آشنا نشود	زاغ را تربیت از طوطی
سفله را گر هزار گنج دهی	نشود رام جز که با لوطی

رباعی

از مردم زشت جز که زشتی ناید	وز سفله بغیر بد سرشتی ناید
از ساده بد اصل نکوئی مطلب	کز دوزخ سوزنده بهشتی ناید

حکایت هنوزم بیاد است که وقتی در مشهد رضا علیه آلاف التحیة
و الثنا از احمقان حکایتی چندی می گفتیم و می شنفتیم یکی حکایت کرد که شخصی دو
تخم ماکیان در دامن داشت احمقی را گفت که اگر گفتی چه در دامن دارم تخمها
از آن تو و اگر گفتی چند است هر ده از آن تو گفت نشانی نیکوتر بگو تا بگویم
گفت چند چیز زرد است که در میان چند چیز سفید تعبیه داشته اند گفت
دانستم ترب را مجوف کرده اند و زردک در میان آن نهاده اند چندان از این

حکایت ظریفان شنیدم که از ماکیان
تخم گفتن نماند مرا این دو بیت بیاد
اتفاق افتاد **قطعه**
زهی احمقی که از فرط حماقت
سواد چشم را نشناسد از سر
عجب که غیر را نشناسد از خویش
کو تخم ماکیان نشناسد از ترب
قضا را یکی از امرای خراسان
حاضر بود و تخم را نه گفت که آن
سفله می شد که چه در دامن داشت
گرفتی گفت آری تخم ماکیان بود
این بگفت و اهل مجلس بیش از
بیش بخندیدند و مرا از انجمن
انگار بود رهد قبض آورد که
من در آن حال این بیت بگفتم بیت
احمقی گر از تخم ماکیان باشد

بیقدرتر از تخم ماکیان باشد	حکایت یکی از ملکزادگان

گنجوری داشت که کیسه از حقه بندانستی و گنبد از کعبه منبر را تابوت گفتی و عنبر را یاقوت مناره را قالب چاه خواندی و قناره را بیخ خرگاه وقتی با طایفهٔ از دوستان بوثاقش رفتیم و لختی با یکدیگر سخن گفتیم قضارا دو کوزهٔ سفالین بر کنار طاق نهاده بود عزیزی یکی از آن دو را طلب نمود گنجور بعادت متملقانه سر را جنبشی داد و گردن را حرکتی با بر و اشارتی بمژگان بشارتی با چشم غمزهٔ با ریش عشوهٔ

بیت

گر دل طلبد دلبر ور جان طلبد جانان	اینک من و اینک دل اینک دل و اینک جان

آن عزیز یکی از آن دو را طلب نمود و بملازمی سپرد بیچاره گنجور از دهشت رنجور شد و چنان اضطراب آغاز نهاد که گفتی گنج شایگان را برایگان از کف داده و چنان جوشید و خروشید که گفتی طینتش را از جوهر خوف و دهشت سرشته اند یا از دیوان پادشاه بقتلش فرمان نوشته اند حالی بی اختیار برجست و آستین ملازم را بتافت و کوزه را از چنگش بگرفت و بدین نوع معذرت آورد که من مؤتمن شاهم و معتمد درگاه بترک امانت نگویم و راه خیانت نپویم و اگر کوزه را بجبر خواهی بشکنم و شکسته های آنرا بنظر ملکزاده رسانیده آنگاه در دادن مضایقه نکنم حاضران ازین سخن خندان خندان گشتند که بیچاره را از خجالت کشتند

قطعه

کیست احمق خری ز عقل بری	خر همان به که برنیارد بانگ
یک جهان احمق سخن گو را	هیچ عاقل نمیخرد یک دانگ

حکایت پیرزنی جوان بود بصورت صبیح و بسیرت قبیح همواره حریف کسان بودی و شکرش وقف مگسان

قطعه

خفته و از هر گوشه خطی مستقیم بر گرد معروفش نهفته آمد گاهی در پای نگارینش
چون مقراض خیاطان بر گردن تو آدان قواره شهوت بریدی و گاهی دو
قلم سیمینش چون پرکار مهندسان بر دامن پاکسان دایرهٔ الفت کشیدی قضارا
شوهر بحجهٔ مهمی بخانه آمد چندانکه سندان بر در کوفت ندای رندان بر صدای
سندان غالب آمد ناچار از بام همسایه داخل خانه شد خوان خویش بیغمای
ترکان دید و گوسفند خود را درمیان گرگان طایفهٔ مهمان غرزن نشسته و زن
برقص برخواسته متحیر وار گامی پس و گامی پیش داشت و حیرت در کار
حلیله خویش ظریفی درمیان حریفان بود برخواست و بروی سلام کرد
و گفت ای مرد دانسته و آگاه باش که حلیله حلیله تو بشهادت این جمیع
ضایع است اگر بدنامی خود راضی شوی همین شهادت در حضور قاضی
بیادریم چه خدای عز و جل فرماید که ولا تکتموا الشهادة فمن یکتمها فانه آثم
قلبه این بگفت و عذر زحمت خواسته با دیگر حریفان برفت زن فکری کرد
و مکری اندیشید از آنجا که مرد بغایت پیر بود و ناتوان و زن توانا و نوجوان
برجست و او را بر زمین زده جرعهٔ شرابش در حلق ریخت و فریاد برآورد که
ع مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی و گلوی شوهر را محکم بداشت تا
همسایگان خبر شدند و پیش از آنکه بحجره درآیند از سینه وی برخاست و
با حالتی پریشان در گوشهٔ بنشست شوهر مکا فاترا برخاسته و زن را
بلطمهٔ مشت و سیلی پشت و پهلو نیلی کرد همسایگان چون داخل حجره شدند
زن را دیدند که بنفشه طرهٔ از گلبرگ تری رسته و نقش زنگار بر آینه رخسار
نشسته حالی زن بجانب ایشان نگاهی کرد و مظلومانه آهی کرد که ای یاران
انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیگانه شراب خورد و عربده و مستی

یکی از نادره دوری یکی از همسایگان که
بخط پیش در برابر بام خویش دیده
بود عجوز روی را ابر سی حمل بوده
بجست و ریش گرفت و بشکست
که ای پیر جاهل شراب خوری و
عربده و مستی بخانه آوری و
بر بام خانه با زن بیگانه چشم
دوزی و گاهی با زن عفیفه خود
بی موجبی خشم ورزی همسایگان
بر آن عمل بحکم ظاهر منظر شده
چندانش زدند که بیهوش شد
حالش بخانه قاضی بردند قاضی
پیر را دید که قطرات اشک
بر رخ جاری است و خطرات تشویش
در دل ساری است و از شدت ضعف
بی بیم عذر بردن و زبان

حالش بدین دو بیت قائل **قطعه** | تنم از ضعف مشتی استخوان است
به مشت استخوان ابله زند مشت | توان کشتن کسی کش بود جان
کرا جان نیست نتواند کسی کشت | گفت ای یاران این نوبتش توبت

دهیم و جزای عملش را با خدا گذاریم پیر تبسمی کرد و حکایت خویش را چنانکه
گذشته بود بیان نمود تا سخن بدانجا رسید که حریفان بر قباحت سیرت
وقبح سریرت زن اقرار کرده گفته بودند که پیش قاضی شهادت دهیم
قاضی خندان خندان گفت زهی عاصیان عجول که در اقدام بیک معصیت
معاصی چهارگانه را تکمیل نمایید یکی از حضار گفت ایها القاضی آن چهار چیست
گفت اول بی اجازهٔ خداوندخانه داخل خانه غیر شدن دویم بی حکم
خدای یگانه با زن بیگانه خفتن سیم جماع با جماع کردن چهارم شهادت
بخانهٔ قاضی نیاوردن پس قاضی گفت ای پیر زن را طلاق ده و از صحبت
زنان توبه کن پیر چنان کرد و تمامت عمر چون راهب از صحبت زنان

هارب بود **قطعه** | نفس کافر منیت زانیه
که به بیگانه رام میگردد | بسته از روزی حلال نظر
گر در رزق حرام میگردد | **حکایت** دوستی گفت ای

رفیق مرا نصیحتی کن گفتم من بیشتر از تو اسیر این رنجم و فقیر این گنج **مصرع**

دیگری گو که مر ا پند دهد | لیکن بتقلید حکیمان سخنی گویم
شاید در تو اثر کند **قطعه** | بیار خویش مگو گر نصیحتی داری
چو خویشتن نپذیری مگو که بپذیرد | بسا طبیب که دردی نکو علاج کند
ولیک خود بهمان درد عاقبت میرد | گفت آن چیست گفتم کم خور تا رنجی

وکم گوی تا دیگران از تو نرنجند وکم خسب تا از ادراک معانی محروم نمانی

سخن گفتن ... بایستی ... شنود و چه ... گفتن ... فضول کلام ... فضیلت ... طعام ... قطعه [illegible]

و مجرب است که چون شکم سیر شود نفس گرسنه شهوت گردد **قطعه**

نفس اماره تو دشمن تست / دشمن خویش را مخواه دلیر
خصم چون شد گرسنه گیرد خشم / لاجرم حمله آورد چون شیر
دشمن خویش را گرسنه مدار / هم مده آنقدر که گردد سیر

نه آخر سید پیغمبر ما یاد اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که درمیان دو پهلوی تست **قطعه**

توان گریخت بجایی ز دشمنان لیکن / چو خود عدوی خودستم چگونه بگریزم
زخویش لاجرم چون گریز ممکن نیست / جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم

حکایت دوستی شکایت بمن آورد که فلان عامل دام جور نهاده و داد بیداد داده گفتم صبر کن که چون جورش بنهایت رسد دورش نیز بنهایت رسد چه عادت دنیای دنی این است که هر سودش را خسرانیست و هر کمالش را نقصانی **قطعه**

خویش را سوزد از نکو بینی / هر که از ظلم آتش افروزد
دیده کاتش از چنار جهد / همه پیوند خویش می سوزد

لاجرم چندانکه مظلوم را در قیامت اجر و مثوبت است ظالم را زجر و عقوبتست و حکیمان گفته اند که هر غلبه موجب نجاتست مگر غلبه در ظلم که باعث هلاکتست **قطعه**

ای بی خبر از پرسش فردای قیامت / امروز مکن ظلم و بکن رد مظالم
ور رد مظالم نکنی گفتمت امروز / فرداست که مظلوم کند ظلم بظالم

و غالب تجربت کرده ایم که اهل ظلم مثابه امت نوحند که چون نافرمانی از حد برند لطمهٔ طوفان خورند جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود و این طوفان آتشست آن

۴۳

از نور گل رخاست وین از نور دل
وزان بجودی خلاص شد وزین بجود

قطعه

مکن از ظلم و ستم رنج دلی را غمگین
تا بجو گردی بجهان از خود و او ان شادی
خانه را مکن از تیشه بیداد خراب
تا بفرمای مدامت که بود آبادش

القصه بسی برنیامد که عامل معزول شد و بسیاری ازان عالم بمصادرتش بستاندند و چند نیش زهر بشکوه کردند که چراغ عمرش بمرد و آتش ظلمش فرو نشست **قطعه**

ظالمان را نعمت که خود روزی
شود از ظلم دیگران معدوم
خوان نعمت زپیش بردارند
خود بمانی چو دیگران محروم

و عادت انوشیروان آن بود که اگر تنی از دوستان یگانه از بوستان بگا[illegible] سیلی بردی وی را آسیبی کردی و گفتی

قطعه

چو را اگر کم بود و گر افزون	زان زیانها رسد در آخر کار
ای بسا دودمان که خواهد سوخت	آتش ار اندکست اگر بسیار

حکایت دراز ریشی پشم محاسن خویش بر باد میداد آتش کوسه بجوش آمد و به نسبت حمق آبروی ریش بخاک ریخت جنگ در گرفت جنگ بهم بر زدند سقط گفتند دشنام دادند دراز ریش احمق دستی بر ریش کوسه دراز کرد کوسه از شادی بر جست که ای مرحبا خوب بیادم آوردی ریشش گرفت و مشتش کشید و سر موئی در قلع محاسنش فرو نگذاشت جمعی بمصالحت برخاستند تا آتش منازعت بنشست آنگاه کوسه روی وی را بوسه داد و سر فرا گوشش برده گفت روشکر کن که احمق نیستی

قطعه

ای خواجه هر خطا که کنی خود بخود کنی	رو شرمی از خدا کن و بر دیگران مبند
موی دراز ریشی اگر کوسه بر کند	هم بر دراز ریش بود جای ریشخند

حکایت هم در این سال باصفهان رفتم یکی از اهل چهار محال با آنکه وقوع امثال این حکایت نزدیک بمحالست بدین نوع بیان حالی میکرد که سالی در اصفهان قحطی عظیمی اتفاق افتاد که گدایان نقش نان ندیدندی مگر در قرص آفتاب یا بر سفرهٔ اغنیا لیکن در خواب و هرگاه قصابی بندرت گوسفندی کشتی بیچارگان بر سر هر قطرهٔ خونش هزار خون کردندی و استخوان کعبش را کعب الغزال شمردندی

قطعه

معاذ الله چنان قحطی که کس را	اگر بر لب حدیث نان گذشتی
ز شوق نام نان تا روز محشر	دهان مرده‌اش آب گشتی

قضا را روزی بر در مسجدی

مگر آنکس که نیست در همه حال | عادتی جز رضا و تسلیمش

پس گفت ای مردانیهمه رشوه و عشوه برای آن است که با هم بقاضی برویم و گوئی ایها القاضی این زن از آن من است حالی بی تأمل طلاقش گوئید که مرا تحمل نیست و او را تحمل مرا فکر جان است و او را ذکر نان من در پی گدائیم و او طالب جدائی من از مردم صدقه خواهم و او از من نفقه و در این قحط سال که مردم صدقه را مردم صدقه ندهند تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتم این قدر سهل است و انکارش بغایت جهل و ازین معنی غافل که در آن عشوه رنگیست و درین رشوه نیرنگی با او بقاضی رفتم و طلاقش گفتم چون عزم آمدن کردم زن از زیر چادر طفلکی شیرخواره برآورد و گفت ایها القاضی بفرمائید تا طفل خویش را بطفیل خود ببرد که مرا شیر در پستان نیست و قوت در شبستان ناچار بحکم قاضی کودک را از وی گرفتم و گذشتم بهر سو که رفتم مخلصی ندیدم و مخلصی نیافتم که تربیت کودک را در عهده گیرد ناچار بر در مسجد جامع او را بر زمین گذاشتم و گذشتم یکبار جمعی انگیختم در آمدند و بر زمینم زدند خیانتم خواندند و گناهم گفتند الحاصل بوقلمون شدم بچندین رنگ پشتم از مشت کبود و صورتم از سیلی نیلی رویم از طپانچه سیاه و گلویم از فشردن سرخ ریشم از خیو سفید

بیت

زهد از آن زاهدان بود بیزار | که رسانند خلق را آزار
فرقهٔ حیله باز زشت فضول | کرده تضییع شرع پاک رسول
شرع را دام شید و مکر کنند | تا که آزار زید و بکر کنند
هر یکی خلق را ز خبث تمام | بقرائت همی دهد دشنام
نسبت ملعنت دهند بخلق | عین ملعون اند ایشند بخلق

هر یکی خلق را ز خبث تمام | بقرائت همی دهد دشنام
تا که عامی بدان قرائت شوم | وقت تکرار درسشان کند هجوم
عاقبت گفتند ای ناسپاس [illegible] چرا از عذاب خدا نترسی و از عقاب جزا نمی‌ترسی که [illegible] طفل خود را در مسجد انداختی و از تلبیس با ابلیس لعین در [illegible] و ندانستی که سرانجام خداوند علیمت بعذاب الیم گرفتار کند و بمکافات [illegible] باآنکه در آن دعوی [illegible] هر دو طفل را در [illegible] گذاشتند و گفتند [illegible]

بچنگ آئی روی خلاصی نیست قطعه
که بصد قرن کس از وی گرهی نگشاید
بدو صد نذر و دعا خواهد و محروم آید
بیکی لحظه ده اولاد عطا فرماید

در دلم سبب دو صد عقده ز سر قضا
گرچه رو مرد توانگر ز خدا اولادی
وان گدا را که بیک قرصهٔ نان محتاجست
ناچار بحکم تحکم ان سبد را بر سر

گذاشته پا از مسجد بیرون نهادم و همه روزه حیران بودم تا بمقبرهٔ پخت تولا درسیدم سبد را از سر گرفتم و موزه از پا کشیدم و تا نفس داشتم دویدم تشنگیم بمرتبه غالب شد که قلب در قالب سوخته شد و نفس از غایت التهاب افروخته تا پس از جستجوی بسیار جوئی جستم و آبی فشاندم و آتش دل را نشاندم لیکن هنوز در کنار جوبه نشسته بودم و عذار از غبار راه نشسته بودم که سواری در آمد و مطهرهٔ بمن داد که آبش کن آتش پرد فی الحال بمن حمله آورد و تازیانه چند بر سر و رویم زد چون دست ستم بدیدم پا بگریز گذاشتم تا خرابه پیدا شد در آنجا پنهان شدم قضا را پایم بسوراخی در آمده بسر در آمدم حالی بیهوش شدم چون بهوش آمدم خود را بحجره دیدم از غایت جوع ریزهٔ نانی و ذله خوانی را طالب شدم ناچار بطلب برخاستم مشکی روغن و سبدی تخم ماکیان بچنگ افتاد از انجا که حرص چیره بود و نفس خیره نخست ذخیره را بغل از روغن و کلاه از تخم انباشتم پس بفراغت نشستم و کمر بخوردن بستم تا از خوردن بیضه و روغن حیضه عارض شد انگاه عقل با نفس معارض آمد که چرا در وقت آز چشم قناعت باز نکنی و انجام کار از آغاز نبینی قطعه

غافلی امروز ای نفس حریص
شعر میگوئی و نادانی ولی

گفت نغز او دست ندهد عافیه
سخت میترسم ببازی قافیه

[illegible]

با انسان نداشت و جز ضرطه‌ئی بالی شباهتی با حیوان نه **قطعه**

ماسکه رفته زکار کشته هرم انگاز / از ورشش تن نگار از بر شش جان غمین

سرفه بالاخش ضرطه سفلی عفن / دل بتنفر از آن جان به تنگ از این

سرفه چو بانگ خروس ضرطه چو آواز کوس / سرفه که دید آنچنان ضرطه که دید اینچنین

پیش چنان سرفه رعد شده شرمسار / نزد چنین ضرطه کوس شده شرمگین

گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم / نغمه آنرا بلند ناله این را حزین

هیکل باریک او تا بقدم جمله کج / جبهه تاریک او تا بزنخ جمله چین

القصه در گشودم و بر عجوزه سلام کردم علیکی باز گفت خواستم بشتاب در گذرم فریاد برآورد که ایجوان همانا قامت چون کمانم دیدی که چون تیر از وی گذشتی یا صبح اجلم نزدیک است که شمع وجودم را با آستین تعرض کشتی **نظم**

جوانا مگذر از پیران بدین ناز / که پیران هم جوان بودند ز آغاز

بترس از روزگار ناتوانی / مزن لاف از جوانی تا توانی

ز پیران در جوانی عبرتی گیر / که گیرند از تو عبرت چون شوی پیر

به پیران در جوانی رام شو رام / یکی ز آغاز بنگر سوی انجام

جوان بودیم ما هم روزگاری / برخ هر یک چو خرم نوبهاری

خزان پیری آمد بادی سرد / ز دم سردیش برگ عمر شد زرد

جوانا سعی کن تا در جوانی / به پیری زنده دل خود را رسانی

حالی ازین سخنانم حالتی غریب و خجالتی عجیب دست داد پای عزیمت پیش نهادم و در کنار آتش بادی گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من اثر کرد و گرمی آتش در روغن تا بحدیکه چون جسم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم بر دامنم فرو ریخت عجوزه

باز و یوز بمن داد که تو از پیش نگاه دار که من از پس بیایم چون فرسنگی راه رفتیم باز طپیدن گرفت و چندان بال بر سر و رویم زد که چشمم تیره شد و خشم چیره بال و پرش بستم و بخورجین اندرش نهفتم ناگاه بقبیله گذشتم سگان قبیله بجانب تازی حمله آوردند از خفت عقل قلاده اش برگرفتم تا سگانش پاره پاره کردند و چون بمنزل رسیدم بازم در خورجین مرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواجه ام را زنی صالحه بود دلش بر من بسوخت در عهده گرفت که مرا در نزد خواجه شفاعت کند کودکی شیر خواره در بغل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام مشغول شد کودک بگریه ساز کرد و گریه کردن آغاز نهاد و تقلید عجایز را جایز شمردم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک موجب تسکین اطفال میشود شتی تریاک

در حلقش ریختم نفسش قطع شد قطعه

بر جهان آدم شرف دارد دستور
طعم شیر نیز انمیداند ز شور
کور بینا بهتر از بینای کور

آدمی را کو نباشد تجربت
میخورد تسکین نمک بر جای قند
مختصر کو هم بهر کاری که هست

چون باز آمد که کودک را شیر دهد وی را مرده دید گریبانش درید و در گریبانم آویخت من از شدت هول بی هوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت نمود بهوش آمدم گفت ای بدبخت اگرچه هلاک فرزند من بغایت صعب است لیکن تاسف بر امر گذشته سود ندارد زیرا که تیر رفته بکمان باز نگردد اکنون دل قوی دار که من شربت غصه نوشم و پرده برین قصه بپوشم چون شب شد خواجه ام با حالی تباه از راه رسید سراغ باز و یوز گرفت زن شیرین زبانی عذرهای پسندیده گفت از آنجا که خواجه بادی تعلق داشت تملقش

پیچیده برخاستم و سرش را بریدم چون صبح روشن شد دیدم که خر مرده و اسب را کشته ام گفتم انا لله و انا الیه راجعون از روز در خانه پنهان شدم چون شب شد گریختم و تا امروز که سه سال تمام است هنوزم این اندیشه باقیست که مبادا با خواجه ام تلاقی دست دهد و تلافی مافات دست تعرض از آستین مکافات کشیده پایمال آفاتم دارد و هنوزم از قضای الهی شکایت بر زبانست و با هر کسم این حکایت در میانست گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت کنی که تو مستوجب اینهمه عقوبت گردی اکنون استغفار کن تا باقی عمر از کید زنان در امان باشی

بیت

هر شعله که حرص و شهوت آموخت / صد غم رسدش ز هر کناره
مانند توای گدا که حرصت / شد رهزن دل بیک نظاره
وانگاه شدی اسیر شهوت / از عشق زنی بدین قواره
صد صدمه رسیدت از پی هم / چون دانه سبحه در شماره
وان طرز دویدنت پی زن / چون گربه از قضای فاره
واقرار دروغ پیش قاضی / ناکرده ز عقل استشاره
وانگاه بکبر زن نمودن / حمالی طفل شیرخواره
وان ضربت سنگ و چوب و دشنام / حمالی کو دکان دوباره
وان مطهره را بجو فکندن / وان جنگ پیاده با سواره
وز بام بحجره اوفتادن / مانند مؤذن از مناره
وان روغن و تخم را نهفتن / زیر بغل و درون شماره
وان بیضه شکستنت بدستار / وان گرمی روغن از شراره
وان طرز سواریت چو غولان / بر پشت سمند راه واره

وان لاشه بار از گرفتن / آونگ چو میشی از قناره
آنگاه نهفتنش بجو ز چین / چون دو عشره در اسعاره
وان بستن پوز تا سگانش / از خشم کشند پاره پاره
وانگاه نیاز نمودن و دادن / تریاک بطفل شیرخواره
وان خواب بهم کمان بیگاه / وان کشتن شمع چون ستاره
ناکردن شاخ گاو را فرق / از کوشش جهات خورد پاره
وان اسب بجای گاو کشتن / پا خفت شور و استخاره
وان از ور نشستن بخانه غیر / بی وجه کرایه و اجاره

وان جمله ز حرص شهوت تست | آیدون حریص ایر خواره

حکایت در سفر عراق توسنی داشتم که باستماع صفیری رمیدی و دو دست برداشتی و خروشیدن آغاز نهادی مکرر دری چنان رمید که هیچ نمانده بود که بر زمینم زند همین مستشعر شدم که تیز از پشت او و عنان از مشت من رها شد زاید الوصف حیران شدم که موجب آنهمه رمیدن و بر دمیدن چیست مقارن آن حال تیزی دیگر بداد و جستنی دیگر کرد تا کار بجائی که پی در پی تیز کندی و سکیز افکندی مرا از مشاهده آن حالت خنده بخشم آلوده روی داد لختی بر آشوفتم و تازیانه چند برو فرو کوفتم که خدایت مرگ دهاد این تیز دادن چیست واین پرهیز کردن کدام

قطعه

چند دهی تیز و خود از تیز رم | یا تیز مده یا دگر از تیز میندیش
چون زاهد خودبین که بعمد است خطا کار | با آنکه ملول است مدام از عمل خویش
از من بگو بزاهد خودبین که تا بکی | خود میکنی ریا و ملولی خود از ریا
یا خود مدار باک چو کردی خطا بعمد | یا چون کنی خطا مکن اندیشه از خدا

قطعه باده پیمائی را شنیدم که همواره ساغر عشرت ساز کردی و با هر صبیحی در هر صباح صبوحی آغاز نهادی هر کجا شهسوار عرصه ملاحتی دیدی بادی شطرنج ملاعبت باختی و هر کجا بیدق حسن پریرخی یافتی و اسب بدانجا تاختی و هرگاه که یک پیاله می درکشیدی رفتار فرزینی پیش گرفتی وگفتی

رباعی

چون مست شوم بعشق پابست شوم | بگذار که تا می خورم و مست شوم
از دست شوم نیست شوم پست شوم | تا مست شوم بکلی از دست شوم

باری چندی نگذشت که آب دو ساله آبروی سی ساله بر باد داد تا مطرود هر خس شد و مردود هر کس

حکایت

قطعه

از باده و زر و سیم خالی | جز زهد و ورع چه چاره دارد
دردی‌کش و رند و لاابالی | ناچار صلاح دیده گه چندی

به اظهار صلاح در اصلاح کار بکوشد و هرکجا بتی ساده و بطی باده بیند دیدهٔ طمع و طلب بپوشد که باظهار تقوی کارش تقویت پذیرد و بترک خمر و زمرامرش صورت گیرد تا چندی بدین اندیشه ترک اقداح گفتی و قدح اقداح کردی تا بجدیکه هرکجا زاهدی بودی نامش جستی و هرکجا شاهدی از دامنش جستی و از آنجاکه دعویش صادق نبود و دلش بازبان موافق چندانکه بجای تجرع تضرع کردی و بتمسک تمسک جستی از هیچ روی روی فلاح ندیدی و از هیچ سوئی بوی نجاح نشنیدی فی الجمله از ظاهر پارسائی نارسائی بختش بیش شد و ازین معنی خاطرش ریش

قطعه

محض کفر است حرف ایمانی | که ترا بر سر زبان آید
ترک آن حرف گوی و خامش باش | گر زبانت بجان زیان آید
چون زبانت نیست با دل آشنا | لاف ایمان محض کفر است و دغل
زشت باشد پارسائی خودپرست | سبحه‌اش در دست و مینا در بغل

شنیدم شبی در وقت مناجات که بحضرت دوست عرض حاجات میکرد آهی ریا سوز از جگر برآورد که ربنا عاملنا بفضلک ولا تعاملنا بعدلک فی الحال پیک اثابتش را لبیک اجابت دلیل شد و دعوی بندکیش را رحمت خداوندی کفیل آمد

قطعه

ای آنکه گشاد کار خواهی | در حضرت دوست لشکی جو
چون دوست دل شکسته خواهد | در هر دو جهان شکستکی جو

حکایت یکی را پرسیدند که در دنیا چه خواهی گفت چشم عریان چشم

ریان چشم عریان خوار بس تا
فرد نعیم در بهشت عطا پوشانند
دیگر چشم عریان خواهم تا آتش
آتش دوزخ را فرو نشانند

قطعه

ای برادر جامهٔ عوری طلب
گر ز درپوشیدن وی دور دو ضمن
عم پوشان لی از بحرین چشم
تا امان یابی بمحشر از سوختن

حکایت

یکی را پرسیدند که راحت دنیا را در دو چیز
گفت در دو چیز اول گوشهٔ
که از زحمت خلق باز دارد دوم
آنکه از زحمت خلق بی نیاز
آرد گفتند اگر در قبول یکی
از آنها بسند و کنی رضی کدام را

وان جمله ز حرص شهوت تست | اید ون حریص ایر خواره

حکایت در سفر عراق توسنی داشتم که باستماع صفیری رمیدی و دو دست بر داشتی و خروشیدن آغاز نهادی مکرر روزی چنان رمید که هیچ نمانده بود که بر زمینم زند بهمین قدر مستشعر شدم که تیر از پشتا و عنان از مشت من رها شد زاید الوصف حیران شدم که موجب آنهمه رمیدن و بر دمیدن چیست مقارن آن حال تیزی دیگر بداد و جستنی دیگر کرد تا کار بجائی که پی در پی تیز کندی و سکیز افکندی مرا از مشاهدهٔ آن حالت خندهٔ بخشم آلوده روی داد لختی بر آشوفتم و تازیانهٔ چند بر وفرو کوفتم که خدایت مرگ دهاد این تیز دادن چیست و این پرهیز کردن کدام **قطعه**

تا چند دهی تیز و خود از تیز گریزی | یا تیز مده یا دگر از تیز میندیش
چون زاهد خود بین که بعمد است خطا کار | با آنکه ملول است مدام از عمل خویش
از من بگو بزاهد خود بین که تا بکی | خود میکنی ریا و ملولی خود از ریا
یا خود مدار باک چو کردی خطا العمد | یا چون کنی خطا مکن اندیشه از خدا

قطعه باده پیمائی را شنیدم که همواره ساغر عشرت ساز کردی و با هر صبیحی در هر صباح صبوحی آغاز نهادی هر کجا شهسوار عرصهٔ ملاحتی دیدی باوی شطرنج ملاعبت باختی و هر کجا بیدق حسن پری رخی یافتی ودّ آسب بدانجا تاختی و هر گاه که یک پیاله می در کشیدی رفتار فرزین پیش گرفتی و گفتی

رباعی

چون مست شوم بعشق پابست شوم | بگذار که تا می خورم و مست شوم
از دست شوم نیست شوم هست شوم | تا مست شوم بکلی از دست شوم
باری چندی نگذشت که آب

دو ساله آبروی سی ساله بر باد داد تا مطرود هر خس شد و مردود هر کس

بیت

قطعه

از باده و زر و سیم خالی	جز زهد و ورع چه چاره دارد
دردی‌کش و رند و لاابالی	ناچار صلاح دیده چندی

به اظهار صلاح در اصلاح کار بکوشد و هر کجا بتی ساده و بطی باده بیند دیدهٔ طمع و طلب بپوشد که باظهار تقوی کارش تقویت پذیرد و بترک خمر و زمر امرش صورت گیرد تا چندی بدین اندیشه ترک اغراق گفتی و قدح اقداح کردی تا بجدیکه هر کجا زاهدی بودی نامش جستی و هر کجا شاهدی از دامش جستی و از آنجا که دعویش صادق نبود و دلش با زبان موافق چندانکه بجای تجرع تضرع کردی و تمسک تمسک جستی از هیچ روئی روی فلاح ندیدی و از هیچ سوئی بوی نجاح نشنیدی فی الجمله از اظهار پارسائی نارسائی بختش بیش شد و ازین معنی خاطرش ریش

قطعه

محض کفر است حرف ایمانی	که ترا بر سر زبان آید
ترک آن حرف گوی و خامش باش	گر زبانت بجان زیان آید
چون زبانت نیست با دل آشنا	لاف ایمان محض کفرست و دغل
زشت باشد پارسائی خودپرست	سبحه‌اش در دست و مینا در بغل

شنیدم مستی در وقت مناجات که بحضرت دوست عرض حاجات میکرد آهی ریاسوز از جگر برآورد که ربنا عاملنا بفضلک و لا تعاملنا بعدلک فی الحال پیک انابتش را لبیک اجابت دلیل شد و دعوی بندگیش را رحمت خداوندی کفیل آمد

قطعه

ای آنکه گشاد کار خواهی	در حضرت دوست خستگی جو
چون دوست دل شکسته خواهد	در هر دو جهان شکستگی جو

حکایت یکی را پرسیدند که در دنیا چه خواهی گفت چشم گریان چشم

گریان خواهم [illegible] در بهشت جا پدید آید و چشم گریان خواهم تا آتش دوزخ را فرو نشاند

قطعه

ای برادر چاره عوری طلب
گر دریدن داری و در دوختن
غم یتیمان [illegible] اندر جهان
تا امان یابی بحشر از سوختن

حکایت

درویشی را پرسیدند که راحت دنیا را در چه دانی گفت در دو چیز اول گوشه نشینی که از زحمت خلق ما را دور دارد دوم [illegible] که از زحمت خلق بی نیاز آرد گفتند اگر در قبول یکی ازینها بینداختی [illegible] کدام را

اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و ترک توشه زیرا که زهر جماعتی چشیدن از قهر جماعتی کشیدن اولی تر است

قطعه

در سرای خویشتن بردن بحج	به که سوی ناکسان کردن بحج
آنکه بر روزش سد روزی غیب	عیب باشد گر شود راضی به عیب
گفت شخصی با علی مرتضی	کای وجودت آگه از سر قضا
گر کسی بندد زهر سو راه حلق	از کجا روزیش آید راه حلق
در جوابش گفت آن شیر اجل	رزقش آید زان طرف کاید اجل

حکایت وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بناچار قصه عراق و غصه فراق با دوستان درمیان آوردم یکی از دوستان که با من پیش از همه یار غار بود و رفیق شفیق بعد از اعتناق و وداع و بدرود که درمیان دوستان بحجت معهود است بیش از دیگران در مقام نگران بود لی جهایه

این بیت بخواند بیت

که دل کندن ز جان کاریست مشکل	بداند آنکه کند از دوستان دل

این بگفت و چندان از تأسف نالید و پیشانی از تلهف بر زمین مالید که شورش در من اثر کرد گفتم ای یار جانی اینهمه جزع و اینهمه فزع تو بی حکمتی نیست ولی مصلحتی نگفتی آری از آن نالم که بار سفر بسته و کربت غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم ای دوست درین دلیلی که هیچ عاقل الفت حضر را بر کلفت سفر ترجیح ندهد و محنت غربت را بر محبت وطن تفضیل ننهد لیکن درین شهر حسودان بسیارند که نادانی خود را بر دانائی دیگران نسنجند و بی موجبی از ارباب کمال برنجند و ابواب معاندت باز کنند و غیبت کردن آغاز نمایند و بی سابقه خصومتی بساز معاندت سازند اکنون بحکم عقل ترک

گیرد زبر کناره من روزگار تنگ　　تا گیرمان بکرمت اندر کنار تنگ

سخنی در تحسین شعر بیست و از فرط تغیر بگریست و گفت همانا در شمایل من
عیبی یا در حسن سلوک منت مجال ریبی است که هنوز شگفته از عیش من ترک
من گفته

قطعه

هم گوهر وصل تو بود ناسفته　　هم صحبت عیش تو بود ناگفته

هر ماه دو هفته بگذرد یک هفته　　من ماه دو هفته هستم آخر بگذار

این بگفت و چندان گریست که
سیل سرشکش از آستان گذشت برخاستم و با ستین اشکش از دیده پاک
کردم و گفتم

رباعی

در روز ستاره با تو دار ببندیکس　　بر روز ستاره تا کی افشانی بس

یا دست جهان ببند یا پای هوس　　دهرت ز مراد خویش دارد محروم

چند بر گل گلاب افشانی　　آخر ای نوبهار روحانی

نشود بیر باضتی معتدد و ر　　نشنید یکه وصل خور و قصور

کی دهد دست باد و دست تهی　　وصل همچون تو تازه سروسهی

دل مرد معیل گردد خون　　وخل چون اندک است و خرج فزون

الحاصل چندان عوایق تنگدستی

بر شمردم که دل چون سنگش با تند انجینه نرم شد و عرق شرم از جبینش چکیدن
گرفت و لب چون برگ گل از خجالت مکیدن گفت ای شوهر مهربان با وجود
تو دست از بر خواهشی بشوییم و ترک تو نگوییم

قطعه

هرچه بر من زمانه گیرد تنگ　　من تراتنگ تر ببر گیرم

گر بسر آیدم زمان بقا　　با لقایت بقا ز سر گیرم

گفتم بر این سخنانم مجال انکار نیست لیکن یک سخن باقیست که حکیمان گفته‌اند
که زنده کی بنفس بسته است و نفس بجان و جان بجرعه آب و لقمه نان گروی

که از عدم یاری تو در تحصیلش هیچ نگویم اگر در کسب تقصا[؟] تقصیری
یا در تحصیل و تعطیلی رفت هیچ نپذیرم و چندانکه از پلاسم لباس دادی
و بجای فرش دیبا و حریرم بر بوریا و حصیر نشاندی هیچ نگفتم قطعه

گفتم ز تر و خشک جهان چشم بپوشم | گر خشک و ترم آبی و نانیست کفایت
ناچار کنون از ستمت شوی بهر کوی | آغاز حکایت کنم و ساز شکایت

رباعی

یکروز که جرعهٔ عطش نوش کنی | هر چیز که گفته فراموش کنی
آن به که کنون بجای آویزه در | آویزهٔ پند بنده در گوش کنی

حالی مصلحت در آن است که رفع صداع کنی و قصد وداع چون سخنانم را
از غرض خالی دید درد دم گفت و بدرود دم کرد قطعه

این حکایت اثر کند بکسی | کو چو من دور ماند از خویشان
ورنه آنکس که تن درست بود | چه غمش از جراحت ریشان

شوریده را گفتند شب در کجا خسبی گفت هر جا شب شود قطعه

هر کرا بالین ز خارا باشد و بستر ز خاک | هر کجا کو شب بر آرد ندارد هیچ باک
منعم از بیم بلاکش هست فکر خانمان | ای خوش آن بی خانمان کش نیست
فکر چرخ هلاک

حکایت یازده ساله بودم که پدرم گلشن که شمع کمال
بنور جمالش روشن بود خاری در پایش نشست و هنوز آن خارش در پا
بود که کارش از دست رفت بمقتضای هرم از آن خارش ورمی در پا
حادث شد که طبیبان بدرمانش درماندند و آیهٔ اذا جاء اجلهم لا یستاخرون
در شانش فرو خواندند و در آنساعت که اجلش فرا رسید یکی از نزدیکان
که فی الجمله رعونتی داشت و بمعونت پدرم مونت میکذشت از در رسید

مجلسش پرسید که اکنون که عزم رحیل داری بازماندگانرا بکه می سپاری
گفت بدین ذخایر ذخایری که در مدت حیات گرد کرده و بدین توشه و خوشه
که از هر گوشه فراهم آورده ام زینی نقود سیم و زر و عقود مرجان و
گوهری که بر ور و بهور گذاشته و از گور گذشته پسرهای یتیم را بیک عمر
گهرهای یتیم کارساز است اگر درهای رحمت بسته گردد در امیدشان تا حشر باز است
خلاصهٔ سخن اینکه تمامت اوقات خمسه را صرف کلیات تا سور کرده ام و جنس
بهر فصلی از قاقم و حریر و توزی و حصیر بهر نوعی که دست داد بدست
آورده ام و اگر فی المثل عرض عامی دیدم خاصه خود شمردم خدمتکاران
حبشی و رومی چندانکه لازم بود از نر و ماده آماده نمودم القصه چندین
ازین اباطیل برشمرد که اجلش گلو گرفته چندانش فشرد که زاید آمال
بقا باد آجال سپرد بیت

ور ترکتاز خیل اجل گشت پایمال	بگذشت از جهان و بحسرت گذاشت مال
وز مال خود نیافت نصیبی بجز وبال	الا کفن نبرد بهمراه هیچ چیز

چندی برین برنیامد که اولاد
بازماندگانرا بازار کاسد شد و کار فاسد تا بحدیکه آبروی خویش در
نزد هر بیگانه و خویش برخاک ریختند و بطلب سامانی بهر جا دامانی
دیده در آویختند قطعه

گرد هر خرمن زهر سو خوشهٔ	چون گدایان هر یکی در گوشهٔ
خون دل با خاک راه آمیخته	آبروی از بهر نانی ریخته

و همانا سال وفات پدرم بسر
نرسیده بود که بازماندگان او هر یک بلای بدری شدند و هر بیقدری
صاحب قدری تا کار بجائی رسید که تاجرزادگان زی شان بندگی
ایشان اختیار کردند قطعه کار خود را به کرم و کارگذار

تا ز مصلحت نپرهیزد
لطف او بی سبب سبب سازد
قهر او با سبب سبب سوزد
حکایت
قاضی [illegible] و بعهدهٔ [illegible] مفوض گشته [illegible]
و شهریار قاضی او [illegible]
[illegible] است در سال هجری
دویست و چهل و هشت [illegible]
با لشکری عظیم عزیمت ملک خراسان
[illegible] بر عقب او [illegible]
کرد [illegible] در هر مرحله الجمله شکستی
تا آنکه قلعه سرخس مفتوح شد
و قشونی در کار اسلامیان
پیش آمده از آنجا [illegible]
و [illegible] تا هر کجا شد
قوی بود چه سد نشد و هر جا

قاعده خیلی بود بعتبه درآمد فی الجمله در طایفه سارق سارقی نماند که بجای دست سرش نبریدند و در فرقه سالور سالاری نه که بجرم سرداری پای دارش نکشیدند و بما نازیاده از ده هزار بنده وآزاد بحکم اقدس بارض مقدس در آمدند قضارا در آنسال به جهت تعاقب فتوح عقبات طرق مفتوح شده از تمامت دیار اسلام جمعی کثیر بزیارت مشهد رضا علیه آلاف التحیة والثنا تشریف سعادت یافتند وهم از حدود هندوستان ونواحی ترکستان بعزم زیارت وتجارت هر ساعتی جماعتی وهر آنی کاروانی میرسیدند تا کار بجائی رسید که مرور در محلات بی مرارت دست ندادی وعبور در بازاری بی آزار اتفاق نیفتادی واتفاقاً زمستان آنسال چنان سرد شد که آتش افروخته در کانون فسردی وکس از دست برد جان بسلامت نبردی هر بادی که بر درختان وزیدی چون سوهان حداد خراشیدی و هر نسیمی که بر کوهسار گذشتی چون تیشه فرهاد تراشیدی

قطعه

هر گوشه بکنج حجره مستان
افروخته آتش زمستان
آن آتش تر که آتش دی
خاموش شود ز غیرت وی
وز فرط ملال داده مسکین
خود را بقدوم مرگ تسکین
هر مسکینی نموده مسکن
پهلوی تنور و کنج گلخن

لاجرم از شدت سرما خون در عروق فسرده ونفس در حلق خلق فسرده شد بحدیکه مجال تردد انفاس نبود تا بنفس چه رسد

قطعه

فراز کوه پر از برف سایبان سحاب
مثال تخم شتر مرغ زیر پر غراب
ز برف بیضه کافور گشته کوه گران
ز یخ چو شیشه بلور گشته برکه آب
هوا چنان شده اکسیرگر که در بوته

صناعت ببستند و در قناعت گشادند منتظر اینکه کی ملک الموت از در
در آید و روزگار سختی بسر آید تا کار بجائی رسید که هر دین داری از بی
دیناری ترک دین گفتی و هر صاحب خوانی از غصهٔ لب نانی در میان خان
خوان جستی توانگران خراسان برتبه هراسان شده بودند که فنای عاجل را
بغنای اجل گزیدندی و خداوندان جامه و لبوس به تمنای قرص سبوسی
پشت دست گزیدندی

قطعه

کرده از فرط خوف ترک رجا	همه در انتظار مرگ فجا
دل پر از خون چو نار کفته همه	ترک عمر عزیز گفته همه

شریف و وضیع هر کرا طفل رضیعی
بود بازارش دل نهادندی و بیازارش رها دادندی اخوان بر سر خوانی
هزار خون کردندی و اقارب بجهت لب نانی از یکدیگر بریدندی مادر
دختر را از بیم جان بعرض جوی فروختی و شوی از زن بطمع خوشهٔ ارزن
نظر دوختی

قطعه

خوردند دایگان بچهٔ شیرخوار را	مانند گربه که خورد بچگان خود
هشتاد ساله لذت بوس و کنار را	عاشق بلذت لب نانی فروخته

وز حسن اتفاق مرا در آن سال
توشهٔ حلال و گوشهٔ مناسب حال خالی از قیل و قال مهیا بود که عیشم مهنا
بود چنانکه از هر جهت خاطری آسوده داشتم و روزگار باسودگی میگذاشتم
هر روز عبرت را بهر کوئی می گشتم و بهر سوئی میگذشتم اسلام را دیدم که به
اسیری دیگر میگفت که ای برادر کاشکی سیر بودیم و اسیر بودیم رفیقش
برآشفت و گفت ای سبحان الله از آنچه گفتی استغفار کن که لذت سیری
بذلت اسیری نیرزد چون حالشانرا دیدم و مقالشانرا شنیدم مرا زاید الم
و دلم بسوخت برده و زانجا بردم و سفره گستردم و گفتم رفیقان این سفره

مشغول بعذر است و فاقت [illegible] و مشغول بنهاده [illegible] اکنون که در روزگار [illegible]

قطعه

انصاف نباشد که [illegible] بر حالت خود [illegible] بر حال تهی دست [illegible]

حکایت

[illegible] سوداگری [illegible]

قطعه

[illegible]

حکایت یکی از مشایخ با مریدی گفت روزت چگونه میگذرد گفت بسیار بد گفت رو شکر کن که بد میگذرد و اگر نی گذشت چه میکردی قطعه

چند گوئی که بگذرد فردا / گر بود در رهست چون گذشت امروز
زانچه پیش آیدت ملول مشو / تا شوی بر مراد خود فیروز

حکایت جناب شمس الموحدین میرزا ابو القاسم شیرازی رحمة الله علیه و علی من یذکره بالرحمة که سر حلقهٔ خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان باعتقاد جمعی سلمان بود و بقول طایفهٔ نا مسلمان برخی بر آن بودند که در مین ایمان جمال سهیل دارد و در چمن ایقان کمال کمیل و طایفه گفتند که آئینه وجودش زنگ هستی ندارد و شاهد جمالش مراد جز حق پرستی قطعه

یکجهان تسلیم در یک پیرهن / یک فلک توحید در یک طیلسان
خلق او مستغنی از اوصاف خلق / خنجر خورشید کی خواهد فسان
پرده پوشیم بر وی از اوصاف خویش / تا نهان ماند ز چشم ناکسان
ورنه خاموشی بسی اولیترست / زانکه کار قلب ناید از لسان

بهر حال پیری پارسی بود و میری پارسا و فکر جهانی در پایهٔ ادراک قدرش نارسا قطعه

رهنمای خلق هر صبح و مسا / بی سخن گفتن چو ماه و آفتاب
چون شمیم گل بمغز خنفسا / مدح او در گوش نادان ناگوار

پیوسته بخرق خرق طبیعت پرداختی و شریعت را ذریعت وصول کام و حصول مرام ساختی سالکان طریقت را رفیق طریق بودی و واصلان حقیقت را شفیق شفیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش بودی و یاد خویشتن بکلی فراموش با اینهمه خاموشی زبان همه بودی و با این همه فراموشی شبان رمه قطعه

فتوی بر قتل آن جناب گرفتند و باندیشهٔ این معنی که مریدان پیر که هر یک پیکر شهامت را سری و لشکر شجاعت را سروری بودند شیرانه سر از کنام و دلیرانه تیغ از نیام برکشیدند چندانکه توانستند آلات حرب و ادوات طعن و ضرب احتیاطا همراه برداشتند و با سنگی حیت و عزمی درست رو بدر دولتسرای پیر گذاشتند و چندانکه مریدان از آن جناب التماس منازعت کردند و مدافعه نموده حضرتش ممانعت فرمود که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید قطعه

آنکه گوید می نسوزد شمع جز پروانه را
پرتوی دیگر بود کاتش زند بیگانه را

باش تا از ابلهی دستی برد در پیش شمع
شمع را جز پرتوی کز عشق آن آموخت نیست

چون بدان آستان که مقصد راستان بود رسیدند در را مفتوح دیدند و این معنی را مفتاح سعادت و فتوح خویش شمردند و ازین غافل که عادت درویش رفع اسباب است و فتح ابواب فی الجمله با زبانهای لاعن و سنانهای طاعن بدرون خانه رفتند پیر را دیدند که در کنج عزلت نشسته و بعادت معهود لب از تکلم بسته خواستند زبان بلعن باز کنند و سنان بطعن دراز نمایند مثنوی

غیرت حق بانگ زد از چار سو
وقت آن آمد که از شمشیر خویش

کاندر آمد پیک رحمت طوق‌وار
دست و پای یکدگر سازند ریش

زانکه پاکان آینه ذات حقند
ساده اند آئینه وار از عیب لیک

مظهر اسرار و ستر مطلقند
بد در ایشان بد نماید نیک نیک

زشت را گو روی خود را نیک کن
زشت اگر آئینه را درهم شکند

ورنه با آئینه ات چه بود سخن
زشتی خود در نهان ظاهر کند

لاجرم هر کو بپاکان جنگ کرد
روزگار خویش بر خود تنگ کرد

سنگ را بالای سر برد و دلیر
تا که از بالا در اندازد بزیر

گفت موسی کرد کارا چاره کن
ای دو عالم کرده از یک امر کن

غیرت حق بانگ زد کاهسته باش
تا نگردد رحمت سربسته فاش

لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ
کرد حلق عوج شد چون حلقه تنگ

آن غبی چون بر نبی گستاخ شد
کوه خارا در زمان سوراخ شد

ماند بهر ترک فرمان کردنش
سنگ همچون طوق سگ در گردنش

آن جناب چون جسارت اجنبیان دید تبسم کردن آغاز نهاد و ملاطفت و دلجوئی ساز و نعم ما قاله الفرزدق

یغضی حیاءً و یغضی من مهابته
فلا یکلم الا حین یبتسم

بیت

زبان عارف و عامی ببندد از گفتار
مگر بخنده در آئی و گر نه بیت لو

ز آفتاب فلک عاریت کند انوار
من از کلام تو گویم سخن چنانکه

پس از زمانی فرمودند که موجب این ازدحام چیست و باعث این ازدحام کدام یکی گفت آنجا که عیانست چه جای بیانست فرمود مقصود دانم ولی موجب مقصود ندانم چه هرگز جز براه شرع نرفته‌ام و هیچ منکر را مباح و مباحی را منکر نگفته‌ام گفتند آری در آنچه گوئی از صبح صادق تری لیکن بدین جهت قاصد خون توایم که بعضی از محرمان تو از محرمات نپرهیزند فرمود برادر را بجای برادر در خون نریزند نه آخر خداوند فرماید و لا تزر وازرة وزر اخری گفتند بلی این سخن نیز موافق تحقیق است و لایق تصدیق ولی یک جرم معین است و یک گناه محقق فرمود کدامست گفتند بر مریدانی که با دلبر ساده جوشند و ساغر باده نوشند درگشائی فرمود العجب بر شما که بکشتن من کمر بسته‌اید

قطعه

دلا از خویشتن چون در گذشتی / شوی اندر وجود دوست فانی
هم از غیرت ز وی کامی نجوئی / هم از حیرت ز وی نامی ندانی

حکایت مستی افتان خیزان براهی رفتی و با هشیاری که دو چار شدی عربده کرفتی و کفتی ای مرد چون من راه رو تا نیفتی **قطعه**

مرد کز عیب خویش بیخبر است / هنر دیگران شمارد عیب
جام بیچاره کان حجر شکند / آنکه مینای می نهاده بجیب

حکایت مستی با بول خویش وضو میگرفت و میگفت اِنَّ اللهَ یُحِبُّ المُتَطَهِّرین

قطعه

مست کز بول خود وضو کرد / از چه آنرا طهارت انگارد
حال احمق بدوستی است چنان / بدکند با تو نیک پندارد

حکایت زنی کتاب الفیه و شلفیه که از مخترعات مولانا حکیم ازرقی هرویست در پیش رو نهاده یکی کفتش ازین همه اشکال که درآن جماع کشیده اند کدام یکرا دوست تر داری کفت آنچه منش دوست دارم درین کتاب نیست کفت آن کدا(م) کفت اینکه از سه موضع با من جماع کنند کفت این معنی چگونه صورت نبندد کفت بدین نوع تصور رفته که ایرم در فرج سپوزد و انکشتم درکون کنند وزبانم در دهان کذارند **قطعه**

ای پسر نیست حرص را پایان / زانکه با هر تنی در آویزد
پیش هر منعمی که بنشیند / بتمنای سود بر خیزد
آبروی کسان ز آتش آز / هر زمان بر زمین فتد و ریزد
لاجرم عاقل آن بود بجهان / که بجهد از حریص بکریزد

حکایت کوری شب بر در خانه بلغزید

وربا دو برادر و دو کدای اول خانه جمعی
پیش آرید تا این کوری بست بسلامت
بکذرد ولی کفتش اکر کوری چه
چنین کفت بجهت آنکه چراغ بر میدارم
بکیرد تا چون و نیفتد
آنکه در شب ... **قطعه**
چو نشود ... بست بدست
نفقی ما کد خورد مال ارباب سلوک
حیف باشد که چه پند ملوک بشنوم
حکایت ... کفت غلامی
بشنیم ... بجا نه ... بر کردد
فروشت کار دیکر کرد **قطعه**
نفس ... عذر حسره
از کار ... تیغ زبانی بر کند
نفس ... صحبت ... کرحی
افتاد سوزد و هر کجا ... کند

حکایت طایفه افغان وقتی کاشانرا غارت کردند خوانها بردند و خونها خوردند تا هرکجا چشمی بود کریان شد و هرکجا جسمی بود عریان شد قضارا کاشانیان افغانی را در کاشانه کشتند یکی از اہل آن دیار بر سرش نوحه میکرد یکی گفتش سیرت عاقلان آن است که بر دوست نالند نه بر دشمن نه این از آن طایفه است که هیچ ژنده بر تن هیچ زنده نگذاشتند و هرکجا نانی و خوانی دیدند نانرا خوردند و خوانرا بردند قطعه

قومی بکین دلیرتر از شیر جان شکار
خیلی بخون حریص تر از مرگ ناگهان

در خم خامشان که از آن سیل در سرای
وز نوک تیغشان که از آن شیر در فغان

از بسکه خسته بسته گرانبار شد زمین
وز بسکه کشته پشته بزنهار شد زمان

نه توشی ماند اندر تن نه موشی ماند اندر ...
نه آبی ماند در عارض نه تابی ماند در پیکر

بیغما آنچنان بردند خوان می پرستانرا
که نه می ماند و نه مینا نه ساقی ماند و نه ساغر

گفت ای برادر اینهمه که گوئی راست گوئی ولیکن من چون دشمن را بدین حال

به بینم دوست دارم قطعه

نفس اماره تو دشمن تست

چون شود کشته دوست گردد دوست
تن تو پوست هست و مغز تو جان

مغز تا را ز دوست بفکن پوست

حکایت ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد تا دو چراغ خدا بینش دو حقه مرجان شد و دو عبهر خوش نگرش

دو لاله نعمان قطعه

چشم چون شاهباز بربسته
تا نه بیند مگر شمایل شاه

دیده را که کحل مازاغ است
غالبا زین سخن بود آگاه

یکی گفتش چرا در معالجت چشم نکوشی و از رعایت صحت چشم پوشی گفت اگر مجال معالجت باشد درد بسیار است

چو دیدم در درون دردی گرانبار
دو چشم از ماسوا بستم بیکبار

خورد دشمن خویش آمد چون کم نبیشم

حکایت ابن سماک عباسی

هروی گفت که حضرت حق جل و علا در قرآن عزیز فرماید که جنة عرضها کعرض السموات والارض از آن بترس که ترا در موضعی بدین فراخی جای قدمی نباشد

قطعه

جهان ز حوصلهٔ آز و فراخ تر است
ولیک بر تو بود تنگ تر ز چشم بخیل
ترا که خوشهٔ خرما بدست می نرسد
بغیر خار چه قسمت همی بری ز نخیل

جالینوس را گفتند که کدام غذا بدن را اصلاح کند گفت گرسنگی و هم او فرماید که خوردن برای زندگیست نه زندگی برای خوردن

قطعه

کم خور ای نادان و بر این گفته کم جو عذر
زانکه بر این قول گفتار حکیمستم حکم
کانکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز
قیمتش کمتر بود زان چیز کاید از شکم

حکایت زیتون اکبر را گفتند

چون نمیری که نجاست بسیار و گفت آنکس که جیفه ام معذب و ملولش دارد

معنی مرده چیست میدانی
نفس بی ضر و قلب بی جیفه
خیز و تن را بخاک فقر سپار
تا رهی از عذاب این جیفه

قارورهٔ عبدالله خفیف را پیش طبیبی بردند گفت این قارورهٔ کسی است که

قطعه

جگرش از خوف خدا خون شده
آنچنان افتاده شو در راه حق
گر برون راز درونت بنگرند
وز تواضع همچو خاک افتاده باش
بو که پاکان بر تو وقتی بگذرند

حکایت گبری مسلمان شد

در همان روز ختنه اش کردند چون شب شد رندانش از هر کنار هجوم آوردند و تخته عاجش را بتاراج بردند روز دیگر بدر ببالینش رفت که ای پسر مسلمانی را چگونه دیدی گفت روز گیرند و شب کون درند

قطعه

این اگر معنی مسلمانی است
ای خوشا حال کافر حربی

بگذر از کفر و دین و عاشق شو
که ز سر رفت عشق و بی غولی

حکایت

درویشی از جامه در پاره کرد و خاک بر سر ریخت و گفت [illegible]
عاقلان را به نادانی چو بند [illegible]

قطعه

ای چون خرد و روح پنهان [illegible]
نادانی [illegible]
کان یکی [illegible]
وان یکی [illegible]

حکایت

شخصی [illegible]
دشنام داد [illegible]
[illegible]

چیست گفت اینکه او را دشنام ندادم   قطعه

ظلم ظالم ذخیره ایست نکو | که در آخر نصیب مظلوم است
ظالم ذخیره عاقبت چو بخیل | خویشتن زان ذخیره محروم است

حکایت عمرو لیث صفاری را غلامی بود در حالت مستی امیر را دشنام داد و بزندانش فرستاد چون بهوش آمد بعقوبتش فرمان داد غلام گفت ای امیر من بد کرده ام در حالتیکه بیهوش بودم تو در حالتی که هوش داری بد مکن بدین سخن از عقوبتش درگذشت و بانعامی وافر و خلعتی فاخر سرش

خورسند کرد   قطعه | مست عشق ار کند هزار خطا
چشم پوشد خدای غفارش | شرم دار از خدا که بشمارش
کمتر از عمرو لیث صفارش | حکایت مردی با زنی بیگانه

آشنا شد و پیوسته در بحر معرفتش مشغول شناوری دریافت این معنی کرد که شوهرش بغرض نیست و جوهرش بی عرض   قطعه

منافق آنچنان داند ز تلبیس | که افعال بدش با خلق نیکوست
نبیند که چشم اهل معنی | صفای مغز را می بیند از پوست

تا روزی با زن بیگانه اش در یک خانه دید با وی اعتراض کرد که تا چند زن حلال طیب خود را گذاری و با غیر الفت گیری گفت حلالش سلبیست

و طیبش دروغ   قطعه | ایکه از عشق و عقل میلافی
نیست نیمی دروغ و نیمی راست | عقل داری ولی نداری عشق
زان وجودت اسیر خوف و رجاست | عشق را با امید و بیم چه کار
بیم و امید اصل عشق جداست | چون جزوی ازین کتاب پریشان

نوشتم پریشان دلی گذشتم که بکلی ترک خویش گفته بود و کنج توجه

قطعه

قطعه

ای دل از عشق ...

ارکان طبیعت کفته اند و در مختصر سکان بسیار خفته اند قطعه

آفتابی و جهان ظلمات ست / پادشاهی و یک سپه دشمن
که پذیرد که گوسفندی را / کام گرگان بسی بود مامن

گفت ای فرزند جواب این سخن حالی ست نه مقالی اکنون این اشارت کفایت است که هر محالی در آخر حال شود قطعه

ز عهد مهد تا پایان پیری / ترا هرآنی ای فرزند حالی است
ترا حال دو دم از حال اول / چو نیکو بنکری خوشتر مقالی است
سخن سربسته کویم تا بدانی / بحد خویش هر نقصی کمالی است

حکایت زاهدی نماز میکرد و آدابی که در شرع ستوده وارد است اظهار عجز و نیاز صاحبدلی در کنجی نشسته بود و لب از تکلم بسته بود دیگری گفتش تو نیز برخیز و دوگانه بگذار گفت ای رفیق خالق یگانه دوگانه نخواهد او نماز جهت خود کند که خداوند بهشتش بخشد و من چنان بخودم که بهشت را فراموش کرده ام قطعه

بسا زاهد که از سالوس چون گوش / بود کویا و در معنی است خاموش
نه چون صوفی که خاموش است و ذکرش / همه کروبیان را کر کند گوش

و بسا نا شنیده باشی که حق سبحانه و تعالی در قرآن عزیز بسید خطاب فرماید که و لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون وجهه ما علیک من حسابهم من شیء و ما من حسابک علیهم من شیء فتطردهم فتکون من الظالمین قطعه

اگر خاموش بینی عارفی را / مزن طعنش که مست آسوده از ذکر
چنان از پای تا سر غرق یارست / که هم ذکرش فراموش است و هم فکر
تا چند جلیب ذکر بیهوده کنی / خود را ز خیال و فکر فرسوده کنی

از فقر غنی دم زنی فرتست / که ار بابت بربار غضب آلوده کنی

حکایت

یکی از نیما پکان را علت وسواس بغایت بود بنوعی که از آن مرض بجان آمده میگفت که خدایا این علت از من دور دار همراه دل شیطان کنم رفیقی این وسواس است از آن وسواس ... چه آن ترا ... از آزار دارد و این خدا ... ذکر و وسواس نیز دارد بیت

وسواس زبان و فنا / وسواس دل است
دیدی چون ذوق نظر حاصل / بود بی حاصل است

ذکر و فکر خشیاری چیست دام مکر و شید … تا عیان کردد که جز حق هرچه بینی باطل است

حکایت وقتی یکی از یاران که سفینه جمال بود و دفینه کمال قطعه

رخساره او چو بشر و اسفی … مرآت ظهور بشر حافی

فرخنده رخش به محافل … لیکن نه بعادت مه آفل

بحجره تکلم که وقتی این دو بیت در وصفش گفته بودم قدم رنجه داشت

قطعه

زبسکه تنگ نکردد زتسبیح سوی کار … بصحن او نتوانکه درسم دایره را

زنند قرعه و بر یکدیکر شوند سوار … در و د و مورچه باهم اکر دچار شوند

پس از سلام و ترحیب که رسم محب و عادت حبیب است گفت بحکم آنکه درحق تو اعتقادی بی عیب دارم و اعتمادی بی ریب مرا ذکری بیاموز گفتم ای عزیز بهترین ذکری تسبیح است و معنی این لفظ سبحان الله ستودن خدا از خود نهفتن است نه ستایش کردن چه حق سبحانه و تعالی از هرقیود امکانی منزه است تا بدین الفاظ و معانی چه رسد نه آخر علی فرماید که کمال التوحید الاخلاص و کمال الاخلاص له نفی الصفات عنه

قطعه

مکر خدای منزه نبوده ای فرزند … کر این زمان تو منزه کنی به تسبیحش

کنا تبست سخنهای اهل شرع تمام … که هست شیوه ارباب فقر تصریحش

ایدریغا از آنچه کفته شد … مغز رفته است و مانده باقی پوست

ایکه از پای تا بسر کوشی … کس نه بیند بکوش صورت دوست

چشم سر بند و چشم سر بکشای … تا ببینی که پیش و کم همه اوست

حکایت اسکندر با ندیمی گفت که فلان دختر را دوست میدارد درین باب مصلحت چه دانی گفت آنکه تعلقش رسانی گفت بحکم این سخن

[illegible]

فراز کنگره عرش باشدت پرواز	وگر ز بار معاصیت جان گرفتارست

ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز بیت یکی پیش منصور
عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه اگر فرمائی پیش از عرض مظلمهٔ
خود مثلی بگویم آنگاه مظلمه بعرض رسانم ویرا دستوری داد گفت ای خلیفه
خداوند علیم طبقات خلق را تفاوتی عظیم در میان نهاده چه بحکم طبیعت
هر کودکی که بدنیا آید نخست پناه در خویش گراید فی الجمله شیرش از پستان او
و خوابش در دامان او و در هر فزعی در امان او تا آنگاه که لبان از
لبن بشوید و اندک اندک سخن بگوید مغز از پوست داند و دشمن از دوست
آنوقت با پدر در آمیزد و چون وقتی در محبت با در منقصتی ببیند بدو گریزد
تا رفته رفته ملکات و ادراکاتش روز بروز بیفزاید و از نعام خداعت
و خلاعت که لازم طبیعت صبیانست بمرتبهٔ رشد و تبیان رسد
و تفاوت طبقات بحکم عقل و تجربت بداند پس آنوقت که از قهر و فزع
پدر بشحنه گریزد و از شحنه بقاضی و از قاضی بوزیر و از وزیر بسلطان
و چون وقتی از سلطان استهانت بیند بیزدان استعانت جوید اکنون
ای خلیفه مترصد حلول عذاب و نزول عقاب باش که من مظلمهٔ خویش بحق
سبحانه و تعالی برده ام و شکایت تو بدو کرده ام قطعه

ای ستمگر ستم مکن چندان	که بمظلوم کار گردد تنگ
زان حذر کن که آورد روزی	دامن عدل گیرد کار بچنگ

آورده اند که منصور تمامت همت مقصور داشت که مظلمهٔ وی باز
جوید آنگاه اشاره کرد که مظلمهٔ خویش باز گوید گفت ای خلیفه روزگاری
دراز است که این نیک عامل تو فلان ضیعه مرا بی آنکه بعذری

بعنف تملک شود بعذری شنیع تملک شده است منصور در حال بردو ضیعه مثال بردوان نیک را بهمی طبع نمود که تا [illegible] تسلیم در نوردد و من بعد گردیم

قطعه

ظالمان زین ظلم کردن تا بدار پیش از آن کت برکند نفس [illegible] از ستم بر خویشتن داری روا ظلم کردن بکس [illegible] ظلم چندان کن که روزی ار تو در سلطان گرد [illegible] ظلم بر مظلوم چندانکه رسد [illegible] نباشد چه خدا فریادرس

حکایت

[illegible] وقتی در بلده [illegible]

نبود که تیمارش دارد ناچار روزی دست در دامن مسلمانی زد که ای مرد خداپرست گرفتم که بی دین و کافرم نه آخر غریب و مسافرم مگر در دیار اسلام رسم مروّت نیست یا در شریعت مسلمانی فتوّت نیست ندانم قانون غریب نوازی عموماً از دهر برافتاده یا خصوصاً ازین شهر که اسم آن بزبان نیست و رسم این در میان نه و اگر اسلام را شرط مروّت دانید آن تعصب است نه مروّت و اگر ایمانرا موجب فتوّت خوانید آن غیرت تقلید است نه فتوّت چه اصل مروّت آنست که شرقی را از غربی نداند و مؤمن را از کافر حربی غریب را از بومی نداند و زنگی را از رومی

مثنوی

آن شنیدی که قاضی بغداد / بود در فضل و در سخا مشهور

روزی از وی بعهد ترسائی / خواست یک شیشه بادهٔ انگور

قاضی از هول شد چنان لرزان / که جهول از حدیث نفخهٔ صور

خشمگین گفت کاین سؤال چه بود / ای ز آئین نیکبختی دور

گفت ترسا اگر خطائی رفت / بکرم داشت بایدم معذور

جرم من نیست جرم آنان است / که سراپا جهالتند و غرور

سفله چون ترا سخی خوانند / بی سبب چون سیاه را کافور

گفت قاضی دو علت است ترا / هر دو در شرع مصطفی محظور

جود کردن بکافر آنکه می / زن بزندیق دادن آنکه حور

گفت ترسا بزرگ نام تو را / متعصب نهند یا که غیور

کانچه داری تعصب است نه جود / فاعتبروا ان ربکم لغفور

جود وآنگاه نام گبر و یهود / جود وآنگاه عذر ماتم و سور

جود و ترجیح کافر و مؤمن

[illegible]

بدن و جان و دل سعید کنم
ز آفتاب خرد سنا جویم

نظم

روی من و کعبهٔ خاصان خاص
دست من و دامن ادراکشان

یکنفس شادی شه عید کنم
حرم کعبه را ثنا گویم
گر شوم از کفر طبیعت خلاص
حلق من و حلقهٔ فتراکشان

آورده‌اند که مسلمان زادل خویش پرستاری کرد و ملاطفت نمود تا شفا یافت و بوعدهٔ خویش وفا کرد و اندک اندک اسلامش بایمان کامل منتهی شد و اغراض نفسانی که بمراتب از امراض جسمانی هایل تر است از صفحهٔ وجودش زایل شد و پس از ترک کیش ترک خویش مایل آمد

مثنوی

چونکه بر روی آفتاب عشق تافت
یافت دردی کش ز درمانست عار
دردش ار چون شمع میکاهد بدن
دردش آخر شادی است اول ملال
دردش از پهلو بکاهد هر زمان
لیک باید پهلوانی مرد کار

رست از هر درد و در عشق یافت
آری از درمان گریزد درد یار
لیک نور افزای جان خواهد بدن
بدر میزاید هم آخر از هلال
هم بدو فربه شود پهلوی جان
تا بجان پهلو نهد بر درد یار

شنیدم روزی با آفتاب آغاز عتاب نمود و زبان بفسوس و استهزا گشود که آفتابا عمری عبادتت کردم آنی عبادتم نکردی و روزگاری پرستشت نمودم روزی پرستشم نفرمودی آفتابا آنان که هنوز سیاست فرستند و ناشناست پرستند مشتی موران ذلیلند و طایفهٔ کوران بی دلیل و همانا بی خبرند که تو نیز چون کل عباد معلولی و در علل عباد معلول

بیت

خودای خورشید سرگردان چه گوئی

علیل و مستمند و زرد روی

مثنوی

ترکدائی و ماده خوانند ت | بخطا چون ترا خدا خواندم
سالها از خدا جدا ماندم | تا بغیر از توام خدای نبود
گر همه را گره گشای نبود | جز تو دانم کنون خدائی هست
گر همه را گره گشائی هست | بر درش کاسمان امید است
چون تو چندین هزار خورشید است | حضرتش پادشاه ملک و ملک
قدرتش نا خدای فلک و فلک | صد هزاران جهان نادیده
که مشاهد نیند بادیده | آفتاب دیده است و ما نه ایم آگاه
وحده لا اله الا الله | آفتابا گاهی صاعدی و گاهی سافل

گاهی عالی و گاهی سافل گاهی شارقی و گاهی غارب گاهی در مشارق و گاهی در مغارب گاهی در خشک و گاهی بر تر گاهی در بحر و گاهی در بر آخر در اینهمه سیاحت حریف آشناکه دیدی و در اینهمه سیاحت حرف آشنا چه شنیدی آفتابا از این همه سیر سیر نیامدی و از این همه جنبش

دلگیر نه

نظم

| الا یا آفتاب عالم افروز
بکنجی می‌نشین بیسار و می سوز | چه گردی روز و شب گرد اماکن
چو قطب چرخ لختی باش ساکن | چو باید رفت هر روزی بکوئی
چو باید دید هر ساعت بروئی | اگر گوئیت باید کوی دلبر
اگر روئیت باید روی دلبر | نباید زی تحصیل کامی
بهر کوئی زدن هر روز گامی | بترک کام گو تا کام یابی
قلم بر نام کش تا نام یابی | بچنگ آوریکی کو صد هزار است
غلط گفتم که بیرون از شمار است | بیک باغ از هزاران کوی بگذر
بیک بحر از هزاران جوی بگذر | چو یک گنج گهر در چنگت آید

سرخ رویست که ز لاله و گل
که ز دود سحاب و شعلهٔ برق
تا جرم هرچه در جهان بینی

چون شجاعی که خشمناک شود
تیره و تفته همچو ساک شود
رود از خاک و باز خاک شود

آفتابا آفتابا نسلی از لذت تغافلی لایق بار امانت نهٔ و تا غافلی از لذت فنا بار بلی قابل سیر صیانت نهٔ آفتابا در وادی سلوک که حسرت نادی ملوک است تا ولیلی نه بینی ذلیلی و تا طبیبی نجوئی علیلی آفتابا هنوز شقاوت ظاهران داری تفاوت ظاهرانت نبخشند آفتابا تا ترک عادت نکنی درک سعادت نکنی یعنی تا برد برد سلامت نپوشی همان محروری که بودی و تا درد دُرد ملامت ننوشی همان مخموری که مینمودی آفتابا جرعهٔ محبت خور تا مست شوی و حلقه مستی کوب تا هست شوی آفتابا کربت غربت کن فی الدنیا غریبا نکشی در عالم بی نشانی نشانت نباشد و تا شربت ضربت البلا للولا نچشی آیت عزت نشانت نباشد آفتابا تصنیف شتا و صیفی در خور توصیف نیستی و تا حریف ربیع و خریفی لایق تعریف نیستی آفتابا تا جام غنا ننوشی جامهٔ غنا نپوشی آفتابا جز آنکه در این ایوان دو حیوان زاحیران و سرگردان کردی دیده و هر با دختی و خرمن بینش خاکش سوختی دیگر چه کرامات نمودی و کرامات فرمودی آفتابا تا ترک اعجاز و خیرت نگوئی راه عجز و حیرت نپوئی بکارگاه طریقت کاری نداری و ببارگاه حقیقت باری نه

آفتابا عشق باید جان فروز
آفتابا آفتابیرا اهل
آفتابا بگذر از این اشتهار

مثنوی

تا بزم جان نه شب بینی نه روز
تا و هندت ره بکلو نگاه دل
تا شوی در کاخ هستی پرده دار

کام اگر خواهی ز بدنامی طلب
کام اگر جوئی ز ناکامی طلب
آفتابا بینمت همچون خیال
گشت بود در عین بی مثالی زوال
چون خیال بود همچو عین بی زوال
زان سبب که آشکاری که نهان
ای دریغا نیستی کاش این خیال
تا مرا با عشق بودی وصال
ای دریغا کاش بودی محو عشق
تا حدیث عشق بنیاهم دمی
تا بخواهم محو بی مرو ذوی عشق
تا نبینند دیده ام جز روی عشق
عشق بنهند بر دو عالم را بست
قهر و رحمت شادی و غم را ز بست
بر دو عالم گشت در بازار عشق
شادی و غم صحبت انوار عشق

کس نداند راز بی‌پایان عشق
عشق داند چیست در ایمان عشق

عشق آئینه است و اشخاص جهان
هر یکی را صورت خاصی در آن

عشق دریاست و باقی ظرفها
ظرفها را زآب دریا ظرفها

ظرفها را هر یکی ظرفی ز عشق
باز یکسر ظرفها حرفی ز عشق

ظرف در بحر عمیق اندر غریق
ظرف را هم ظرفی از بحر عمیق

آینه بر دست هر شخصی عیان
باز در وی عکس هر شخصی نهان

چشم را بر صورت انسان قرار
صورت انسان هم از چشم آشکار

شمع نورافشان عیان در بزم جمع
باز فانی جمع در انوار شمع

آشکارا شخص انسان در جهان
هم جهان در معنی انسان نهان

عشق نه بیرون عالم نه درون
هم درون را حیرت از وی هم برون

وصف عشق از عشق زاید دمبدم
نی زبان زین راز آگه نی قلم

هر زمان کو سیل وش گردد روان
ناگزیر است از بیان او زبان

سیل چون گردد روان از کوهسار
کیست تا گوید عنانش را باز دار

خاصه سیلی کو شکافد سنگ را
خیره سازد دانش و فرهنگ را

چشمه زاینده رود است این بیان
زایش این چشمه هم زین چشمه دان

آورده‌اند که آن نومسلمان بعد از ادای این سخنان صیحه زده بیهوش شد چون ببالینش رفتند جانش از تن رمیده بود قالبش بر خاک و قلبش در عالم پاک آرمیده

مثنوی

ای رفته بشهربند جان باز
ای سند وکمای رفیق جانباز

از حالت ما سوا چه گویند
آنجا که تویی ز ما چه گویند

از هستی ما سوا اثر نیست
نی نی غلطم ز ما خبر نیست

این ما و منی درین جهان است

کس ما پیشی شهر جان است ... ای رفیق جانی [illegible]

وهم با وی بخشم بستیزد | ظن غالب باعتصا و دلیل
بمعادات وهم برخیزد | رخش علم الیقین کند جولان
ظن غالب چو گرد دیگر بیزد | باز عین الیقین کشاید بال
تا بعلم الیقین در آویزد | صبح حق الیقین طلوع کند
رخش خورشید سان برانگیزد | بعمود شهود همچو شفق
خون عین الیقین فرو ریزد | جان بجانان خویش پیوندد
شهد و شکر بهم در آمیزد | حکایت امیر را حکایت کنند

که شبی معارف را دعوت کرد و انواع مغازف و آلات مناهی و ملاهی فراهم آورد و رامشگران یکسیاچنگ و خنیاگران باربد آهنگ هر یک چنگ در چنگ و دف برکف نای برلب و سرنای در دهان بربط در پیش رود در بر و عود در دامن تار در کنار طنبور در بغل سنج در مشت و زنگ در انگشت فی الجمله هر یک دیگرگونه سازی ساز کرده و تغنم و ترنمی آغاز نهاده قضارا در آنشب می در مزاج امیر تقاضای کرم کرده خادم را گفت تا ساز هر یک را بقراضه سیم و زر انباشته

قطعه

گهی محرک صلح است و گه مؤسس جنگ | شراب راست بهرساعتی تقاضائی
نمونه ایست ز تلوین روزگار دورنگ | خلاصه سخن آنکه طبع باده ناب

خادم بموجب فرمان هر سازی را بقراضه سیم و زر لبالب نمود ولیکن هر که نوازنده دف بود از شادی برنا شد و برنائی که سازنده سرنا از حسد پیر

قطعه

سیم و زر پیر را کند برنا | لیک پیری که حرص دارد و آز
وانکه را حرص و آز نیست بچشم | سیم با خاک ره بود انباز

قضارا شب دیگر امیر ساز طرب بود و نوازندگان دو شکن را طلب نمود و حسب اتفاق آنشب امیر را رنج از نغمه بلکشت و سرود مطرب نا ناپسند افتاد خادم را گفت تا هر کرا سازی هست از شکستن فراکند و در منفذ نشستن فرود کنند لاجرم نوازنده دف را در وقت کار دف پاره شد و موضع مخصوص مسلم ماند بخلاف سازنده سرنا که موضع مخصوص پاره شد دم نامسلم ماند بیچاره باد نی کی و خاطر تنگ رفت دم نای بشکست و باخلاصی

درست از آن عمل توبه کرد وقتی یکی از یاران که با وی هم پیشه بود و از خشم امیر اطلاع نداشت حدیث توبه استماع نمود بملامتش برخواست که چرا ترک پیشهٔ چندین ساله گفتی گفت ای رفیق تو نیز ترک این عمل گوی که مضرتش بسیار است و منفعتش کم

قطعه

هنگام مراد تنگ چشم است و دغل / کش هیچ زگنجدی نگنجد به بغل
و نیطرفه که هیچو غرزه زیره شکاف / تا ناف فرو رود بهنگام عمل

قطعه

ای پسر بر کار دنیا تا توانی دل مبند / کز پی هر سود او چندین زیان آید ترا
چند گویی شب بهل گرمی دماغی کنم / صبحدم ترسم خماری ناگهان آید ترا

حکایت قلندری را گفتند که دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت نه این را رنگی و آنرا سنگی و طالبان این هر دو مشتی هوا پرستانند نه خدا پرستان چه در هر دو جا مایل اکل و شرب‌اند نه طالب وصل و قرب قطعه

من همان رند مست بدنامم / که ندارم ز هر دو عالم باک
راستی را دو عالم ار این است / باد بر فرق هر دو عالم خاک
خود چه یا رب ز کفر و دین تا کی / ذاتم از قید کفر و دین کن پاک

حکایت درویشی را گفتند که از فطام دنیا بچه قانعی گفت برفع ضرورت

قطعه

حرام صرف بر آنکس که هست بخوار / حلال گشته بهنگام نیستی مردار
محقق است که دنیا مثال مردار است / ولی بحکم ضرورت بسالکان طریق

وقتی یکی از یاران گفت چرا فلان شاعر هر کرا مدح کند طبعی نبات همراه شعر فرستد گفتم تا شعرش شیرین نماید

قطعه

مردی که حریص آمد هرگز نشود قانع

[illegible] از نقد او با کوران و کاهدان [illegible]
[illegible]
حکایت [illegible]
[illegible] فلان [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
قطعه
[illegible]
حکایت

حکایت واعظی از سکرات موت سخن میگفت جاهلی بگریه درآمد صاحبدلی بخندید جاهل برقی شده بخرمن وجود وی افتاد که مگر از آتش دوزخ نترسی که بر مرگ تسخر کنی گفت بر تو تسخر کنم که مرگ را مکروه شماری

قطعه

گر بدانی لذت جان باختن

در راه عشق هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویش را
عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان ذوق این معنی نباشد
عقل دوراندیش را ای کعبه بیا از ما نزد دیگری آما حشیم
دریم شتر داران دور است بیابانت ما زخم مغیلانت مرهم شمریم آما
بس کس که نهد مرهم بر زخم مغیلانت

حکایت پادشاهی کیسهٔ طمع دوخته بود و انبان حرص از رشوت ظالمان اندوخته بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی

قطعه

گرا که زیبق حرص و طمع بود در گوش
علاج می نکند پند مرد دانشمند
حکیم گفت علاج حسود طامع را
مگر به بند کنی ورنه سود ندهد پند

آورده اند که بسی برنیامد که اعیان مملکت در اتلافش بکوشیدند و پیمانهٔ عمرش را بسنگ خصومت شکستند

قطعه

هر که ظالم استاند شاه
زانکش چشم و گوشش خیره شود
داد مظلوم را نگیرد از او
صبح عمرش چو شام تیره شود

حکایت ابلهی براهی میرفت آئینه بیافت عکس خود را در او دید برزمین گذاشت که مرا عفو کنید که ندانستم از شماست فی الجمله هر احمقی

که آئینه افتدش بدست
جز عکس حمق خویش نه بیند در آئینه
چون عکس خویش نشناسد و دیگران
آن به که روی خویش نه بیند در آئینه

حبیب عجمی را گفتند که در دنیا کرا دوست داری گفت پری [illegible] را کسی که مرده [illegible] را دوست [illegible] اگر کسی مرده دارد [illegible] دل و جان مرد عاشق [illegible] ولی با این دو مهر [illegible] که دل بگذارد [illegible] که جان بسپارد [illegible]

حکایت عیسی را [illegible] در میان بازار [illegible] گفت که [illegible] ای برادر [illegible] پادشاه گفت [illegible]

میرفتم و در اینجا نمی‌خفتم

قطعه

رندی که ز صهبای طریقت شده مدهوش
در دیده ارباب جهان خفته نماید

زان پس که شود حالب تسبیحش فراموش
حاشا که بزندان طبیعت کند آهنگ

حکایت

مردی روستائیرا شنیدم که وقتی بشهری رفت و از آنجا که عادت اهل روستاان است که چون بشهری روند بهر کوئی گذرند و بهر سوئی نگرند تا چون بروستا بازگردند از مساحت خود سخن سازکنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند

قطعه

بسا مزوّر صوفی نمای ازرق پوش
که اقتباس کند گفتگوی درویشان

بذکر و فکر بسی خلق را فریب دهد
گر پر کند شکم از خوان نعمت ایشان

کجا شبانی ارباب دل بود لایق
کرا که سیرت گرگست و صورت طیلسان

فی الجمله روستائی بمسجدی رفت قضا را واعظی بر منبر سخن می‌گفت از قدرت حق جل و علا که اگر خواهد ذره را مهر درخشان کند و خاره را لعل بدخشان و عنایت او درویش مستمند را سلطانی ارجمند نماید و بنده درگاه‌نشین را خواجه خرگاه‌نشین فرماید آورده‌اند که روستائی چون این سخن استماع نمود با خود گفت که منت خدایرا که بی منت خسان و ظنّت کسان همیشم مقرر شد و رزقم مقدر

نظم

منت نبرد بهیچ گنجم
حاجت نبود بهیچ رنجم

صد گنج بود در آستینم
کز فضل خدای را استینم

حالی همان به که بر رحمت دعائی

و منت و غائی و حمایت جبلّی و عنایت و سبیلی و رعایت شید و مکوی و نکایت زید و بکری را و خانه خدا بسپرم و زنگ شره و آز از آئینه بنبار بسترم و دامن آرزو که فراخ‌تر از فکر حکیمان و تهمت کریمان است

و ارادت کرد کاری برامثال اینگونه دعوات جاری نیست و عجائب لطف
در حدیث قدسی شنیده ام که خداوند بعزت و جلال خود که دعوی را
تعرّیب و سایل و ترتیب اسباب و دلایل اجابت ننمایند و هم سید
گوید که دعوت خلایق بی شرایط وصول و وسایط حصول صورت نبندد
و بداهت عقل نیز بدین معنی جازم است که تمنای مال و حال بمحض خیال و صرف
مقال عین محال است چه اگر چنین بودی نظام عالم مهمل ماندی و صنایع
و حرف متروک شدی زیرا که احتیاج که علّت اجتماع است از میان برخاستی
و اگر بیم اطاعت کتاب و مطالعت اوقات اولو الالباب نداشتمی درین باب
سخن را بدرازا کشیدمی تا روستازادگان طبیعت می بدانند که بی تصادف
انواع آلام و ترادف اقسام اسقام جامه طریقت نتوشند و جامه حقیقت
نپوشند نه آخر در امثال عرب است که بلوغ الآمال فی رکوب الاهوال

قطعه

اساس پادشهانش شود چگونه میسر
برند باجش در سر نهند تاجش و افسر
چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر
گدای راه نشین گر کند تصور شاهی
نه هر گرا که در افتد بدل خیال خلافت
در آن محال که وهم و گمان مجال ندارد

باری روستائی چند انکه در حضرت
باری زاری و بی قراری کرد که بهزار دینارش یاری فرماید جز خاکی
که گاه گاه از گوشه سقف میریخت و بیچاره طامع چون برق لامع بر سحیت
که شاید وجه مامول باشد چیزی دیگر بچشم نگردشبا هنگام طاقتش طاق
شده گفت که خدایا خود دنیز دانم که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه آن
مبلغ بیش از اندازه حاجتست اگر ابرامی رود محض لحاجتست حالی پانصد
دینارم کفایت است چه صد دینارم نقد میباید تا فلان خانه نم بعقد درآید

و صد دینار بجهت کالسکه و عماری
و پنجاه دینار بجهت پلاس و امثال آن و صد
دینار بجهت اسباب و ظروف
و خانه و اجتماع و توشه و ادویه سه
دینار بجهت معاملت و تجارت
این بگفت و سر بر سقف
ناخورده ماند از شرق برآمد و بسیار
مرادی پیچان در معرض
مرادی پنهان بود القصه چون
از آن مامول اثری ندید و از آن مسئول
حالی بقرب است و حسن کبارست
خبری نیافت ناخرسند شد و گفت
در یافتم که در دو بیت دینار چه
سخن داری و گوئی با وجود فضل
و حکمت من که قسمت بنا ده است
هزینه آماده حاجت بجا رست

نداری والحق این سخن موافق حساب و مطابق رای اولوالالباب است قطعه

هر کسی در زمانه قاآنی — بخیالات خویش خورسند است
گرچه دیوانه بند پاره کند — هر دمش طعنه بر خردمند است
جعل فضله خوار زشت کثیف — زیر لب بر کلاش شکرخند است
ور نماید بجرم خویش اقرار — بنده بینوا که در بند است
باز در نقش خود چنان داند — کان گنه جمله از خداوند است
لاجرم در حساب می ناید — کاختلاف عقول تا چند است

فی الجمله روستائی گفت اکنون خدایا دویست دینار را در خزینهٔ رحمت خود برسم امانت و سبک صیانت نگاهدار و سیصد دینار را که از آنم چاره نیست بی تقریب معذرتی و تمهید مشورتی عنایت کن این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت قضارا پرستوئی پرواز کرد و سرگینی در دامنش بینداخت روستائی از فرط حماقت این معنی را حمل بر ظرافت کرده بی اختیار بخندید که خدایا این چه وقت مداعبت و زمان شوخی و ملاعبت است و این مثل بدان ماند که یکی دهان را بطرف آسمان باز داشت که خدایا لقمهٔ از طعام بهشتم روزی کن قضارا گنجشکی بپرید و بدهان اندرش سرگینی بینداخت ظریفی حاضر بود این مصراع بخواند مصرع

رزق را روزی رسان پر میدهد

واز این نوع نوادر و غرایب بسیار است چنانکه سالی در معسکر ملکزاده نشسته بودم امیری بنیاد مفاخرت نهاد که وقتی بشکار رفتم پلنگی دیدم تفنگی بجانبش راست کردم و بر این هیئت بر پشت مرکب خم شدم و فی الحال که صدای تفنگ برآمد پلنگ از پا درآمد هنوزش این سخن بر لب بود که در از گوشی تیزی محکم بداد که غالب

پشت از تفنگ [illegible] مصرع [illegible] قطعه [illegible] مضمون الکلام [illegible]

وقتی در مسجد عتیق که اکنون بمسجد نو اشتهار دارد نشسته بودم زاهد درازریشی
در کنار حوض نشسته بود سر پیش برد که ریشی در آب زند تیزی بداد ظریفی گفت

تا ریشه در آبست امید ثمری هست — رفت تا ریشش خود زند در آب
ریشه آبروش آب ببرد — ای بسا کس که آبروی قدیم
ببکی فعل ناصواب ببرد

همچنان در شیراز ظریفی محاسن شانه میکرد که خری تیزی داد ظریف برسم طبیعت با خر تعرض برخاست که الحق خری ونداسته که هرسخن جائی و هر نکته مکانی دارد ظریفی دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل مباش که خر لطیفه گوئی و دقیقه یابی تعلیمت میکند

قطعه

وای بر حال آن حریف ظریف — که بدو خر لطیفه آموزد
ای بسا بی تمیز زشت پلید — که بجای لطیفه میگوزد

قطعه

ای دریغا خلق عالم بیشتر طفلند طفل — کز برای خنده میخواهند شیرین قصه
زان سبب در قصه باید رازها گفتن تمام — تا نیاشد کودکان را در شنیدن غصه
هم مگر قاآنیا صاحبدلی پیدا شود — تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه

حبیبا قصه روستائی تمام کن که بیچاره دامن در زیر سقف باز دارد و با حضرت بی نیاز طلیبت و بذله گوئی آغاز نهاده منتظر است که دهان از نقل نقل تو شیرین نموده آنگاه سر خویش گیرد و راه روستا در پیش

روستائی کیست مشتی غافلی — کو ببوی قصه دارد چشم و گوش
چون بمجلس داستانی سر کنند — باز دارد دل بلغو و نشنیده خموش
کو سلیمانی سخندان تا مگر — راز مرغان بشنود با گوش هوش

القصه روستائی دو روز تمام سنگ قناعت بر شکم بسته بوده

در شبستان مسجد نشسته و بکیسه طمع بر آتش حرص نهاده و درون چشم در سقف مسجد گشاده تا درو بیم که از شدت جوع طالب رجوع شده خواجه را غافل دیده و قبا باطل حالی روی در هم کشید و گفت خدایا اگر اکنون هزار دینار درم بکیسی بجان پدر و مادرم که از غافلی خوارتر و بینکی و بخالش بی مقدارتر و اعم این گفت و از خاطر خواست و نشستن نوحی بغا ند

قطعه

که هزار آستین برافشانی — همینت زیاده از زری
آتش حرص را از این دامن — که فزون از بهانه میوزی

العقصه چون روستائی عزم رفتن جزم کرد ولی گاهی نگاهی از زیر چشم میکرد که شاید سقف مسجد شکافته شود و لقمهٔ موهوم بیکبار فرو ریزد

قطعه

ای لطماعی ترا ضرب المثل گردیده نام / آن شنیدستی که شخصی کرد از شهوت سؤال
گوسفندی داشتم بر شد ببامی وقت شام / دیدهٔ طامع ترا از خود در جهان کفتا بلی
خواست تا بر بایدش شد سرنگون از پشت بام / صورت قوس و قزه را چون کمانی سبز دید
همچو مرغی کش هوای دانه بر بندد بدام / شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو گشت خورد

فی الجمله روستائی گامی چند با تنگی برداشت زلزله عظیمی برخواست که ارکان مسجد چون پیکر طائف در وقت هروله و دندان خائف هنگام ولوله جنبیدن گرفت

قطعه

چنان لرزان زمین از نهیب زلزال / که عریانان مسکین در زمستان
و یا بید آشتی کز باد نوروز / برقص آمد درختان در گلستان

لاجرم روستائی بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نامش راهم نشنیده بود از شدت هولی بر روی در افتاد آنگاه با غایت عجز و لابه و اظهار توبه و انابه رو بدعا کرد که خدایا خود میروم حاجت لت دادن و فغان زدن نیست

قطعه

که گاه آگه شد که نظر بسقف کند / بسا کسا که نهد نام این عمل عرفان
رود بمسجد و بر سقف دیده وقف کند / چو روستائی هرگز برای صرهٔ زر

و خدای واحد شاهد است که بدین دو گوش سر شنیدم و بدین دو چشم سر دیدم که امردی از امارد که در نافرمانی و معصیت ثانی شیطان مارد بود

قطعه

چنان بخیل که با آنکه طرفه مابون بود / زلفظ دادن کون گریه می نمود آغاز
ولی چو گفتنش این خرزه را بگیر به مشت / شدی ز لفظ گرفتن بخرمی دمساز

[illegible]

فربه و روئی تافته و موئی بافته داشت رندان ظاهر که عرفان جدید مخترع ایشان است بر گردش اجتماع کردندی و اگر فی المثل تیز بی داد آن را کلمهٔ حکمت شمردندی هر شب رندی در کنارش خفتی و این بیت در گوشش گفتی

قطعه

بگذار که بر دوش کشم بار گران پشت
باید زدنت بر روی و سر سیلی و مشت
وانگاه نه روی تو بکار است نه پشت
نام ار زال سخت زشت برد
نام او باش بد سرشت برد
نام بتخانه و کنشت برد
تا خدایت سوی بهشت برد

لاغر شده از بار سرین موی میان پشت
آنوقت که روید خطت موی درشت
پشت تو کنون زبهر رو لیست بکار
بوالفضولا مگو که قاآنی
زشت روی است کو به نیکوئی
جز برشتی شنیده که رسول
نام ایشان تو نیز زشت ببر

حکایت

علوی زاده را یاد دارم که طلعتی دلکش و طبعی چون قامت خویش موزون بدین سبب صحبت مرا طالب بود و من از صحبتش هارب زیرا که پیوسته چون طوطیان جامهٔ سبز پوشیدی و با لوطیان بادهٔ سرخ نوشیدی و چندانکه ملامتش میکردم ملالتش بیش میشد تا چند نوبت که فعل منکر کرد و مسکر شد بکلی ترک صحبتش کردم تا بجائیکه اگر سلامم میکرد علیکی نمی گفتم و اگر نامم میبرد لبیکی نه تا شبی در مجلس شرابش دعوت کردند و دستار سبزش بر گرفتند و کلاهی سرخ تر از روی عروس و تاج خروسش بر سر گذاشتند غلامکی داشتم بر آن حال وقوف یافت دوان دوان آمد که البشاره البشاره که شاگردت شهپر طاوس در بر دارد و افسر کاوس بر سر بوسه میدهد و پیاله میگیرد نهفته بر بام رفتم علوی زاده را دیدم

که چون شمع در میان جمع نشسته کلک وار ساق و ساعد باز کرده گفتی دو ساعد سیمینش از تخت عاج دو ستون است و دو ساق سیمینش از نسیم خام دو ستون و مرغان از شور باده و شوق علوی زاده گاهی دیده و انداز و گاهی زمزمه و مرغان مستم برآ چون نگین انگشتری فرو گرفته تا خود بهم شده جای تر نشسته که عمده حریفان شهر باز بوده و مرغان دم فرو بسته چون تخجیر نگه کردیم و از غم طاقتم بشد بالجمله تا چه گویم استاد یافت و غم افشرد و علام را گفتم که جدیت بود رفیق و ما در حالی که نه خیمه ...

روی شورش و غوغا در انداز که شحنه را ازین مجلس آگاه گردانیده اند
مبادا که ناگاه درآید غلام چنان کرد اهل مجلس از نشاه شراب باز ماند
رفت و خرمن صبر بر باد از غایت اندیشه جام را بر شمع و شمع را بر شیشه
زدند تا میها پاشیده شد و پیها خراشیده و شیشها شکسته و زیرها گسسته
نقلها ریخته و عقلها گریخته یکی از بام میگریخت و یکی از دریچه بر رو میپرید
و یکی بر سر علوی زاده باروانی پر خطر و میانی بی کمر و سری بی کلاه
و لبی عذرخواه بشبستان من گریخت و در دامنم آویخت نفسش گفتی نفس
حمالان است در وقت کار بهرسش در بغل گرفتم و گفتم این خانه خوشه
حرمست و روضه ارم غصه در اینجا کار ندارد و شحنه در اینجا بار اندکی اندک
صورت چون گلش آغاز شکفتن کرد و لب چون غنچه اش ساز سخن گفتن
تا زمانی که میل خفتن نمود بالشی نرم و بستری گرمش بیاوردم سحر
گاهان پیش از آنکه خروش خروس و آواز کوس برخیزد با قدحی و شیشه
ببالین علوی زاده رفتم ساق و ساعدش مالش دادم تا سر از بالش
بر داشت گفتم ای عزیز خواب نوشین بس است و خمار دوشین را چاره
کن لحنی بن گوش خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان
سوگند که تا عمر دارم شراب ننوشم و جز در کسب کمال نکوشم اشکش
باستین پاک نمودم و گفتم که قطعه می بخور لیک با بدان منشین

ورنه روزی کنند بدنامت
لاجرم چون همی شدی بدنام
کی زنیکان روا شود کامت
باده تلخ خور بشیرینی
تاکه شیرین شود ازو کامت

تم

هذا

دیوان قصاید

و غزلیات

من

افاضل الحکماء و افصح

الفصحاء و املح الشعراء المشتهر

بالحکیم و المتخلص بقاآنی میرزا

حبیب الشیرازی

رحمة الله

علیه و

غفر الله سیئاته

فی سنه ۱۲۷۳



بسم الله الرحمن الرحیم

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا — گاهی بنده و گه بهتر از این عجز با ریا

خواهی مرا خبیر و خلاف تو آشکار — دانی مرا بصیر و نفاق تو بر ملا

گر دانیم بصیر چرا می‌کنی گنه — ور خوانیم خبیر چرا می‌کنی خطا

گر ما عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق — خلق ار کرم کنند چه منت بری ز ما

ما ایم خالق تو چه حاصل شود تعب — خلقند خواجه تو چه واصل شود عطا

اجرای من خوری و کنی خدمت سوا — روزی من بری و کشی منت کیا

گه چون عسس ندارت از خون بیکسان — گه چون مگس قرارت بر خوان اغنیا

گاهی چو کرم پیله کشی طیلسان بسر — گاهی ز روی حیله کنی پیرهن قبا

یعنی بجه بایم نه شوریده از جنون — یعنی خلیفه ایم نه پیچیده در ردا

تا کی شوی بر بگذر جرم رو سیر — تا کی کنی بعذر جبر اکتفا

گوئی که جبر باشد و باکت نه از گنه — دانی که جرم داری و شرمت نه از خدا

میغ است در تصاعد و جلاب آفتاب || کاه است در تحرک و جذاب کهربا
دیو از برای آنکه بخو زشت شود دلیل || نفس از برای آنکه زشتی کند جدا
آن از طریق شرع کند با تو دوستی || وین در لباس زهد شود با تو آشنا
آن نرم نرم شبهه باطل کند بیان || این خند خند نکته ناحق کند ادا
آن طعنه گو که یاوری دین ز دو ابلهی || این خنده زن که پیروی شرع مصطفی
کز جز و ثوق ملت اجداد کو دلیل || ور جز قبول عادت اسلاف کو گوا
آن گوید ت همی بتجاهل که حق کدام || این راند ت همی بتعرض که رب کجا
آن ور دکار دان و تو مسکین کار دان || آن رند و استاد و تو نادان رو ستا
آن آرد ت ز مسلک توحید منصرف || این آید ت بمهلکه تردید رهنما
تو در میانه هایم و حیران و تن زده || افکنده از سعادت و آموده از عنا
بر دیده خلوص تو حاجب شود هوس || بر آتش نفاق تو دامن زند هوا
سازد ترا بشرک خفی دیو ممتحن || آرد ترا بکفر جلی نفس مبتلا
نفس ترا کسالت اصلی شود معین || طبع ترا جهالت فطری شود غطا
تا رفته رفته دمدمه دل شود قوی || تا لمحه لمحه تقویت دل کند قوا
گوئی بخود که رب چه رفته است در حجاب || رانی بدل که حق چه مانده است در خفا
گر زانکه هست حکمت پنهان شدن کدام || ور زانکه نیست پیرو فرمانش این چرا
تا چند مکر و دمدمهای دیو زشت خو || تا چند کفر و سفسطه ای مست از خدا
بر بود من دلیل بس این چرخ گرد گرد || بر ذات من گواه بس این دیر دیر پا
گوینده بباید تا وف کند خروش || گوینده بباید تا که کند صدا
منزلیست زیر پرده که می پوید آسمان || آبیست زیر پرده که می گردد آسیا
ای نوبهار گل شود و بوستان فروز || ای گرد کار که نشود آسمان گرا

شاه از نور آتش عشق دیده جوار
مه از نور اطلاع نور تن زنده هلا
... تحفه بخت نقاش آن مه را
محکمی ای دست معماران مه را
ای بکار صنعت نقاش آن زمن
ای دست قدرت معمار جا
از جلوه گاه دین شوکت و شکوه
از جلوه گاه ... دین رفعت و علا
ای قادری تو داری همی ز ... قدم
ای صانعی نمونه امکان ... لوا
از جلوه گاه ... دین ... شرف
از جلوه گاه ... دین ... و بها
ای آری بسیط جهان ... محیط
ای خالقی فضای زمین ... فضا
اسباب ... زمین ... نظام
... ایام ... بخت ... شا

معنی ز ذات او مقصد و ز وی شنو نفاد و فرا
عین ز ذات عیان و ز حیض رون قرار
تا بیند من علاک بصیر افتد بکا
تا بیند من ابال کبیر افتد بیخبی
ذات تو منزه از تحمید و از ثنا
نعت تو بی نیاز ز تعدید صفات
از کبریای تو عالم ز ابداع او
زینت یافت ز تو وجه ز ابداع آن
تنها تو امر تو بی گفت و بی بخش
در کار تو نه بی اول و چون و بی چرا
اعداد و بی عداد و بی مثال
ابعاد و بی نیاز ز ترکیب و شرف
اطلاف از تقسیم و تبعیض و صفا
اسلاف ما جدین تو ای دست تو
سکیر بکار گاه امامت نهاده پا

با این کنه امید بتفضل بود گنه
با این خطا خیال ترحم بود خطا

الا بیمن طاعت برهان حق علی
الا بعون همت سلطان دین رضا

اصل کرم ولی نعم قاید امم
کهف وری امام هدی آیت بقا

سطح حیات خط بقا نقطهٔ وجود
قطب نجات قوس صفا مرکز وفا

نفس بسیط عقل مجرد روان صرف
مصباح فیض راح تقی روح اتقیا

مصداق لوح معنی نون مظهر قلم
نور ازل چراغ ابد مشعل بقا

منهاج عدل تاج شریعت رواج دین
مفتاح صنع درج سخن گوهر سخا

فیض نخست صادر اول ظهور کل
مرآت وحی رایت دین آیت هدا

معنی بای بسمله مسندنشین کن
مصداق لفظ کالمه عزلت گزین لا

گر حکم او بجنبش غبرا دهد مثال
ور رای او برامش گردون شود رضا

راند قضا بپای کاهی است ای قدر
گوید قدر دمادم کامضاست ای قضا

پاینده دولتی است بوجستن قضا
فرخنده نعمتی است بدو کردن اقتدا

بیمی که با حمایت او بهتر از امید
خوفی که با عنایت او خوشتر از رجا

شیطان بیک توجه او بهترین ملک
سلطان بیک تعرض او کمترین گدا

عکسی ز لوح حکمت او هرچه بر زمین
نقشی ز کلک قدرت او هرچه بر سما

گر پرسد از خدای که یارب کرست حق
الحق فیک منک الیک آیدش ندا

ارواح انبیا همه برخاک او مقیم
اشباح اولیا همه در راه او فدا

با نسبت وجود شریف تو ممکنات
ای ممکنات را بوجود تو التجا

خورشید و سایه نور و چراغ آفتاب شمع
دریا و قطره دُر و خزف برّ و بوریا

اصل و طفیل شخص و شبه قصد و امتحان
بود و نمود ذات و صفت عین و اقتضا

فیاض فیض علت و معلول نور و ظل
نقاش و نقش کاتب و خط بانی و بنا

در پیشگاه ولایت عظمی نهاده روی / بر مسند خلافت کبری گزیده جا

نفس تو بوستانی منظور و دلنشین / ذات تو گلستانی مطبوع و جانفزا

پژمرده لاله ایست از آن بوستان ... / نشکفته غنچه ایست از آن گلستان حیا

غمگین شود بهر چه تو غمگین شوی رسول / شادان شود بهر چه تو شادان شوی خدا

خورشید اگر نه کور شد از شرم رای تو / دارد چرا ز خط شعاعی بکف عصا

شرعی که بر ولای تو حایل شود دغل / وحیی که بی رضای تو نازل شود دغا

هر نیش کز خلیل تو نوشیست دلنشین / هر نوش کز عدوی تو نیشیست جانگزا

مهر تو را ثواب مخلد بود ثمر / قهر تو را عذاب مؤبد بود جزا

آنجا که قدر تست اثر نیست از جهت / آنجا که صدر تست خبر نیست از فضا

با شوکت تو چرخ اسیریست منحنی / با همت تو دهر فقیریست بی نوا

خرم بهشت اگر تو بر او ننگری جحیم / رخشان سهیل اگر تو بر او ننگری سها

از فر هستی تو بود عقل را فروغ / از نور گوهر تو بود نفس را بها

در کارگاه امر توئی میر پیش بین / در بارگاه ملک توئی شاه پیشوا

بی رخصت تو لاله نمیروید از زمین / بی خواهش تو ژاله نمیبارد از سما

گویا شود جماد اگر گوییش بگو / پویا شود نبات اگر گوییش بیا

مردود پیشگاه تو مردود کاینات / مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا

مستوثق ولای تو نندیشد از اجل / مستظهر وداد تو نگریزد از فنا

در مکتب کمال تو خردی بود خرد / از دفتر نوال تو جزوی بود بقا

جسم تو را ز مسند ناسوت مستقر / روح تو را ز بالش لاهوت متکا

گنجی که بدسگال تو بخشد کم از ... / رنجی که نیکخواه تو خواهد به از شفا

حب تو گر عدوست بجان میخرم عدو / مهر تو گر بلاست بدل میخرم بلا

۷

خارج نه از خلیل تو مضمون هیچ قلب
دوری نه از حبیب تو بیمار هیچ دوا

۹۶ دل با تو گر دو دوست ز دل میبرم امید
جان با تو گر عدوست ز جان میکنم ابا

۹۷ خونی که در وداد تو باشد به از لبن
خوی که در جوار تو باشد به از غذا

۹۸ بیمم نماند ز داد تو از تف جحیم
باکم نه با ولای تو از شور حشر جزا

۹۹ در روز حشر دشمن جان عالم ار شود
در وقت نزع ... تن آدم از بلا

۱۰۰ قاآنیا اگرچه دعا و ثنای بس
این دو را ازین بود آن روح را غذا

۱۰۱ زان دو دو را ... فیض ...
زین در ... ز ... ...

۱۰۲ یکی ز اجمال بیان نیست در دو ...
یکی ... ... نیست در ثنا

وشت دعا وسیع و سمند تو نا توان | بام ثنا رفیع و کمند تو نارسا
زین بیش بر طبق چه نهی جنس نا قبول | زین بیش بر محک چه زنی نقد نا روا
آن عرصه ایست صعب برو بر منه قدم | این لجه ایست ژرف در او در مکن شنا
گیرم که در کلام تو تاثیر کیمیاست | دانا بکان زر نکند عرض کیمیا
گیرم که عنبرین سخنت نافهٔ خطاست | کس نافه ارمغان نبرد جانب خطا
خلان و خنک چاچ و کمان دم و زبان | توران و تیر مصر و شکر بند و توتیا
کرمان و زیره بصره و خرما بدخش و لعل | عمان و دُر حدیقه و گل جنت و گیا
گر رایت از مدیح و ثنا نیست و بس | خود را شناس تا نکنی مدح ناسزا
ور مقصد از دعا طلب نیل مدعاست | خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا
شه را هر آنچه شاید و باید مقرر است | بی منت ستایش و بی منت دعا
آنرا که افتخار دعا و ثنا بدوست | ناید ثنا ستوده و نبود دعا روا
یارب به پادشاه رسل ماه هاشمی | یارب به رهنمای سبل شاه لافتی
یارب به زهد سلمان آن پیر پارسی | یارب به صدق بوذر آن میر پارسا
یارب به اشک و دیده گریان فاطمه | یارب به نور سینه بریان مجتبی
یارب به اشک چشم اسیران کربلا | یارب به خون نای شهیدان نینوا
یارب به آفتاب امامت علی که هست | مفتاح آفرینش و مصباح اهتدا
یارب بنور بینش باقر که پرتوست | از علم او ظهور کرامات اولیا
یارب به فر مذهب جعفر که جلوه‌ایست | از صدق او شهود مقامات اصفیا
یارب به جاه موسی کاظم که بوقبیس | با حلم او بپویه سبق گیرد از صبا
یارب به پادشاه خراسان که شش جهان | هر دم کند سجود که روحی لک الفدا
یارب بجود دعام محمد که کرده اند | تعویذ جان ز حرز جوادی انبیا

[illegible] تفاوت نقش قلم
یارب به [illegible] از زینت و نوا
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] دعوی [illegible]
یارب بنور [illegible] جهان نما
[illegible] و تحقیقت [illegible]
یارب بنور [illegible]
[illegible]
فضلی که از [illegible]
جسمی که از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فاستغفری لذنبک یا نفس و اهتدی ... با تیدان زنگ بهدی لمن یشاء

غزل

شکسته خامه اذ رسته نامهٔ قسطا ... چه خامه خامهٔ آهنر و چه نامه نامهٔ دارا

چه خامه معدن شکر چه نامه مخزن گوهر ... چه خامه زینت کشور چه نامه زیور دنیا

گسسته دفتر شاپور وخسته خاطر آذر ... شکسته رونق ارژنگ وبسته بازوی مانا

بسعی خامهٔ ماهر بفرق نامهٔ زاهر ... فشانده خسرو قاهر چه مایه لؤلؤ لالا

سدید و محکم و ساطع فصیح و اوضح ولامع ... بلیغ و روشن و رایع رشیق و ظاهر و شیوا

جمیل و درخور و رائق رزین و رائب و درنوق ... گزین و لایح و بارق جزیل سحته و غرا

شگرف و بیغش صافی سلیس و دلکش و وافی ... پسند و ویژه و شافی بلند و شائق و بیضا

همال سبعه و آرون زبسکه دلکش و موزون ... مثال فکرت هارون زبسکه روشن و عذرا

ز نظم گفت شه الحق نماند زینت و رونق ... بلعبت سمکر و عمعق بشعر ضابی و حسا

چه نامه قطعه و چامه بسعی خامه و آن ... بطی دفتر و نامه نهفته فکرت والا

سطور او همه تابان چو دست موسی عمران ... نقوش او همه رخشان چو صدر صفهٔ سینا

نهال گلشن فکرت لآل مخزن حکمت ... زلال چشمهٔ خبرت سواد دیدهٔ بینا

بآب چشمهٔ حیوان بتاب کوکب رخشان ... برنگ گوهر عمان ببوی عنبر سارا

نباشد اینهمه انور نه مه نه مهر نه اختر ... ندارد اینهمه گوهر نه کان نه گنج نه دریا

سپاس خامهٔ خسرو و مدیح چامهٔ خسرو ... ثنای نامهٔ خسرو نه حد فکرت دانا

ز دور گنبد گردون ز جور اختر وارون ... هماره فارغ و مأمون بود حضرت دارا

در مدح و منقبت امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیه والثنا

بگردون تیره ابری بامدادان بر شد از دریا ... جواهر خیز و گوهر ریز و گوهر بیز و گوهر زا

چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره ... شده گفتی همه چیره بمغزش علت سودا

۵

شکوفه چون فرق عذرا ...

[illegible]

بلعل ... گلشن ... زبان ... گریبان ...

[illegible]

گل ... ماه ... جرم ...

[illegible]

لب غنچه رخ لاله برون آورده ...

[illegible]

کشیده از طرب ... شاخ سرو و گل ...

عذار گل خراشیده خار ریحان تراشیده   ز بس الماس پاشیده به باغ از ژالهٔ بیضا

ز اطراف خارستان شده یکسر بهارستان   وز و رشک نگارستان زمین از لالهٔ حمرا

فکنده بر چمن سایه دمن را داده سرمایه   چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهپر عنقا

ز بیمش مرغ جان پرّد ز سهمش زهره‌ها درّد   چو او چون اژدها غرّد و یا چون دد کشد نترا

خروشد هر دم از گردون که پوشد بر تن هامون   ز سنبل کسوت اکسون ز لاله خلعت دیبا

فشاند بر چمن ژاله دماند از دمن لاله   چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت سلما

کنون از فیض او بستان نماید از گل و ریحان   برنگ چهرهٔ غلمان ببوی طرّهٔ حورا

چمن از سرو و سیسنبر بهال خلّخ و کشمر   دمن از لالهٔ عبهر طراز تبّت و یغما

ز بس گلهای گوناگون چمن چون صحف انگلیون   تو گوئی فرش سقلاطون صبا گسترده در صحرا

ز بس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلّخ   همه چون نوش در پاسخ همه چون نیش در سیما

ز بس لاله ز بس نسرین دمن رنگین چمن مشکین   ز بوی آن ز رنگ این هوا دلکش زمین زیبا

گل از باد وزان لرزان وزان مشک ختن ارزان   بلی بود شگفت ارزان کساد عنبر سارا

ز فرّ لاله و سوسن ز نور نور و نسترون   دمن چون وادی ایمن چمن چون سینهٔ سینا

چو در هامون چو در بستان صف اندر صف گل و ریحان   ز یکسو لالهٔ نعمان ز یکسو نرگس شهلا

تو گوئی اهل یک کشور برهنه پا برهنه سر   جهان در خشکسال اندر بهامون بیدبن سقا

چمن از فرّ فروردین چنان نازان بشت چین   که طوس از فرّ شاه دین برین گنبد خضرا

هژبر بیشهٔ امکان نهنگ لجّهٔ ایمان   ولی ایزد منّان علیّ عالی اعلا

امام ثامن ضامن حریمش چون حرم آمن   زمین از حزم او ساکن سپهر از عزم او پویا

نهال باغ علّیین بهار مرغزار دین   نسیم روضه‌اش آئین شمیم دوحهٔ طه

سحاب عدل را ژاله ریاض شرع را لاله   خرد بر چهر او واله روان از مهر او شیدا

رخش مهری فروزنده لبش یاقوتی ارزنده   از آن جان خرد زنده از این نطق سخن گویا

[illegible]

وجودش با قضا توأم ز جودش ماسوی خرم — عدوش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا
زمین کومیت در شستش فلک مهری در انگشتش — دو تا چون آسمان پشتش به پیش ایزد یکتا
بسائل بحر و کان بخشد خطا گفتم جهان بخشد — گرفتم کو نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا
ملک مست جمال او فلک محو کمال او — ز دریای نوال او حبابی گنبد خضرا
زمانرا عدل او زیور جهانرا ذات او مفخر — زمانرا او زمان پرور جهانرا او جهان پیرا
ز قدرش عرش مقداری ز صنعش خاک آثاری — بباغ شوکتش خاری ریاض جنت المأوی
امل را جود او مرجع اجل را مهر او مصنع — فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا
رضای او رضای حق قضای او قضای حق — ولش از ماسوای حق گزیده عزلت عنقا
کواکب خشت ایوانش فلک اجرا خور خوانش — بزیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا
رخش پیرایه هستی ولش سرمایه هستی — وجودش مایه هستی چه در مقطع چه در مبدا
ملکرا روی دل سویش فلکرا قبله ابرویش — بگرد کعبه کویش طواف مسجد الاقصی
جهانرا او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر — بامر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا
کند از یک شکر خنده هزاران مرده را زنده — چنان کز چهر رخشنده جهان پیر را برنا
ردای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده — ببزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا
می از مینای لا خورده سبق از ماسوی برده — وزان پس سر برآورده ز جیب خانهٔ الا
زدوده زنگ امکانی شده در نور حق فانی — چو مه در مهر نورانی چو آب دجله در دریا
زده در دشت لا خرگه که لا معبود الا الله — ز کاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استثنا
شده از بس بیاد حق بحر نفی مستغرق — چنان با حق شده ملحق که هستی مستثنی
روان را ز پرورده هزار انداز در پرده — بلی کی برد خرد خورده بنا اهل اریکا لا
رموز علم او غیبی بود ذوقی نه تدریسی — چه داند ذوق الغیبی رموز علم الاسما
زهی یزدان ثناخوانت ده گیتی خوان احسانت — خهی قرآن فرمانت جهانرا عروة الوثقی

قطعه ترجیع در سلطنت ... فنا ... و وطن ... و ... حق ... بر ... و وافیا

سیاره هیچ خرگاهت ز دل هندوی درگاهت
تویی خیم عالم گاهت فلک را سیر هم ... فا
بیم از لطف حق یا بیت طرق شرع مهمانیت
بیا ماه و سپهر اجیت سبحان الذی اسری
چنین تو با ماه و دم بهین پیمبر یا عالم
تویی خیر الاسلین همه بخلو تگاه او ادنی
تویی غالب تویی قاهر تویی باطن تویی ظاهر
تویی بادی تویی آمر تویی داور تویی دارا
مسالک را تویی رهبر ممالک را تویی زیور
مظاهر را تویی مظهر معارف را تویی منشا
تو در معموره امکان عذوبی پس از برزن
چو در رگ خون چو در تن جان بدون علم تو دیدار
تویی بر شرع و صرفا در تویی بر خم و شر حاضر
تویی بر دید و دوام تویی بر نیک و بد دانا
تو جسم شرع را جانی تو نور عقل را کانی
تو گنج راز یزدانی تو دانای سر اوحی

تو دانائی حقایق را تو بینائی دقایق را | تو رویائی شقایق را ز ناف صخرهٔ صما

ترا از ماه تا ماهی زحق پروانهٔ شاهی | گر افزائی و گر کاهی نباشد از کست پروا

زمانرا از تو افزایش زمین را از تو آسایش | روانرا از تو آرایش خرد را از تو استغنا

بکلک قدرت داد تو بودی آفرین گستر | نزاده چارکی مادر نبوده هفت کان آبا

ز درعت حلقهٔ گردون ز تیغت شعلهٔ کانون | ز قدرت لطمهٔ جیحون ز ملکت خطوهٔ پیدا

اگر لطف تو ایزد داور نکردی خلق را یاور | زا خلق در محشر قیامت تماشا شود بر پا

زهی ای نخل باغ دین کت اندر دیدهٔ حق بین | نماید خوشهٔ پروین کم از یک خوشهٔ خرما

در اوصاف تو قاآنی دهد داد سخندانی | کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا

سخن تخم است او دهقان ثنا مزرع عمل ایمان | فشاند دانه در میزان که چند خوشه در جوزا

تعالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش رانی | بهر حالت که میلانی توئی مهتر توئی مولا

گرش خوانی زهی باذل ورش رانی خهی عادل | گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسوا

گرش خوانی عفاک الله ورش رانی حماک الله | بهر صورت جزاک الله کما تبغی کما ترضی

گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید | تبر سر بر ملا گوید ستم زیبا کرم زیبا

الا تا در مه نیسان دمد از گل گل و ریحان | بروید سنبل از بستان برآید لاله از خارا

چو لاله زابر رحمت خرم چو گل با خرمی توام | چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل بوستان پیرا

در مدح پادشاه جم جاه محمد شاه طاب الله ثراه

در خواب دوش دیدم آن سرو راستین را | بر رخ حجاب کرده از شوخی آستین را

حیران صنعت فتاده سر پرخمار باده | بر گرد مه نهاده یک طبله مشک چین را

پوشیده در دو سنبل یک دسته سرخ گل را | بنهفته در دو مرجان یک کوزه انگبین را

بر گرد ماه گشته یک گوشه ضیمران را | بر شاخ سرو هشته یک دسته یاسمین را

گفتم بتا نگارا [illegible] را | کافیست چین زلفت بگشا ز چهره چین را

چندی است تا و حیران نشین و رنج [illegible]
[illegible] این دوی سیمین را
[illegible] عالی
[illegible] سیمین را
[illegible] نگذاری
[illegible] زمین را
[illegible] آری
[illegible] سیمین را
[illegible] خلوت
[illegible] سیمین را
[illegible] تقصا بران
[illegible] ترین را
[illegible] بکذاری
[illegible] ساتین را
[illegible] جیا بران
[illegible] نشین را

گفتا ز اهل هوشی دانم که پرده پوشی
عذری بشنو که تا لب بگشائی آفرین را

رندان شهر دانی بی سهو اره بینند
باید ز چشم رندان بستن ره کمین را

وآنگه که از بزرگان مشتی قلندرانند
گر خلد سیر بینند غلمان و حور عین را

هرجا که ساده رویست افسون کنند و حیلت
تا بر زمین گذارد چون زاهدان جبین را

من شوخ پارسی گو دانی که پارسایم
آماج تیر شهوت نتوان نمود دین را

در حقه دان نقره دارم نگین لعلی
ز انگشت دیو بیرون پوشم آن نگین را

گه گه بکنج خلوت گر با تو حالتی رفت
از جانبین دولت فرقی بود امین را

آخر ز اهل راهی مداح پادشاهی
خورسند داشت باید مداح اینچنین را

آن نایب محمد آن مهدی موید
گر صارم مهند بگشود روم و چین را

شاهان هفت کشور بدرود تخت گویند
هر که که او گذارد بر پشت رخش زین را

با جاه او مبر نام فرزند زادشم را
با عدل او مگو وصف دلبند آبتین را

کلکش ز جود فطری چون حرف سین نگارد
چون شین سه نقطه بخشد افضل حرف سین را

در نجل دشمن او هر که که شین نویسد
دندانها رباید از ده حرف شین را

چون گوهر وجودش از ماء و طین سرشتند
بر نه سپهر فخر است تا حشر ماء و طین را

گر نام عزم او را بر باره نگارند
نارد گشود گردون آن باره حصین را

شاها ز خدمت تو هر که که دور مانم
خانه وار هر دم از دل کشم حنین را

گوئی نه بود امروز زاد مستمی از آنک
جز پوست چاره نیست آن بی‌سکل ستین را

در دولت تو باید من بنده را که هر شب
از می نشاط بخشم این خاطر حزین را

گه گویمی بمطرب بنواز ارغنون را
گه گویمی بساقی پر ساز ساتکین را

بر فرق آن فشانم که زر شش سریرا
در شست این گذارم که گوهر ثمین را

تا آن ابی طراز دو آن جام زرفشان را
تا این نکو نواز دو آن چنگ دلنشین را

گر نیف پرده داری انعام پرده کردی
عارض نه زد آن را اعلام کرد این را

شمار و شاهکاری گر رفت در توافی
عذری بود مجسته این غارت پیشین را

تا نام شاه گویم جز آن شوم بجائی
گر لفظ دور افتد این رای دوربین را

در گشت زار دانش خرمن اسپ سلیمه
دردانه همت او در دوران قوت چیدن را

عالی نشاد و عالی گویم من مدعا بسر داز
در همت مه ازین پس سلطان پر سنین را

یزدان سنین ماضی باز آورد دوباره
تا بر بقای خسرو نو افزاید آن سنین را

ایضاً در مدح ابو المظفر محمد شاه طاب ثراه

دوش کز این دو درد گر شنیدند ما
ابرو لون نشد وچه من برما

تند و غضبناک و سخت سرکش و سین — از در مجلس درآمد آن بت رعنا
ماه ختن شاه روم شاه کشمر — فتنه چین شور خلخ آفت یغما
تا حلی از مشک تر گذاشته بر سر — غیرت تاج قباد و افسر دارا
خم خم چین چین گره گره سر زلفش — کرده ز هر سو پدید شکل چلیپا
روی سپیدش برادر مه گردون — موی سیاهش پسر عم شب یلدا
مژه بگو یک قبیله زنگی جنگی — تیر و کمان برگرفته از پی هیجا
چشم بگو یک ترابه باده خلر — زلف مخوان یک لطیمه عنبر سارا
زلفش از جنبش نسیم چو رقاص — گاه به پائین فتاده گاه به بالا
حلقه زلفش کلید نعمت جاوید — مژده وصلش نوید دولت دنیا
مات شدم در رخش چنانکه تو گفتی — او همه خورشید گشت و من همه حربا
چین نپسندیدمش بچهره اگرچه — شاهد غضبان بود ز ننگ مبرا
گفتمش ای شوخ چین بچهره میفکن — خوش نبود پیچ و خم بچهره زیبا
پیچ و شکن بایدت بزلف نه بر روی — جور و ستم شایدت بغیر نه بر ما
سرکه فروشی مکن بچهره که در عشق — هیچم از آن سرکه کم نگردد صفرا
شاهد باید گشاده روی و سخنگوی — دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا
دلبر باید که هر دم از در شوخی — بوسه نماید لبش بطبع تقاضا
سیب زنخدانش وقف عارف و عامی — تنگ نمکدانش نذر جاهل و دانا
گرد شکر خنده که حکمت مفروش — زشت چه داند رموز طلعت زیبا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند — مدعیانش طمع برند بحلوا
حاجب با ملوک اگر نکند منع — خوان شهان مفلسان برند بیغما
خار اگر پاسبان نخل نبودی — بر زبر نخل کس ندیدی خرما

[illegible] ... طلعت زیبا ... [illegible]

کاش که سیلی زمین تمام بشوید / کز تو ملوث شده است توده غبرا
اینقدر ای بی ادب بشنو زمانی / کز لب من کوته است دست تمنا
هیچ شنیدی بعمر خود که گدایی / تا ز طمع افکند بگردن چرا
کس لب لعل مرا نیارد بوسید / جز که شاکوی شهریار توانا
جستم و از وجد آستین بفشانم / لگد و معلق زدم چو مرد شیدا
گفتمش الحمد پس تو زان منستی / دم مزن ای خوب چهره از نعم و لا
مهتر قاآنی آن منم که ز دانش / در همه عالم کسم نبیند همتا
مادح خاص خدایگان ملوکم / مدحت او خواند صبح و شام چلپا
زمکت زمکت لبان گشود بخنده / وز لبکانش چکید شهد مهنا
خندان خندان دوید و پیش من آمد / دوخت دو لب بر لبم که بوسه بزن ها
الحق شرم آمدم بدین لب منکر / بوسه زدن بر لبی چو لاله حمرا
کان لب همچون ز کوی من نسزا بود / بر لبکی سرخ تر ز خون مصفا
گفتمش ای ترک داده گیر ذ صد بوس / کز لب لعل تو قانعم بتماشا
روی ترش کرد و گفت کز بر وصل / گر ز تو تولا نکو بود نه تبرا
شاعر و آنگاه زد بوسه شیرین / کودک و آنگاه ترک دانه خرما
مادح شاهی ترا رسد که بر او / خاک رهت را بزلف بافته حورا
بوسه بزن مرمرا ز لطف و گرنه / نزد بتان سرشکسته کردیم رسوا
از همه عضوم مخیری پی آتشه / از سرم اینک بگیر و بوسه بزن تا
بوسه چه باشد که مستحق کناری / شاکرم اینک ببوسه تو ولی ها
گفتمش ای ترک ترک اینخنان گوی / بس کن ازین غمزه و رمز و عشوه و ایما
با تو خیانت کنم الا بچه زهره / با تو جسارت کنم الا بچه یارا

خجلت و زدان قوی را بنشست
چشم طمع دوختن بجانب کالا
گفت اگر کام من بخشی امشب
رز ز ملک از تو شکوه برم فردا
گفتم زور و که کار را فردا
شاه مرا بر گزیند از همه دنیا
شعر ز شعر دلکش تو بوی
گفت مزن لاف و عشوه کم کن ازین بیش
گرنه شعر تو از بنفشه سرا پا
جبل مسکین چو زیر کشد آوا
شادی خسرو بود و ظلعت شیرین
چهره یوسف بخواب دید که مصر
ترک وصال عزیز گفت زلیخا

گفتم ای ترک دلبران تو گوئی | رحل اقامت فکنده است مسیحا
خنده کنان گفت کاین تعلل تا کی | خیز و بگو مدحی از شهنشه والا
غرّهٔ او را بچشم کرده‌ام و در مدح | غرّه صفت خوانده‌ام این قصیده غرّا

تجدید مطلع

تا ز زوال است لایزال مبرّا | ملک ملک باد از زوال مبرّا
راد محمد شه آنکه ز آتش قهرش | می بگدازد چو موم صخرهٔ صمّا
دولت او را نه اولست و نه آخر | شوکت او را نه مقطع است و نه مبدا
شعله کشد خنجرش اگر بنیستان | خلق ببرد اهبا روند ز گرما
کلک گهرسلک او چه معجزه دارد | گر ز شبه آرد پدید لؤلؤ لالا
نی عجب علم بنود این عجب که نماید | در شب تاریک جلوهٔ نجم ثریّا
حفظ تو پوشد ز آب سقف بر آتش | حزم تو بندد ز باد جسر بدریا
خلق تو خیری نماید از تف آتش | جود تو الماس سازد از کف دریا
حزم تو یارد مدینه ساخت چو جیحون | عزم تو تاند سفینه تاخت بصحرا
عون تو سازد ز موم جوشن داود | رای تو آرد ز دود گنبد خضرا
چون نه عدوی تو نامست و نشان نیست | شاید اگر خوانمش بنیرهٔ عنقا
عفو تو ناخوانده است وصف سیاست | قهر تو نشنیده است نام مدارا
شاها درین قصیده ژرف نگه کن | نظم نو آئین ببین و شیوهٔ شیوا
شعر نشایدش خواندن از در معنی | هرچه بصورت مروقست و مقفّا
مرثیه دانش نه شعر آنکه چو خوانند | پیچ و خم افتد ز رنج و غصه دلها
هزل من از جدّ دیگران بود اولی | خاصه چو افتد قبول شاه معلّا
چهر حسودت ز سیم اشک منقّش | اشک عدویت ز زر چهره مطلّا

ای عید من ای بهار روحانی | ای ماه من ای نگار بی همتا
نوروز تو ئی ز نوبهاران تو | کز طلعت تو جوان شود دنیا
از روح روان سرشته گوئی | بر روی زمین فرشته ما نا
از لعل تو لعل روح آتش | از عشق تو مغز عقل پر سودا
چون از خم زلف چهره بنمائی | خورشید برآید از شب یلدا
چون سلسله زلف تست پر حلقه | چون زلزله عشق تست پر غوغا
این زلزله کوه را کند از بن | این سلسله عقل را کند شیدا
بنما رخ ز شوق بی مجمر | از خلد برین برون دود حورا
بنشین و ببار خنده شیرین | برخیز و بیار باده حمرا
بگشای کمر که تا کمربند | بر خدمت تو در آسمان جوزا
لبهای تو هر بوسه خلقت کرد | از حکمت خویش خالق یکتا
عاطل بشمار خلقت باری | باطل گذارد حکمت دانا
تو موی نموده کند آهنین | من پشت نموده ام کمان آسا
چون تیر تو از کمان من عاجل | چون تار من از کمند تو دروا
ای ترک بعید بوسه آئین است | در شرع رسول و ملت بیضا
حالی نه این طبیعت غره | شرمی بکن از شریعت غرا
زان پس که مباح شد مرا بوسه | پیش آی که تا ببوسمت همه جا
از بوسه مکن دریغ تا تا کی | صد بوسه زنم بر آن رخ رخشا
بل تا بگزم لبان شیرینت | خوش خوش مزم آن دو انجیرا
زان روی چشم ورق ورق سوی | زین لعل خورم طبق طبق حلوا
زان کرد زنخ که گوی را ماند | در رقص آییم چو گوی سرتا پا

لب زینت بوسه حاجتم آرد | گر عمر بود ببوسمت فردا
کام دو زبی است لب هم ازین | از لعل لبت شکر خورد والا
دارای جهان ستان عجم شاه | کز هر دو جهان فزون بود تنها
اجزای وجود او چو در گیتی | با کل چو برابری کند اجزا
اعضای وجود او که در عالم | با روح چو همسری کند اعضا
افلاک معالی و عرش بلند مکان | آفاق فتوح او بیک ایما
کوهی که خورد قفای قهر او | ابرهه دو دیو باد در بیدا
بادی که بود ز لطف خرم او | همواره بود چو کوه پا برجا

توقیع ترا قدر بر دو فرمان — فرمان تو را قضا کند امضا

انکار تو نیست دهر را ممکن — پیکار تو نیست چرخ را یارا

انجم تا راست و رای تو روشن — گردون پستاست و قدر تو والا

شیر است بر و ز جنگ تو روبه — سوم است ز زور جنگ تو خارا

فوجی ز صف سپاه تو انجم — موجی ز کف نوال تو دریا

خلق تو ز کام شیر انگیزد — چون ناف غزال نافه سارا

مهر تو ز صلب سنگ رویاند — چون باد بهار لالهٔ حمرا

ایضا در مدح خاقان مغفور محمد شاه طاب الله ثراه

چه مایه مایلی ای ترک ترک و ختان را — یکی بیا و بیار از حصیر ها ایوانرا

هوای جنگ چه داری نوای چنگ شنو — بیک دو جام می کهنه تازه کن جانرا

ز شور و طیش چه دیدی بسوی عیش گرای — که حاصلی بر از این نیست دور دورانرا

ز سینه کینه بپرداز و کار آب بساز — مزن بر آتش کین همچو باد و بارانرا

چه بار ما به نه بس بود شور و فتنه و جنگ — که باز زین زنی از بهر کینه یکرانرا

بر لعل کان سیاهست بجای مشک و عبیر — چه بینم اینهمه گرد و غبار میدانرا

از این قبل که ببر مینیت سلیح نبرد — کمان بر م که خلف مر توئی ز نیانرا

تو فتنه کردی و تا جیک و ترک متهمند — که ره بفتنه گشود نه ملک سلطانرا

نه از نبار سلمی نه از نتایج طور — تو را که گفت که ویران نمائی ایرانرا

کمان و تیرت اگر نفس آرزو دارد — کمان ابرو نمای و تیر مژگانرا

ور ت بجود و زره دل کشد یکی بگذار — چه خود بر سر آن گیسوی زره سانرا

بس است آن زنخ و زلف گوی چوگانت — چه مایلی بله هیچد رکوی چوگانرا

همی ز بند جواد ث گشایش ار طلبی — در ابجره و بگشای بند خفتانرا

اگرچه حاکم و محکوم را نبود گناه
سخن دراز کشد عفو شه بس اینکه سزد

بزرگوار امیری که با سیاست او
ز موشکافی تدبیر موکشان آرد

بجامه خانه جودش ندیده چشم جهان
نظام کار جهان پیرو عزیمت تست

بعهد عدل تو صحبت و بس اگر مثل
وجود تو بوه ارنه بر فویشتکان

کنند صورت شمشیرت ار بباغ بهشت
ز روی صدق گواهی دهد که خلد برین

خدا نمونه‌ای از طول و عرض جاه تو خواست
جنابتی که بکیهان رسد ز گنبد سپهر

ترشح کرمت کرد آز یزد امید
زمانه بی مدد حزم تو ندارد نظم

بآب و آینه ماند ضمیر روشن تو
بدست راد تو بیچاره ابر کی ماند

کدام ابر شنیدی که فیض یکدمه‌اش
برنده تیغ تو و یحک چگونه الماس است

بسان آتش سوزنده در بکوره رزم
بتابد از کف رخشنده‌ات بروز مصاف

تبارک الله از آن خنگ کوه کوه تو

اگر کسی نداند علت قضای یزدان را
زمام ملک سلیمان امیر دیوان را

بچار رکن جهان نام نیست طغیان را
بخاک تیره ز تعظیم چهر کیوان را

جز آفتاب جهانتاب هیچ عریان را
چنانکه حسن عمل تابعست ایمان را

تهی بدست تظلم درد گریبان را
مگر ز برگزیدی خدای انسان را

بهشتیان همه مایل شوند ایران را
اگر ببزم تو حاضر کنند رضوان را

گر آفرید بیک امر کن دو کیهان را
کف کریم تو آماده هست تاوان را

چنانکه آب ستغفار لوث عصیان را
که بنجرد اثر فطن نیست حیوان را

که آشکار کند رازهای پنهان را
چه جرم کرده که مستوجبست بهتان را

دهد برو که غوطه ملک امکان را
که روز معرکه تشنیست مرجان را

جدا کند ز موالید چار ارکان را
بسان برق که بشکافد آب نیسان را

که بر نطاق نهم چرخ سوده کوهان را

بری ز تو ببرد هانتی ز کف [illegible]
[illegible] است عجب برف و باد و باران را

کمان بری که معلق نموده اند بسهم
ز چار [illegible] الرز جان هنرمندان را

[illegible] که بهیت بدو بنا [illegible]
فرو ز کوه و ماه و [illegible] عفان را

مطلع است بهر حال در شتاب و درنگ
چنانکه باد مطاوع بدی سلیمان را

[illegible] نو بته و [illegible] نیست آفرید خدای
کرا فرید و ماه و [illegible] و کوه شهلان را

قوی [illegible] او غافل [illegible] را تو فاذ
چنانکه [illegible] و کرد [illegible] طوفان را

بزرگوار امیرا تو ئی که [illegible] تو
زیاده [illegible] عطا های معن و [illegible] آن را

دو [illegible] ادون رود [illegible]
شود و در عوض [illegible] فرح نادان را

متاع من همه شعرست و او بس است ارزان
یکی بگو چکنم این متاع ارزان را

کسش ز من نخرد ور خرد نه بشناسد
ز رشک مشک و ز خرمهره دُر غلطان را

توئی که قدر سخن دانی و عیار هنر
بر آن صفت که پیمبر رموز قرآن را

ولی تو نظم پریشانم آن زمان شنوی
که نظم بخشی یک مملکت پریشان را

چه باشد این دو سه مه تا تو نظم کار دهی
به بنده بار دهی خاکبوس خاقان را

مرا مگو چو مرا نیست ساز و برگ سفر
بلا چگونه کنی جزم عزم طهران را

ز ساز و برگ سفر یک اراده دارم و بس
که هست حامله صد گونه برگ و سامان را

بدان اراده تنها خدای اگر خواهد
بنشت خواهم کوه و در و بیابان را

بجز تو از تو نخواهم که نافریده خدای
عظیم‌تر ز وجود تو هیچ احسان را

زوال و نقص مبیناد عز و جاه امیر
چنانکه فضل خداوند کار پایان را

در مدح نواب مستطاب فریدون میرزا

ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا
باز آهوی شهر پی صید دل ما

گر تیر زنی بر دل ما زن نه بر آهو
ور دام نهی در ره ما نه بصحرا

نه شهد کم از دشت و نه ما کمتر از آهو
صید دل ما کن اگرت صید تمنا

آهوی بیابان نبرد عهد بیابان
مائیم که صیدیم و بقیدیم شکیبا

ای آهوی انسی چکنی آهوی وحشی
وین طرفه که صیدی چکنی صید تقاضا

ما در تو گریزیم و گریزد ز تو آهو
او صید تو غافل شده ما صید تو عمدا

آهو بگیر انیه آهو ز تو گیرند
آهو چکنی ای ز تو شیران شده شیدا

چشمت چو با آهوست بگو آهوی چشمی
مه روی و سخن گوی و سمن بوی و سمن سا

تا رخت برافکنده در سایه آهو
تا بال زند محنت در بنگه عنقا

از بهر یک آهو که در آری بکمندش
منت نتوان برد ز بازوی توانا

... سیه دست
یارا تو همه انسی و آهو همه وحشی
... انصاف تو ... طبع پری
باری ... آهو ... غزال
... بکمند ... [illegible]
... ز ره ... آهوی ...
از آهوی ... بیابان ... صحرا
تا خانه ... ز خاطر داران
ای ... ت دانا
ای آهوی ... [illegible]
... تقاضا
... [illegible]
ای لعل ... [illegible]
وی طلعت ... [illegible]
زان ... [illegible]
زین ... [illegible]
... [illegible]
... عباس ... [illegible]

گر وصل تو ای ترک نه بختی است مکرم — در روی تو ای شوخ نه فتحی است مهنا
چون فتح روانی ز چه در لشکر خسرو — چون بخت دوانی ز چه در موکب دارا
شهزاده آزاده فریدون شه عادل — کز فر جلالت دو جهانست مهنا
بوئی ز ریاض کرمش روضهٔ رضوان — جوئی ز حیاض نعمش لجهٔ خضرا
هر که بوفا روی نهد فتنه کند پشت — هر که بعطا دست برد فاقه کشد پا
ای دست تو بخشنده تر از ابر به مجلس — وی تیغ تو رخشنده تر از برق بهیجا
هر دم سخن از قهرت دوزخ بود آن دم — هر جا صفت از خلقت جنت بود آنجا
انبای جهان را که عرض ضمیرت — زین روی بدین سر سویداست هویدا
گر صاعقهٔ قهر تو بر کوه بتابد — پیکان دمد اندر عوض خار ز خارا
ور نخل ز تأثیر کفت بار برآید — بس خوشه که برخیزدش از خوشهٔ خرما
تیغت عجبا هیچ بگویم بچه ماند — برقی است علی الله نه که مرگیست مفاجا
جوهرش ثریا بود و شکل مه نو — ویحک بمه نو نشنیدیم ثریا
در دست تو ماند بیکی زورق سیمین — کز لطمهٔ امواج برون جسته ز دریا
در قبضهٔ تقدیر تو گوئی ملک الموت — ایدون ز پی مرگ دو گیتیست مهیا
فی الجمله بیک حمله تر و خشک بسوزد — چون قهر خداوند تبارک و تعالی
شاها ز پی صید شدی تا تو بهامون — دو عبهرم از خون شده دو لالهٔ حمرا
بی شخص تو ای شخص تو آسایش گیتی — بی روی تو ای روی تو آرایش دنیا
یک سلسله مار است مرا روح به پیکر — یک بیشهٔ خار است مرا موی بر اعضا
هوشی اگرم بود جهان برد بغارت — صبری اگرم دید فلک داد بیغما
بی روی توام روی دهد راحت هیهات — بی یاد توام شاد شود خاطر حاشا
فالایق آن به که دعا گوید ایدون — تا وصف مکرر شود و مدح مثنا

تا تنگ شود زاویه از بعد مسافت — در زاویهٔ تنگ کند خصم تو ماوا

در مدح منوچهر خان معتمد الدوله

ای نیر اعظم زمین کن نگران را — آن گرم سیر صاعقه جولان را
آن توسنی که بر سر و از گرمی — پیچان چو برق کوه و بیابان را
آن برق جهش که به سوی فلک راند — از باد حمله تودهٔ ثهلان را
خارا به نعل خاره شکن کوبد — زان سان که پتک کوبد سندان را
چون زین نهی به پشت او بینی — بر پشت باد تخت سلیمان را
زندان شده است بر تن او پشت زمین — ... بود و باید گفت زندان را

گیرم که ملک فارس کان نبات نیست
ایدون خزان رسیده گلستان را

غیر از ثنای معتمد الدوله
از هر ثنا فروشو دیوان را

بگذار مدح او بجناب اندر
تا حرز جان بود دل شیدا نرا

دیگر ممان بپارس که رونق نیست
در ساحتش فصاحت سحبان را

خواهی عزیز مصر جهان گشتن
بدرود گو چو یوسف کنعان را

جائی که پشک و مشک بیک نرخست
عطار گو ببند دکان را

مرد سخن ز آتش شور و هوا
چون من درم ز خشم گریبان را

آری چو صبح گرد گریبان چاک
طرار شب و داغ کند جان را

خود نیست مال دار اگر دزدی
از مال غیر پر کند انبان را

با من چه استیزه کند الکن
از وحی می نداند هذیان را

گردد چه از طراوت ریحان کم
گر ضفدعا ببوید ریحان را

یا سامری که گاو سخن گو ساخت
از وی چه ننگ موسی عمران را

یا عنکبوت اگر بمگس خوشدل
از وی چه نقص سبعه الوان را

گیرم که رایج آمد خرمهره
قیمت نکاست گوهر غلطان را

گیرم که بو مسیلمه قران ساخت
از وی چه ننگ مصحف سبحان را

گر پای امتحان بمیان آید
وانا کجا خورد غم نادان را

من تیک و هر که تیک همی خاید
خود گو بده و خبایت دندان را

من نوح وقت و هر که مرا منکر
گو شو پذیره آفت طوفان را

من عیسی زمان و بهر اسم
از فیض روح غدر یهودان را

من دعوی سخن را برهانم
برهان گزافه داند برهان را

عمان چو گو که هر سخنم بیند
عمان کند ز غیرت دامان را

[illegible]

گر خشم چشم من چو شود خیره / از مشتری نداند کیوان را

عریانیم مبین که کنم چون صبح / از نور جامه پیکر عریان را

بر خوان فضل رای بشر بطعم / یک لقمه میشمار دو لقمان را

من نحل نیش و نوش بهم دارم / منت یگانه ایزد منان را

از نوش مینوازم دانا را / از نیش میگدازم نادان را

آن عهد کو که بود ز من تمکین / احرار یزد و ساوه و کرمان را

آن عصر کو که چرخ هراسان داشت / از قوس من مهان خراسان را

ما مانمود از پس میلادم / یزدان عقیم مادر کیهان را

چون من پس از وصال نیابی کس / صد بار اگر بکاوی ایران را

با ما و را قیاس مکن زیرا که / با جوی نیست نسبت عمان را

در بحر فکرتش نزنی ار غوطه / تا حشر می نیابی پایان را

خر با چو منست خصم چه میداند / قدر و بهای مهر فروزان را

زان جوهری که خون جگر خورده است / قیمت بپرس لعل بدخشان را

ورنه جگر فروش چه میداند / قدر و بهای لعل درخشان را

هر چند لعل رنگ جگر دارد / زین صد هزار فرق بود آن را

چوبند هر دو عود و حطب لیکن / نیکی حکم کن آتش سوزان را

مرغند هر دو لیک بسی فرق است / از زاغ عندلیب نواخوان را

قطران و عنبر ار چه بیک رنگند / نبود شمیم عنبر قطران را

هم یوز و سگ اگرچه بیک جنسند / سگ نشکرد غزال گریزان را

آن لایق شکار ملوک آمد / وین در خورست گله چوپان را

نجار اگر ز چوب کند شمشیر / شمشیر او نبرد خفتان را

گفتا ز طول هست و عثمان برج / وز زاده آن شاه و گر عثمان را

نبود هلال اگر صفت باشد / شکل هلال ... و عثمان را

هر دو سوار لیک بسی تو فر / از پی سوار فارسی کرمان را

هر دو کلام لیک بسی فرق است / از سبعه معلقه فرقان را

اشعار جاهلیت نبود آنی / چون بنگری فصاحت قرآن را

گر واله اما ... بینی / دل در طمع ... کن و جان را

ور بنگری غرور سراب از دور / لب تشنگی بی‌بقعت لب عطشان را

نحی و زاج سوده بجنگ آری / عطشان ز خشم بحل پسان را

گیرم که ملک فارس گلستان نیست ایدون خزان رسیده گلستانرا

غیر از ثنای معتمد الدوله از هر ثنا فرو شو دیوان را

بگذار مدح او بکتاب اندر تا حرز جان بود دل شهبانرا

دیگر ممان بپارس که رونق نیست در ساحتش فصاحت پژمان را

خواهی عزیز مصر جهان گشتن بدرود گو چو یوسف کنعان را

جائی که پشک و مشک بیک نرخست عطار گو ببندد دکان را

مرد سخن ز آتش شور و هوا چون من درم ز خشم گریبانرا

آری چو صبح کرد گریبان چاک طرار شب وداع کند جانرا

خود نیست مال دار اگر دزدی از مال غیر پر کند انبان را

با من چه استیزه کند انکو از وحی می نداند هذیان را

گر دود چه از طراوت ریحان کم گر خنفسا ببوید ریحان را

یا سامری که گاو سخن گو ساخت از وی چه ننگ موسی عمرانرا

یا عنکبوت اگر بمگس خوشدل از وی چه نقص سبعة الوانرا

گیرم که رایج آمد خر مهره قیمت نکاست گوهر غلطانرا

گیرم که بو مسیلمه قران ساخت از وی چه ننگ مصحف سبحان را

گر پای امتحان بمیان آید دانا کجا خورد غم نادان را

من تیک و هر که تیک همی خاید خود گو بده خیانت دندان را

من نوح وقت و هر که مرا منکر گو شو پذیره آفت طوفان را

من عیسی زمان و بنهد اسم از فیض روح غدر یهودان را

من دعوی سخن را برهانم برهان گزافه داند برهان را

عثمان چو گوهر سخنم بیند عثمان کند ز غیرت دامان را

٨

[illegible] از اشعار [illegible]
[illegible] قطره باران را
[illegible] بیان [illegible] است
[illegible] افعی [illegible] را
[illegible] است
[illegible] ثعبان را
[illegible] است
[illegible] را
[illegible] پیکان
بارد [illegible] پیکان را
[illegible]
[illegible] را
[illegible] ایزدان
[illegible] را
[illegible] مسیح
[illegible] را
[illegible]

گر خشم چشم من چو شود خیره / از مشتری نداند کیوان را
عریان نیم مبین که کنم چون صبح / از نور جامه پیکر عریان را
بر خوان فضل رای هنر مطعم / یک لقمه میشمارد لقمان را
من نحل نیش و نوش بهم دارم / منت یگانه ایزد منان را
از نوش مینوازم دانا را / از نیش میگدازم نادان را
آن عهد کو که بود ز من تمکین / احرار یزد و ساوه و کرمانرا
آن عصر کو که چرخ هراسان داشت / از فر من عمان خراسانرا
مانا نمود از پس میلادم / یزدان عقیم مادر کیهان را
چون من پس از وصال نیابی کس / صد بار اگر بکاوی ایران را
با ماه و را قیاس مکن زیراک / با جوی نیست نسبت عمان را
در بحر فکرتش زنی ار غوطه / تا حشر می نیابی پایان را
خرباچو منیست خصم چه میداند / قدر و بهای مهر فروزان را
زان جوهری که خون جگر خورده است / قیمت بپرس لعل بدخشان را
ورنه جگر فروش چه میداند / قدر و بهای لعل درخشانرا
هر چند لعل رنگ جگر دارد / زین صد هزار فرق بود آن را
چوبند هر دو عود و حطب لیکن / نحی حکم کن آتش سوزان را
مرغند هر دو لیک بسی فرق است / از زاغ عندلیب نواخوان را
قطران و عنبر ار چه بیک رنگند / نبود شمیم عنبر قطران را
هم یوز و سگ اگر چه زیک جنسند / سگ نشکرد غزال گریزان را
آن لایق شکار ملوک آمد / وین درخور است کله چوپانرا
نجار اگر ز چوب کند شمشیر / شمشیر او نبرد جفتان را

اشعار طوطیست و عقعقان کج / وار راه آن بشکوه کرد عقعقانرا
نبود هلال اگر چه صفت باشد / شکل هلال و ابرو و عقعقان را
هر دو سوار لیک بسی تو فرق / از نی سوار فارس کرانرا
هر دو کلام لیک بسی فرق است / از سبعه معلقه فرقان را
اشعار جاهلیت بسوزانی / چون بنگری فصاحت قرآنرا
گر واژه‌ها ... بینی / دل در طمع ... سخن ... جانرا
ور بنگری ... / سحر ... بینت لب عطشانرا
نحی ... سوده ... / معلن ... چشم ... پنهان را

در صد هزار نرگس شهلا نیست / آن فتنه که نرگس فتّان را
در صد هزار سنبل بویا نیست / آن حالتی که زلف پریشان را
در صد هزار سرو گلستان نیست / آن جلوه که قامت جانان را
داند سخن که مرد سخندان چیست / گوی اگهست لطمهٔ چوگان را
آوخ که می بکاست هنر جانم / چون مه که می بکاهد کتّان را
ای چرخ گرد گرد پس ما زآ / این مستمند خستهٔ حیران را
ای خیره آهرمن مردم خوار / بر آو می شوران عیلان را
من در جهان تراستمی مهمان / زین سان عزیز داری مهمان را
بهراس از آنکه بر تو بشورانم / رکن رکین دولت سلطان را
دارای دهر معتمد الدوله / کز اوست فخر عالم امکان را
با رای صایبش نبود محتاج / اقطاع فارس هیچ نگهبان را
با دست و تیغ او ندهم نسبت / برق و سحاب آذر و نیسان را
بر برق چون ببندم تهمت را / برابر کی پسندم بهتان را
ای حکمران فارس که قاآنی / و دیده است در تو همت قاآن را
حاشا که گر برانیش از درگاه / راند بلب حکایت کفران را
او دیده است از تو هزار احسان / تا حشر شکر گوید احسان را
لیکن چو غنچه تنگدل است ار چه / چون غنچه ساکن است گلستان را
گو پارس بوستان نه مگر بلبل / نه مه وداع گوید بستان را
یزدان بود گواه که نگزیند / بر درگه تو درگه خاقان را
بر هیچ چشمه دل ننهد آنگو / چون خضر دیده چشمهٔ حیوان را
خواهد پی مدیح تو نگزیند / یکچند نیز خطّهٔ طهران را

[illegible]

بی حکمتی مگر نبود کاید — بر آدمی گماشته شیطان را
کان دیو خیره گر نبدی آدم — آلوده می نگشتی عصیان را
با انکه گر بهشت برین باشد — نتوان کشید منت رضوان را
هر روز بنده از پی دیدارت — راحت شمرده زحمت دربانرا
بر جای خون ز مهر و وفای تو — آموده هیچ دل رگ شریانرا
او را گمان بد آنکه تو مگزینی — هرگز برا و اماثل و اقرانرا
گیرم که یافتی گهری ارزان — نتوان شکست گوهر ارزان را
هرگو بعمد زد گهری بر سنگ — آماده بود باید تاوان را
نه هرکه مدح گوی تو گفتارش — چون گفت من ز دل برد احزانرا
نه هرکه مدح گوی رسول و آل — زود ق رسد فرزدق و حسانرا
نه هرکه یافت صحبت پیغمبر — باشد قرین ابوذر و سلمانرا
آخر ز بحر ژرف چه کم گردد — سیراب اگر نمودی عطشانرا
از نور مهر و ماه چه میکاهد — گر کسوتی ببخشد عریان را
قاآنیا ز نعت نبی در دل — نک بر فروز مشعل ایمان را
شاهنشهی که خشم و رضای او — مقهور کرده جنت و نیرانرا
زائینه چشم حق نگرش دیده — در جسم خود حقیقت انسانرا
بی مهر او ننوشم غفران را — بی چهر او ننوشم کوثر را
با عفو او امیرم جنت را — با فضل او سمیرم غلمان را
تا در جهان بود بر ذاتت نام — کاخ سدید و گنبد حیانرا
باد ابشاه راه بقا موسوم — یارش وصول و خصمش حرمانرا
یارش همیشه یار سعادت را — خصمش همیشه خصم گریبان را

۲۳

در مدح امیر اتابک اعظم میرزا تقی خان

نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها
که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها
فراز خاک و خشتها دمیده سبزکشتها
چه کشتها بهشتها نه ده نه صد هزارها
بچلک [illegible]
چکاوها [illegible]
ز خاک رسته لالها چو [illegible]
بکی لالها [illegible]
ز [illegible] سحابها [illegible]
[illegible] روان در آبشارها
[illegible]
در چمنهای ما [illegible]
[illegible] نشتران [illegible]
[illegible] کشیده صف قطارها

بهارکش شمائلشان سحاب بار حائلشان
اصولشان عقائلشان فروعشان مهارها

بهارها بنفشه ها شقیقها شکفته ها
شمارها شکوفه ها از اکها عذارها

نسیم روضهٔ ارم چند بمغز دمبدم
ز بس دمیده پیش هم بطرف جویبارها

درین بهار دلنشین که گشته خاک عنبرین
ز من ربوده عقل و دین نگاری از نگارها

مهی دو هفت سال او سواد دیده خال او
شکفته از جمال او بهشتها بهارها

عقیق لب شقیق رو شفیق خو رفیق جو
رقیق دل دقیق مو چه موی مشک تارها

دو کوزه شهد در لبش دو چهره ماه نخشبش
نهفته زلف چون شبش تتارها تتارها

بطره کرده تعبیه هزار طبله غالیه
بثره بسته عاریه برنده ذو الفقارها

چه کومیت که دوش چون بناز و غمزه شد برون
بحجره آمد اندرون بطرز میکسارها

بکف بطی ز سرخ می که گر چکد بزرد نی
همی ز بند بندوی برون جهد شرارها

دونده در دماغ و سر جهنده در دل و جگر
چنانکه در جهد شرر بخشک ریشه خارها

مرا بعشوه گفت هی ترا هست هیچ میل می
بگفتمش بیاد کی بگفتش هی بیارها

خوش است امشب ای صنم خوریم می بیاد جم
که گشته دولت عجم قوی چو کوهسارها

ز سعی صدر نامور برند سجده هر سحر
بتخت شاه دادگر یگانه شهریارها

خدایگان محتشم قوام تخت و تاج جم
اتابک شه عجم پناه شهریارها

در مدح مجتهد العصر میرزا سلیمان زاد الله فضله

اگر مشاهده خواهی فروغ یزدان را
بصدر فضل نگر میرزا سلیمان را

چراغ دودهٔ خیر البشر که طاعت او
ز لوح دهر فرو شسته نقش عصیان را

کلیم وار عیان بین بطور سینهٔ او
چو نور وادی ایمن فروغ یزدان را

برآنکه بیند بر سفت او ردای ورع
بیک ردا نگرد صد هزار سلمان را

کف کریمش از بس فشانده در یتیم
یتیم ساخته پروردگان عمان را

۳۴

ز صحبت او
[illegible]
[illegible] باغ رضوان را
[illegible] نوع انسان را
[illegible]

منه

پی تذکر مدح تو شسته حافظ روح | ز لوح حافظه ناس نقش عصیان را
بباغ مجد تو سیسنبریست چرخ کبود | چه افتخار بسیسنبری گلستان را
سپهر رای ترا آفتاب تابان خواند | چو نیک دید بسی استغفار گفت بهتان را
از آن سپس ز در شرم زیب بزم تو ساخت | چو آفتابه ز زر آفتاب تابان را
ترا ملک بسر شاه دید و با خود گفت | که آفتابه ز زر لایقست سلطان را
نبود آگه از این ماجرا که اندر شرع | ز زر و سیم نسازند آب دستان را
ضعیف پیکر تو یکه مشت استخوان است | اگر دست تو شه بیستی همای امکان را
هر آنکه دید تنت خیره ماند گرچه خدای | گزیده بر دو جهان یکه مشت استخوان را
براه یزد چو یعقوب دیده گشت سپید | ز شوق خاک رهت سرمهٔ سپاهان را
ز نور رای تو گردم ز آفتاب مریخ | که التهاب تبش موجبست هذیان را
ز بهر احمد مرسل چنین خانه | اگر قرین ابنی ساخت عرش رحمان را
شه مه فراق تو نیز آن زمان نالید | نموده خان بر اصل یزد خانان را
بزرگوارا از روی شوق قاآنی | و هم بمدح تو زیور عروس دیوان را
که تا بروز قیامت بزرگ بادا خدای | ز روی دریغ مدار عطا و احسان را

در مدح اسدالله خان

گر تاج زر نهند از این پس بسر مرا | بر درگه امیر نه بینی دگر مرا
او باز تیز پنجه و من صعوهٔ ضعیف | روزی بهم فرو شکند بال و پر مرا
او آفتاب روشن و من ذرهٔ حقیر | با نورش از وجود نیابی اثر مرا
او گنج شایگان و منم آن گدا که هست | بر گنج باز دیدهٔ حسرت نگر مرا
بی اژدها چگونه بود گنج لاجرم | از بیم جان بگنج نیاید گذر مرا
عزت چو در قناعت و ذلت چو در طمع | باید قناعت از همه کس بیشتر مرا

لیکن آن همای اوج کمالم که بر دوام
سیمرغ وار قاف قناعت مقر مرا
[illegible]
باید غذا ز بهر چه خون جگر مرا
[illegible]

نطقم چو نیشکر شکرانگیز است و بیت — چند ز هر غصه بهری ازان نیشکر مرا
از نوک کلک سلک گهر آید و لیک در هم و — شب شبه نماید سلک گهر مرا
شعرم بود بلطف طرز دولی غم — اکنون بکام کشته طرز دو تر مرا
از صد هزار غصه یکی باز گو بیت — خوانی مگر بسنجی لحنی چو مرا
خواند مرا امیر امیران بکاخ خویش — تا خوانده پاسبانش راند ز در مرا
فراش آستانش فشاند آستین — هست آستین از انر دو چشم تر مرا
منت خدای عز و جل را که داد و ی — فراش او ز بهشتی او جنبر مرا
زان صد هزار زخم که زد بر من آسمان — الحق یکی نگشت چنان کارگر مرا
مرهم نهاد زخم زبانش بیک سخن — بر زخمها که بود بدل بیشتر مرا
قولی درشت گفت ولیکن درست گفت — زانرو که کرد گفتش در دل اثر مرا
روی زمین فراخ چه پروا که دست تنگ — پای سفر نبسته کسی در حضر مرا
راه عراق امن و طریق حجاز باز — وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا
عوری لباس و بی هنری مایه جوع قوت — تسلیم همعنان و رضا همسفر مرا
گر چارپای راه سپر نیست گو مباش — پائی دو داده است خدا رهسپر مرا
باشد اگر بهر قدمی صد هزار دزد — چیزی ز من بجمله ندزدد دگر مرا
مانم چرا بفارس که نبود در آن دیار — بی آب و خاک بی شتر و گاو و خر مرا
یکقطعه بیش نیست سفر از سقر ولی — ایدون هزار قطره حضر از سقر مرا
زین پس بحر و بر بتجارت سفر کنم — سرمایه فضل ایزد و کالا هنر مرا
ویدی دو سال بیشتر در ملک خاوران — بینی دو سال دیگر در باختر مرا
خورشیدسان بمشرق و مغرب سفر کنم — تا زان سفر فزوده شود فال و فر مرا
چون عقده دلم نگشاید بملک فارس — باید کشید رخت سوی کاشغر مرا

[illegible]

بهفتاد شعر گفتم اندر مدیح او | یک آفرین نگفت بهفتاد مر مرا
آوخ که جنس فضل کساد است ورنه هست | نقد سخن رواج تر از سیم و زر مرا
شکر خدا و مدح پیمبر کنم از آنک | کافزود آن نعمت و این خطر مرا
من پادشاه ملک بیانم از آن بود | زالفاظ گونه گونه حشر در حشر مرا
وز صد هزار تیغ فزونست در اثر | طومار شکوهای چنین بر کمر مرا

ایضا در مدح اسد الله خان

دوشینه چون کشید شه زنگ لشکرا | سلطان روم را ز سر افتاد افسرا
باز سپید روز بپرید از آشیان | زاغ شب سیاه بگسترد شهپرا
تاریک شد سپهر چو ظلمات و اندرو | تازان ستاره چون لب ماهی سکندرا
چونان شبی دراز که شد آستی قضا | یکره بریده نافش تا روز محشرا
افروخت چهره زین تل خاکستری سهیل | چون از درون توده خاکستر اخگرا
گفتی فرشته ایست ببالای اهرمن | روشن فلک فراز سپهر مکدرا
گردون پر ستاره در آن قیرگون هوا | چون بر سر نجاشی اکلیل قیصرا
یا گفتی بکین تهمتن بسر نهاد | فولاد وند تیغ زراندود مغفرا
وز اختران معاینه دیدم کنار چرخ | زانگونه کز قراضه ز نطع زرگرا
مرغ هوا و ماهی دریا بخواب و من | بیدار چشم و دوخته در چشم اخترا
گز در صدای سندان برخاست پیچان | پنداشتی ز چرخ بغرید تندرا
گفتم بلا که بد ز حلقه منه لی | ناگاه که یار گفتم بخ بخ درا درا
برجستم و دویدم و در را گشودم | کردم سلام و تنگ کشیدمش در برا
بوسیدمش دمادم موی مجعدا | بوسیدمش ببالی چون قند مکررا
هر غمزه اش بجانم صد جعبه ناوکا | هر مژه اش بچشم صد قبضه خنجرا

از فرق تا قدم همه جان مجسما | وز پای تا بسر همه روح مصورا
پیچیدم اشتکارم بالید زلف خویش | وین قصه راست شد که بحر است اژدرا
بر روی زرد من لب شیرین بعشوه سود | وین حرف شد که عشق بحسنی است شکرا
نه شمع مجلس و از نوکمان او | از بهر خویش کردم با این و شترا
بی شمع و بی چراغ ز روی منورش | شب همچو روز روشن و انجم منورا
ای بی چراغ و شمع بتا بزم عقل | چون چهره برفروز و ز خورشید خاورا
گفتم بسهل که عود و مجمر در مجلسم | شد از فروغ و تیر گر سمبرا
گفتا بعود و مجمر حاجت چه حاجت است | با زلف و چهره من چه حاجی بعود و مجمرا

با کرم گفتگو که برآمد ز آسمان
ابری سیاه و تیره‌تر از جان کافرا

گفتی که در دو مخزن شاهست از آن قبل
کش بود آستین همه پر دُرّ و گوهرا

هر دُرّ و گوهری که فرو ریخت در زمان
شد همچو گنج قارون در خاک مضمرا

جادوست گفتی که به نیرنگ و جادوئی
گرد از بخار خشک روان لؤلؤ ترا

چون بختیان مست که کف بر لب آورد
توفید و ریخت کف ز دهانش بر غبرا

کو نکرش ورا ز سپهر ار ندیده کس
در قلزمی معلق دیو شناورا

سیلی ز هر کرانه روان شد که هیچ کس
نارست بی سفینه گذشتن بمعبرا

گفتا کنون چه با، گفتا شراب ناب
زان می که چون سهیل درخشد بساغرا

آوردمش به پیش شرابی که گفتنی
جانرا گرفته اند بتدبیر جوهرا

زان می که گر برابر آتش نهند
بینند روی بچه بزهدان مادرا

چشم خروس ریختم از نای بلبله
وز حلق بط فشاندم خون کبوترا

او مست جام می شد و من مست چشم او
یا للعجب که مستی من بد فزونترا

آری شراب را بود از صد هزار شور
با شور عشق یار نباشد برابرا

باری ز هر کران سخنی رفت در میان
زینسان که هست رسم حریفان همسرا

تا رفته رفته پرسشی از حال من نمود
هم زان قبیل که مهتری از حال کهترا

گفتا چه مسکنی و چه سامانی و حال چیست
مسکینی از خدای جهان یا توانگرا

گفتم میان فقر و غنایم و زان قبل
خشناست بخت من که نه با دست و نیز را

نفسم صبور و قلب شکور است لاجرم
خشنودم از زمانه برزق مقدرا

لیکن بحکم عقل ضرورست اکتساب
آهنگ پای بوس ملک دارم ایدرا

گفتا بفصل دی که سخن بفسرد بکام
گوئی سفر کنم نکنم هیچ باورا

حاشا که وحی صادق دانم حدیث تو
نه خود تو جبرئیلی و نه من پیمبرا

فصلی چنین که گوئی از برف [illegible]
[illegible] چادرا
[illegible]
فصلی چنین که گوئی [illegible] صحرا
[illegible]
[illegible] نفس و میان ره [illegible]
[illegible]
گفتم [illegible]
[illegible] الطاف [illegible]
ایدون [illegible] آتش [illegible]
[illegible] چنان [illegible] ره
گفتا زال و حال [illegible]
گفتم [illegible]
[illegible]
گفتا

گفتمش

گفتا بجز این دو هیچ ضرورت نیست | یکمشت زر و دو اسب تکاور یک استرا

اسباب جاه نقد هی اگر دادم من هنوز | اسباب راه یکسره کرد و میسرا

گفتا بقرض کس ندهد یک قراضه زر | بس تجربت که رفته درین باب مر مرا

اکنون منت رهی بنمایم بحکم عقل | لیکن بشرط آنکه شود بخت یاورا

گر خدمتی امیر بفرماید ت بری | در نزد اولیای خدیو مظفرا

فرض افتدش که هر چه تو خواهی ببخشدت | از شوق خدمت ملک ملک پرورا

گفتم مرا بخدمت میر بزرگوار | ایدون وسیله باید راوی سخنورا

گفتا که بهتر از اسد الله خان که هست | در گوش میر گفتش چون سکه بر زرا

خانی که صیت فضل و سخاایش بشرق و غرب | ساریست چو فروغ مه و مهر انورا

در دو ورقی که دم زنی از حزم و عزم او | او کار بادبان کند این کار لنگرا

وصف حلاوت سخنش چون رقم کنم | نبود عجب که خامه بجنبد بدفترا

از شش جهت گر بخت نیارد عدوی او | مانند مهره که در افتد بششدرا

ما ناشکافت زهره چرخ از عتاب او | ور نه سلب کدام که چرخ است اخضرا

محروم باد حاسد از لقای او | زیرا اگر این بتر نتوان یافت کیفرا

صدر امیر دیوان دانم که با تو نیست | صد قیمت بی نهایت لطفی است همرا

تنها نه با جناب تو از فرط اتحاد | چون یک روان پاک بود در دو پیکرا

با خلق روزگار چنان مهربان بود | کاورا دعا کنند بمحراب و منبرا

دانی تو بلکه شهری لا بلکه عالمی | کاری که او نمود درین مرز و کشورا

ملکی گشود و مملکتی را نمود امن | بر خصمت سیاست و بر تیغ لشکرا

چون موسی کلیم بیک چوب دستی | ملکی ز ملک مصر فزونتر مسخرا

ماران فتنه خورد بیکره عصای او | تا گشته چون عصای کلیم الله اژدرا

نازل ز آسمان شده اسما از آن بود
نامش نبی که هست نبی را بیان [illegible]
آزاد کرده کرم او هست هر کرت [illegible]
چو طفل نیم خواره و چو شیخ [illegible]
با عدل او عجب نبود گر زال چو افتاب [illegible]
با طلعتش [illegible]
اندر [illegible]
از بهر نامی شاه و فلک ورا
[illegible]

غیر از رضای شاه که جوید جهان و دل — آید بچشم هر دو جهانش محقرا
بادش عدو زوان و بداندیش ناتوان — دولت جوان و حکم روان بخت یاورا
نصرت قرین و چرخ معین فتح همنشین — حاسد غمین و بخت سمین خصم لاغرا

فی حرف الباء

در منقبت اسدالله الغالب علی بن ابی طالب صلوات الله علیه

دوشم مگر چه بود که هیچم نبرد خواب — پروین برخ فشاندم تا سر زد آفتاب
بیدار بود خادمکی در سرای من — گفت از چه خواب می نروی دادمش جواب
کامروز بخت خواجه ز من پرسشی نمود — زین پس چو بخت خواجه نخواهم شدن بخواب
گفت ار چنین بود قلمی گیر و کاغذی — بنگار بیتکی دو سه در مدح بوتراب
تفسیر عقل ترجمهٔ اولین ظهور — تأویل عشق حاصل چار امین کتاب
روح رسول زوج بتول آیت وصول — مسطور حق مشیت مطلق وجود ناب
تمثال روح صورت جان معنی خرد — همسال عشق شیر خدا میر کامیاب
گنج بقا ذخیرهٔ هستی کلید فیض — امن جهان امان خلایق امین باب
مشکل گشای هرچه بگیتی ز خوب و زشت — روزی رسان هرچه بگیهان ز شیخ و شاب
منظور حق ز هرچه بقرآن خورد قسم — مقصود رب ز هرچه بفرقان کند خطاب
داغی نه بر جبین و پرستار او قلوب — طوقی نه بر گلوی و گرفتار او رقاب
وجه الله اوست ور نه ز وی هیچ وجه — باب الله اوست پا مکش از وی بهیچ باب
او هست جان پاک و جهان مشتی آب و خاک — زین بیشتر نگویم هم اوست خاک و آب
یکلحظه پیش از این که نگارم مناقبش — در دل نشسته بود چو خورشید بی نقاب
چون مدح او نوشتم اندر حجاب رفت — زیرا که لفظ و خامه شدند در میان حجاب

[illegible]

چون نیک بنگری سخن از عرش ایزدی / زانجا که آمده است بدانجا کند ایاب
از گوش باز در دل وز جان رود بعرش / در دل ز راه گوش نیوشا کند شتاب
پس شد عیان که سامع و قابل بود یکی / گو خود کند سؤال و هم او خود دهد جواب
باری علی چو شافع دیوان محشر است / ار جو شفیع من شود اندر صف حساب
زانسان که هست صاحب دیوان شفیع من / در حضرت جناب جوان بخت مستطاب
شیخ اجل مراد ملل منشاء دول / فهرست مجد نظم تقا فرد انتخاب
آن مهر حق پرست که در کنج معرفت / لیکن نیامده است چو او کامل النصاب
با او هر آنکه کینه سگالد بحکم حق / حالی بجز دلش رگ شریان شود طناب
داند ضمیر او که سعید است یا شقی / هر نطفه را نرفته بزهدان ز پشت باب
قاآنیا به بندگیش جان نثار کن / گم شو ز خویش و زندگی جاودان بیاب
خواهی دعا کنی که خدایش دهد دو کون / حاجت بگفت نیست خدا کرد مستجاب

در مدح ولی عهد شاه جمجاه محمد شاه قاجار

آنچه می بینم به بیداری نبیند کس بخواب / زانکه در یکحال هم در راحتم هم در عذاب
گاه گریم چون صراحی گاه خندم چون قدح / گاه بالم چون صنوبر گاه نالم چون رباب
بر بحال من یکی بنگر بچشم اعتبار / تا شوی آگه که ضد از ضد ندارد اجتناب
گریم و در گریهٔ من خندها بینی نهان / خندم و در خندهٔ من گریها یابی حجاب
زان همی گریم که جان از کام دل شد ناامید / زان همی خندم که دل بر کام جان شد کامیاب
موکب عباس شاهی شد نهان زین خاکدان / شد محمد شه جهان فرزند و نایب مناب
آن سپهر مجد و شوکت را همایون شهریار / این سپهر قدر و مکنت را فروزان آفتاب
مر مرا از طلعت اینماه در دل خرمی / مر مرا از هجرت آنشاه در دل پیچ و تاب
آن پدر را از سهم تیرش تیر بدکیشان بکیش / این پسر را از بیم تیغش تیغ شاهان در قراب

این پدر چشمه [illegible] وین پسر [illegible]
این پدر کامروا [illegible] وین پسر کامران [illegible]
این پدر با [illegible] فتح و سعادت [illegible]
این پسر با [illegible] ظفر و جلالت [illegible]
این و لیعهد [illegible] این و لیعهد [illegible]
این چو گل [illegible] این گل چون [illegible]
چون پدر [illegible]
چون پدر [illegible]
[illegible]

جو دو بارنده ابر و خشم او درنده ببر   خنک او غران هژبر و تیر او پران عقاب
گر نسیم خلق او بر کام ضیغم بگذرد   نشنوی از کام ضیغم جز شمیم مشکناب
طفل را با سطوت او رنج ایام مشیب   پیر را با رافت او عیش هنگام شباب
آسمان فتح را نعل سمندش هلال   نو عروس ملک را گرد سپاهش نقاب
لطف او از وادی بطحا برویاند سمن   قهر او از چشمهٔ کوثر برانگیزد سراب
لب ببندد از سخن سبحان چو او گوید سخن   کانچه آن گوید خطا است آنچه این گوید صواب
سبعه را از رونه را بر کعبه بر بندد کسی   کش نباشد آگهی از رتبهٔ ام الکتاب
دشت کین از جوش جیش و جنبش یکران شود   تنگ چون چشم خروس و تیره چون پر غراب
خار صحرا چون سنان گردد بهیجای طعان   سنگ هامون چون حسام آید برای ضراب
از زمین بر چرخ گردان هر زمان بارد خدنگ   آنچنان کز چرخ گردان بر زمین بارد شهاب
تیغ گرد و گرز می کش زهر صد گژدم بنیش   رمح آید افعی کش سم صد افعی بناب
گنبد خضرا از بانگ کاودم در ارتعاش   توده غبرا از گرد بادپا در احتجاب
تن جدا از روح چونان دست مظلوم از علاج   سر تهی از مغز چونان جام مسکین از شراب
چونکه از مکمن برون آئی بعزم رزم خصم   با تنی چون آسمان و با رخی چون آفتاب
بر یکی توسن عیان بینند صد اسفندیار   در یکی جوشن نهان بینند صد افراسیاب
خون فشان گردد چنان تیغت که گر تا روز حشر   خاک را کاوی نیابی هیچ جز لعل مذاب
خنجرت چون نوعروسان در شبستان ظفر   هر نفس ناخن کند از خون بدخواهان خضاب
گر همه البرز کوه از آتش شمشیر تو   پیکرش گوگردسان فانی شود از التهاب
خسروا طبع کریمت کوه را ماند از آنک   هر سوالی را دهد از لطف بی منت جواب
با سحاب رحمتت جیحون شود صحرای خشک   با شرار خنجرت هامون شود دریای آب
تا نیاساید زمین مانند عزمت از درنگ   تا نیارامد فلک مانند حزمت از شتاب

یکی گوهر در خلافت ابی تراب چون تن   یکی [illegible] اندر کلو باد و جان
[illegible]

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی

[illegible] صاحب
[illegible] صاحب
دو وقایع [illegible] یکی کلک صاحب
یکی تیغ خسرو یکی تیغ قاطع
یکی دین [illegible] ازین یک سبب
یکی رشته عدل [illegible] از اول
یکی ضبط ملک عجم [illegible]
یکی ربط دین عرب [illegible] ساعی
یکی نظم [illegible]
یکی واسطه رزق [illegible]
یکی حل و عقد [illegible]
یکی رتق و فتق [illegible]
یکی [illegible]
[illegible] یکی

یکی ملک اجلال را جم عادل　　یکی فلک اقبال را تیم واهب
یکی ابر باذل یکی ببر باذل　　یکی غیث وابل یکی لیث ساغب
یکی رافع فاقه از کف کافی　　یکی دافع فتنه از سهم صائب
هرآنچه آن کند با مخالب ز خامه　　هرآنچه آن کند با معاند ز قاضب
نه با کلّه ذئبان کنند از براثن　　نه با صعوه عقبان کنند از مخالب
یکی رایت مجد را چیست رافع　　یکی آیت مجد را کیست ناصب
یکی با خطابش ثعالب ضیاغم　　یکی با عتابش ضیاغم ثعالب
دو کوشیست قاآنیا از دو مینی　　یکی کوکه نبود دو کوکی مناسب
زهی زاهتزاز صبای قبولت　　چو صابی صبی صاحب رای صایب
ز تاثیر تریاق لطفت عجب نی　　که جدوار روید ز نیش عقارب
بکاخت ز آمد شد اهل حاجت　　نبیند کسی چین بر ابروی حاجب
شکال از قبولت بهر ماس چهره　　حمام از خطابت بسیمرغ غالب
پلنگان بصحرا نهنگان بدریا　　ز خشم تو خائف ز قهر تو هائب
تو کج رو و هر که چون خط ترسا　　بسوزاد قلبش چو قندیل راهب
بتن باز نامد ز انفاس عیسی　　روانی که از حرمتت گشت غائب
ز کمتو به داده کلکت جهان را　　نظامی که شاهان دهند از کتائب
برافته سقف سرای جلالت　　فلک چیست دانی نسیج العناکب
کنی آنچه با نامه در معارک　　کنی آنچه با خامه در مجارب
نه ترکان توران کنند از عوانی　　نه کردان ایران کنند از قواضب
بتعجیل مضراب در چنگ چنگی　　بجنبد قلم گر بدست محاسب
محاسب نه یکتن همه اهل گیتی　　نه یکروز تا روز محشر مواظب

مرا آنچه بر نوشتن پذیرد　　اگر ما بجاری الرطبین لازب
قلم هرچه در دست بتوان گرفتن　　ورق هرچه بر نوشتن مناسب
بدیوان فضلت بنا زد گرفتن　　نه حصر محامد نه حدّ مناقب
زهی امر و نهی تو در ممالک　　نفاذی که ارواح را در قوالب
درین مرکز باشد عمل یارسا را　　یکی کف شارح یکی فصّ شارب
ز اندیشه صوم و تشویش سرما　　گر آری رقی برخی از تو دیگر
چنان سرد گیتی که باسوء خاطر　　نگیرد دو روز از کجا پای اگر
چه گوئی که در حق قبه جم گیش را　　بگیتی نه مر شاه را از جم وزیب

من اتته بالت الدنیا المواهب
من انجح بالت علینا المواهب
تو گوئی مرا ... بقبل ... حاجب
من و روی تو ... که گوئی ...
بسی آفتاب ... کامل العجب
بیابان و ... شب ...
ز رو ... صبح کاذب
ولیکن ز صبح صادق ... شد دراو ...
... طالب
نگوالیه ... نعق
سکندر ... صاحب
وصف زمستان و تعریف خفیان
... شیخ ... خامه
... بطرازان ...
... نامه
... تعزراب
... این نامه

گران کشته بی باده صاف ساغر — بر انسان که بی جان فرخنده قالب
چنان لعل دلبر بخندد صواعق — چنان چشم عاشق بگرید سحایب
کند ابر هاطل ز تقطیر ژاله — زمین را چو گردون پر از نجم ثاقب
همی بردم از برف زال زمانه — بعارض پریشان کند شعر شائب
مرا هست بمهر ماهی که بر من — بود مهر آن ماه چون روزه واجب
دو چشمش تعالی دو جادوی لالا — دو زلفش تبارک دو هندوی لاعب
بایوان خرامد غزالی غزلخوان — بمیدان شتابد پلنگی مغاضب
عذار فروزانش در فرع فاحم — سهیل یمانیست در لیل صارب
بخون تن من خضیبش انامل — بدود دل من وسیمش حواجب
غزلخوان غزالیست کز کرک غمزه — کند صید غرثان شیر محارب
مرا چون پری دیده دیوانه سازد — چو گردد پری وارم از دیده غایب
پرندوش چون هدهد اختر انزا — برون ریخته از حقه چرخ ملاعب
چو از قعر ذاتون جیحون سنگریزه — ز چرخ معلق عیان شد کواکب
فرو اندر دری در آن لیل الیل — چو آویزه در زر جعد کواعب
در آمد در آن بت ماه چهره م — پراکنده بر ماه مشک از دو جانب
خرامان و سرمست و مخمور و بیخود — شکسته کله تاب داده ذوائب
چو بنشست برخاستم از سر جان — سرودم که ایجان بوصل تو راغب
در این فصل وانماه وانوقت وانشب — من و وصل تو زه زه ازین عجائب
فوالله ما کان من قبل هذا — فؤادی خبیراً بتلک الغرائب
لقد اسعف الدهر کل المقاصد — لقد انجح الجد جل المطالب
الملت بنا نعمة الله بالحق — وهمت وعمت علینا الرغائب

تجدید المطلع

همی بارد از ابر بارنده صب | چو از دست دستور واهب ثواب
هوا سرد شد چون دل خصم جاهش | که در گرم دوزخ بتاباند و صب
خنک گشت عالم چو چشم خلیلش | چو گلشن بر و باد نار نوایب
چو جان بداندیش او در معارک | تن بی نوایان توان در مصایب
چو خون دل از دیدهٔ بدسگالش | همی آب باران روان از سحاب
چو دندان بی‌پیاوه شاقان برش | شب و روز باران تگرگ از سحاب
الا تا که هر ساله آید زمستان | زمستان برش بلا باد هارب

در مدح منوچهر خان معتمد الدوله

ای ترا در چهره آب ای ترا در طره تاب | در دلم زان آفتاب و بر رخم زین تب آب
هست در چشمم عیان و هست در جسمم نهان | آنچه در روی تو آب و آنچه در موی تو تاب
آب و تاب روی و مویت برده آب و تاب من | آن ز دیدم برده آب و این ز جسمم برده تاب
رو بتابی مو نتابی بر خلاف رای من | چند گویم چند مویم مو بتاب و رو متاب
تا بچند از حرقت فرقت بسوزم چون جحیم | تا بکی از کلفت الفت بنالم چون رباب
چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل | چند پویم چند جویم چند گویم ترک خواب
جویمت تا گویمت در بر و صد راز نهان | خوانیم تا رانیم از در بصد ناز و عتاب
بار فینیی حبیب و باحبیبی رقیب | آنت ننگی بس عجب وانت رنگی بس عجاب
با چو من پیری تو برنائی چو برنائی ملی | بس عجب نا دیده برنا بیند با هم شیخ و شاب
چون جبان جنگ جو باشد جوان ننگ جو | لیک آن از تیر و این از پیر دارد اجتناب
تو جوانی با توان و من نوانی ناتوان | کی توانی کرد از وصل جوانی کامیاب
گر ز خود درائی خود آرائی که من بیخود شوم | نیست محتاج خود آرائی خدا را آفتاب

بیکم الا عز ز بیغام تو بیکی و ننگ از نقاب
بی علم چون عقاب ولی جسم چون حباب
میتوانی رشک روان در مریخ شهاب [illegible]
اینچنان اینکه رشک از روی لعل [illegible]
جلوه خورشید و ماهم از تو کی بخشد شباب
کی شنیدستی که گردد تشنه سیراب از سراب
بیم در سنگست و سنگ اینک درون سیم ناب
مشک در چین است و چین اینک از مشک ناب
در میان لعل خندان در و دندانت نهان
چون درون حقه یاقوت لؤلؤی خوشاب
ساعدت چون ناز بیچون و لی سیمین خضاب
آن خون بیکناهان این بخون دل خضاب
تا مرا از الفت لیلی دل شیدا ز راه عشق
بر زمان با خویشتن گویم ازان کان العذاب
بر زبان سوز از آتش دل چو سیماب
بر عذار آتشین از پرنیان بستی نقاب

گران گشته بی بادهٔ صاف ساغر / بر انسان که بی جان فرخنده قالب
چنان لعل دلبر بخند د صواعق / چنان چشم عاشق بگرید سحایب
کند ابر هاطل ز نقطیر ژاله / زمین را چو گردون پر از نجم ثاقب
همی بردم از برف زال زمانه / بعارض پریشان کند شعر شایب
مرا هست بهمه ماهی که بر من / بود مهر آن ماه چون روزه واجب
دو چشمش تعالی دو جادوی لاهی / دو زلفش تبارک دو هندوی لاعب
بایوان خرامد غزالی غزلخوان / بمیدان شتابد پلنگی مغاضب
عذار فروزانش در فرع فاحم / سهیل یمانیست در لیل ضارب
بنحوان تن من خضیبش انامل / بدو دو دل من و سیمش حواجب
غزلخوان غزالیست کز کرک غمزه / کند صید غرثان شیر محارب
مرا چون پری دیده دیوانه سازد / چو گردد پری وارم از دیده غایب
پر ندوش چون هدهٔ اختر انزا / برون ریختا زحقهٔ چرخ ملاعب
چو از فقرهٔ ثون جهی سنگریزه / ز چرخ معلق عیان شد کواکب
فروزنده دری در آن لیل الیل / چو آویزه در زر جعد کواعب
در آمد در آن بت ماه چهرم / پراکنده بر ماه مشک از دو جانب
خرامان و سرمست و مخمور و بیخود / شکسته کله تاب داده ذوائب
چو بنشست برخاستم از سر جان / سرودم که ای جان تو وصل تو واجب
درین فصل و اینماه و اینوقت وانشب / من و وصل تو زه زه از این عجایب
فوالله ما کان من قبل هذا / فوادی خبیر ابتلاک الغرائب
لقد ساعف الدهر کل المقاصد / لقد انجح الجد جل المطالب
الملت بنا نعمة الله بالحق / وعمت وتمت علینا الرغائب

من اتته بالت الهنا المواهب
من التحق بالت علینا المواهب
تو و کوی من ... [illegible]
من و روی ... [illegible]
... آفتاب ... [illegible]
بیابان ... [illegible]
... صبح صادق ... [illegible]
... [illegible]
شکفتا ... [illegible]
بوصف ... تعریف ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... این چامه ... [illegible]

تجدید المطلع

همی بارد از ابر بارنده رضب / چو از دست دستور واهب ثواب
هوا سرد شد چون دل خصم جاهش / که در گرم دوزخ بماناد واصب
خنک گشت عالم چو جسم خلیلش / چو گلشن برو باد نار نوایب
چو جان بداندیش او در معارک / تن بی نوایان نوان در مصایب
چو خون دل از دیدهٔ بدسگالش / همی آب باران روان از شعایب
چو دندان بیاوه شاقان برش / شب و روز باران تگرگ از سحایب
الا تا که هر ساله آید زمستان / زمستان برش بلا باد یارب

در مدح منوچهر خان معتمد الدوله

ای ترا در چهره آب وی ترا در طره تاب / در دلم زان آب تاب و بر رخم زین تاب آب
هست در چشمم عیان وهست در جسمم نهان / آنچه در روی تو آب و آنچه در موی تو تاب
آب و تاب روی و مویت برده آب و تاب من / آن ز دینم برده آب و این ز جسمم برده تاب
رو بتابی مو بتابی بر خلاف رای من / چند گویم چند مویم مو بتاب و رو متاب
تا بچند از حرقت فرقت بسوزم چون جحیم / تا بکی از کلفت الفت بنالم چون رباب
چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل / چند پویم چند جویم چند گویم ترک خواب
جویمت تا گویمت در بر دو صد راز نهان / خوانیم تا رانیم از در بصد ناز و عتاب
با رقیبتی حبیب و با حبیبتی رقیب / آنت تنگی بس عجیب و اینت رنگی بس عجاب
با چو من پیری تو برنائی چو برنائی بلی / بس عجب ناید که برنایند بهم شیخ و شاب
چون جهان جنگ جو باشد جوان تنگ جو / لیک آن از تیر و این از پیر دارد اجتناب
تو جوانی با توان و من توانی ناتوان / کی توانی کرد از وصل جوانی کامیاب
گر ز خود رائی خود رائی که من بیخود شوم / نیست محتاج خود آرائی خدا را آفتاب

یکدلا اعوز تیغ اقم تیر کی و تنگ او زنی
بی عقلیم چون غزالان ولی چشم چون چنگ
پیچ ای رشک روان در مدح شه
ای جان آن رشک که رشک از روی لعل بر
جلوهٔ خورشید و ماهم از تو ای مخجل بر
ای شیشه بینی که گرد و تنهٔ تیر است از بر
سیم در سنگ است و سنگ اینک بر از سیم در
سنگ چون هست چون اینک از در سنگ
در میان لعل خندان در و دندانت نهان
چون درون حقه یاقوت لؤلؤی خوشاب
ساعدت چون اینک بن سیمین ولی بر خضیب
آن ز خون بیکنان این ز خون دل خضاب
تا مرا الفت دلیل دل شد اندر راه عشق
هر زمان با خویشتن گویم الا کان الغراب
هر زمان سوز دل از آتش جدا سیلاب
عذار آتشین از زنان بس نقاب

چون ببینی چشم گریانم بپوشی رخ ملی | از نظر پنهان شود خورشید چون گیرد سحاب

قامتت را سرو نازا ز راستی قایم مقام | طلعتت را ماه بدر از روشنی نایب مناب

عشق رویت کربلای دل بدل جویم بلا | مهر مویت کر عذاب جان بجان جویم عذاب

بی تو گر زین بعد همچون رعد نالم دور نیست | وعده همچون رعد نالد چون شود دور از رباب

گرد هانت نیست سیمرغ ار چه باشد بی نشان | گر وصالت نیست اکسیر ار چه باشد دیریاب

هم ز سیمرغت بدل یاری مرا چون کوه قاف | هم ز اکسیرت برخ اشکی مرا چون سیم ناب

ترک می کن ترک من ترسم که خشم آرد امیر | گر ببیند حشمت از می چون دل دشمن خراب

اعتماد دولت و دین کافتاد اندر روز کین | در سپاه هفت کشور از نهیب او نهاب

فارس رخش جلالت حارس اقلیم فارس | گر ز تف تیغش بحر اندر شود ماهی کباب

پیش جودش بحر جوی و نزد حلمش کوه کاه | پیش عزمش باد خاک و نزد قهرش نار آب

رمح او شیر فلک را دل بدرد از طعان | تیغ او گاو زمین را تن بکافد از ضراب

ملک گیرد بی سپاه و خصم بندد بی کمند | درع درد بی طعان و خود برد بی ضراب

قدر او بدریست کاو را سدره آمد آسمان | تیغ او میغیست کاو را فتنه آمد فیحاب

معشر او محشری کش خنجر سوزان جحیم | درگه او خرگهی کش گنبد گردان قباب

فوج او موجی بود کاو را قدر باشد محیط | خیل او سیلی بود کاو را ظفر باشد ذهاب

جود او رودیست کاو را چرخ گردنست پل | تیر او شیریست کاو را مغز گردنست خواب

چهر او مهریست کز وی ماه اندر تاب و تب | قهر او زهریست کز وی مار اندر پیچ و تاب

موکب او کوکبی کش هشت ناورد آسمان | دولت او دولتی کش چرخ ناوردی جناب

عصر او قصریست در وی خفته یک کشور بناز | عهد او مهدیست در وی رفته یک عالم بخواب

دفتر پیشینیان را سوخت باید فرد فرد | داستان باستان را شست باید باب باب

بی ثنای او سقیمست آنچه در عالم رقیم | بی سپاس او عقیمست آنچه در گیتی کتاب

نسیم لطف او در کام مار [illegible]

[illegible] آتش [illegible] روان گردد لعاب

[illegible] تیغ او [illegible]

[illegible]

عنبر خلق او [illegible]

[illegible] جان [illegible]

[illegible] کشور [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] لطفش [illegible]

صولتش [illegible] پیل [illegible]

[illegible]

[illegible] عدل او [illegible]

امتحان [illegible] باشد [illegible]

[illegible]

تیغ او [illegible]

با سپاه و دولت نصرت عنان اندر عنان | با سمند و دولت دولت رکاب اندر رکاب
غرهٔ اقبال و سلخ فتنه از دولت کا | همچو ماه نو بر آرد تیغ خونریز از قراب
ای که چرخ از صولت قهر تو دارد ارتعاش | ای که دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب
خصم را ماهیت از خشم تو گردد منقلب | گرچه در ماهیت اشیا محالست انقلاب
التهاب تشنه را گویند آب آمد علاج | و این سخن نزدیک دانشمند دورست از صواب
زانکه تیغت تشنهٔ خون چون شود آبش دهند | تا بیفزاید ورا از دادن آب التهاب
داور بخشا ورا باشد سؤالی مر مرا | هم بشرط آنکه مهلت می بجوئی در جواب
مر ترا امروز همچون من هزاران چاکرست | هر یکی در دفتر آفاق فردی انتخاب
هر یکی را مزدهائی پای مزد امتحان | هر یکی را گنجهائی دست رنج اکتساب
هر یکی را همچو افلاس من و احسان تو | هست دولت بیشمار و هست مکنت بیحساب
هر یکی را بندگان با صولت اسفندیار | هر یکی را بردگان با دولت افراسیاب
هر یکی را صد عیال حور منظر در حریم | هر یکی را صد غلام ماه پیکر در جناب
هر یکی را قصرها هر یک برفعت آسمان | هر یکی را کاخها هر یک بطلعت آفتاب
قصرشان چون قصر قیصر مملو از رومی لباس | کاخشان چون کاخ خاقان محشو از چینی ثیاب
من همانا قابل خدمت نبودم ورنه من | هم بقدر خویشتن بودم سزاوار خطاب
هم مرا بودی چو دیگر چاکرانت قدر و جاه | هم مرا بودی چو دیگر بندگانت فر و آب
نه چو من یکتن ثناخوانت از ایشان در حضور | نه چو من یک کس دعاگویت از ایشان در غیاب
هم تو خود دانی که گر شمشیر رانندم بفرق | در خلوص و صدق من نبود مجال ارتیاب
شعر من شعر است و نثرم نثره هر کو منکر است | گو بگو بینی که تا پیدا شود قشر از لباب
با چنان نثری مرا نبود نثاری از مهان | با چنان شعری مرا نبود شعیری در جواب
گر سخن گوید کسی گو معجز است و وحی و سحر | اینک اینک معجز اینک سحر اینک وحی ناب

[illegible]

آه از آن شعری که شاعر را رسد از وی زیان / آه خازن ناخلف کامد بلای جان ناب
هر که آمد یکدو روز و گرد بخشش یاوری / یافت عالی پایه زین آستان مستطاب
غیر من کم بخت بد در خواب بیندم یقین / کاینچنین در خواب خواهد بود تا یوم الحساب
از سخن گر نازش من خاک بر فرق سخن / خشک به آن لجه کاو رست نازش از سراب
نیست ز الطاف توام نازش ولی الطاف کو / تا بگردن هفت گرد و نزار اندازم طناب
نه ز کم ظرفیست گر رازم طراود از درون / خس برون افتد چو آید قلزم اندر اضطراب
تنگدل گشتم ببی زان شکوه سر زد بر لبم / جام می چون شد لبالب ریزدش از لب شراب
خون کند قی هر کرا زخمی است پنهان در درون / گرد خیزد از زمین چون خانه گردد خراب
فارس قدر من ندانند زانکه من زادم در آن / در صدف فرقی ندارد با شبه دُرّ خوشاب
خود بیا انصاف ده با قدردانی همچو تو / باید این سان قدر چون من نکته سنجی دیریاب
خانهٔ من چشم مور و خدمت من شاعری / ذلت من با درنگ و عزت من با شتاب
هر کرا در کوی من افتد پس از عمری گذر / همچو عمر رفته اش نبود بسوی من ایاب
روز فرش من زمین و نزل خوانم خون دل / شب دو انجم آسمان و شمع بزمم ماهتاب
غیر آب جاری اندر خانهٔ من هیچ نیست / ور نبودی آب بودی اشک من جاری چو آب
بیست تن ماهی صفت خوشدل بآب تسنیم و بس / آسمان باشد طعام و آسمان باشد شراب
تاب دلتنگی نیارد در قفس یک مرغ و پس / بیست تن در یک قفس بر گو چسان آرند تاب
خدمتی جز شعر فرما مرا کاین روزگار / شاعری ننگیست کش نتوان ستود از هیچ باب
از طریق لفظ و معنی بیش از این یک حرف نیست / شاعرانرا با هیون از کمال انتساب
آن کشد خواری که از مردم ستاند جایزه / وین سپارد جد به تا جانرا رهاند از عذاب
ملکها گیری بیک گفتار چون دگر مرا / هم بیک گفتار سازی کامجوی و کامیاب
من نیم دریا و کان تا باشم از جورت برنج / من نیم خورشید و مه تا باشم از آیت نیاب

۲۰
زین بیش چند ... قاآنیا زین سرزمین
شکوه از بخت زبون ... گوی ای ابوالا...
[illegible]
[illegible]
آسمان با غیرتش ... مصیب
دو شاطر ... والا ... ابدان و نصاب
پنج ... نبی ... نصیب
... از ... پیش ... نصاب
... و عالم ... از شد ... حجاب
... مال و ... شفقت و ... حجاب
عفو او ... کیفر ... حساب
تشنه ... و وقت ... عیون
پیر ... شفاه ... و طوق ... ماب
... عمل ... جاه ... نالد ... عمل
... چند ... نالد ... عقاب
... فرزند ... زین ... ابن
... کاو ... ایت ... تاب
... و ... کاو ... ایات تاب

گر جبینی را نباشد داغ مهرش بر جبین
از شمیم نام او بیدا نگردد زی پشت آب

طاعت میکال با مهرش نیفتد سودمند
دعوت جبریل بی عونش نگردد مستجاب

تا قدومش گشت زیب فرش خاک از عرش پاک
قدسیان از ذکر لب یالیتنی کنت تراب

گر قوافی شد مکرر غم مخور قاآنیا
قند بود و شد مکرر رامیت عذری با صواب

تا بنالد از وصال دوست طالب چون نهال
تا بنالد از فراق یار عاشق چون رباب

هر که یار او ببالد چون نهال از انبساط
هر که خصم او بنالد چون رباب از اکتئاب

در مدح نظام الدوله حسین خان

صبحدم کز جانب مشرق بر آمد آفتاب
همچو بخت پادشه بیدار شد چشمم ز خواب

روی ناشسته زدم جام میی کز بوی او
تا ابد کور آید از لبهای من بوی شراب

زان میی کز جام کیخسرو جهان بین تر بود
گر چکد یک قطره در کاشانه سر افراسیاب

چونکه ما غم تر شد از می دیدم از طرف شمال
تافت خورشیدی که شد خورشید از وی در حجاب

چشم مالیدم که مستم یا بخوابستم هنوز
وندرین معنی دلم در شبهه جان در اضطراب

گاه میگفتم دو خورشیدست گردون را مگر
باز میگفتم نه حاشا این بود شیئی عجاب

باز میگفتم شنیدستم ز مستان پیش ازین
کادمی یکرا دو بیند چون فرون نوشد شراب

من درین حیرت که آمد ماه من ناکه ز در
با دو چشمی همچو حال عاشقان مست و خراب

در سر هر موی مژگانش دو صد ترکش خدنگ
در خم هر تار گیسویش دو صد چین مشکناب

روی او را صد خزینه حسن در هر آب و رنگ
موی او را صد صحیفه سحر در هر پیچ و تاب

آب روی تاب مویش برده آب و تاب
این ز جانها برده آب و آن ز دلها برده تاب

چهرش اندر زلف حوری خفته در دامان دیو
یا چو اصل بچه آسوده در پر غراب

حرمت گیسو و چشمش را بر آنستم که نیست
هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عقاب

چون مرا زانیگونه پژمان دید غرمان شد ز خشم
چنگ پیش آورد تا گوشم بمالد چون رباب

۲۰۹

گفتم ای غلمان و حورای بهشت غلمان
ای نشار ماه زیر ... تو نهفته بی نقاب

ای دو ... عارضت ز الفطار ... ذری
ای دو ... عارضت ز الالماره ... پناب

مه ز نور او ... و زنم روی ... بچشم
من درین احوال حیران کا ... چشم ... عضاب

آفتابی از شمال ... بچشم جلوه گر
وآفتابی دیگر اندر شرق از روی نقاب

از تو می ... خنده ... روی ...
گفت ما را ام ... آن ... بی آفتاب

گفتم ... فال تو و خورشید گردون ... گفتم
اینک این خورشید ... گفتا که هست

آفتابی کز شمال فارسی ... جلوه گر
هست ... شریف و ... مالک رقاب

بوالمظفر ناصر الدین که ز نسیم عفو او
در دهان مار تریاق اجل ... نقاب

گفتم آن تشریف آمد از کجا گفتا زری
گفتم از بهر که گفت از بهر میر کامیاب

جان فشان سرباز شاهنشه حسین خان آنکه ست
ناخن تیغش ز خون دشمنان دین خضاب

گفتم از بهر که صاحب اختیار ملک جم
شد چنین والا منصب وشد چنین کامل نصاب

گفت افضل عمیم خواجه اعظم که هست
هرچه در هستی قشون و حشم و جان اولیاب

گفت آیا تهنیت را هیچ گویم گفت نه
گفت من خوشتر که دوشم ز آسمان آمد خطاب

گر برای تهنیت فردا ز قول قدسیان
در حضور میر برخوان این قصیده مستطاب

تجدید مطلع

در همایون ساعتی فرخنده چون عهد شباب
در همین روز خجسته روز وصل خوبان دیریاب

در مبارک تر دمی کز اتصالات سعود
تا ابد در عرصه گیتی نبینی انقلاب

خلعتی آمد که گفتی کرده نساج ازل
تارش از گیسوی حور و پودش از نور شهاب

گوهر آگین خلعتی کز نور گوهرهای او
نقش هر معنی توان دید از ضمایر بی حجاب

خلعتی کز فی المثل او را بدریا افکنند
تا قیامت زان که خیزد بجای موج آب

آمد از درگه خدا آباد دارد تا بحشر
جانب شیراز کش گردون نگرداند خراب

از که از نزد ولیعهد خدیو راستین
آنکه بادا تا قیامت کامجوی و کامیاب

از برای افتخار میر ملک جم که هست
ز آتش تیغش دل اعدای شاهنشه کباب

یارب این تشریف ده را مملکت ده مشتمل
یارب این تشریف بر را منزلت ده بیحساب

راستی گویم ندیده است و نبیند هیچ کس
هیچ شاهی را ولیعهدی چنین نایب مناب

ملک او با انتظام و بخت او با احتشام
بأس او با انتقام و عدل او با احتساب

هرچه اندیشد قضا گوید مصیب است آن مصیب
هرچه فرماید قدر گوید مصاب است آن مصاب

با ولایش هیچکس را نیست پروای کنه
با خلافش هیچ دل را نیست توفیق ثواب

گر روز در ساحت دوزخ نسیم عفو او
در مذاق اهل دوزخ عذب گرداند عذاب

[illegible]

بر سراب از قطره‌ای بارد سحاب جود او — تا قیامت جوی شهد و شیر خیزد از سراب

روز طوفان ناخدا گر نام پاک او برد — بحر را چون طبع قاآنی نماند اضطراب

غرهٔ اقبال و سلخ فتنه از و نیست کو — همچو ماه نو برآرد تیغ خونریز از قراب

رشک جودش بر دل دریا گره بندد ز موج — پاس عدلش بر تن ماهی زره پوشد ز آب

حرف التاء

در مدح نواب شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

روز می و وقت عیش و گاه سرور است — یار جوان می کهن خدای غفور است

میل و سکون شوق و صبر ذوق و تحمل — شعله و خس برق و کشت سنگ و بلور است

بادیه پر سنگ و وقت تنگ و قدم لنگ — توشه کم و ره دراز و مرحله دور است

یار غیور است و حسن سرکش و من مست — شوق فزون صبر کم شراب طهور است

بادیه بی آب و چشمه دور و هوا گرم — رخ تر و لب خشک و آفتاب حرور است

زهد کنه می ثواب هجر قیامت — وصل جنان یار حور و بزم قصور است

جعد و بناگوش زلف و رخ خط و رویت — هاله و مه ابر و مهر سایه و نور است

طاقت و دل زهد و وعظ و اعظ و رندی — قوه و شل پند و کر بصیرت و کور است

خشم و رضا کین و مهر هجر و وصال است — خار و رطب نیش و نوش سوک و سرور است

گریه مطر اشک قطره دیده سحاب است — عشق شرر شوق شعله سینه تنور است

یار عدو چرخ ضد زمانه مخالف — نفس رضا دل حلیم طبع صبور است

وادی بیداد خواه رند و عدو سطح — ملک مصون شرع شاد شاه غیور است

شاه جهان جم و هژبر زمان کش — مهر عنان مه رکاب چرخ ستور است

دانش و دل جود و طبع جودی و فکرش — نکهت و گل بوی مشک تابش و نور است

[illegible]

ایضاً در مدح حسنعلی میرزا

[illegible]

گویند که از نار بود مار گریزان | تو نیست که مار تو بنار تو حجابست
عمریست که بی نار تو و مار تو ما را | هم بدل شکنج اندر و هم جان بعذابست
بخت نه اگر دیده ما بهر چه بیدار | خشمت نه اگر طالع ما از چه بخوابست
از جان چه خبر گیری و از جسم چه پرسی | آن هیزم از آتش و این هیزم از آبست
مهر من و جور تو و بیمهری گردون | این هرسه برون چون کرم شهنه حسابست
دارای فلک قدر حسن شاه که گردون | با لطمهٔ پر کینش پر ذبابست
رمحش بچه ماند بیکی غژمان تنین | کاندر دمش از خون عدو سرخ لعابست
تیرش بچه ماند بیکی پران شاهین | گر آن بیاندیش جهان پر ز عقابست
با سطوت او گر همه گردنده سپهرست | با صولت او گر همه پاینده ترابست
تن خسته شکالیست که در کار هژبر است | پر بسته حمامیست که در چنگ عقابست
شاها ملکا داد گرا ملک ستانا | گفت ملک ستان از ملک العرش خطابست
گر مهر نه از غیرت رای تو سقیم است | در چرخ نه از حسرت کاخ تو مضابست
زرین ز چه رو آنرا همواره عذارست | مشکین ز چه رو نیز پیوسته ثیابست
در بزم تو کاشوب سپهر از همه روست | در کاخ تو کار زم بهشت از همه بابست
هر جا که نهی پای خداوند جنابست | هر جا که کنی جای قلوبست و رقابست
تیغ تو نهنگست و تن بدخواه تو بحرست | تیر تو هژبر و تن اعدای تو غابست
با ابر کف ابر یکی تیره دخانست | با بحر دلت بحر یکی خشک سرابست
کاو زمی از جنبش جیش تو ستوه است | پشت فلک از آتش تیغ تو کبابست
هم قصر تو را روضهٔ جنات جنابست | هم کاخ ترا ذروهٔ افلاک جنابست
هم خیل بشر را ز نوال تو نصیبست | هم گنج گهر را ز کمال تو نصابست
زافغان بهر کشتی اندر که نشانست | تا روز جزا طعمه تیغ دشت کلابست

چون خشم کند آفت درنده اسود است | چون تیغ کشد آفت اژدر عنده ذبابست

۴۲
چو هر که کمان ... ناخن آری
تا شاه کمر بخواب خضابست
ا چه گر کمر ... زرد وچه ... تو بی
تا شاه مرا چه جاری از آن چشمه کلابست
با ابر کمر ... زرد و تیغ ... یاری
تا روز جزا ... با توت ... ابرست
بخت تو ... با ... مهابست که طولی
با ... و ... زاید ... سبزابست
قدر تو ... از ... محرابست که گردون
با نعمت آن ... که تو ... جنابست
مطاعت تو ... کاه است
با ضرب تو ... ترا رست
از قدر تو ... اعمال فعالست
از قدر تو ... اعمال ... ملابست
شاها ... بست ... یکی از نمائی
افسوس که ... با ... نقابست

یک نیمه پنجاه شد از عمر و هنوزم | از جفت نصیب است و نه ز اولاد نصاب است
چیزی که ز مرد و زنم عیانست بدو دم | ریشی است که آن نیز به خوناب خضاب است
بس نیزه که بر چهره ز پرچم بودش ریش | خوانی اگرش مرد نه آئین صواب است
بس جوزک هندی که بود بر زنخش موی | هر که آدمیش داند از خیل دواب است
آن زانکه نه همسر نه خور و خواب فرشته است | و آدم همه محتاج خور و همسر و خواب است
هر کو نکند زن کشدش سوی زنا کار | و ز بار خدا بر تن و بر جانش عقاب است
یزدان به نبی گفت و نبی گفت در آثار | تزویج نمائید که تزویج ثواب است
و خفتیت پریچهره که تا دیده برویش | مانند پری دیده تنم در تب و تاب است
بی جنت رویش که بود آتش بغداد | چشمم همه شب تا بسحر دجله آب است
گوئید جگر گردد از آتش بریان | بی آتش رویش جگرم از چه کباب است
چون سوی تو ام روی امید از همه سو است | چون باب تو ام اصل مراد از همه باب است
در روی زمینم نه بغیر از تو مناص است | در دور زمانم نه بغیر از تو ایاب است
مه تو بود نقطه و من چون خط پرگار | هر جا که روم سوی تو ام باز ایاب است
ناکامی من با چو توئی سخت عجیب است | بی مهری تو با چو منی نیک عجاب است
بر تافته ماری همه شب تا بسحرگاه | در پنجهٔ من هیچ یکی سخت طناب است
چون دیدهٔ وامق همه شب اشک فشان است | چون طرهٔ عذرا همه دم در خم و تاب است
گر بوته اکسیر گران نیست پس از چه | پر زیبق محلول و پر از سیم مذاب است
مانندهٔ خولی که به تندی جهد از کف | خونی جهد از وی که نه خون [illegible] ناب است
دیوانه صفت کف به دهان آرد گوئی | از مستی شهوت چو یکی خم شراب است
گه غنج ز هم باز کند چون سر مشت است | جوشنده همی جوی کفش از بن ناب است
مانند غریبی است که وی بیکس و عور است | کز یاد وطن گریان بر سان سحاب است

کاهی بجز از گاه سر از خیبر اندر
تا آنکه دمی تیغ زدی و دمی دوپا نیست
پیمان شد و چون پیمان بسر عهد نه بشکست
عمان شد و چون عمان پر در خوشاب است
خالی اگر از بهر دل اندر طلب نیست
گر صحبت زیبا پسران عار چه نیست
گو فاقه و تکرار پر و چو توان کرد
مقصود چو زن از حد و برون زهد نیست
تا شهوت پیری نه فقط از جوانیست
تا قوهٔ پیری نه بعیار شباب است
رای تو رزین باد اگر کوه گران است
بخت تو قوی باد اگر کوه شباب است

در مدح نواب هلاکو میرزا

تا سلیمان زمان زندان اسکندر گرفت
کار عالم خاصه ایران رونقی دیگر گرفت

خسرو غازی هلاکو خان که از هر حمله‌ای | پشت صد لشکر شکست و روی صد کشور گرفت
خصم را گر جا المی جنبید چون البرز کوه | بخت عالمگیرش از یک جنبش لشکر گرفت
کرد تنها فتح یزد از یاری یزدان ولی | صیت فر و شوکتش از قاف سرتاسر گرفت
صیت او خورشید را ماند که از یک نیمروز | از حدود باختر تا ساحت خاور گرفت
یزد را گر خصم پیکر خواند و خود را جان کنون | شه به پیکر داد جان تا جانش از پیکر گرفت
از پس صاحبقران کش خلد باد آرامگاه | شرق تا غرب جهان از ناوک و خنجر گرفت
از خیال مهتری هر کهتری بی نام و ننگ | در حدود مرز ایران سر ز شور و شر گرفت
خسرو اقلیم جم فرمانده ملک عجم | از پی احیای داد و دین بسر افسر گرفت
همت دست و دلش چون بحر و کان از سر گران | پای تا سر عالمی را در زر و زیور گرفت
سوی کرمان شه حسن شد گر پیغامی کسیل | با سبک سیلی که در تک پیشی از صرصر گرفت
کانک ای فرخ برادر باید از کرمان و فارس | موکبی بی حد کشید و لشکری بی مر گرفت
زانکه بر چرخ خلافت آفتاب خسروان | از کسوف مرگ چهرش رنگ نیلوفر گرفت
زین پیام جانگزا دارای گردون آستان | از تلهف آستین پر خون فشان عبهر گرفت
زان سپس از بهر احیای رسوم سلطنت | ساز و برگ رزم با گردان کنداور گرفت
هم همین فرزند رادش از پی تسخیر یزد | عجز را در حضرت یزدان قدم از سر گرفت
چنگ زد در عروة الوثقای عون کردگار | کردگار عالمش از عالمی برتر گرفت
سوی ملک یزد کرد آهنگ و از ده روزه راه | آنچنان خصمش گریزان شد که گوئی پر گرفت
آتش کین عدو بر وی گلستان شد مگر | جا در آذر با نابر ابراهیم بن آذر گرفت
با کف زربخش گوئی از بر تازنده رخش | جای بر باد سبک یا گنج باد آور گرفت
شد چو مجنون با دسیما توسنش و زگرد آن | همچو لیلی آسمان جا در سیه چادر گرفت
رخش او هر سو که رو آورد چون باد بهار | خاک راه از گرد نعلش نکهت عنبر گرفت

آفتاب خاوری چون او عوض [illegible] | [illegible] گرفت
[illegible] نیلگون [illegible]
[illegible] چون [illegible] گرفت
از نسان صبح [illegible]
جلوه در [illegible] گرفت
[illegible] گرفت
کنون شاه جهانبان [illegible]
تا که [illegible] گرفت
باج خاقان [illegible]
[illegible] گرفت
تا ابد [illegible] جهان [illegible] طوفان
[illegible] گرفت
[illegible]
[illegible] گرفت
[illegible]

در کنار جام می هر کودکی زیبا خرام — جا چو طاوس بهشتی بر لب کوثر گرفت
هر یکی را حلقه زن بر گرد خط زلف سیاه — چون سیه ماری که در دم برگ نیلوفر گرفت
این همین دارای شیراوژن که چون روز کین — ملک فربه شد بکف تا صارم لاغر گرفت
هفت دوزخ را قضا در صولتش مدغم نمود — هشت جنت را قدر در دولتش مضمر گرفت
وهم گویا این دماوند است بر البرز کوه — هر زمان کو جا بکین بر کوهه اشقر گرفت
عقل پندارد که خورشید است در تاریک ابر — هر زمان کو از پی هیجا بسر مغفر گرفت
برکف بخشنده گوئی خنجر رخشنده اش — جا نهنگی آتشین در بحر پهناور گرفت
جنبش جنبش بدان ماند که سیلی خانه کن — در بهار از تند کوهی راه هامون بر گرفت
رایت فتح آیتش هر گه که شد گردون گرای — مهچهٔ گیتی فروزش تا بهفت اختر گرفت
تابش نوک سنان و گرد نعل توسنش — صورت تاریک ابر و شعلهٔ اخگر گرفت
تیغ او میغی است کز باران او روی زمین — تا دو صد فرسنگ رنگ لالهٔ احمر گرفت
صعوه ز انصافش بچنگ باز بنهادی بطبع — کودکی جا در کنار مهربان مادر گرفت
فتنه جز از قامت فتان جانان بر نخاست — تا بچنگ آن شاه کند آور پرند اندر گرفت
کوس او در دشت کین هر لحظه آمد در خروش — چون گنه کاری که جا در عرصهٔ محشر گرفت
نیزهٔ خونخوار در چنگش هر آنکو دید گفت — گرزه ماری جا بانگشت افسونگر گرفت
روز کین شمشیر او گفتی فراز ژنده پیل — آتش سوزنده جا در تل خاکستر گرفت
ماه نو بینی بخط استوا هر گه که جای — تیغ او چون جا بجوی خصم بد اختر گرفت
خاتمش را گنبد فیروزگون فیروزه است — گر شعاع ماه و خورشیدش قضا در زر گرفت
راست گوئی بر سنان او سر بدخواه او — گنبد دوار ماری بر خط محور گرفت
نی نی از پاس ادب موجب نبودی گفتمی — ذو الفقار مرتضی جا در دل کافر گرفت
ذو الفقار مرتضی دارای دین دانی چه کرد — که روان از عمرو بستد که سر از عنتر گرفت

گاه گشت آلوده از تب ابرام — جا که مانی بلک نقاش آب رنگ از خم رشتی
گاه در صفین و گه در نهروان جان به در گرفت — قلب اعدا لب دل از در روح انبال گرفت
بر شد از دوزخ خروش دوزخیان کفانی رسید — بسکه در بدر و احد از کافران کیفر گرفت
چون هلال ماه نو در بدر گردد آسمان — ماه نو از بدر جود او شرف بدر گرفت
تا ابدی گویند کز نور امامت مرتضی — با دو بیت الهی در اعجاز گرفت
یاد بهر دو در فتحی که تا گویند خلق — شاه کشور کرد اینک کشوری دیگر گرفت

در مدح نواب سلطان فریدون میرزا

گاه طرب و روز می و فصل بهار است — جان خرم و دل فارغ و شاه بر کنار است

باد سحر از آتش گل مجمره سوز است — خاک چمن از آب روان آینه دار است
تا منبگری کوکبه سوری و سرو است — تا مینشوی زمزمهٔ صلصل و سار است
سوری بچه ماند بیکی حقهٔ یاقوت — کان حقهٔ یاقوت پر از مشک تتار است
نسرین بچه ماند بیکی بیضهٔ الماس — کان بیضهٔ الماس پر از عود قمار است
مانا ز سفر تازه رسیده است بنفشه — کش بر خط مشکین اثر گرد و غبار است
از لاله چمن چون رخ ترکان خجند است — در سبزه دمن چون خط خوبان خمار است
در پهلوی گل خار شگفتا بچه ماند — ماند برقیبی که هم آغوش نگار است
مست است مگر نیلوفر کز نشی لاله — کافتان و خیزان چون صنمی باده گسار است
نی نی چو یکی بختی مست است از ایراک — بینیش چو بختی که به بینیش مهار است
راغ است که از سبزه همه زمرد خیز است — باغ است که از لاله همه مرجان زار است
نرگس بچه ماند بیکی کفهٔ الماس — کان کفهٔ الماس پر از زر دعیار است
یا حقه از کاهربا بر طبق سیم — یا ساغر سیماب پر از زر دعیار است
نی نی ید بیضای کلیم است و بنفشش — از پارهٔ زربفت بهو دانه عیار است
بط بچه پیل است بخون بر زده خرطوم — یا شاخ بقم رسته ز پیشانی مار است
زان غنچه عزیز است که زر دارد در جیب — وین تجربت است آنکه نه زر دارد خوار است
ای ترک بیا تات ببوسم که بنوروز — فکر دل عاشق همه بوسیدن یار است
برخیز و بده باده نه ایام گریز است — منشین و بده بوسه نه هنگام فرار است
می ده که بنوشیم و بجوشیم و بکوشیم — کانجا که بت ساده بط باده بکار است
تا نامی گل و رنگ و بت و شنگ و دف و چنگ — ارکان بهار است ازین روی چهار است
زین چار مگر چاره نمائیم غم ما را — کان دل و بدان غم که بدین چار دو چار است
یارا ز تو یک بوسه دلم دوشت قناعت — وامسال نه قانع بهزار و دو هزار است

[illegible]

یک مشکلی بپیش مجال سخنم هست | فردا همه هنگامه عید و صف بار است
مدح ملک و تهنیت عید ضروریست | کاین هر دو زمان را سبب دفع ضرار است
مشکل که دگر باره مرا کام دهد بخت | زیرا که جهان را نه بیکحال قرار است
بینی که بهاران پس فصل خزانست | بینی که حزیران عقب ماه ایار است
فرداست که از پشت کثف تیره برآید | این دشت که امروز پر از نقش و نگار است
گل دشت زری دارد و نازد بجود امروز | فرداست که با دست تهی همچو چنار است
چون دولت خسرو نبود عادت گردون | تا گوئی جاوید بیک عهد و قرار است
دارای جوان‌بخت فریدون شه غازی | کانجا که رخ اوست همه ساله بهار است
گردون شرف و بحر کف و ابر نوال است | لشکرشکن و پیل‌تن و شیرشکار است
چون روی برزم آرد مریخ سهیل است | چون رای برزم آرد یکدشت سوار است
شاهجهانت همه چیز است مهیا | وانچه آن بیقین نیست ترا عیب و عوار است
از خون عدوی تو زمین چشمه لعل است | در گرد سمند تو هوا قلزم قار است
شخص امل از قهر تو در کرم و گداز است | جان اجل از عفو تو در بند و فشار است
بر سفره جود تو زمین مائده چین است | در موکب جاه تو فلک غاشیه دار است
یا للعجب از تیغ تو آن مرگ جهان‌سوز | کت که بیمین اندر و گاهی بیسار است
هر که بیمین است همه جنگ و جدال است | هر که بیسار است همه امن و قرار است
برقیست که تابش همه تابنده جحیم است | بحریست که آتش همه سوزنده شرار است
در چشم نکوخواه تو یکطایفه نور است | بر جان بداندیش تو یکجا و به نار است
کو لاف بزرسی که نزند خصم تو بدروغ | کاید ز مثل او مثل عجل و عوار است
آنجا که جلال تو فلک خاک‌نشین است | وانجا که نوال تو ملک شکرگذار است
گر کلک تو در دست تو آمد گهرافشان | پیداست کز این خاصیت از ترب جوار است

از هرچه که دیدی و از هرچه شمار است | کان هر دو بتی قیمت و این پیش تو خوار است
این محفل از خشم تو در صد رجال است | این مجلس از نغمه تو در همه کار است
از مدح تو چون مدح تو بی‌نجم برون است | کام دل همه عدوی تو خوار و زار است
این شاه رفعت شأن از مدح خبر نیست | باری خبرت هست کش از مدح دثار است
وان پیر در این ره که ز شاه است بری چند | وان پیر در بغا که در فور و دثار است
شاهجهان از تو بدی زنگ دورنده شمار است | از عذر بهانی که خطاب آمدت از چرخ

در مدح جناب مستطاب حاجی میرزا آقاسی

عاشق بابی که در شرع طاعت کار است
کافری بدین دلال شور شفقت در است

کفر دانی چیست آزادی ز قید کفر و دین
آه خاز این قید آزادی که قیدی دیگر است

نور ایمان مضمر است ای خواجه در ظلمات کفر
آری آری چشمه حیوان بظلمت اندر است

زان سبب خوانند کافر انبیا را از نخست
وین سخن از روز روشن مبین روشنتر است

زان سبب کز هر یکی دیدند چندین معجزات
از طریق عجز می گفتند کو پیغمبر است

لاجرم هر دین که هست از کفر پیدا شد نخست
پس بمعنی مؤمن است آنکو بصورت کافر است

کفر صورت چیست درد فقر و سوز عاشقی
درد آن و سوز این الحق عجب جان پرور است

نفس را کامل نماید درد فقر و سوز عشق
بانگ کوس از ضربت و بوی عود از آذر است

عکسهای فطرت است آنچه اندر عالم است
نقشهای فکرت است آنچه اندر دفتر است

خود رسول خود شدی اسکندر رومی مدام
و آنچه گفتی گفتی این فرموده اسکندر است

یک سخن سربسته گویم کو نداند بدسگال
مصدر اندر فعل مضمر گرچه فعل از مصدر است

فعل و مصدر را ز یکدیگر نه بتوانی گسیخت
کانید ورا با یکدیگر پیوند بوی و عنبر است

هست یک خورشید رخشان و آنچه بینی بر در است
هست یک هستی مطلق و آنچه یابی مظهر است

می خمار آرد هم از وی دفع میگردد خمار
لاجرم اندر نوای دل درد درمان مضمر است

تا نباشد راستی مصدر نشاید ساختن
وین عجب کان راستی ابا ز میزان مصدر است

ترک اوصاف طبیعت گو دلا گر زوی طبع
هرچه خیزد ناقص است و هرچه زاید ابتر است

خود زنی بدکاره گر بیگانه آبستن شود
هرچه میزاید حرامست ار پسر ار دختر است

خلق نیکی گر طبیعت می بزاید مرد را
پیکری بیجان بسان صورت صورتگر است

وآدمی را گو نباشد سوز عشق و درد فقر
اسب چوبین است کش نی دست و نی پا و سر است

شکل بیجان کودکان را بهر لعبت لایق است
اسب چوبین کودکان را بهر بازی درخور است

فکر و ذکر اختیاری چیست دام مکر و شید
کانکه بی می مستی آرد در پی شور و شر است

اژدهای نفس نگذارد که ره آری بگنج
اژدها کش شو گرت در سر هوای گوهر است

اژدها را کشت اندر عهد عهد
شیخ چون آن اژدها را کشت زنده جدا است
آدمی عشق است قید ... ز آن امر
لاجرم ... از دل ... ز آن بیدل است
سرکشی هیچ ... گوهر است
اژدها ... وصف ... دیده ... ای او
ست وصف روی ... است
... ای کامل ... او ... شناسای ...
... ان ... دو ... است
... ای ... و ... ب ... ای
ذات ... ای او ... صفت ... است
عدل ... آرای او ... اوصاف ... است
فطرت او ... ای ... است
لطف ... او ... که ... است
... جستجو ... دو چون ... است
... سلطان ... د ... عالم ... است
... ملک ... ای ... ب ... است
لا جرم ... بار ... ای ... الا ... است
... ای ... دوران ... جبر
محض ... و ... ست ... است
انبیا ... است

گر زگردون فر او افزوده گردد نی عجب
هر کجا آئینه بینی صیقلش خاکستر است

گر بکام شیر نگارند نام خلق او
تا ابد چون ناف آهو کام شیر مشک اذفر است

آصف بن برخیا گر خواندش آید بچشم
خواجه خشم آرد بلی گر گویمش چون چاکر است

هر کجا ذکری ز خلقش لادن اندر لادن است
هر کجا وصفی ز رایش اختر اندر اختر است

کلک او یک شبر نی باشد ولی دارم عجب
کز چه آن یک شبر کم هندوستان شکر است

تا جهان ماند بماند و که بی او روزگار
مو کمی بی شهد یار است و سیاهی بی مداد است

ایضا در مدح جناب حاجی رحمه الله

بر دلم صد هزار نیشتر است
بلکه از صد هزار بیشتر است

شرح یک ماجرا ز درد سرم
موجب صد هزار درد سر است

پیکرم آنچنان شده است ضعیف
که نهان همچو روح از نظر است

زین سبب در گمم ز غایت ضعف
خشک چوبی بگاه پویه در است

لاجرم گاه پویه پندارند
که عصائی بسحر ره سپر است

گر هلال اینچنین ضعیف شود
عاطل از سیر و جنبش و اثر است

کوه اگر بیند اینچنین تب
لرزه اش تا بحشر در کمر است

پیش اشک دو چشم خونبارم
قلزم اندر شماره شمر است

قامتم خم شده است همچو کمان
لیک در پیش تیر غم سپر است

تن افسرده ام ز غایت ضعف
چون یکی خشک چوب بی ثمر است

موی از تاب تب بر اندامم
تیز از نیش ناچخ و تبر است

در و بام سرایم از شیشه
راست گوئی دکان شیشه گر است

همه لبریز از آن سیل عرق
کش بچارم مزاج سرد و تر است

آه از آن شیشه که چون گرم
هیاتش دل شکاف و زهره در است

لاغری نیست کار شهوت را
داغ فرنج و داغ خطر است

دوستانم زنند دست بدست
که علاج ای دریغ مختصر است

آنچنان لاغرم که پنداری
پوستم زیر و استخوان زبر است

لاجرم هر که روبرو بیند
فاش گوید که این چه جانور است

جسم من زین زمین تو مانا نیست
بلکه در روی جسم چاره گر است

همه از حرارت تب صفرا
از عفونت چو کام شیر تر است

لرز لرزان تنم ز شدت ضعف
چون دل خصم صدر نامور است

حاجی آقاسی آن جهان جلال
که جهانش ز حجم مختصر است

آنکه رایش مدبر فلک است ‖ وانکه قدرتش برتری قدر است

آنکه از مهر و کین او زاید ‖ هر چه اندر زمانه خیر و شر است

جنبش خامه اش چو گردش چرخ ‖ پای مرد صدور نفع و ضر است

لیک سیرش خلاف سیر سپهر ‖ دوست را نفع و خصم را ضرر است

طبع او بحر و کفت او گوهر ‖ دست او ابر و جود او مطر است

آنچه ز آثار خلق نیک در وست ‖ از قیاس و گمان و وهم بر است

ملکی هست در لباس بشر ‖ کاین خلایق نه لایق بشر است

گر نه از خور بدی فروغ قمر ‖ گفتمی کو برای ور و قمر است

رای او نیست آفتاب سپهر ‖ لیک چون آفتاب مشتهر است

خامهٔ او چو جام خسرو عهد ‖ مادر فتح و دایهٔ خطر است

با عتابش که هست مایهٔ مرگ ‖ خون و جان جهانیان هدر است

دل و دستش بگاه جود و کرم ‖ غارت گنج و آفت گهر است

چون غزالی رمیده از صیاد ‖ حزم او پیش بین و پس نگر است

لطف او روح بخش و روح فزا ‖ قهر او جان ستان و جان شکر است

ای بهشت جهانیان که جحیم ‖ ز آتش سطوت تو یک شرر است

هر سخن کز لبت برون آید ‖ خوشتر از آب چشمهٔ خضر است

جامه شوکت و جلالت را ‖ دیبهٔ نه سپهر آستر است

نوش در کام دشمنت نیش است ‖ زهر در جام دوستت شکر است

صاحبا بندهٔ تو قاآنی ‖ که خداوند دانش و هنر است

گله ها دارد از تغافل تو ‖ لیک دل از زبانش بیخبر است

هیچ گفتی که چاکر من ‖ مدتی شد که غایب از نظر است

هیچ گفتی که در سرای محل
که ادا این [illegible] ادب [illegible] تقدیر است
[illegible] مصطفی [illegible] که بقدر [illegible]
زانش از [illegible] ابتر است
[illegible] فضلان [illegible] خون جگر است
[illegible] تشنه حال [illegible] کسی
زاو [illegible] آمده [illegible] است
شیوه [illegible] عادت [illegible]
[illegible] گفتمش [illegible] است

ایضاً در مدح حاجی رحمه الله

شب گذشته که آفاق را ظلام گرفت — ز تاب ماه زمین رنگ سیم خام گرفت
شب سیاه چو دزدان ز تاب ماه کمند — بکف نهاد و بسی راه کوه و بام گرفت
بشام روز مگر نوح دهر نفرین کرد — که بیحیارت معهود رنگ عام گرفت
شب سیه شد طوفان و مه سفینه نوح — تیغ کوه جدی جا بسان بام گرفت
چو بام گشت جدی غرقه چون طلیعه صبح — نمود جودی و کشتی بر و مقام گرفت
طناب فکرتم آنشب چنان دراز کشید — که رفت و دامن این نیلگون خیام گرفت
خیال خلق سپهر گذشت در دل من — ز بوی مشک مرا عطسه در مشام گرفت
براق مدح چنان گرم بر فلک راندم — که توسنم را روح القدس لجام گرفت
سمند کلک من آنسوترک ز عرش جهید — چو در میان سه انگشت من خرام گرفت
فضای خلوت دل تنگ شد بشاهد روح — ز بسکه عیش و طرب بر دلم ز جام گرفت
ز گه برآمد آن سرخ شیر زرد شره — ز گرد خود ز شره زرد خو کنام گرفت
سپید آهو کان خورد آن غضنفر سرخ — که زرد شد آن تیر از سهام گرفت
چو صایدان بگرفت آن سپید ماهیکان — چو بر کتف زرسنهای زرد دام گرفت
تنم چو یوسف مصری رسید و نیل خطش — قضای خطه ری در سواد شام گرفت
مهم ز ابر وا آمیخت تیغ و مهر از نور — ازین دو تیغ ندانم جهان کدام گرفت
بماه چهره بپوشید زلفکان سیاه — دوباره شب شد و آفاق را ظلام گرفت
چو باز چهره نمود از میان چنبر زلف — ز رنگ طلعت او شام رنگ بام گرفت
دلم بزلف وی از هر طرف که روی نمود — سیاهی شب یلدا مرا ز مام گرفت
شراب خواست میی دادمش که در فردوس — مشام غلمان از بوی او زکام گرفت
سهیل گفتی از آسمان دو دید بزیر — بجای باده گلرنگ جا بجام گرفت

چنین که تا ز شوخی چنان حلال بود — جواب داد که مفتی بما حرام گرفت

بلی چراز دو تیغ صفدران به نیام
که کلک او دو جهان را بیک نیام گرفت

نظام دولت شه کرد جان نثاری را
که دولت ملک از طاعتش نظام گرفت

همین نظام ز خواجه است چون بحق نگری
که خواجه گر و اگر کشوری غلام گرفت

بدان شکوه منوچهر و سام سوار
که هم به نیروی او بود هر چه سام گرفت

نه از غمام اگر قطره مهر چکد
بود ز فیض کاول از و غمام گرفت

ظفر دهد ز یسار و یمینش گر طاعت
ز خواجه خاتم لعل و ز شه حسام گرفت

ایا فرشته که خواجه که قرب تو را
قبول حق سبب فیض مستدام گرفت

نعیم و ظاهر و باطن که هست هستی را
نخست روز ز یک نکهت تو وام گرفت

بر آن جبین که ز راه مهر تو بجبین
ز حق نشان سعادت ببطن مام گرفت

نخست روز که شد دست دولت تو دراز
ز پیشگاه ازل دامن قیام گرفت

همین نه دولت ایران نظام یافت ز تو
که ملک روی زمین از تو انتظام گرفت

بجز مدح تو تا غوطه زد بصدق دلم
بسان سلک که نظمم انسجام گرفت

دوام دولت تو خواهم از جهان گرچه
جهان ز تقویت دولتت قوام گرفت

باحتشام تو همواره چرخ جهد کناد
اگر چه چرخ ز جهد تو احتشام گرفت

در مدح جناب حاجی اکبر نواب

ترک من آفت چین است و بلای ختن است
فتنه پیر و جوان حادثه مرد و زن است

در بهر زلفش یک کابل وجد است و سماع
در بهر چشمش یک بابل سحر است و فن است

دوش تا صبح بهر کوچه منادی کردم
زان سر زلف که هم دلبر و هم دلشکن است

کایها القوم بدانید که آن زلف سیاه
چون غرابیست که هم رهبر و هم راهزن است

ذره را نیست بخورشید فلک راه و تیم
ذره را بسته بخورشید که ایتم و من است

خنجر آهخته زبان دارم که ایتم شره است
گوهر افشانده بیاقوت که ایتم سخن است

قد او از دل ما برده ازان پر گره است
تا کند آتش رویش جگر خلق کباب
تا نگردد ز همی آن آتش رخساره خموش
روی او آینه رنگست سما ناحلب است
روح اگر نیست چرا تازه برویش بصر است
شوق چون چرش نبود عقل و چو عقلم بسر است
عاشقش را مثل حالت شمع است ازانک
روی رخشان وی اندر کنف زلف سیاه
دوش آمد بوثاق من و بنشسته بجاست
گفتم اهلاً لک سهلاً بنشین رخت مبر
تا نیازار دلم را که نه شرط ادبست
روغن کم زن و دم درکش و بیهوده ملای
خیز و زان باده دیرینه کرت هست بیار
تنگ ظرفست قدح خیز و بپیمای دو خم
باده آوردم و بیاد ادم وی بستد و خورد
مست چون گشت برخ خون جگر بیخت چنانکه
چهرش از اشک چنان شد که مثل گفتم زرام
گفتم آخر غمت از کیست بیندیش و بگو
حاجی اکبر فلک دانش و فر کاهل هنر
انکه بر لب نکند نشسته زبخالا ولنش
طنز در شعر تو میراند و خود میگوید

زلف او بر رخ ما سوده ازان پرشکن است
ز نفس آن آتش افروخته را باد زن است
لب لعلش نمکست و ثمره اش با رب است
خط او غالیه بو نیست سما ناچمن است
حور اگر نیست چرا زنده بعشقش بدنست
یاد مهرش نبود در روح و چو در جسم تن است
هر نفس شمع صفت زنده بکردن زدنست
صنمی هست که اندر بغل برهمن است
مرغ گفتی بهوا بر سر سایه فگن است
گفت تبا لک خاموش چه جای سخن است
بین بما شوب غمم را که نه هم فطن است
که مرا جان و دل از غصه شجن در سجن است
ورنه زینجا ببرم رخت که بیت الحزن است
زانکه صاحبدلی امروز اگر هست دن است
بیهمی گفت که می داروی رنج و محن است
رخش از خون جگر گفتی کان یمن است
قرص خورشید فلک مطلع عقد پرن است
گفت آهسته بگوشم که ز صدر زمن است
هر روایت که نمانید زخلقش حسن است
در کلام تو اش امید و ن سخن از لا و لکن است
که سخنهای تو پیرایه در عدن است

حق گواه است که گفتار تو در گوش خرد
گوهری هست که ماند و بهایش ثمن است
جای آنست که بر شعر تو تحسین رانند
طفل پرورده گیتی الوده لبان از لبن است
وصف در نظم تو گفتی بنما ... ساز کند
[illegible]
... زلف ... دل کهن است
عجبی نیست گر از دقت و معنی ... است
[illegible]
گفتمش ای ترک ... گفتگوی شکایت که خطاست
کلام صدر کریم عادل ... است
فتنه انداز این دو وان در پی دفع فتن است
گفتمش انصاف گر این باشد ماشاءالله
بتوان گفت درین قاعده استاد فن است

راستی منصفی امروز در اقطاع جهان — نیست ور هست خداوند جهان بوالحسن است
صدر و مخدوم من آن کو ز شرف پنداری — دو جهان روح مجرد به یکی پیرهن است
عقل از آن است مکرم که بدو مفتخر است — روح از آن است معظم که بدو مفتتن است
ملک را خنجر او ماحی کفر و زلل است — شرع را خاطر او حامی فرض و سنن است
تیر او در صف پیکار روان از پی خصم — همچو سوزنده شهابی سپس اهرمن است
برق پیکانش به هر بادیه کافروخت شرر — سنگ آن بادیه تا روز جزا بهمن است
آفتاب از علم لشکر او منخسف است — روزگار از شرر خنجر او مرزغن است
مه او ماهی کش جان موالی فلک است — رمح او شمعی کش قلب اعادی لگن است
گر نه روحی تو خود این عقده گشا از دل خلق — که دل خلق بهر تو چرا مرتهن است
بحر دماند شخص تو از آن پاک همی — فخر عالم بوی و فخر وی از خویشتن است
کو به مهر تو را جان موالف صدفست — سبزهٔ تیغ تو را مغز مخالف چمن است
الفت فضل و دولت الفت شیر و شکر است — قصهٔ جود و کفت قصهٔ تل و دمن است
هر کجا مهر تو در انجمنی چهره فروخت — عیش تا روز جزا خادم آن انجمن است
خصم را تن چو زره سازی و قامت چو مجن — گر ز بخمش زره است از سپرش مجن است
هر کجا ذکر ولای تو طرب در طرب است — هر کجا فکر خلاف تو حزن در حزن است
به سگال تو بجان سخت اگر کوه شود — گرز فولاد تو فرهاد صفت کوه‌کن است
پیکر روشنت از حلقهٔ روشن که رزم — یا که خورشید فلک تافته از آهن است
خود گرفتم شرر کین تو اندر دل خصم — آتشی هست کش اندر دل خاره وطن است
گرز فولاد تو آتش کشد از خاره برون — ور بتن خاره شود خصم تو خاره‌شکن است
صاحبا صدر را سوگند بجانت که مرا — جان ز آزار حسودان شکن اندر شکن است
گر چه زین پیش ز نواب شکایت کردم — لیکن او خود همه حال خداوند من است

۴۰
[illegible] نیست و بدو نیست [illegible]
[illegible] چمن است
[illegible]

همه را شیر و پیل پیداست به از سلوی من — این مرض زاد و هم الله همه را مزمن است
خویش را پیل شمارند و ندانند که پیل — بس بزرگست ولی مهتر از آن کرگدن است
من و ایشان همه از پارس بزادیم ولی — نه بر آنگونه قرن زاد اویس قرن است
خواهم از تیغ هجا شان بدرم پوست ز تن — لیک دستوریم از عقل بلا تعجلن است
تا عجم را صفت از باده و عیش و طرب است — تا عرب را سخن از ناقه و تل و دمن است
دامن خصم تو از خون جگر باد چنانکه — گوئیش خون جگر لاله و دامن دمن است
اگر این شعر فتد در خور درگاه وصال — یکجهان نور نثارش بسر از ذوالمنن است

در مدح نواب علی قلی میرزا فرموده

تا لاله بباغ و گل بگلزار است — میخواره ز زهد و توبه بیزار است
بر لاله ببانگ چنگ می خوردن — عصیان گذشته ز استغفار است
امروز نشاط گل به از دی بود — وامسال صفای گل به از پار است
نوروز و جنون من بیک فصل است — نیسان و نشاط من بیکبار است
در کام کهینه جرعه ام رطل است — بر بام مهینه قرعه ام بار است
ایمان بهلم که نوبت کفر است — سبحه بدرم که وقت زنار است
ساقی جامی که عشرتم خام است — مطرب زیری که حالتم زار است
من شیخ توان بدل ندارم دوست — تا شوخ جوان ماه رخسار است
تسبیح ببر که بر کفم بند است — دستار بهل که بر سرم بار است
می ده که نسیم سبزه در مغزم — مشکین نفحات زلف دلدار است
برخیز دمی ببوستان بخرام — کش سبزه بهشت و جوی انهار است
برگرد سمن بنفشگان گوئی — پیرامن روز از شب تار است
گل دایره ز لعل و بلبل را — دو پای براو چو شکل پرگار است

وان بلبلکان نازکشان در حلق — بی صنعت خلق بربط و تار است
وان بربط و تار از پی وصفشان را — حاجت نه بزیر و بم و اوتار است
وان قمریکان که غلغلشان بسرود — چون موزونان پند اشعار است
وان سنبلکان که بوشان در مغز — گوئی بدل گلاب عطار است
وان نرگسکان چو حقه‌ای از بلور — کش زر دو دایره ز دینار است
یا کرده طبقی ز زر زرین — کوبیده ز نقره هفت مسمار است
وان شاخه ارغوان که بر کیش — چون جرعه عاشقان دونار است
یا خمره حصه کرده کش زر دست — از چو تشش خون بجور بسیار است

یا پارهٔ از عقیقکان زرد / گر ساعد شاهدی پدیدار است

وان نیلوفر که چون رسن بازان / بی لنگر بر رسنش رفتار است

بر بام رود بریسمان گوئی / ور دست و کمند گیر و طرار است

وان خیری زرد بین که در خوید بیش / رنج یرقان عیان ز رخسار است

نرگس ز نساق خود عصا گیرد / مسکین چکند هنوز بیمار است

وان غنچه بطفل هاشمی ماند / کاورا ز حریر سبز دستار است

از بیم همی بزیر لب خندد / کش خار رقیب سان تن‌سار است

شعیای پیمبر است پنداری / کش اره بسر نهاده از خار است

یا طوطیکی نجار بن خفته / کش زمرد بال و لعل منقار است

بیرنگ ز صنع خامهٔ قدرت / بس صورت گون گون نمودار است

نه سرخی لاله کان ز شنگرف است / نه سبزی سبزکان ز زنگار است

ای ترک بفصلی اینچنین ما را / دانی که شراب و بوسه درکار است

می از چه نمیخوری مگر ننگ است / بوس از چه نمیدهی مگر عار است

در خوردن باده این چه تعطیل است / در دادن بوسه این چه انکار است

ها باده بخور بهار در پیش است / هی بوسه بده خدای غفار است

پرسی همه دم که بوسه میخواهی / میخواهم آخر این چه تکرار است

گوئی همه دم که باده مینوشی / مینوشم باری این چه اظهار است

می ده که شب است و جمله در خوابند / جز بخت خدایگان که بیدار است

شهزاده علی‌قلی که از فرهنگ / قاموس علوم و کنز اسرار است

فخریست از آن سبب اقبا را / کش فخر به سپهر دوار است

چرخ ارچه بلند پیش او پست است / سیم ارچه عزیز نزد او خوار است

[illegible]

لیکن نشنیده بودم از مردم — بحری که مقام او بکهسار است
بر کوهه زین چو دیدمت گفتم — بر کوه نشسته بحر زخار است
گر خصم ترا بود سر افرازی — یا بر سر نیزه یا سر دار است
باز است پی سؤال پر هیبت — هر دشتی اگرچه برگ اشجار است
قوس است و بال تیر و تیر تو — در قوس و بال خصم غدار است
و انیزه که قطب ساکن است و او — قطب ظفر است و نیک سیار است
بزم تو سزد مقام قاآنی — علیین جایگاه ابرار است
تا بار خدا یک است و عالم دو — تا دختر کان سه مادر کان چار است
پنج و شش نرد حکم هفت اقلیم — چون هشت جنان ترا سزاوار است
نه گردون وقف ده هوست باد — تا سهلترین کسور اعشار است



در مدح و منقبت جناب امیر المؤمنین علی ع

بجز لب تو که از کف شکرین خیزد — که دیده لعل که از وی جوی انگبین خیزد
عجب ز ساده که سرو بوستان ارم — که پیش قامت موزونت از زمین خیزد
قد تو سرو بود طرهٔ تو مشک اگر — ز سرو ماه بروید ز مشک چین خیزد
کند بروز اگر جای چون تو غلمانی — بهشتی از سر سودای حور عین خیزد
ز هر زمین که فتد عکس عارض تو ز راه — قسم بجان تو کز وی یاسمین خیزد
همه خدای پرستان سفر کنند بچین — چو ترک کافر من گر بتی ز چین خیزد
هزار بیشه شیر برم چنان نترساند — که آن غزال غزلخوانم از کمین خیزد
ولی بآهوی چشمت قسم که گر بزنم — هزار تیرم نهشکم اگر بکین خیزد

به انفعال لبی کو ز بند بند شکست — گر گوهری چو تو از کان ماه و طین خیزد
ز آسمان تو ز تبسم فرشته شکر ریزد — بنا که مرا از دل حزین خیزد
که شیخ کوهر اسلام دهر بجای خرد — ز نوک خامه عیسی گوهر ثمین خیزد
بهر چه نظم عیسی کرم دم از دو — چو ماه از تو صداه و لیکن چنین خیزد
اگر کند که قمر بن تو لی ز تن خیزد — ز رشک نازکی نوبهار طلعت تو
جلادت و طرب از طبع فرودین خیزد — دم ار ز نی نظم که ز رشک شکرست
بوصف لعل تو گفتار شکرین خیزد — بدان رسیده که از طبع تو نی شکر ارم
که از ان بغمزه جان او بر ایحسن خیزد

سزد که سجده برم پیش طبع قاآنی / اگر ز نغمه همی مدح شاه دین خیزد

علی که گر کندش مدح طفل ابجدخوان / ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد

شهی که خاتم قدرت کند چو در انگشت / هزار ملک سلیمانش از نگین خیزد

اگر برادهم گردون کند بخشم نگاه / نشان داغ مه و مهرش از سرین خیزد

بروی زین چو نشیند کمان بری کمر / هزار بیشه غضنفر ز پشت زین خیزد

شبیه پیکر گران اوست کوه گران / ز کوه اگر روشش صرصر و زمین خیزد

شها وصی ذات تو و رسول خدای / هزار دو دیده که از دیده دو بین خیزد

بروز عرض سخا صد هزار گنج گهر / ز آستین تو ای شاه راستین خیزد

بجای موج ز رشک کف تو بحر محیط / زمان زمان عرق شرمش از جبین خیزد

بروز رزم تو هر خون که خورده در زمین / ز بیم خشم تو از چشم هر جنین خیزد

بنزد شورش رزم تو شور و غوغایی / گر آسمان و زمین روز واپسین خیزد

هزار بار بنسبت از آن بود کمتر / که روز معرکه از پشه طنین خیزد

برای آنکه ترا روز و شب سلام کنند / ز جن و انس و ملایک صفیر سین خیزد

مخالفان ترا هر زمان بجای نفس / ز سینه ناله برآید ز دل انین خیزد

زمن که غرق گناهم ثنای حضرت تو / چنان غریب که گوهر ز پارگین خیزد

تو آن شهی که گدایان آستان ترا / هزار دامن گوهر ز آستین خیزد

گدای راه نشینم ولی بهمت تو / بسا ز گنج گهر هم مرا زمین خیزد

شها ثنا گر خود را امان بده که خلق / که شرمسار کند جای و شرمگین خیزد

چنان بکن نظر لطف بی نیازش کن / که از سر دو جهان از سر یقین خیزد

هزار سال بقا باد دوستان ترا / بشرط آنکه ز هر آتش صد سنین خیزد

در مدح و منقبت حضرت قایم امام محمد مهدی صلوات الله علیه

از قدش کاشوب شاخ طوبی است | یک چمن سبز و چمان آمد پدید
قاف تا قاف جهان شد پر ز جان | تا که آن جان جهان آمد پدید
قیروان تا قیروان از خلق او | مشک و عود و ضیمران آمد پدید
ملک دین را حکمران شد جلوه گر | سر حق را ترجمان آمد پدید
راز دل را رازدان شد آشکار | ملک جان را قهرمان آمد پدید
ز دبسی نیرنگ نقاش قضا | تا چنین نقش از میان آمد پدید
نقش مقصود او ست زان نیرنگها | بر سبیل امتحان آمد پدید
صورت فیض ازل شد جلوه گر | معنی سر نهان آمد پدید
وصل آن جان را که جویا بود تن | با تنی خوشتر ز جان آمد پدید
آنچه را در آسمان میجست دل | بر زمین خوش ناگهان آمد پدید
راست گوئی بر زمین از آسمان | ناگهان جبریل سان آمد پدید
گو نهان شو از نظر باغ جنان | غیرت باغ جنان آمد پدید
گو برون رو از بدن روح روان | حسرت روح روان آمد پدید
کی نماید جلوه در هفت آسمان | آنچه در این خاکدان آمد پدید
تهنیت را یک بیک گویند خلق | عارف آن بی نشان آمد پدید
آنچه بر اندیشه گردید آشکار | آنچه بیرون از گمان آمد پدید
آنکه می گفتیم وصف حضرتش | می نیاید در بیان آمد پدید
آنکه می گفتیم حرف مدحتش | می نگنجد بر زبان آمد پدید
آب شد از رشک سر تا پا محیط | کان محیط بیکران آمد پدید
عطسه زن شد خلق جان افروز او | زان بهشت جاودان آمد پدید
شعله ور شد خشم عالمسوز او | زان جحیم جان ستان آمد پدید

از دل و دستش که جود مطلقند | خواری دریا و کان آمد پدید
یاد و چشم فتنه گشت آشکار | یاد و دست دوستان آمد پدید
جاودان آباد باد آن سرزمین | کاین چنین مولود از آن آمد پدید
در چنین بخشش ازین گفتن خطاست | کاین چنین با این چنان آمد پدید
مختصر گویم مر آن رحمت که بود | در حجاب سر نهان آمد پدید
تا بفصل دی همی گویند خلق | وقت سیر گلستان آمد پدید
عمر او چندان که گردد روزگار | مهدی آخر زمان آمد پدید

در مدح نایب السلطنه عباس میرزا

چون خواست کردگار که گیتی نظام گیرد
ملک رسیده از نو باز انقیاد جوید
عباس شاه ملکستان را نمود ملهم
اجزای امن از مددش التیام جوید
آری چو شاه غازی آید تبرکتازی
آری کند چو حیدر فتح قلاع خیبر
اینه چون بخشم آید هوش عدو رباید
یکسو ملک بخنجر کشورکشای صفدر
آن سطوت مجسم این رحمت مصور
این مرز روم و روس بیک التفات بخشند
آن نه سپهر و شش جهت از یک سنان ستاند
این ملک ترک بر دو سه نوبی غلام بخشند
امسال آن بکابل و زابل علم فرازد
امسال آن خراج ز کرکانج و کات خواهد
امسال آن سمند به مرز خجند راند
اهل هرات و بلخ مرا در رکاب بوسند
آن در تحیر اینکه نخستین کجا ستاند
هم کلک و قصب زحریر از حریر خواهد
الصدر استان و لیعهد کاستانت
کاخ ترا ستاره پناه سپهر خواند
کلک تو حل و عقد جهان ار کند کفایت

دولت قویم گردد و ملت قوام گیرد
دین شمیده از سر باز انتظام گیرد
تا زین نهد برابرش و در کف حسام گیرد
بنیاد جور از سخطش انهدام گیرد
شک نی که دین تازی از نو نظام گیرد
زان ملت پیمبر نظمی تمام گیرد
شاهین چو پر گشاید بشک حمام گیرد
یکسو بخامه کشور قائم مقام گیرد
این خصم را نجا به وان ملک بخام گیرد
آن ملک شام و مصر بیک اهتمام گیرد
این چار رکن و سبعت خط از یک پیام گیرد
آن مرز روم باد و سه هندی غلام گیرد
سال دگر مدینه و دارالسلام گیرد
سال دگر سال کنعان و شام گیرد
سال دگر بمصر مراد و الکام گیرد
خلق عراق و فارس بر او الجام گیرند
این در تفکر اینکه نخستین کدام گیرد
هم خنگ این سپهر از خرام گیرد
سبقت ز فرو پایه بر بن [illegible] خام گیرد
کف تو راز ماند کنفیل انام گیرد
هرگه که تیغ خسرو چادر نیام گیرد

یک مختصر عطای تو ایچ کند سرا | کو قاف تا بقاف جهان التئام گیرد
از جو جراحتی کند و دمان مرهمت دل | از مرهم مراحم تو التیام گیرد
من خشک خوشه ام تو غمامی مگر نه آخر | خوشه ز خوشه برگ و نوا از غمام گیرد
گر جاهلی معانیه گوید که در زمانه | مشکل بود که کار تو زین پس قوام گیرد
گویم بشاخ خشک نگه کن که ابر از وی | در حلیهٔ طراوتش از فیض تا نگیرد
کس را نمیرسد که سر آید جدا ز حضرت | شخصیت ز خواجه کی سمت احترام گیرد
دور است خور ز تو ذرهٔ غبرا ولی فروغش | هر بامداد عرصهٔ غبرا تمام گیرد
از دو رشاخ و برگ و بار ار فیض یابد | از دور نار و سیب و بار زیاده فام گیرد
گر آفتاب مهر تو بر بخت من نتابد | از بخت من جهان همه رنگ ظلام گیرد
این دختران بکر معانی که هر که بیند | فرض اقدس که بوسهٔ شیرین کام گیرد
از انتشار فاتحه جعد عنبرفشان | هر صبح مغز لنبد گردون زکام گیرد
بی زیب و زیور ند بیکسو نشسته پژمان | چون شوی مرده که بکنجی مقام گیرد
گر زیور قبول تو یابد عجب نباشد | کافرین و آفرین ز خواص و عوام گیرد
تا هر صباح لاله چو مستان بطرف بستان | بزم نشاط سازد و بر دست جام گیرد
مهر تو سال و مه بولی گنج و مال بخشد | قهر تو روز و شب ز عدو انتقام گیرد
این شعر انوریست چو میزان این قصیده | آن به که این قصیده بران اختتام گیرد
ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم | وی گوهر مظفر تو نسل آدم

ایضا در مدح نایب السلطنه

بست از دو کعبه امروز دین خدای خورسند | گر قرآن دو کعبه است شاخ هی بر بند
آن کعبه صد ملت این کعبه پشت دولت | اندر شرع بیان این را العدل پیوند
صید اندر آن حرام است در ملت پیمبر | لهی اندرین حلال است در مذهب خردمند

از قهر کینه توزشش دلوال در بخارا | از زرمح شقیه سوزشش زلزال در خجند
با دست گوهرافشان چون پا نهد بکیلان | ابن سحاب نیسان بر فرق شه دماوند
بر دیرپای گیتی کاخش کند تحکم | بر گرد گرد دون خنگش زند شکرخند
پیر خرد ندیده چون او بهینه استاد | مام جهان نزاده چون او همینه فرزند
سامان هفت کشور عدلش بامن آراست | وان چار مادر از جودش بگوهر آگند
شهلان به پیش حلمش خجلت برد ز خردل | عمان بنزد جودش شنعت برد ز آوند
در کاخ شوکت او کیهان کهینه چاکر | بر خوان نعمت او گردون کهینه آوند
گنزی ز بخشش اوست دریا و گنج و معدن | رمزی ز دانش اوست استا و زند و پازند
در مرغزار عدلش هرجا که خار ظلمی | با تیشهٔ عدالت عرش ز ریشه برکند
دی در سرخس دیدی از حملهٔ سپاهش | کشهر بنده آزاد یک ملک خواجه در بند
یک جیش را غنیمت از مرو تا بسقلاب | یک فوج را هزیمت از طوس تا بر زبند
فردا بود که بینی اندر دیار خوارزم | فوجی اسیر شادان جوقی امیر در بند
آخر بکرد سنجر بهر بلاک اتسز | شد کینه جو بخوارزم در سال ششصد و اند
از بهر کشور و گنج خود را فکند در رنج | تا گنج و مال او در گنج بر سرکشان پراکند
خسرو نه کم ز سنجر از فر و هور و لشکر | خصمش نه بر ز اتسز از زور و دیو و بند
فرداست کز خراسان لشکر کشد بتوران | با دست گوهرافشان با تیغ گوهرآگند
از بسکه کشته بینه حیران شود محاسب | از بسکه خسته بسته ناوان شود خردمند
خوارزم شه گریزان از دیده اشک ریزان | بر رخ ز مو به صد چین بر دل ز ناله صد بند
توران خراب گشته جیحون بی آب گشته | میمند و مرو ویران کرکانج و کات و کرکند
تا باغ و راغ گردد در موسم بهاران | از ژاله کان الماس از لاله کوه یاکند
در بزم و رزم باد از آثار قهر و مهرش | در جام دشمنان زهر در کام دوستان قند

در مدح اوستا جیجا بیک پادشاه

ساقی بده که ابر بهاران رسید باز ...
[illegible]

برگل چکانی گل شود بر خس چکد سنبل شود
زاغ از خورد بلبل شود و صد گونه الحان پرورد

جلاب جان قلاب تن مایه خرد دایه فطن
طعمه بیان لقمه سخن کان لقمه لقمان پرورد

بنیان کند ابلیس را انسان کند ابلیس را
هوش هزار ادریس را در تعبیه آن پرورد

می چون دلی بینا بود کاو را بدن مینا بود
با آتش سینا بود کش آب حیوان پرورد

دلرا ازو زاید شعف جانرا ازو خیزد شرف
چونانکه گوهر از صدف از آب نیسان پرورد

از جان پاکان تاک را مانا بدین خاک او
کاید درین عصیر پاک او جان سخندان پرورد

زان جوهر خورشید فش گر عکسی افتد در حبش
خاک حبش فردوس وش تا حشر غلمان پرورد

لعل بدخشانش لقب ماه درخشانش سلب
ماه درخشان ای عجب لعل بدخشان پرورد

جانرا سرور و سور ازو دل را نشاط و سور ازو
مانا جمال حور ازو در خلد رضوان پرورد

در خم روان دارد همی زانرو فغان دارد همی
در جام جان دارد همی زان جان شایان پرورد

دی بانگ گفتم بر پری جان بر و پایی گفت بی
جان پرور و تن آدمی جان زاد و چندان پرورد

چون مطرب آید در طرب یاری طلب یا بت طلب
سیمین بری کاندر قصب ماه درخشان پرورد

عقد ثریا در لبش سی ماه نو در غبغبش
وان زلف هندو مشربش کفری که ایمان پرورد

زلفش چو دیوی خیره سر وز در دو شب دیو آیدش
گر زیب یک گردون قمر در زیر دامان پرورد

گل پرور در مشک چین گوهر فشاند زانگبین
بیضا نماید ز آستین مه در گریبان پرورد

چون را نماید از کمر پروین فشاند از شکر
گر دم گذارد بر قمر گوهر بمرجان پرورد

پیدا لب و پنهان دهان ای نوش تن ای تاب جان
بس جان و دل کز این و آن پیدا و پنهان پرورد

رویش ز دیبا نرم تر وز فتنه لب آزرم تر
آبی ز آتش گرم تر کز شعله عطشان پرورد

خورشید رو ذره دهان باریک مو روشن روان
فربه سرین لاغر میان کاین کاهد آن پرورد

زلفش چو طنازی کند بر زعفران بازی کند
بر مه زره سازی کند در خلد شیطان پرورد

پوشیده گلبرگ تری در زیر زلف سعتری
گوئی روان مشتری در جرم کیوان پرورد

کلکش چو طوطی شکر از لب [illegible] شکرستان طوطی
[illegible] خطان ای عجب گلدسته ریحان پرورد

[illegible] مرغ [illegible] ساز و دلم [illegible]
[illegible] زان غمزه [illegible] پیکان پرورد

چو خطان سیمین [illegible] کافور [illegible] حبش [illegible]
[illegible] غنچه [illegible] کام من [illegible] سلیمان پرورد

[illegible] سخن راز لب [illegible] من قند [illegible] تعجب
[illegible] است [illegible] لب [illegible] نمکدان پرورد

چون [illegible] ساق [illegible] پیچیده [illegible]
تکلیف ساق [illegible] ایمان پرورد

[illegible] دندان [illegible]
[illegible] خاک [illegible] کان [illegible] خزان پرورد

جامی [illegible] گاهی [illegible] بوی [illegible]
زان [illegible] روی [illegible] خار مغیلان [illegible]

در [illegible] غم [illegible] سخت [illegible]
[illegible] زلف [illegible] عصیان پرورد

از دولت ای همنفس یک بوسه از هم تمس ها
بوسی بده بی شغله بر حمیت جنگ و کله
در بوسه ندهی ای پسر حالی کنین هم کمر
ویژه چو قاآنی کسی کو را بود حرمت بسی
ماه مهین شاه جهان غیث زمین غوث زمان
دارا محمد شاه راد آن قیصر کسری نژاد
از حزم داند خیره شر از عزم گیرد بحر و بر
گیتی چو مهدی مهد او نظم جهان از جهد او
قهرش همه زهر اجل وشد زپستان امل
چون بر فروزد برز را در پنجه گیرد گرز را
از هیبتش خصم دژم زان پیش کاید از عدم
مار یست کلکش گفته سر گرز زهر بارد نیشکر
دستش چو بخشد مال را ورزی دهد آمال را
گر حفظ ابنای بشر از حزم او یابد خبر
تا در کمین خصم دغل بادی نیاید از دحیل
مدح او در انجمن گر راند از خلقش سخن
در بد سگال بد سیر خشم وی آرد در نظر
شاها مرا در انجمن خوانند استاد سخن
این نظم را ناگفته گیر این مدح ناشفته گیر
این مدح را تا تا بسر نه مبتدا و نه خبر
هم بس عجب نی کاین ثنا افتد قبول پادشا

بگذار تا خود در انجمن شکرستان پرورد
گر جان برفت آن حوصله کاندوه هجران پرورد
گردد سخنور شیر نر چون رسم طغیان پرورد
زیرا که در هر مجلسی مدح جهانبانان پرورد
گر قیروان تا قیروان در ظل سلطان پرورد
آن کز رسوم عدل و داد آئین یزدان پرورد
ابر جود بخشد خشک و تر وز عدل کیهان پرورد
وز عدل او در عهد او مهتاب کتان پرورد
مهرش همه طعم عسل در کام ثعبان پرورد
مانند آن کالبرز را در بحر عمان پرورد
تن را چو ماهی در شکم با درع و خفتان پرورد
ماریست تیغش جان شکر کز شعله طوفان پرورد
چون دایه کاطفال را در شیر پستان پرورد
چون لوح محفوظش فکر حاشا که نسیان پرورد
از هر سر مویش اجل چشمی نگهبان پرورد
حالی بطبعش ذو المنن هشت رضوان پرورد
در دم بجانش داد کر هر هفت نیران پرورد
واکنون پریشان طبع من نظم پریشان پرورد
این بنده را ناگفته گیر ار که ندبان پرورد
آری ز بدگو نشنوی کو نقصان پرورد
کاخر پسندد مصطفی شعری که حسان پرورد

شعری ... سر ... آن ... عجب ...
... سلطان ...
وصلت ... عجایب ...
الهام ... مطلق ... ایقان ...
... رحمت ... جان ...
... روح الامین ...
... دین ... جان ...
... ایمان ...
... نهان ...
خلاف ...
... سلطان ...

ایضا در مدح پادشاه

بمصلحت دو سه روزی نماز باید کرد / خلاف عادت شرب مدام باید کرد
ز بیم زیر و بم مقریان بد آواز / بخویش عیش شبانگه حرام باید کرد
ز بهر حفظ سلامت جز این علاجی نیست / که گوش هوش بوعظ امام باید کرد
امام را چو بمنبر برآید از پی وعظ / لقب خلیفهٔ خیر الانام باید کرد
ز مبکشان بصراحت گریز باید جست / بر اهل آن بضرورت سلام باید کرد
ز مفسده خبر از ازدحام عوام / ز بد چاره این ازدحام باید کرد
بنزد مفتی در هر کجا که بنشیند / ستاده دست بکش احترام باید کرد
بهر چه گوید تسلیم صرف باید بود / بهر چه خواند تصدیق تام باید کرد
خوش آمدی که ز بهر خواص گر نکنند / کنون ز بیم بکمتر عوام باید کرد
چو چنگ و جام همه ننگ و نام داد / یکی ز نو طلب ننگ و نام باید کرد
ز فرط رندی با انعزال حبشی بود / بر بد تقویش این ماه رام باید بود
بشام عید نماید چو ماه نو ابرو / نظر نخست بماهی تمام باید کرد
بدان دو طره تماشی کشتی که مبتدای / بسان حبل متین اعتصام باید کرد
طناب در گلوی شیخ و شاب باید بست / روانه اش بر قایم مقام باید کرد
بهوشیاری و مستی بدست چون نخدا / از اینه و کار زندانم کدام باید کرد
ولی طبیعت از آنجا که سرکشست و حرون / بحکمتش بسر اندر لجام باید کرد
نه در طریقه رندی حریص باید بود / نه در صلاح و ورع اهتمام باید کرد
بخویش خوش نه بالتزام سر حرفی / بنجر مدیح ملک کاالتزام باید کرد
رضای خسرو عادل رضای بخدا است / درین مقدمه نیک اهتمام باید کرد
پس از ستایش کیهان خدا و نعت رسول / ستایش شه کیوان غلام باید کرد
خدیو راد محمد شه آفتاب ملوک / که شکر نعمت او بر دوام باید کرد

بقیه باده نوشی که قطع حاشی را
قیاس از آن ثنوی نور و ظلام باید کرد
ثنای حضرت او بر دوام باید گفت
دعای دولت او صبح و شام باید کرد
ز اشک چشم حسودش محیط باید ساخت
ز دود مطبخ چرخش غمام باید کرد
بقای دیر اگر او دعای آورد
ز دور دولت او عمر وام باید کرد
دگر دعای بطی زبان بدو فرمان
بعهد دولت او احتشام باید کرد
زبان تیغش چون از نیام بیرون
ز بیم تیغ زبان در نیام باید کرد
ز دوزه کام ... حرام باید کرد
چو تیغ سعد ز رتبت طمع خام باید کرد
گدای درگه شاهنشهست عالی
چه شکرها که ازین احتشام باید کرد

تمام باد زشه کار ملک تا محشر — حدیث راهمین جا تمام باید کرد

ایضاً در مدح محمد شاه طاب الله ثراه

ای داور آفاق که از فرط سخاوت — برخوان نوالت دو جهان حاضر آمد

چون خانهٔ زنبور در آن کاخ نشست — با وسعت کاخ کرمت مختصر آمد

تنها نه مرا مژده فتح آمده امروز — هر روز زنو مژده فتح دگر آمد

آن بخت عدو بیت شر فتنه و غافل — کش عمر بگو تا بهی عمر بسر آمد

آمد ز در مهر و بکین تو کمر بست — زان ره که بپا رفت دگر ره بسر آمد

عفو تو ز آغاز امان داد مر او را — تا مایهٔ آسایش خیل بشر آمد

عدل تو نمیخواست که آن در خطاکار — از عفو تو ایمن ز بلا و خطر آمد

میخواست دگر باره زند نوبت طغیان — تا باز بر و کیفری از بد بتر آمد

خصم تو چنان کرد که عدل تو همی خواست — تا باز سزاوار زیان و ضرر آمد

حالی ز میان رفت و بکین تو کمر بست — غافل که ورا سیل بلا تا کمر آمد

از حیله بخشش تو رساند گزندی — پنداشت که آن حیله بلا را سپر آمد

غافل که چو شد پی سپر وادی نکبت — در وادی نیرنگ اجل پی سپر آمد

آن بخت زخود همچو چنار آتش و غافل — کز شعلهٔ آن آتش بی برگ و بر آمد

بر شمع چو پروانه بزد خویشتن و ندانست — کز شمع چو پروانه بی بال و پر آمد

فرداست که در چشم عدو چشمه خورشید — از مردمک چشم بتان تیره تر آمد

فرداست که در دشت و غا تیر تو چون بخت — بدخواه ترا بر رگ جان نیشتر آمد

فرداست که در شان تو از عالم بالا — آیات ظفر بیشتر از بیشتر آمد

گفتند ازین بیش همه بیهده گویان — در پارس نه جز تنگ قماش شکر آمد

از فارسیان فتنه و آشوب نخیزد — زی پارس شبه از چه حشر در حشر آمد

[illegible]

تنها نه مطر بار ز میغش بهاران
گر میغ گهی تیغ بجای مطر آید

تنها نه بصحرااش غزال است و نخجیر زنان
گاهی هم ازان بیشه برون شیر نر آید

القصه کسی خبر تو نیارد که درین عهد
از عهدهٔ یکروزهٔ این ملک بر آید

نه هرکه ز همدوشی قدر تو زند لاف
فی الحال مؤید ز قضا و قدر آید

نه هرکه نهد پای بر اورنگ شود شاه
نه هرکه بسر تاج نهد تاجور آید

بد کن بعدو داد گرا تا بتوانی
نیک است بران بد که بپیدا دگر آید

تا هست جهان صیت تو چون پیک تو خورشید
هر روز در اطراف جهان مشتهر آید

در مدح نواب شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

غم و شادیست که با یکدگر آمیخته اند
تا مه روزه بنوروز در آمیخته اند

در کفی رشتهٔ تسبیح و کفی ساغر می
راست با عقد ثریا قمر آمیخته اند

تر دماغ از می شب خشک لب از روزه بروز
ورع خشک بدامان تر آمیخته اند

در کف شیخ عصا در کف میخواره قدح
اژدها با ید بیضا اثر آمیخته اند

همه را چهره چو صندل شده از روزه ولی
صندلی هست که با درد سر آمیخته اند

مطرب و نالهٔ نی واعظ و آوازهٔ وعظ
لحن داود بصوت بقر آمیخته اند

تا چرا روزه بنوروز در آمیخته است
خلق با وی ز سر کینه بدر آمیخته اند

همه با روزه بجنگند و علاجش نکنند
روبهانند که با شیر نر آمیخته اند

باز نوروز شود چیره هم آخر که کنون
نیمی از خلق بدو لی خبر آمیخته اند

روزه کس را نه به چیزی کند منع ز خور
ابله آنان که بدو بی ثمر آمیخته اند

گرچه بر روزه شود چیره هم آخر که سپاه
با ملوک ازلی تحصیل خور آمیخته اند

خوان نوروز پر از نعمت الوان بادا
زین سبب مردم صاحب هنر آمیخته اند

منع می هم نکند زاهد و بادهٔ سپهی
همچو رندان جهان معتبر آمیخته اند

زاهد از الله ز بیم که آلت این کسست
لیک می رشته بصد عقده در آمیخته اند

ساقیا نیست ازین بیجه که با ساغر می
آب و آتش را با یکدگر آمیخته اند

آتش طور تجلی با ید بیضا گر
نار نمرود با بر خضر آمیخته اند

باده در کام فرو ریخته از زرین جام
خاوران گوئی با باختر آمیخته اند

گر ده در جام بلورین می چون لعل در
نی نی الماس با یاقوت تر آمیخته اند

سیم خام و جان زر ریخته با لؤلؤ خوشاب بهم
تا با ساغر می رجان گهر آمیخته اند

رنگ و بوده می اللهٔ رخان از رخ ...
با شفق رایم نسیم سحر آمیخته اند

کرده در جام هلالی می خورشید مثال
یا هلالیست که با قرص خور آمیخته اند

قطرهٔ آب بهم بسته که هیچش نم نیست
با روان آتش نمناک در آمیخته اند

آب بی نم نگر و آتش بی نم که بطبع
هر نفس را بهزاران شرر آمیخته اند

اشک می پاک کند خون جگر را گرچه
رنگ آن اشک بخون جگر آمیخته اند

بی خبر میشد از عشق و خبردار مباد
گوش و هوشی که نه با آن خبر آمیخته اند

شکل ماریست که باده دهنش نیست زبان
طبع زهرش بمزاج شکر آمیخته اند

چنگ در چنگ خوش آهنگی کز آهنگش
هوش شنوائی باگوش کر آمیخته اند

شاهدان بسته کمر کو و کشی را بمیان
زان سر نیها که بموی کمر آمیخته اند

هفت سین کز پی تحویل گذارند بخوان
گلرخان رنگی از آن تازه‌تر آمیخته اند

ساعد و سینه و سیما و سر و ساق و سرین
هفت سین آسا با سیم بر آمیخته اند

گوئی از لخلخهٔ عود و سرائیدن عود
بوی گل با دم مرغ سحر آمیخته اند

مهوشان قرص تباشیر ز اندام سفید
از پی راحت قلب کدر آمیخته اند

تا همی از زر و یاقوت مفرح سازند
می یاقوتی با جام زر آمیخته اند

گلعذاران شکرلب بعلاج دل خلق
هر زمان از رخ و لب گلشکر آمیخته اند

همه مشکین خط و شیرین لب و سیمین عارض
نوبه و هند عجب با خزر آمیخته اند

نقشبندان قضا بر زبر دیبهٔ خاک
نقشها تازه‌تر از شوشتر آمیخته اند

جعد سنبل چو زره عارض نسرین چو سپر
از پی کینه زره با سپر آمیخته اند

مقدم اهل طرب غالیه بو بسکه بباغ
عطر گل در قدم پی سپر آمیخته اند

شجر باغ چمان از چه بتحریک صبا
گر نه روح حیوان با شجر آمیخته اند

چه از فرط لطافت ز چه ناید بنظر
گر نه جان ملکی با حجر آمیخته اند

چشم نرگس ز چه بر طرف چمن جاده نشین
گر نه چشمش بخواص نظر آمیخته اند

از مطر زنده چرا پیکر بی جان نبات
دم عیسی نه مگر با مطر آمیخته اند

[illegible] زری کاو از شعر [illegible]
شامهٔ گل [illegible] آمیخته اند
نکهت نافه [illegible] با مشک [illegible]
[illegible] آمیخته اند
بسکه در [illegible] و گل [illegible]
طفلشان را [illegible] آمیخته اند
[illegible] آمیخته اند
[illegible] لاله و ریحان و سمن
سوسن و [illegible] آمیخته اند
[illegible]
[illegible] آمیخته اند
سوسن [illegible]
نقش [illegible] لطیف
[illegible] آمیخته اند
[illegible]
روح [illegible]
[illegible] آمیخته اند
[illegible]
[illegible] آمیخته اند
[illegible]

اجر مگیر ورزه سکبان جلالش نبود	هرچه در خوان بقا ما حضر آمیخته اند
ابر و دریا نه ز خود اینهمه گوهر دارد	با کف او ور فرخنده فر آمیخته اند
چرخ و انجم نه ز خود اینهمه اختر بارند	با سپاه شه فرخ سیر آمیخته اند
تا جحیمش شرر اندیش بود خیر خلیل	فطرتش ما مانا ز خیر و شر آمیخته اند
از چه هم ضر عدو خواهم و هم نفع ولی	گوهرش را نگر از نفع و ضرر آمیخته اند
دوست سازست و عدو سوز بهم تا ز نخست	طینتش را ز بهشت و سقر آمیخته اند
خاک راه تو شد اکسیر ز بس شاهانش	با بصر از پی کحل بصر آمیخته اند
روز هیجا ز گلش خلقت اثری گشت پدید	هشت جنت را زان یک اثر آمیخته اند
وقتی از آتش قهرت شرری شد روشن	هفت دوزخ را زان یک شرر آمیخته اند
ظفر از جیش تو هرگز نشود دور مگر	طینت جیش تو را از ظفر آمیخته اند
پاس ایوان ترا شب همه شب انجم چرخ	دیده تا وقت سحر با سهر آمیخته اند
صارمت صاعقه خرمن عمر است مگر	جوهرش با اجل جان شکر آمیخته اند
دوحه طوبی وجودت را در جنت فیض	طعم لذات بهر برگ و بر آمیخته اند
نرمک نامه بری مست بچنگت که چنگ	نامه فتحش با بال و پر آمیخته اند
دل و دست تو ز بس گشته درفشان گوئی	همه اعجاز زمین با درر آمیخته اند
چار انگشت نی افزون نبود خامه تو	که از و نقش قضا و قدر آمیخته اند
نی شکر نی ولی از فرط حلاوت که در دست	با لعابش اثر نیشکر آمیخته اند
ز آتش و باد و گل و آب نئی پنداری	که وجود تو ز جاه و خطر آمیخته اند
با تو روح القدسی آمده از عرش برین	کاینچنین ذات تو بی خواب و خور آمیخته اند
یا نه انسانی و این قالب مطبوع ترا	نه ازین چار ز چار دگر آمیخته اند
غالبا جسم لطیفت را ای شاه جهان	از گل رحمت و آب خضر آمیخته اند

قدری شد ز جام تو ظاهر بجهان [illegible] آمیخته اند
نقش احکام قضا [illegible]
[illegible] آمیخته اند
[illegible]

تیغت آنگاه که بر فرق عدو گیرد جای — ماه نو بینی با اختر آمیخته اند
کوه سرگرز بد رپای گفت پنداری — کوه البرز بحجر غفرز آمیخته اند
جوهر نظم ولارای تورا تا آشنی — راستی گرچه بسلک گهر آمیخته اند
خازنان ملک از بهر خریداری او — هر دو شطرش بد و مثقال زر آمیخته اند
کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد — با فراوانی کالا ضرر آمیخته اند
بدل و دست ملک بین که درّ و گوهر را — بسکه بخشید حیان با مدر آمیخته اند
تا که همواره ز همواری و ناهمواری — که به نیک و بد دور قمر آمیخته اند
سعد و نحس فلکی از اثر چرخ مدام — نوش با نیش درین آبخور آمیخته اند
تلخی کام بود لازم شیرینی عیش — شهد با زهر و صفا با کدر آمیخته اند
تلخی کام ز دشنام تو بادا بعدو — گرچه دشنام تو هم با شکر آمیخته اند
وانچنین عیش تو شیرین که خود از اکنی — که از شربت جان بشر آمیخته اند

در مدح نواب مستطاب فریدون میرزا

هر جا که پارسی بت من جلوه‌گر شود — بس شیخ پارسا که برهمن سمر شود
گر در طراز شاهد من بگذرد دنبار — از طلعتش طراز طراز دگر شود
ور بگذرد بغرم سیاحت بمیم و حصن — هر جا بتی است سنگدل و سیم بر شود
ور بنگرد بباغ گل از بهر دیدنش — با آنکه حمله دست سراپا بصر شود
زان رو بچشم من مژگان منتشر شده است — تا خون فشانیم غمش بیشتر شود
نیز دان که آفریده مژه بهر پاسبان چشم — پس چون همی بچشم مرا منتشر شود
زان نیشتر چو شیشه حجام هر دمم — لبریز خون دو دیده حسرت نگر شود
ور موج خون دو دیده من بادبان — کوه عقیق سایه فلکن در شمر شود
ای لعبت حصار ز رخ پرده بفکن — زان پیش کاب دیده من پرده در شود

[illegible]

تو دل بری و روزی ما خون دل بود | تو می خوری و قسمت ما درد سر شود
کوئی دو چشم من شمری پر کواکبست | هر شب که بی رخ تو کواکب شمر شود
آئی شبی بدامنم ایکاش مر مرا | تا دامنم ز سرو قدت کاشمر شود
زی مرز غاتفر بسیاحت چرا روم | هر جا تو پرده بر فکنی غاتفر شود
ور نسخه بر بند ز رویت بر نگار | یغما شود حصار شود کاشغر شود
چونانکه سیم اشک من از رنگ لعل تو | مرجان شود عقیق شود معصفر شود
ای ترک جز لبت شهد ایمن نیافتیم | شهدی که پرده دار بسی در و گهر شود
جز زلف تیره تو ندیدم که زاغ را | ماه دو هفته تعبیه در زیر پر شود
آهو کند ز خون جگر مشک و مشک را | ز آهوی مشکبار تو خون در جگر شود
خالت بزیر زلف گر آید بر رخ چنانک | هندوی ز حبش بسوی شوشتر شود
ترکا توئی که از دل سختت بجوی برا | افسونی ار دمند بسختی حجر شود
واحسرتا بدین دل سختی که مر تراست | مشکل که تیر ناله ما کارگر شود
از عشق روی و موی تو بیخواب و خور شدیم | وین عیش عاشق است که بیخواب و خور شود
برخیز و می بیاور بنشین و بوسه ده | تا جیب و آستین و لبم پر شکر شود
یکره میان بزم بعشرت گرای گشای | تا بو که دست من بمیانت کمر شود
از فر بخت تخت سلیمان دهم بباد | گر دل مرا بموی خطت راهبر شود
طوبی لک ای نگار بهشتی که قامتت | طوبی صفت بباره بخوبی سمر شود
بر جه بیا بگو بشنو می بده بنوش | مگذار عمر بر سر بوک و مگر شود
وز بهر آنکه رنج جهانت رود ز یاد | چندان بخوان مدیح ملک کز بر شود
تا تنگ شکرت که در آن جای بوسه است | باشد که بوسه جای شه نامور شود
آن بو المظفری که غبار سمند او | هنگام وقعه سرمه چشم بصر شود

[illegible] بمعدان رود | [illegible] شود
[illegible] کف حفظ او [illegible] | [illegible] شود
[illegible] چون [illegible] شود | [illegible] بیرون
[illegible] سیم شود | [illegible]
[illegible] سیم شود | [illegible] دست را و تو
[illegible] عطای [illegible] چون [illegible] | [illegible] شود
[illegible] خاور تا باختر شود | [illegible] نیم تو
[illegible] خرم شود | [illegible] لطف و عنف تو
[illegible] نفع و ضر شود

کمتر وسیلهٔ بود از مهر و کین تو — هر نفع و ضر که رابطهٔ خیر و شر شود
هر خشک و هر تری که به بحر و به بر بود — گاه نوال جود ترا ماحضر شود
حزم تو اختراع وجود و عدم کند — رای تو پیشکار قضا و قدر شود
تنبیه درک ای ملکی کز هراس تو — در چشم مور شیر ژیان مستتر شود
نبود عجب که نطفهٔ خصمت ز بطن ام — از بیم باز گونه بصلب پدر شود
تنها نه جانور شود از هیبت گیا — گر رحمت تو نیز گیا جانور شود
هر نقطهٔ ز کلک تو تخم عنایتیست — گر آن هزار شاخ امل بارور شود
بر نیل مصر تابد اگر برق تیغ تو — آتش شرار گردد و موجش شرر شود
در بزم مادح تو فلک پهن کرده گوش — تا از مدیحت چو صدف پر درر شود
بر درگهت نماز برد از در نیاز — هر صبح کآفتاب ز مشرق بدر شود
از بیم برق تیغ تو در دودمان خصم — مشکل که هیچ نطفهٔ زین پس پسر شود
زان ساده شد چو اطلس روی مهین سپهر — تا جامهٔ جلال ترا آستر شود
آتش کشد نفیر و ز دل برکشد نفیر — خصم ترا بحشر مقر گر سقر شود
خصم ترا بجنت اگر جا دهد خدای — جنت سقر شود چو مر او را مقر شود
روزی که از هزاهز ترکان فتنه جوی — اقطاع روزگار پر از شور و شر شود
مغز ستاره از شرر تیغ بردمد — گوش زمانه از قرع کوس کر شود
گردون شود چو بیشهٔ شیران ز رمح و نال — از چوب تیرها که بعیوق بر شود
ای بس صلیبها که شود در نبرد — چون تیرها متقاطع بایکدگر شود
احجار عرصه جوشن و خود و زره شود — اشجار عرصه ناوک تیر و تبر شود
نوک سنانت از جگر خصم تا بکار — خون آنقدر خورد که برنگ جگر شود
از آب عفت دریا تف سنان تو — نگذارد آنقدر که لب مور تر شود

[illegible]

چون

چون جیب قوس سینهٔ خصمت دریده باد | چندانکه خط سهم عمود و وتر شود
جاری چو آب امر تو در کوه و دشت باد | ساری چو باد حکم تو در بحر و بر شود

ایضا در مدح نواب فریدون میرزا

ماهم ز در در آمد و بر من سلام کرد | مشکوی من ز طرهٔ خود مشکفام کرد
با هم دمید ماه من و مهر آسمان | روشن جهان ازین دو ندانم کدام کرد
رضوان ندانما که بغلمان چه خشم کرد | کو تنگدل ز خلد بگیتی خرام کرد
غلمان مگر فرشته بدرگه همین خدای | زی من بمدح خسرو دنیا پیام کرد
دارای ملک فارس فریدون راستین | کاورا خدای بار خدای انام کرد
باری نگارم آمد و بنشست و بر نفس | مستانه بر رسوم تواضع قیام کرد
وهم آمدم به پیش که دیوانه شد مگر | از بس نمود لابه و از بس سلام کرد
وز دیده کرد خنده و از دیده اشک ریخت | دل زو رمیده بود بدین حیله رام کرد
زخمی که تیر غمزهٔ او زد بجان و دل | آن زخم را بزخم دگر التیام کرد
آن عنبرین دو زلف که رقاص روی اوست | گاهی بشکل دال و گهی شکل لام کرد
تا بوی زلف او بسی از باد بشنوم | پا تا سرم شعور محبت مشام کرد
عارض نمود و مجلس من پر فروغ ساخت | گیسو گشود و محفل من پر ظلام کرد
از ارض صبح روشن تابیمناب ساخت | وز نیز از شام تیره قایم مقام کرد
بر من نمود یکدمه و صلش هزار سال | از بس ز روی و موی عیان صبح و شام کرد
برجست و پیش خم شد و بر سر کشید می | از کف قرابه از گلوی خویش جام کرد
زان پس دو دیده و خشم از آخر برون کشید | زین بر نهاد و تنگ کشید و لجام کرد
بادرونده رابشکم بر کشید تنگ | برق جهنده را بسر اندر زمام کرد
بر پشت باد همچو سلیمان نهاد تخت | وانگه بتخت همچو سلیمان مقام کرد

۳۰۷

تا بسته بود چون کره خاک بر کران | چون باز شد چو گنبد گردون خرام کرد
گه بود تا فتاد بسم در دشت رخش من | بادی رهنورد شد چو او را لگام کرد
گه بیخ باد گرد و الحق نگار من | معجز نمود و آیت قدرت تمام کرد
گفتا زجای خیز و برون آی و برنشین | کام و دل به بخت کار جهان با دوام کرد
گفتم چه بود صحبت که باید بجان و دل | رحمت شمر در حمت و راحت حرام کرد
گفتا نه اینکه شهنشاه نیکبخت | شیراز را و ز او ازو زی رفت نظام کرد
وامد برون پی پذیره جهانی ز ملک جم | با دو رکاب رخش ثریا سیاه کرد
تا پشت کاو و ماهی گوید بدست ثروت | از نیک خاص و عام بر اوازه و عام کرد

دل با همه فراخی بر روح تنگ شد — از بسکه شادی آمد و بر وی زحام کرد
از بانگ چنگ جان خلایق بوجد خواست — از بوی عود مغز ملایک زکام کرد
رخت نظام کرد بهر حکمران فارس — کار جهان و خلق جهان با نظام کرد
کیهان ز بهر تهنیتش افتتاح جست — هم بر دعای دولت او اختتام کرد
شاها توئی که هر که ترا نیکنام خواست — او را خدای در دو جهان نیکنام کرد
تحت ترا ز مایه صفت لایزال گفت — بخت ترا ستاره لقب لاینام کرد
آبی که خورده بود امل بی رضای تو — خوی شد ز خجلت تو و قصد مسام کرد
یارب که در زمانه ملک شادکام باد — کز فضل در زمانه ترا شادکام کرد

در مدح ولیعهدی پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه قاجار

تمام گشت مه روزه و هلال رسید — هلال عید بماهی تمام باید دید
بنوش جام هلالی بیاد ابروی یار — که همچو ابروی یار از افق هلال دمید
لب سؤال ببند و دهان خم بگشای — که روزه رفت و ندارم مجال گفت و شنید
ز زاهدان چو سرائی بشاهدان بگرای — بس است نقل و روایت بیا بنقل و نبید
رسید عید و گذشت آن مهی که در کف ما — مدام در عوض جام سبحه میگردید
بریز خون صراحی که قهرمان سپهر — بخنجر مه نو خنجر صیام برید
جراحتی بدل از روزه داشت شیشه می — چو پنبه از سر زخمش فتاد خون بچکید
مگر هلال درین ماه روزه داشت چو من — که گونه زرد شدش از ملال و پشت خمید
نشان داغ ولیعهد اگر نداشت هلال — چرا ز دیدن او رنگ آفتاب پرید
هنوز در دل من هست وقت حالت دوش — که ترک نوش لب من ز راه مست رسید
اگرچه قافیه یابد خلل ولی مثل — چو گل نباشد در باغ هم خوش است خوید
دو زلف داشت مهم چون دو شب برابر رو — دیار دو هندوی عریان مقابل خورشید

[illegible]

و یا تو گفتی در بوستان ز قوت طبع / همی شکوفه در اطراف سندروس پدید
چو مست گشت ولیعهد را ثنائی گفت / که چرخ در عوض کام کام او بوسید
روان نصرت و بازوی فتح ناصر دین / که هر چه تیغش بگرفت خامه اش بخشید
هنوز مهر رخش بود در حجاب عدم / که همچو صبح ز شوق وجود جامه درید
شها توئی که ز حشر مست برخیزد / ز جام تیغ تو هر کو شراب مرگ چشید
توئی که کان هنر راست خامهٔ تو کهر / توئی که قفل ظفر راست خنجر تو کلید
سر سنان تو قصر غام مرگ را ناخن / زهٔ کمان تو بازوی فتح را تعوید
کلف گرفت چو رخسار ماه بچهٔ مهر / ز رشک روی تو از بسکه پشت دست گزید
وجود حاصل چندین هزار ساله زحت / بهای آن همه یکروزه طاعت تو خرید
مگر که گیتی غار است و تو رسول که چرخ / بگرد گیتی چون عنکبوت تار تنید
مگر شراره تیغ تو دید در مصاف / که آتش از فزع او بصلب خاره رسید
مشام غالیه و مشک مغز یافت ز کام / نسیم خلق تو تا در دماغ دهر وزید
ز ننگ آنکه کمانت نمود پشت بخصم / خم کمند تو بر خود چو مار می پیچید
چو دید منتقم قهرت آن کژی ز کمان / فکند زه بگلو و دو گوش او مالید
چو وقت طایر تیر تو برگشاد ز بیم / که نسر چرخ چو بسمل میان خون طپید
بعهد عهد تو آن لحظه خفت کودک امن / که شیر فتح ز پستان ناوک تو مکید
هماره تا که در آفاق هست پست و بلند / همیشه تا که در ایام هست زشت و پلید
چو دهر در کنف دولتت بیارامد / هر آنکسی که چو دولت ز دشمن تو رمید

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه الله تعالی

ازینسان کار برنیسانی و مادم گوهر افشاند / اگر ترک ادب نبود بدست خواجه میماند
در غنچه را چه شد کامروز میرقصد ز شادی / اگر بر شاخ گل بلبل مدیح خواجه میخواند

جناب حاجی آقاسی که بر وی فخر دارد کون
الا ای شخص جلالت گردی از دامن برافشاند
و گر با و جناب او زند یک لطمه پنهان
چو جای همت او گردون کاو شی بجنباند
و گر بر فرق خلاف او کشد یک شعله پنهان
چو جای خامه اکاب و دریا را بشوراند
خداوندان ذات خداوندی که گر خواهد
بقدرت چرخ را در دیدهٔ موری بگرداند
بقهر از یکه قهرش پشه را گر دهد فرمان
بخم نفش و خرطوم پیل از هم بدراند
گدا مام و در چه مدحت زبانم حرفی الکن
و از آن چون زبان الکن زدن لال گردد
بجای مدح بود حاسد بجان هر که در عالم
دعا کن کاین بلا را دور از عالم بگرداند
چو یف خویش چون سرمایه بند خصم
بهمتائی از و طبع بزرگان را بجنباند

چو صبح ارصاد قمم در این سخن روزم بود در دوش
وگر چون گل دو روییم باد غم برگم بریزاند

کسان گویند بربیده است مرسوم مرا خواجه
بیزدان کاین سخن را گوش من افسانه میماند

برین دعوی دلیلی گو مبیت از روز روشنتر
تو خورشیدی و قطع فیض خود خورشید نتواند

چو مرسوم مرا ازاول تو خود دادی یقین دارم
که شخصت با همه حکمت چنین حکمی نمیراند

خدا نا کرده هستی آنچه بخشیدا ازازل لیکن
بگیرد آنچه داد اول نمیگویم نمی تاند

خدا نا کرده رنگ از لاله گیرد بوی از عنبر
ولی از فرط رحمت داده خود باز نستاند

چو بر حکم مجدد میرود تعلیق این مطلب
مگر تعلیقهٔ تو جان من زین بند برهاند

چو باشد ابر کلکت گر نگرید بر بحال من
دران یک گریه‌ام تا حشر همچون گل بخنداند

ز فیض تست اینهم گر طریق عجز مینالم
که یزدان هم ز بهر شیر کودک را بگریاند

کدامین یک بود زیبنده از جود تو میترسم
که بر چرخم رساند یا بخاک تیره بنشاند

خدا هر چند قهار است لیکن از پی روزی
عنان فیض خود از مؤمن و کافر نتاباند

تو مهری مهر نور خود به نیک و بد بیندازد
تو ابری ابر فیض خود بخار و گل بباراند

ازان بخت ترا بیدار دارد سال و مه دوران
که خلق خویش را در مهد آسایش بخواباند

روا نبود که مداح تو با این منطق شیرین
نیارد چون مگس لختی ز تلخی سر بجنباند

الا تا سال و مه آید الا تا عمر فرساید
بپائی تا فلک پاید بمانی تا جهان ماند

در مدح نواب دارا انتساب قهرمان میرزا

هر کرا ایزد اختیار کند
در دو گیتیش بختیار کند

وانکه را کردگار کرد عزیز
نتواند زمانه خوار کند

بس نماید مدار چرخ کهن
تا یکی را جهان مدار کند

خاصه چون شاه خاوران ملکی
که بدو ملک افتخار کند

قهرمان میرزا که از سخطش
ملک الموت زینهار کند

قتل و تاراج و اخذ مال و منال | بیکی حمله هر چهار کند

در مذاق عدو مهابت او | شهد را زهر خوشگوار کند

دشمن از ملک او برون نرود | مگر از این جهان فرار کند

نفس باد عنبرین گردد | چون بخاک درش گذار کند

با تن دشمنان کند قهرش | آنچه با پرنیان شرار کند

با دل دوستان کند مهرش | آنچه با بوستان بهار کند

کس نیارد که تا بروز شمار | جود یکروزه اش شمار کند

آفتابیست بر فراز سپهر | جا چو بر خنگ راهوار کند

ای امیری که یک پیادهٔ تو | کار یک مملکت سوار کند

در جهان هیچ راز پنهان نیست | کش نه رای تو آشکار کند

ببرد جان عدو ز سطوت تو | گر ز پولاد صد حصار کند

فلک سفله را قضا عجب | گر بکاخ تو پرده دار کند

لاجرم عنکبوت پرده زند | چون ببینی جایگه بغار کند [?]

بس عجب نیست گر رعایت تو | پشه سیمرغ را شکار کند

در صف کینه خنجرت کاری | با تن خصم نابکار کند

کافریدون بچهره سر ضحاک | همی از گرز گاوسار کند

گوش آفاق را مشاطهٔ صنع | از عطای تو گوشوار کند

شهریارا بسر که دولت تو | فخر از صدر روزگار کند

دولت تست چرخ و اختر | چرخ از اختر افتخار کند

درگه تست بحر و کوه و سپهر [?] | هم زر از کسب اعتبار کند [?]

ای امیری که کوه را سخطت | همچو سیماب بیقرار کند

[illegible]

ابر دستش بدشت اگر بارد / دشت را بحر بیکنار کند
خسروا ای که در محامد تو / فکر قاآنی اقتصار کند
تا همی خاک عبیر آگین / نفس باد نوبهار کند
ابر اردی بهشت بستان را / مخزن دُر شاهوار کند
دولتت را چو خرم آصف عهد / ملک العرش پایدار کند

در مدح نواب شاهزاده اردشیر میرزا

صبح آفتاب چون ز فلک سر زد / ماهم ز خشم سندان بر در زد
جستم ز جا گشودم در گفتی / خورشید از کنار افق سر زد
از بسکه خنده پسته نوشینش / بر پسته بسته قند مکرر زد
نشسته بر در ید گریبان را / پهلو بر شب بصبح منور زد
چون داغ دیدگان ز طلایت چنگ / در حلقه های زلف معنبر زد
گفتی تعهد بچه کی شاهین / خافل بشهپر و بال کبوتر زد
بر روی خویش نازک لطمه / از روی خشم لطمهٔ دیگر زد
از بسکه خنده صفحهٔ کافورش / زان لطمه بر لطیمهٔ عنبر زد
نیلی بر از بنفشه ستان آمد / از بس طپانچه بر گل احمر زد
گفتی بعمد شاخهٔ نیلوفر / پیرایه را بفرق صنوبر زد
در خون دیده طرهٔ او گفتی / زاغی بخون خویش همی پر زد
از دانه دانه اشک دو رخسارش / بس طعنه بر نجوم دو پیکر زد
در لب گرفته زلف سیه گفتی / دزدی ببار خانهٔ گوهر زد
بهر رگم ز خشم دو چشم او / از هر نگه هزاران نشتر زد
برجان همم شرنگ شکر ریخت / بر دل همم خدنگ ز عنبر زد

بجنبد چون ز جعد و کره زلف — بر روی و موی قلب کند رزد
پیچ نامکه مار حلقه زند بکنج — مویش بگرد رویش چنبر زد
شد چون بنات نعش پراکنده — از بسکه چنگ در زر و زیور زد
بر زرد چهره سیلی پی در پی — گفتی چو سنگ بود که بر زر زد
چندانکه باد سرد کشید از دل — اشکش ز دیده موج فزونتر زد
موج از قفای موج همی گفتی — بحر دمان بجنبش صرصر زد
گفتی ز خون دیده ستبرق را — صباغ سان بخم معصفر زد
بیهوش گشت و عهد فتانش — اشکش برخ گلاب همی بر زد
گفتی کسوف یافت مگر خورشید — از بس طپانچه بر مه انور زد
گفتمش از چه ناله کنی چندین — کافغانت بر بجان من آذر زد
گفتا ز دوری تو همی مویم — آتش بموی موی من اندر زد
ایدون مرا از آن غلامک دیر منت — زین ماز بر پشت نگاه ور زد
گفتم حمش که صاعقه آمیت — آتش بگشت زار من اندر زد
یکسال پیش رفت که بجرمم — آتش بجان مام و برادر زد
در ری فزون از این نه بیارم ماند — کاهم بجان زبانه چو اخگر زد
زین گفت سفت لعل به بر بارید — از چشم سنگریزه بساغر زد
گفت از پی علاج کنون باید — دست رجا بدامن داور زد
مظلوم وش ز بهر تظلم چنگ — در دامن خدیو مظفر زد
شهزاده‌ای دو شیر که جود ش طعن — بر فضل معن و همت جعفر زد
فرماندهی که خادم قصر او — بیغاره از جلال بقیصر زد
رایش بها بمهر منور داد — قهرش قفا بچرخ مدور زد

تو در ازل بنام ملک تیغ چون ... زد
بصد هزار بار ... زد
جز او ... که ... تیغ
بصد هزار ... غضنفر زد
بر بام آسمان ... نوبت
از بس ... بخنجر زد
جز تیغ او ... شد ... گوهر زد
خرگاه عز و دولت
بر فرق خاک و تارک اختر زد
نشگفت اگر ز طاعت ... صد ...
ضربتی که ... دشمن ... زد
کافزون ز طاعت ثقلین آمد
آن ضربتی که حیدر صفدر زد

در مدح میرزا ... خان

آن باز رستن آن هما نشست و چرا این — صد بار چنین کرد و فزون کرد و تبر کرد — ازان قدر کرد

عید آمد و آفاق پر از برگ و نوا کرد
بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ
هم ابر لب لاله پر از دُرّ عدن ساخت
با ساغر می لاله درآمد ز در باغ
گل مشت زری جست و بباغ آمد بلبل
الحمد خدا را که درین عهد دل افروز
وان ترک ختائی که ز ما بود گریزان
بخشید ز بی برگی ما آن بت بی مهر
و امروز دگر باره بصد عذر و بصد شرم
ما تا که خبر یافت که شمس الامرا دوش
من رنج و عنا داشتم او گنج و غنا داد
باری چه دهم شرح درآمد بتم از در
خجلت زده استاد سر افکنده و خاموش
برجستم و بگرفتم و او را بنشاندم
گفتم صنما بیهده از من چه رمیدی
دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتم
برجست و بجنبیده شد و شیشه و ساغر
می ریخت به پیمانه و نوشید و دگر بار
بنشست بزانوی من آنگاه و ز نو سر
روی و لبم از مهر ببوسید و ببوسید
که شاکر وصل آمد و که شاکی هجران

مرغان چمن را ز طرب نغمه سرا کرد
عید آمد و کارش همه با برگ و نوا کرد
هم باد دل غنچه پر از مشک خطا کرد
گل جامهٔ دیبای تن از وجد قبا کرد
برجست و صفیری زد و آهنگ صلا کرد
هر وعده که اقبال بما کرد وفا کرد
خجلت زده باز آمد و اقرار خطا کرد
چون طره برگشته خود رو بقفا کرد
چون طالع فرخندهٔ ما روی بما کرد
کام دل ما از کرم خویش روا کرد
زین گنج و غنا چارهٔ این رنج و عنا کرد
واهنگ وفا قصد صفا ترک جفا کرد
چندانکه مرا خجلتش از خویش رضا کرد
فی الحال بخندید و دعا گفت و ثنا کرد
گفتم بخدا این چه بد از من که قضا کرد
زیرا که بخوبان نتوان چون و چرا کرد
آورد و بلورین ته مینا بهوا کرد
پر کرد و بمن داد و هم الحق چه بجا کرد
هر وام که بر گردن خود داشت ادا کرد
هی آه کشید از دل و هی شکر خدا کرد
که رخ بزمین سود و گهی سر بسما کرد

گر گفت و کی خفت که از فتنه دوتا کرد
گر دست به افشانده ابنای نوا کرد
تو و لی ساعد و پیچ جدای ساقی
بخط تو عمی و کرد جفا صفا کرد
گر ز غم جست فلک کرد و نیارست
نعمی که او دو فلک از تو جدا کرد
گر قصد و لی وعده و لی چشم تو بی ناز
تحقیق توان گفت که از عشوه جفا کرد
گفتم صنما الست که کردون
جو تو ز دو امام کام شعر کرد
خجلت زده خندید که ادای تو بی تو
چو دی که بجای تو امیر الامرا کرد
سالار بنی خلق و بنی نام که جود
چون جست بر آن پیخلق نما کرد
پر شرف از طلعت او و ز بهار فتنه
تا شاخ امل از نشو کشت و نما کرد
۱۶۶

جو ز اپی طاعت تو تنگ کمر بست — گردون ز پی خدمت تو پشت دو تا کرد

ای میر جوان بخت که یزدان بد و گیتی — خشم و کرمت را سبب خوف و رجا کرد

گردون صفت عزم تو پوینده زمان گفت — کیهان لقب تیغ تو سوزنده فنا کرد

از جور رهانش بنود هیچ رهائی — هر کس که ز کف دامن جور تو رها کرد

هر روز شود رایت خورشید جهانگیر — از رای منیر تو مگر کسب ضیا کرد

گر خصم تو زنده است عجب نی که وجودش — ز شئامت بد شگونه کز و مرگ ابا کرد

خورشید که کس دیدن رویش نتوانست — چو نام تو نوش رای تو انگشت نما کرد

جا کرد ز بیم کرمت کان بدل کوه — کوه از فزع قهر تو ترسید و صدا کرد

میرا دو جهان این کف راد تو ببخشد — هشدار که چندان نتوان جود و سخا کرد

ملکی که ضمیر تو در آن هست فروزان — شب را نتواند کسی از روز جدا کرد

زد داست چو خجلت ز دکان چهره خورشید — مانا که بجود درت از روی ریا کرد

اقبال ترا و هم فلک خواند و ندانست — کاقبال تورا بیهده زان مدح هجا کرد

باران همه بر جای عرق میچکد از ابر — پیداست که از دست کریم تو حیا کرد

تو مایهٔ آسایش خلقی و بناچار — خود را با دعا خواست تو را هر که دعا کرد

یارب چو خضر زندهٔ جاوید بماناد — هر کس که سر از مهر بپای تو فدا کرد

ایضا در مدح مقرب الخاقان میرزا نبی خان

آن کیست که باز آمد و در بزم نظر کرد — جان و دل ما را ز نظری زیر و زبر کرد

آن برق یمانست که افتاد بخرمن — یا صاعقهٔ بود که بر کوه گذر کرد

خیزید و بگیرید و بیارید و بپرسید — زان فتنه که ناگاه سر از خانه بدر کرد

نی هیچ مگوئید و مپوشید و مپرسید — من یافتم آن شعبده کان شعبده گر کرد

آن یار منست آن مه همانست و جز این نیست — صد بار چنین کرد و فزون کرد و بتر کرد

آن یار همان یار که هر روز دو صد بار — ناکرده یکی کار ز نو کار دگر کرد

گه آمد و گه رفت و گهی خفت و گهی خاست — گه ساز سفر کرد و گه آهنگ حضر کرد

گه صلح و گهی جنگ و گهی نوش و گهی نیش — گه شهد ز لبان بخرو گاه جگر کرد

گاه از بر من رفت و دو صد نوع دغل باخت — گه سوی من آمد و صد گونه خطر کرد

گه خادم و گه خاین و گه دشمن و گه دوست — گه دست بخنجر زد و گه سینه سپر کرد

گه گفت منم خادم و صد گونه قسم خورد — گه گفت منم چاکر و صد شورش بسر کرد

گه خانه نشین گشت و گهی خانه نشان داد — گردون ز رخم شست و گهی چهره بکا کرد

گه رفت با صلح و گهی گشت نمودی — گاهی ز قضا شکوه و گاهی ز قدر کرد

کاهی بغلان بر دامان کاه به بهان
از فضل امیر الامرا آمد و این بار
یک هفته چو بگذشت بره دختری دید
مجنون شد و مفتون شد و دیوانه و سرمست
کاهی زپی هدیه زمن شعر و غزل خواست
که موی سر زلف معشوقه فرستاد
که نقل فرستاد و گهی جوزک بویا
که نعل فکند از پی معشوقه در آتش
که شد منجم زپی ساعت تزویج
که ساخت صد اندر صد و که خواند عزایم
که گفت خدا کاش مرا چشم نمیداد
که گفت مرا از همه آفاق دلی بود
که گفت که دیوانه شوم گر نشد این کار
من گاه پی تسلیه گفتم مکن این کار
عشق چه و گشنک چه و پشم چه فرو هل
رو جان پدر حلق زن و دلق بسر کش
خندید که این جان پدر جان پدر چند
این جان پدر از وطن افکند مرا دور
تا آینکا تن زن و انصاف ده آخر
من یار تو باشم تو بکارم نکنی میل
این گفت و خراشید رخ از ناخن و پاشید

کاهی بعلی تکیه و کاهی بعمر کرد
از بوسهٔ یک هفته لبم پر شکر کرد
عوعو زد و مانند سگ آهنگ قمر کرد
که پا بزمین کوفت گهی خاک بسر کرد
کاهی طلب جامه و اوبر کمر کرد
وان از کر فتاری خود نیک خبر کرد
که بهر عرایض طلب کاغذ زر کرد
که ز آتش عشقش دل خود پر شرر کرد
که مشت بهمان زد و نفرین بنر کرد
کاه از پی تحبیب دو صد مکر دگر کرد
کاو دیده و دلم را هدف تیر خطر کرد
دیدار نکویان دلم از دست بدر کرد
و اندر رخ من خیره چو دیوانه نظر کرد
هشدار گزین حادثه بایست حذر کرد
وسواس تو عرض من و خون تو هدر کرد
هردم به تبی دست نشاید بکمر کرد
هرچیز بمن کرد همین جان پدر کرد
این جان پدر بین که چه با جان پسر کرد
با یار خود این قدر توان بوک و مگر کرد
یزدان دل سخت مگر از روی و حجر کرد
اشکی که بیک رشحه زمین را همه تر کرد

گفتم که این قصه نگارم بعلی خان   کش با خدا پاک دل و نیک سیر کرد
شعر از من و سوار از تو و سیم از کرم میر   نصرت ز خدائی که معانی بصور کرد
تا صورت اینحال دهد عرضه بر میر   میری که خدایش بسخا نام سمر کرد
گفتا که نکو گفتی و تحقیق همین است   وین گفته حق در دل من نیک اثر کرد
محمود بود عاقبت میر که دایم   از همت او کشته آمال ثمر کرد
قاآنی ازین نوع سخن گفتن شیرین   با تنه که توان کام تو پر در و گهر کرد

در مدح مقرب الخاقان نظام الدوله حسین خان

بهار آمد که از گلها همه بانگ بهار آید   بهر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید
تو گوئی ارغنون بستند بر هر شاخ و هر برگی   ز بس بانگ تذرو و بلبل و دراج و سار آید
بجوشد مغز جان چون بوی گل از گلستان خیزد   بپرد مرغ دل چون بانگ مرغ از شاخسار آید
خروش عندلیب و صوت سار و ناله قمری   گهی از گل گهی از سرو بن گاه از چنار آید
تو گوئی ساحت بستان بهشت عدن را ماند   ز بس غلمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید
یکی گیرد بکف لاله که ترکیب قدح دارد   یکی بر گل کند تحسین که خوشبوی نگار آید
یکی با دلبر ساده بصحن بوستان گردد   یکی با ساغر باده بطرف جویبار آید
یکی بیند چمن را بی تجمل مرحبا گوید   یکی بوید سمن را تا ت صنع کردگار آید
یکی بر لاله با گوید که هی هی رنگ می دارد   یکی از گل بوجد آید که بخ بخ بوی یار آید
یکی در سبزه مستغلط یکی در لاله مستقصد   یکی گاهی رود از هوش و یک که هوشیار آید
ز هر سوئی نوای ارغنون و چنگ و نی خیزد   ز هر کوئی صدای بربط و طنبور و تار آید
یکی اینجا نواز دنی یکی آنجا کسار دمی   صدای هاهی و هوی و هی هر سو صد هزار آید
بهر جا جشنی و جوشی بهر کامی قدح نوشی   نماند غالبا هوشی چو فصل نوبهار آید
مگر در سنبلستان ماه من ژولیده گیسو را   که از سنبل بمغزم بوی جان بی اختیار آید

الا یا ساقیا می ده بجان من پیالی ده
دمادم می بخوردم ده که مخمورم خمار آید
بسی شد از [illegible] روزم بده تا سوزم
بجانت گر دو صد چون من بیابی بکار آید
نبیذی کز سر [illegible] چون لذت [illegible]
خصوص آن دم که از گلزار باد مشکبار آید
بجز باده نوازانی که می نوشند با خوبان
کی بی خوبان بکام آب کوثر ناگوار آید
شراب تلخ خواهم با بتی شیرین که از خوبی
خرد دیوانه گردد [illegible]
[illegible]
نه ما را از فتن [illegible]
چو با وی آن زلف [illegible]
بیا تا راح چون [illegible]
دمی که تا [illegible]
بنوعم کاروان تا کاروان [illegible]

بجان او که هر که کاکل و گیسوی او بینم — جهان گوئی بچشم من پر از افعی و مار آید
چو بوسم لعل شیرینش لبم هندوستان گردد — چو بینم روی رنگینش دو چشمم قندهار آید
نظر در بوستان بندم اگر او چهره بگشاید — کنار از دوستان گیرم اگر او در کنار آید
کنار خویش را پر عقرب جراره می‌بینم — دمی کاندر کنارم با دو زلف تابدار آید
نگاهم چون همی غلطد ز موی او بروی او — بچشمم عالم هستی پر از دود و شرار آید
ز خال و خط و زلف و مژه و ابروی و گیسویش — جهان تاریک در چشمم چو یکمشت غبار آید
چه رمز است این نمیدانم که چون بینم برخ در نقش — بچشمم هر دو گیتی گاه روشن گاه تار آید
رخش از هوا زراماند گر از گرد دم هستی خیزد — دمی کان زلف پرچینش بروی آبدار آید
کشد موی میانش روز و شب کوهی گران گوئی — مراماند که با این لاغری بس بردبار آید
لب قاآنی از وصف لبش بنگاله راماند — گر او هر دم نبات و قند و شکر بار بار آید
الا یا سرو سیمینا ببین آن باده در مینا — که گوئی از که سینا تجلی آشکار آید
بجوشد خون من هر که که گوئی فخر خوبانم — تو خلاق نکویانی تر از آن فخر عار آید
کلت دانم مهت خوانم بهشت وصف آن خوانم — که حیرانم نمیدانم چه وصفت سازگار آید
تو چون در خانه ائی خانه رشک آسمان گردد — وگر فصل خزان در بوستان آئی بهار آید
غ می گرتو برگردد بشهر خویش منالد — که پندارد بغربت از بر خویش و تبار آید
چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر — تو در هر خانه کائی خانه پر نقش و نگار آید
نگارا صبح نوروز است و روز بوسه امروز است — که در اسلام این سنت بهر عیدی شعار آید
بیادت هست در مستی دو مه زین پیش میگفتم — که چون نوروز آمد نوبت بوس و کنار آید
تو شکر خنده میکردی و نیک آهسته میگفتی — بود روز من آن روزی که صاحب اختیار آید
حسینخان میر ملک جم که چون در بزم بنشیند — نصیب اهل گیتی از یمین او یسار آید
بگاه کینه گوش شهان نشنید از بر توسن — باندیشش چنان داند که یک دنیا شرار آید

حصاری

حصاری نیست ملک آفرینش را اگر حرزش | چه حد جیش فنا را کاندران محکم حصار آید
فلک قدرا ملک صدرا بهار آید بهر سالی | بهوی آنکه از خلقت بگیتی یادگار آید
بعیدت تهنیت گویند و من گویم تو خود عیدی | بعیدی تهنیت هر کو نماید شرمسار آید
مرا نوروز بد روزی که دیدم قد چون سروت | دگر نوروزها در نزد من بی اعتبار آید
الا تا نسبت صدرا اگر با چارصد سنجی | چنان چون نسبت ده با چهل یک با چهار آید
حساب دولتت افزون از آن کاندر حساب آید | شمار مدتت بیرون از آن کاندر شمار آید
تو پنداری دهانت بحر عمانست قاآنی | که از وی رشته اندر رشته دُر شاهوار آید

ایضاً در مدح مقرب الخاقان حسین خان نظام الدوله

دلی که هر چه کند بر مراد یار کند | نخست ترک مراد خود اختیار کند
اگر چه ترک مراد خود اختیاری نیست | که عاشق آنچه نماید باضطرار کند
غریب را که بغربت اسیر یاری شد | که گفته بود اقامت در آن دیار کند
باضطرار کمندش برد بجانب بیشه | غزال را که بصحرا کسی شکار کند
ولی غزال از آن پس که شد اسیر کمند | جز آنکه گردن طاعت نهد چکار کند
ز قید صورت و معنی کسی تواند رست | که در هوای یکی ترک صد هزار کند
نخست آیت فرقان عاشقی حسد است | که حسد پیشه کند هر که رو بیار کند
نه با ارادت او نام مال و جاه برد | نه با محبت او فکر ننگ و عار کند
بلاست بلکه سواری که در صف عشق است | کسیست مرد که آهنگ این سوار کند
محیط دایره آنکس بسر تواند برد | که پای جهد چو پرکار استوار کند
نه عاشقست کسی کز ملامت اندیشد | که هر که می طلبد صبر بر خمار کند
نه رستم است کسی کز مصاف روئین تن | سپر بیفکند و ترک کارزار کند
نه عاشقست چو بلبل کسی بصورت گل | که احتراز ز گلچین و زخم خار کند

بچشم عشق نگاهی دلا گر تماشش ده | چه بیم گر ز قربان شدن فرار کند
باتفاق بزرگان کسیست طالب گنج | که دست با کف ... در دهان مار کند
کسیست عاشق یوسف با عفاف درست | که صد رمش چو زلیخا عزیز خوار کند
روان فدای خلیلی نما چو اسمعیل | درست نام تو ابلیس سنگسار کند
چنانکه من ز رنج ناله خود شبانم ... | بصد بلا اگرم عشق او دوچار کند
همی نه جفا دیدم از جهان و هنوز | دلم متابعت مهر آن نگار کند
نگار نام ... بحق خود ... | که ماه ... صد ... بار کند
دیده ... ز حسن ... جان ... | ... که ... نگار کند

رخش سیه شده اندک ز مشکینی زلف | سیاه کار نکو را سیاه کار کند
بملک روم اگر چین زلف بگشاید | فضای مملکت روم زنگبار کند
بوقت ناز چو کاکل بروی بر پاشد | چو شعر من همه آفاق مشکبار کند
چو شام تیره حصاری کشد ز عنبر زلف | چو ماه چارده جا اندر آن حصار کند
بوصل عکس رخ او بهجر خون دلم | بهر دو وقت مرا دیده لاله زار کند
بحیله کس نتواند بر او چشاند زهر | که زهر را لب او شهد خوشگوار کند
مرا بهار و خزان هر دو پیش یکسانست | که او بچهره خزان مرا بهار کند
وگر بهشت دهندم کناره میگیرم | در آن زمان که مرا جای در کنار کند
هر آنکه مست خریدار ماه صورت اوست | فلک ز مهر بر او مشتری نثار کند
چگونه در شب تاریک خویشتن پوشن | که جلوهٔ رخ او لیل را نهار کند
دکان مشک فروشست گوئی آن سر زلف | که طبله طبله بر او مشک چین قطار کند
خلیفه شب و روزست زانکه گیتی را | بچهره روشن سازد بطره تار کند
بجز بوسه زند بر لب و دهان کسی | که مدح و منقبت صاحب ختا کند
کهینه بنده خسرو مهینه خواجهٔ عصر | که روزگار بذات وی افتخار کند
فضای مملکت عصر ز مساعی او | بدان رسیده که آزرم قندهار کند
بروز همتش ار دانه بر زمین پاشند | هنوز ناشده در خاک برگ و بار کند
کس ار بباغ برد نام او عجب نبود | که مرغ مدحتش از اوج شاخسار کند
ز شرم همت او بحرها عرق ریزند | اگر بعزم سفر رو بسوی بحار کند
وگر زبانه کشد تیغ او ببحر محیط | هر آنچه آب بود اندرو بخار کند
همین نه مدحت خسرو کند به بیداری | که چون بخواب رود مدح شهریار کند
بحزم توسن اجرام را نماید پی | بسخت بختی افلاک را مهار کند

[illegible]

سپهر پشت نماید زمین شکم در زود / دمی که دست بر آن گرز گاو سار کند
سنان نیزهٔ او را زمانه از سر خصم / کمان چو شاخ درختان میوه دار کند
زهی سخای تو چندانکه حرص همت تو / که زر ز سنگ و زر از خاک شوره زار کند
مخالفت چو شود کشته سر فراز ز سر است / از آنکه جا ز زمین بر فراز دار کند
بچشم فتنه که در خواب باد تا محشر / بلارکت اثر برگ کوکنار کند
کند ز عدل تو گرگ آنچنان حراست میش / که دایه تربیت طفل شیرخوار کند
ز اهتمام تو ملک آنچنان بود ایمن / که عنکبوت نبارد مگس شکار کند
بضرب آهن تیغش برآری از دل سنگ / بسنگ خصمت اگر جای چون نگار کند
حساب نیک و بد خلق ابر و ز شمار / نه نیم لحظه تواند که کردگار کند
ولیک روز جزا زان دراز شد که یزد / عطا و جود ترا یک بیک شمار کند
بزرگوارا این خادمت زبی جایی / بدان رسیده که زین مملکت فرار کند
نه آتش است که بالا رود بچرخ اثیر / نه صرصر است که در بحر و بر گذار کند
نه شیر شرزه که در بیشه معتکف گردد / نه مار گرزه که آرام که بغار کند
نه قمری است که بر شاخ سرو گیرد جای / نه مرغزار که مأوی بمرغزار کند
نهنگ نیست که ساکن شود بلجهٔ بحر / پلنگ نیست که مسکن بکوهسار کند
فرشته نیست که بر آسمان گشاید بال / ستاره نیست که گرد فلک مدار کند
نه خاک تیره که ره نهد بمرکز خویش / نه آب جاری تا جا بجویبار کند
نه عقل صرف که در لامکان مکان گیرد / نه جان پاک که بی جایی اختیار کند
نهنگ لجهٔ فضل است و بیت او دریا / از آن عزیمت دریا نهنگ وار کند
گرفتم آنکه بود در شاهوار شرف / نه جایگه بصدف در شاهوار کند
گرفتم آنکه بود مهر نور بار بسر / نه جایگه بفلک مهر نور بار کند

ز التفات تو و از طمع که چون خورشید / بجام تو چهارم فلک مدار کند
حکیم گوید کاینده را بسی زید / که حال خود را از فقر اعتبار کند
هزار خانه و کشور بدان کسی دادی / که هم کسان بدو و زن دگر شکار کند
همین خانه بجا ماند و نه خانه خدای / که انقلاب جهان بر دو را اغبار کند
بکرم مداح من در زمانه ماند و بس / کسی که از مخامد تو چرخ یادگار کند
سپهر از آن همه کلکش قصور محمودی / بمدح عنصری امروز افتخار کند
جهان از آن همه آوازه سنجر شاه / بشعر انوری امروز افتخار کند
بسی ز بخت تو اندر زمانه نومیدم / بسا که لطف تو باز امیدوار کند

بهر که تا که بود نام از یسار و یمین | قضا یمین ترا مایه یسار کند

در مدح عالیجاه جلالت دستگاه مقرب الخاقان سرکار آقاخان دام مجده

آدمی باید بکیستی عمر جاویدان کند | تا یکی از صد تواند مدح آقاخان کند

حکمران خطهٔ کرمان که ابر دست او | خاک را بیچاره سازد سنگ را مرجان کند

در بر او کمتر است از پیرزالی پور زال | روز کین گر بهر هیجا پای بر یکران کند

خصم را گو پیش تیغش جوشن و خفتان مپوش | مرگ را کی چاره هرگز جوشن و خفتان کند

خنجر آتش‌فشانش از لباس زندگی | خصم را عریان کند چون خویش را عریان کند

صیت او بگرفت گیتی را چو نور مهر و ماه | نور مهر و ماه را حاسد چسان پنهان کند

خاک ره را مهر او همسان کند با آسمان | و آسمان را قهر او با خاک ره یکسان کند

گردش چشمش ببک ایمای ابرو گاه خشم | موی مژگان را به چشم بدکنش پیکان کند

خود بسرو و لاله و ریحان ندارد احتیاج | گر نگاهی خاک و گل را لاله و ریحان کند

آب تیغش ملک ویران از نو آباد کرد | هر کجا ویرانه آری آتش آبادان کند

نسبت جودش بعمان کی دهم کو هر زمان | جیب سایل را ز گوهر غیرت عمان کند

اوج گردون در حضیض جاه او مشکل رسد | بر فلک بیچاره خود را چند سرگردان کند

نرم گردد خصم شوم از ضرب گرز او چو موم | گر برا ز آهن دل از رو پیکر از سندان کند

چرخ با وی چون ستیزد کانکه خاید تیک را | زالهی بیچاره باید چارهٔ دندان کند

صاحبا قاآنی از شوق تو در اقلیم فارس | روز و شب در دل خیال خطهٔ کرمان کند

یاد آنشب کز حضورت چشم من پر نور بود | تیره چشمم را ز سیل قطره چون قطران کند

عیش آنشب را اگر با صد زبان خواهد بیان | نیستی پایان و گر خود عمر بی پایان کند

نعمت بگیر وز قربت را و حرم بیش ازین | تا بروز واپسین باید اگر کفران کند

وار دار جود و همت آرزو کید ستش | تا طراز برگاه و زینت ایوان کند

آن کلاه نامرادی بر سر دانا نهد
وین قبای کامرانی در بر نادان کند

گاه آن بر خواری دانا و صد بهتان زند
گاه این بر یاری نادان و صد برهان کند

در بر دانا اگر بپسندد لباس عبقری
تار تارش را بسنجی اره و سوهان کند

بر تن نادان اگر باید لباس دیلمی
موی مویش را ز نرمی توزی و کتان کند

که بکین ناصرخسرو فرو بندد کمر
تا مر او را در بدخشان مجلس از یمکان کند

که سعایتها کند در بارهٔ مسعود سعد
تا مر او را در لهاور سکنه در زندان کند

که نماید انوری را سخرهٔ اوباش بلخ
تیره رای روشنش را چون شب تاران کند

که کند فردوسی فردوس فکرت را غمین
تا مر آن میمندی ناپاک را شادان کند

گاه در بزم امیری لؤلؤی همچون مرا
همچو لاله زیر دست لولی کرمان کند

تا نه پنداری کنون کفران نعمت میکنم
نعمتی ناچار باید تا کسی کفران کند

چون کند کفران نعمت آنکه در ده سال ازو
مدح بی انعام گوید شکر بی احسان کند

گرسنگی یکهفته بر خوانی نیابد استخوان
از پی تحصیل استخوان ترک آن سامان کند

آدمی آخر کم از سگ نیست چون ناچار شد
رو بدرگاه فلان از خدمت بهمان کند

چون سگان راضی بدم با لقمه بجای نان خشک
میر دیرینم غذا از پارهٔ استخوان کند

تا نگوید جاهلی در حق من کاین ناسپاس
از چه ترک میر دیرین از در عصیان کند

کس شنیدستی چو من سر باید از فرط جوع
قرصهٔ خورشید تابان را خیال نان کند

کس شنیدستی چو من بی خرگه و بی سایه بان
در صحاری جا که ایام تابستان کند

کس شنیدستی چو من در سر فصل مهرگان
بر شواهق خانه با پیکر عریان کند

کس تواند صد هزاران نامه آراید چو من
در مدیح خواجه هر یک را دو صد عنوان کند

دوش گفتم با خرد کای آفتاب همت
خاک را سجاده سازد سنگ را مرجان کند

با چنین شعری که گر بر خاره بر خواند کسی
لب گشاید آفرین بر قدرت یزدان کند

تا بکی برق سحابی کرمی بسم زدود
جان عطشانم گمان چشمهٔ حیوان کند

کیست تا در درون زخم پیکان مرا
از کرم مرهم گذارد وز وفا درمان کند

کیست گر زخمم نماید نوش وز خار طلب
محنتم را چاره سازد مشکلم آسان کند

صاحبی کو تا ز بهر رفع ناداران غم
نطق را سازد کلیم و خامه را ثعبان کند

عقل کل گفتا که حل این مشکل نیارد هر کسی
جز همان فضل آنکه از فضل بی پایان کند

آنکه رایش از اصابت ذره را خورشید سازد قطره را عمان کند

آنکه نطقش در فصاحت گریه بر سحبان کند

آنکه بی آل خلافش بر تن اهل نفاق
صد هزاران تیر دوزی از رگ پیکان کند

آنکه معمار رضایش بر تن اهل نفاق | صد هزاران باغ سوری از تف نیران کند
دست جودش در سخاوت طعنه بر حاتم زند | طبع رادش در کرامت فخر بر قاآن کند
گفت او برهان گفت عیسی مریم بود | رای او اثبات دست موسی عمران کند
خلق و خویش را نظر کن تا بدانی کاسمان | هم ز خاک ری تواند بوذر و سلمان کند
چندها دارد فلک تا درگه عالیش را | قبله احرار سازد کعبه اعیان کند
آسمان قدرا روا باشد فریدی همچو من | خنده بر کار جهان و گریه بر سامان کند
چون پسندی کاسمان در دولت صاحبقران | بیقرینی چون مرا دستخوش اقران کند
آنکه قهر و خشمش اندر چشم و جسم بدسگال | روح را سندان نماید ذره را پیکان کند
باش تا ختلی سمندش از غبار کارزار | طرح گردونی دگر در ساحت ختلان کند
باش تا از بانگ شیپورش به زرقندها | هر نفس افغان خدا از بیم جان افغان کند
باش تا بینی ز لاش شیرمردان ختن | دیو و دد را تا قیامت تا بخش مهمان کند
باش تا در عرصه دهلی بروز کارزار | چشمه زیبق فشان در چشمه قطران کند
باش تا از فر و سنگش هفت کفه خاک را | از گرانباری قضا با نه فلک میزان کند
باش تا شیران تبت را کند در پالهنگ | و آهوان تبتی را شیر در پستان کند
باش تا در ماوراء النهر تیغش نهرها | جاری از خون دلان و دوده سامان کند
سعیها دارد فلک کز همت صاحبقران | بر جهان از قیروان تا قیروان سلطان کند
صد هزاران خون اگر ریزد فلک باشد حلال | کو پس از صد قرن یکبار اینچنین جولان کند
تا همی گوی زمین زیر فلک ساکن بود | تا همی خنگ فلک گرد زمین جولان کند
از امیران باج گیرد جان ستاند بر خورد | بر دلیران ملک بخشد زر دهد فرمان کند

در مدح مقرب الخاقان سید حسن خان سرکشک باشی

فلک خورشید و جنت حور و بستان یاسمن دارد | عیان این هر سه را از یک گریبان ماه من دارد

تنم زان ناتوان آمد که عشق آن میان دارد / دلم زان بی نشان آمد که ذوق آن دهن دارد

ضمیرم زلف او خواهد که وصف ضیمران گوید / روانم روی او جوید که شوق یاسمن دارد

شکر را زان همی نوشم که طعم آن دهان بخشد / سمن را زان همی بویم که بوی آن بدن دارد

ببوی زلف مشکینش دلم راه ختا گیرد / بیاد لعل نمکینش سرم شور یمن دارد

لبش جویم از آن جانم خیال نارون بندد / قدش خواهم از آن طبعم هوای نارون دارد

ز ابجد عاشق جیمیم بدینها طالب سیمیم / که رنگ این و شکل آن نشان ز هوی تن دارد

لعاب برهمن یا رب چرا از چشم من خیزد / گر آن خال سیه نسبت به تخم برهمن دارد

شب ار با وی بنوشم می صبوحی هست یا اغتنمی / که روشن صبح صادق را ز چاک پیرهن دارد

قری زان زلف قیر اگین که بند و پرده بر بر دو / تو پنداری شب مشکین بر عقد پرن دارد

کسی از خوشتین غایب نگردد وین عجب کاینه / بهر جا حاضر آید غایبم از خویشتن دارد

سر انگشتان من هر گه با زلفش کند بازی / همه بند دگر و گیر و همه چین و شکن دارد

شود مرغ دلم تا ز آتش رخسار او بریان / دو مژگان با بزن سازد دو گیسو بادزن دارد

گهی نار غمم روشن بدین دو بادزن خواهد / گهی مرغ دلم بریان بران دو بابزن دارد

هر آنکو روی او بیند کجا فکر بهشت افتد / هر آنکو زلف او بوید کجا ذکر ختن دارد

الا ای آنکه دل بستی بزلف عنبر آمیزش / ندانستی که آن بند و هزاران مکر و فن دارد

خطا سنبرش نظر کن در شکنج زلف تا دانی / که دور چرخ طوطی را گرفتار زغن دارد

دلم را بازده ای ترک ناز و عشوه بگذاری / که عزم همرهی در موکب فخر زمن دارد

حسن خان میر دریا دل جواد و باذل و عادل / که او زخسرو عادل امین و موتمن دارد

بگردد و قعه تیرش در صف بدخواه بنداری / شهابی در شب تاریک قصد اهرمن دارد

در امین چون نشان گیرد حوادث با عنان گیرد / در الیسر چون سخن دارد عهد و داد محن دارد

نظام ملک و عهد امن و آرام جهان جوید / توان شیر و بر زنبیل و کر زنبیل تن دارد

ادیما ای نیازم گفت مدحت خامه‌ام عنبرت / کر بحر ان تو ام بانج و اندر و عقرن دارد

تو نامم شعر داری روانم چون شعر داری / کر او آتش بود در جان تو زنده قطن دارد

ثنای با قبول من تو احالی بدان ماند / که زالی بیع یوسف را بکلافی رسن دارد

الا تا ابیت اشرف بد حط سر از وحرمت / همی در جان من بیت اشرف بیت الحزن دارد

بحشم تو نشی بی غم که کردون در وفاق تو / ز اشک لاله کون دامان من رشک چمن دارد

ز بحر تو بسی چون در ولی که قاآنی شود فانی / همه ابکی بر تا نیم جانی در بدن دارد

چو بالی از نا توانش کردون است بجانا / چه بیم از با تو بیش کمان غریب و محن دارد

ابیری کر تو دیده کجا فرضا ص افتد / بعوبی کر دیده بجایاد وطن دارد

قوافی گر مکرر شد مکن زان میادت دل | که طبع من خواص قند در شیرین سخن دارد

در مدح خواجه عبدالله

بلند آوازه یک شادی دل که زمستان گذرد | دور بستان شود و عهد شبستان گذرد

ابر بر طرف دمن گریان گریان بوید | لاله بر صحن چمن خندان خندان گذرد

هر سحر کبک چو از زاغ خرامد سوی باغ | طفل گوئی ز شبستان بدبستان گذرد

مشک بپراکند اندر همه آفاق نسیم | بسکه بر یاسمن و سنبل و ریحان گذرد

ساق بالا زند اندر شمر آب کلنگ | همچو بلقیس که بر صرح سلیمان گذرد

از پس ابر چو خورشید بر آید گوئی | نیل مصر است کز و موسی عمران گذرد

گلبن از باد چو زیبا صنمی باده گسار | مست و سرخوش بچمن افتان خیزان گذرد

تا نگوئی که زمستان دل ما داشت ملال | نو بهار است زمستان چو بستان گذرد

کار مشکل شود آنگاه که مشکل گیری | گرش ز اول شمری آسان آسان گذرد

خاطر خویش منه در گرو شادی و غم | تات بر دل غم و شادی همه یکسان گذرد

قصه کوتاه مرا طرفه پری رخساریست | که پریوار عیان آید و پنهان گذرد

دل بخطش همه بر کوه نشابور چرد | جان بلعلش همه بر کان بدخشان گذرد

خال بر کنج لب از فیض لبش محروم است | چون سکندر که بسر چشمهٔ حیوان گذرد

دل بخط و لب و دندانش بخضری ماند | که بظلمات همی بر دُر و مرجان گذرد

من چو با دیدهٔ زار از بر رویش گذرم | ابر آذار تو گوئی بگلستان گذرد

جان ز زلفش شود آشفته ولی نیست عجب | که پریشان شود آنکو بپریشان گذرد

دوش افتاده بدنبال من آن ماه کهی | در شب تیره شهابی بپی شیطان گذرد

حالی آمد بوثاق من و بنشسته بجوست | همچو دانا که بسر منزل نادان گذرد

گفتم از بهر چه ای بخت سبک بنشین خفت | شب وصل تو چرا چون شب هجران گذرد

گفته آنکو بجهان همه بر لیلی چو روی | [illegible] و بیابان گذرد

[illegible] | [illegible] پنهان گذرد

[illegible] | [illegible] گذرد

[illegible] | [illegible] ساحل

[illegible] | [illegible] گذرد

[illegible] | [illegible] طوفان گذرد

ورنه از [illegible] جلال | خواجه [illegible] گذرد

[illegible] ممکن نبود | وصف جود [illegible] امکان گذرد

وصف [illegible] | از [illegible] گذرد

تو بمن [illegible]

ملک دنیا ز پی طاعت داد ار گزید
طالب گنج بباید که بویران گذرد
خاطر انباشته بر ملک جهاندار چنانک
در ره مهروی اول قدم از جان گذرد
بر جهان از قبل قهر تو و رحمت تو
گذرد آنچه به بیمار ز بحران گذرد
نوک کلک تو کند بارک آسایش خصم
آنچه از نشتر فولاد به شریان گذرد
نگذرد بر رخ معموری از سیلی سیل
آنچه از لطمهٔ جود تو بعمان گذرد
فتنه را شاید اگر رستم دستان خوانیم
گر بعهد تو تواند که بایران گذرد
گذرد بر بد اندیش ز شیوهٔ سخنت
آنچه بر اهرمن از آیت قرآن گذرد
کوه در سایهٔ عزم تو اگر گیرد جای
همچو اندیشه ز نه گنبد گردان گذرد
نعمت خوان نوالش نقمت جان خواهد شد
هر که در خاطرش اندیشهٔ کفران گذرد
عقل حیرت زده در شخص تو بیند شب و روز
کش بلب نعت جلالت بچه عنوان گذرد
کافر از رایحهٔ خلق تو یابد به جحیم
حالی از خاطرش اندیشهٔ رضوان گذرد
مؤمن از نایرهٔ قهر تو یابد به بهشت
حالی از هول سراسیمه به نیران گذرد
همچو دزدی که نماید بر شحنه گذار
گرگ در عهد تو چون از بر چوپان گذرد
بسکه لا حول همی خواند و بر خویش دمد
فتنه از ساحت عدل تو هراسان گذرد
گذرد آنچه بچرخ از فزع شوکت تو
بر تن گوی چه از زحمت چوگان گذرد
تا گریبان تو لای تو افتاده بچنگ
نیست دستی که ز دامن بگریبان گذرد
از لعاب دهنش آب بقا نوشد خضر
یاد مهر تو اگر بر دم ثعبان گذرد
خاک از اشک حسود تو اگر گل گردد
که برو پیک نظر بر زده دامان گذرد
گذرد از نفس قهر تو بر جان عدو
آنچه بر باد خزان بر تن عریان گذرد
خشم گیرد خرد از نام عدوی تو چنانک
نام زندیق که در بزم مسلمان گذرد
ذرهٔ آتش خصم تو بسوزد دو جهان
چون شراری که به اطراف نیستان گذرد

گذرد از شب سیه قیر بروی چشم
آنچه از کلک تو بر صاحب دیوان گذرد
مرده را بلکه خزان با نفس رحمت تو
شود از غنچه شاداب و به نیسان گذرد
شوخ و دراج ستم که تحذانی تو
پیش از آنست که در وصف سخندان گذرد
مدح خاقانی ختم شود و رقانی
اگر آوازهٔ این شعر بشروان گذرد

در تشریف و توصیف معراج حضرت ختمی مآب
انبیا محمد مصطفی علیه الآف التحیة و الثنا

دو سال پیش ندانم گذشت یا کمتر
که دور ماندم از ایوان شاه کیوان فر

کجا دو سال که هر روز آن دو سال نمود … ز روز خمسین الفم هزار بار بتر
من از ملک نشدم دور دور کرد مرا … سپهر کشخوان کش شش خانه با زیر و زبر
اگر عنایت شه یار میکند امسال … ازین کبود کهن پشت برکشم کیفر
سپهر ازرق داند که من چو کین توزم … بروی هرمز و کیوان همی کشم خنجر
اگر چه کرد مرا آسمان ز خدمت دور … نگشت دور ز من مهر شاه دین پرور
چو هست قرب نهان گو مباش قرب عیان … که نیست قرب نهان را بنزد عقل خطر
اگر نه مهر بچارم سپهر دارد جای … ز دو فروزان هر روز توده اغبر
اگر نه عقل کز آنسوی حیز است و مکان … جدا نماند لختی ز عنصر و انشور
اگر نه یزدان کز فکرت و قیاس برون … بماست صدره نزدیکتر ز سمع و بصر
غلام قرب نهانم که از دو صد فرسنگ … کند مجسم منظور را به پیش نظر
ملک بخطهٔ کرمان و من بطوس ترشش … نهاده دست بکش هیچ چاکران دگر
چه سود قرب ملک خصم را که نفرزا … ز قرب احمد مختار جایگاه عمر
مرا بقرب عیان گوش هوش نگراید … که هست قرب عیان را هزار گونه خطر
اگر نه بینی کز قرب آفتاب منیر … همی چگونه بدر مه شود هلال قمر
اگر نه بینی کز قرب آتش سوزان … همی چگونه شود چوب خشک خاکستر
اگر نه بینی کز قرب شمع بزم افروز … همی چگونه پروانه را بسوزد پر
من آن نیم که بمن هر کسی شود چیره … بجز خدا و خداوند آسمان چاکر
هران جنین که درا داغ کین من بجبین … دریده چشم و نگونسار زاید از مادر
من آن گران سر سندان به آهن آسم … که برده سختی من آب تیغ آهنگر
کس ار بدندان خاید ز ابلهی سندان … بسعی خویش رساند همی بخویش ضرر
مرا خدای نگهبان و چاره در تن پاک … که رفته گوئی یکجان بچار دو پیکر

یکی چو … ست و … رخشان … بیاره دو …
یکی چو … ست و فروزان … بیاره دو …
یکی … ست و جای … آن بیاره دو …
یکی … چشمه و … بیاره دو …
یکی … سنگ … چشمه …
… چو … بیاره …
… بعیان بیاره …
… غبار … بیارا …
… زاق … بیکجا …
… جهان …
… بیاورد …
… الله …
… دو … بیارد …
… ازوبان …

ز ابر دستش شجیست ابر فرودین
ز بحر طبعش موجیست بحر پهناور

بسنگ اگر نگرد سنگ را کند لؤلؤ
بخاک اگر گذرد خاک را کند عنبر

مطیع خدمت او هرچه بر فلک انجم
رهین طاعت او هرچه بر زمین کشور

زمانه چیست که از امر او بتابد روی
ستاره کیست که از حکم او بپیچد سر

بگرد معرکه شمشیر او بدان ماند
که تیغ حیدر کرار در دل کافر

چو رخ نماید گیهان شود پر از خورشید
چو لب گشاید گیتی شود پر از گوهر

بروزگار رسانند گر بروز دغا
که کینه توزد چون روزگار کین گستر

بهجر ماند اگر بحر پر شود لبریز
بمهر ماند اگر مهر بر نهد افسر

که دیده مهر که در بر همی نهد خفتان
که دیده مهر که بر سر همی نهد مغفر

حسام او ملک الموت را همی ماند
که جان ستاند تنها ز گیهان لشکر

بسان روح خدنگت مکان کند در دل
بجای موج حسامت نهان شود در بر

اگر ندیدی خورشید را بگاه کسوف
نهفته بین رخ رخشانش را بزیر سپر

فنای هرچه بگیتی بقهر او مدغم
بقای هرچه بگیهان بمهر او مضمر

شگفت آیدم از اسب ملهی که رزم ترا
همی ببینند و انکار دارد از محشر

اگرچه از در انصاف جای عذرش هست
که این مقام شهود است و آن مقام خبر

من آنچه دیدم از خنگ برق رفتارت
بهر که گویم نادیده نیستش باور

بصد هزاران مصحف اگر خورم سوگند
همی فسانه شمارد حدیث من یکسر

چگونه آری باور کنند که کوه گران
بگاه پویه همی باج گیرد از صرصر

بود خیال مجسم وگر نه همچو خیال
چگونه آسان می بگذرد ز بحر و بر

بود گمان مصور وگر نه همچو گمان
چگونه یکسان می سپرد نشیب و زبر

بگرد نقطهٔ پرگار چون خط پرگار
همی بگردد و ساکن نمایدت بنظر

از آنکه چون خط پرگار بر یکی نقطه
بگرد خویش همه رو بروی گیرد سر
ز جای خود نرود ... همی بگردد
اگر قطب ... بر یکی نقطه ساکن است ...
اگر بسمت فلک ... سم او بدی مقدور
بچون ز تربیت ... راحت قضا و قدر
مجال شبهه نبودی که آسمان ...
شدی ... علم ...
مجال شبهه کسی ...
که چشم عقلش ...
عیان نخل خیام اگر فت ...
که از حکایت معراج مصطفی ...
بجای گوشه جهان ...
چنانکه خاطر ...
چو ابتدای شاگردی ...
در انتهای سخن ...

اگر تو بحث ظلمت بود ز غصه مرنج / بخوان ز گفته من این قصیده را از بر

تجدید مطلع

شبی بعادت روز شباب عیش انگیز / شبی بسیرت صبح وصال جان پرور

شبی ز بسکه زمین روشن از فروغ نجوم / چو برگ لاله عیان از درون سنگ شرر

شبی ز گنبد نیلوفری عیان پروین / چو هفت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر

شبی بگونه مشاطه کان بگرد عروس / هجوم کرده ز هر سو نجوم گرد قمر

رسول امی مشکوی ام هانی را / نموده از رخ و لب رشک جنت و کوثر

که جبرئیل امین پیک پی خجسته خدای / بامر ایزد دادار حلقه زد بر در

ز بانگ حلقه سه حلقه شد امام ز شوق / بسان حلقه نه دانسته پای را از سر

چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوا خالی / که تا ز حلقه جیب فنا بر آرد سر

درون حلقه امکان نماند هیچ مقام / گرو چو رشته نکرد از درون حلقه گذر

خطاب کرد بجبریل کی امین خدای / بگو پیام چه داری ز ایزد داور

جواب دادش جبریل کای پیمبر پاک / تو خود پیام دهی و تو خود پیام آور

سخن ز دل بزبان و ز زبان بدل گذرد / درین میانه زبان منهی است و فرمانبر

اگر چه آینه خاکی بود ز صورت شخص / بود بواسطه شخص شخص را مظهر

بر از شکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ / کمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر

ثمر نهفته ز اصل است و آشکار ز فرع / کنون تو اصلی و من فرع اصل وحی ثمر

گرت هوس که ز من بشنوی حکایت خویش / درون آینه حق نمای من بنگر

ولی چو آینه من محیط ذات تو نیست / حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر

من و ملایک سکان آسمان و زمین / تمام مظهر ذات تو ایم ای سرور

هزار آینه بنهاده هست خورد و بزرگ / درین هزار یکی را اسرار کونه صور

جواب دادش کای محرم حریم وصال
توئی که داری در کاخ لی مع الله جای
تو شه نشانی و ما شه تو شاه و ما بنده
تو نیز هستی خویش اندرین محل بگذار
براق عقل رها کن برابر رفرف عشق
بپشت رفرف بر شد نبی ز پشت براق
ز سدره شد بمقامیکه بود بیگانه
صعود کرد باوج کران نمود هبوط
ز سدره صدره برتر حمید از پی آنک
دو قوس دایره در ملتقای نقطهٔ امر
بعالمی شد کانجانه اسم بود و نه رسم
وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید
نه اتحاد حلولی که رای سوفسطا
بل اتحاد وجودی که نیست هستی و صف
میان هستی و موصوف وصف فرق این‌ست
یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع و مجاز
کمال نقصان کرد از یکی مقام ظهور
بیک خزینه در آمیخت قرصه زر و سیم
نشسته ناظر و منظور در یکی بالین
دو ماهتاب فروزنده از یکی مطلع
دو تاجدار مکان کرده در یکی اورنگ

من از فراتر پرم بسوزدم شهپر
توئی که داری از تاج لا بسر افسر
تو آفتابی و ما مه تو ماه و ما اختر
بسیج بزم بقا کن وزین فنا بگذر
که عقل را نبود با فروغ عشق اثر
چنانکه مرغ ز شاخ نگون بشاخ زبر
دران مقام تن از جان و جانش از پیکر
رجوع یافت بملکی کران نمود سفر
ز سدره آمد و از جیب لا برآورد سر
هر از دو سو بهم آورد چون خط پرگر
بمحفلی شد کانجانه خواب بود و نه خور
چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر
بود نیز دو خردمند زشت و ژاژ و هدر
بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر
که متحد بوجودند و مختلف بفکر
یکیست عین و هویت یکیست تیغ و اثر
وجود و امکان سر زد ز یک گریبان
زیک دریچه عیان گشت تابش مه و خور
غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر
دو آفتاب درخشنده از یکی خاور
دو گلعذار نهان گشته در یکی چادر

بلند ام کی انگشت ازورای جهان
بهاشتش آمد آواز چند صفدر
دو پیکر آنکه بسکام بازگشت بدو
نمود جلوه کی شد زده شیر اژدر در
بکام برم سلیمان فلک شد وفا تو داد
پس از نزول علی را ازان جه بر شخم
بگفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل
فتاد جیب بر آن آستین تنگ شکر
پس از تنعم جان بخش خاتمی که بهر
بود و حلقه خاتم ز شرم او جز
ز کان جیب بر آورد و کرد بر او کرد
نثار خاتم پیغمبران بیم شتم
بگفت حیدر کرار لب فرو بندم
ز بیم آنکه مسلمان بخواندم کافر
ز بیم نثار کرآل رسول دعا سدن
خو بست کر عفو و شد مرا ز غمو و مخر

مرا کین خران باک نیست زانکه بود / شه گرفتار و دو چنبر جدا ز چارهٔ خر

برین صحیفه دلکش بجای نظم دری / ز نوک خامه برافشانده‌ام عقود دُرر

بپیش دشمن یاجوج خو کشید ستم / ازین قصیده ستوار سد سکندر

اگر قبول ملک افتد این چکامه نغز / بآب سیم نگارش بر صحیفهٔ زر

پسند حاسد اگر نیست گو مباش که نیست / کنه بشرع نگارندگی شعر اندر

سفالکی که دماند بسعی باد بهار / ز ناف صخره صما شقایق احمر

بقا در که ز پستان ابر نیسانی / بکام کودک دُر دایه سان نماید در

بدانکه گشته ز صنعش دو فلک چرخ و زمین / روان و ساکن بی بادبان و بی لنگر

بجان شاه هلاکو که هر دو گیتی را / بیافریده خداوند در سیکی پیکر

که گر خدیو جهان التفات نماید / برین قصیده که پیرایه بر عروس بستر

دگر نه نظم نگارم ز کلک بر دیوان / دگر نه نظم نویسم ز خامه بر دفتر

شنیده‌ام که حسودی لشباه گفته چنین / که بسته است رهی بر هجای شاه کمر

چگونه منکر باشم که در محامد تو / ثنای ناقص من چون هجا بود منکر

بران مدیح که ممدوح را سزا نبود / بکیش من ز دو صد قدح ناسزا است بتر

چگونه کور کند مدح چشمهٔ خورشید / چگونه کر شمرد وصف نالهٔ مزمر

همیشه تا که بود جسم را ز روح گریز / هماره تا که بود مست را ز راح گذر

بقلب گیتی امرت چو روح در قالب / بجسم کیهان حکمت چو راح در ساغر

هوای خدمت تو همچو روح راحت بخش / سپاس حضرت تو همچو راح اندر سر

در فتح قلعه خیبر بدست اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه التحیة والثنا

سحر چو زمزمه آغاز کرد مرغ سحر / بسان مرغ سحر از طرب گشودم پر

هنوز نامده سلطان نکیوان [illegible] / شدم بمشکوی جانان دو منهٔ راه سپر

هنوز ناشده سرکرده جدا ز غنچه ز اوراق
بیان غزال غزلخوان برافشانده مانی
بآب شسته نقش نگار باشد آزاد
بسان بستان [illegible] طلسم قاسم
باد و داده خلاق طلسم
تمش برمی سلطان سوسن و عبد
نقش جو لب سلطان نگین بتعبیه
ز زلف عارض او نقش مشکین
نهان با عاد و نقش ازمان
سر فتنه زانکه نیارد سر بکف گل شود
پیکر سحر نیارد عنبر از دو
سر فتنه زانکه نیارد سر بکف عنبر
پیکر سحر زلف نقش و زلف الالام
و زلف لب نقش و زلف الام
و زلف سر و نگین شاه طلب
غنوده آن چو دو نسرین ز بیم سر
نشسته این چو دو مشکین

دو سوسنش را از برگ ضیمران بالین
دو سنبلش را از شاخ ارغوان بستر

مرا چو دید هراسان ز جا بکه برخواست
بدان مثابه که خیزد و سپند از مجمر

چو طوق حکم خداوند بر رقاب امم
دو سیمگون کفلش شد بنای من چنبر

بصد خواست نشستم ولی بکعبت سهد
نه او نه من بنشستیم هر دو بر دربر

ازان سپس چو غریبان بجایگاه غریب
نظاره کردم شیب و فراز و زیر و زبر

چمانه دیدم و چنگ و چغانی و طنبور
پیاله دیدم و تار و چغانه و مزمر

بطرز بیضه بیضاش در کف مینا
برنگ لؤلؤ لالاش در کف ساغر

کلوی شیشه صهبا گرفته اندر چنگ
چنانکه گیرد خصمی کلوی خصم دگر

بنای بلبله ساغر فرو کشاده دهن
چو شیرخواره بپستان مهربان مادر

ز حلق مرغ صراحی چو مرغ حق حق گوی
فرو چکیدی همی قطره قطره خون جگر

بسان مرغک آذر فروز از منقار
همی ببال و پر خویش بر فشاند آذر

قنینه را خفقان و پیاله را یرقان
ز عکس سرخ می و رنگ باده اصفر

ز فرط خشم فرو چیدم از غضب دامان
چو زاهدی که نماید پیاده خوار گذر

بطنز گفتمش ای خشک مغز تر دامان
بطعن راندمش ای خوب چهر بد گوهر

حرام صرف بود باده خاصه بر ساده
تو ساده روئی ساقی مخواه باده مخور

کشاده چشم جهان بین براه باده کسان
نهاده گوش نیاشو بلحن خنیاگر

بساده روئی باکی نداری از مردم
ز باده خواری شرمی نداری از داور

بخنده گفت مرا صبر کن غضب منشان
صواب دیدی بنشین و گرنه خیز بدر

مگر نه گفته نبی تا بروز بازپسین
خدای هر دو جهان توبه را نبندد در

شراب خوردن و آسایش اساس خلق
به از سپاس بزرگان و احتمال خطر

شراب خوردن و آسوده بودن اندر بیت
به از تحمل چندین هزار بوک و مگر

شراب خوردن از آن به که در زمین لبه
نهال موج نشانی و فاقه آرد بر

شراب خوردن از آن به که در سرای یتیم
بغیر چند و سه پی بادم شوی بسر

بجیده میوه بستم و نخورده نام چپا
نبیده سفره ماتم و نخورده نان پدر

ز بنگ حیلتی بسحم بهر زن در زی
ز بخت روی بهر دست تیشه در گیر

ز شرب شان بگجه از یتیم و بار کین و زوقم
بخوردشان بگجه از گور و کنده و کور

ز هر کدام بروش کی ز ناب و کباب
جواب نه هر جز ناخواهم و ما در

بدان صفت که بماجرا نام ما کند
کسی از زناب بروشن نماید ار انشر

بخجنم گفتمش ای زشت روی بسته در
بجاب عصمت آزادگان بخیره مدر

مخور شراب و مبر نام پیر حضرت پیر   قفای شیر مخوار و متاع طعن مخر

مگر ندانی کاندر سرای خواجه مراست   چه مایه مهتر نکونهاد نیک سیر

همه خجسته فعال و همه درست آیین   همه فرشته خصال و همه نکو مخبر

بویژه پیر و سالار هاشمی ام   که هست هاشم اعدا ای تیغ خارا بر

بزهد و پاکی دامان همال با سلمان   بصدق و نیکی ایمان نظیر با بوذر

بخنده پاسخ آوردی سپهر کمال   زبان دق مگشای و زراه حق مگذر

بدان خدای کزین بحر و اثر کون شب بهر   هزار زورق سیمین نماید از اختر

بدان مشاطه که بر چهرهٔ عروس جهان   فرو هلد ز شب تیره عنبرین چادر

بذات احمد مرسل که گشت کو بهر او   ظهور دایرهٔ ممکنات را پر در

بفر حیدر صفدر که گشت هستی او   وجود سلسلهٔ کاینات را مصدر

بحسن عالمسوز و بعشق عالمگیر   بچشم صورت بین و بکلک صورتگر

بشوق خانه فروش و بذوق بیطاقت   بفقر خانه به دوش و بصبر با لنگر

بعشوه‌های پیاپی ز دلبر طماع   بمکرهای دمادم ز عاشق مضطر

بعجز آنکه بده بوسه تا فشانم جان   بجبر آنکه مکن بوسه تا نیاری زر

که گر بقدح ملکزاده برگشایم لب   و یا بطعن بزرگان را کشم خنجر

ولی مراست جگر خون ازین دو چند   ز ماسکان همه خیزد ز باسکان عجب تر

در آستانه سیر ندانی عجب کاخر   کنند بدلقیان در خاصه کان مبرا شر

هزار مرتبه ما افزون شنید هستی   که یار بد بود از مار جانگزای بتر

نه از قران زحل مشتری شود میمون   نه از تقارن مریخ زهرهٔ ازهر

نه گر بعضوی رنج شقاقلوس افتد   بچند روز سرایت کند بعضو دگر

نه صحن مسجد یابد کثافت از سرگین   نه قلب مؤمن گیرد کدورت از کافر

[illegible] الفت [illegible] سال [illegible]

[illegible] شعر او صحبت [illegible]

[illegible]

[illegible] نقش [illegible] جان و جهان

[illegible] جوان [illegible] جهان [illegible]

[illegible] پایان

[illegible]

نه رود کرد از غوطه کران پلید
نه بحر یابد از آمیزشش بر از قدر

بخندید و گفت که نیکو تشبهی کردی
به بحر و بحر جهان کاخ خواجه را آخر

اگر جهان نبود از چه بر مثال جهان
بود بهاره دانا که از دو دون پرور

وگرنه رود و نه دریا چرا چو خار و خسش
وگرنه رود و نه دریا چرا چو سنگ و گهر

بدان گزیده گران مایگان نشیب نشیب
در آن گرفته سبک پایگان فراز و زبر

چو این بگفت بجوشید خونم اندر تن
چو این بگفت بتوفید جانم اندر بر

سرودمش نه هر آنکو که در فراز مقام
سرودمش نه هر آنکو که در فرود مقر

از آن فراز فزاید ورا نبالت قدر
وزین فرود کم آید ورا جلالت و فر

بکاخ خواجه که میزان دانش و هنر است
ز فرط وقع بود انحطاط دانشور

نگر بکفه میزان که مایل است در آن
گران بسمت نگون و سبک بسوی زبر

ز بادبان که طوفان طیار غرق شود
گرش زمام نگیرد گرانی لنگر

در آن مکابره من تند گشته با جانان
در آن محاوره من گرم گشته با دلبر

که ناگه از ره سری خمیده قد چو کمان
دمان در آمد با موی شیر گون از در

قدش بهیات گفتی کمان حلاج است
خمیده پنبه محلوجش از کرانه سر

مرا ز حالت آن پیر حالتی رو داد
که پای تا سر حیرت شدم چو نقش صور

همین نه یاد نگارین شد از نهاد برون
که یاد سرو و جهانم شد از خیال بدر

سرودمش چه کسی گفت پیر یم سیاح
کهی چو باد شتابان ببحر و گاه به بر

بدهر دیده بسی سوک و سور و سود و زیان
فراز و پست و نشاط و ملال نفع و ضرر

ز بصره و حلب و مصر و شام و قسطنطین
ز نوبه و حبش و چین و روم و کالنجر

همه بدایع ایام کرده استیفا
ز هر صنایع آفاق گشته مستحضر

سرودمش نوادر بدیع بر سخنی
که نقش می‌نپذیرد چنان بلوح فکر

شنیده ام ز کسی در زمانه گفت علی
شنیده ام سخنی [illegible]
قصیده ایست موشح [illegible]
چکامه ایست مطرز [illegible]
ز نعت احمد مختار [illegible]
ز وصف حیدر کرار [illegible]
[illegible] حصن ملت احمد
[illegible] مذهب جعفر
نقوش [illegible] نجوم
نقوش [illegible]
ز نقش [illegible] خطوط فلک [illegible]
ز شکل [illegible] فرش ملک [illegible]
[illegible]
[illegible]
سرودمش [illegible]
ز بو الفضایل [illegible] آسمان [illegible]

بگفت این و بنزد او نشست و مال آورد خفت / ز سر نهاد کلاه و ز میان گشاد کمر
بدان فصاحت کاحسنت خاست از خارد / بلحن الکش بر خواند این قصیده ز بر

المطلع الثانی

مباش غره دلا در جهان بفضل و هنر / که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آرد بر
بخاک دانش هرگز مکار تخم امید / ز شاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر
بر دو سفله مکن در هوای نان تکریم / بعرق مرده مزن از برای خون نشتر
کریم اگر نبود بهره کی برد دانا / مسیح اگر نبدی زنده کی شدی آذر
چو او رفت ز گیهان چه احمق و چه دانش / چو مرد رفت ز میدان چه خود و چه معجر
زمانه نیست مگر رزل جوی و رزل پرست / شاره نیست مگر دون نوازه و دون پرور
چنان بود طلب مردمی ز مردم دون / که کس کند طلب ابتسام از خنجر
سپهر سهم سعادت نهد به پشت کسی / که فرق می نکند قاب قوس را ز وتر
ز مشک تلخه سازد جعل خصالی را / که اختیار کند پشک را ز مشک تتر
کسی که باز نداند و خیل راز ردی / کسی که فرق نیارد سهیل را ز قمر
زبان طعن گشاید بشعر خاقانی / سجل طنز نگارد برای بو معشر
چو روی مه نقومی که مهرشان همه کین / چه رای سود ز خیلی که سودشان همه ضر
بنیش کژدم هرگز نبود ز مهر نشان / بناب افعی هرگز نبود ز سود اثر
پی سلامت خود در تواتر حدثان / هنود وار ندارند باکسی از جوهر
ز خاربن نکند مرد آرمان رطب / ز بار کین نکند شخص آرزوی گهر
پلید جفت پلید است و پاک همسر پاک / ز جنس جنس ندارد بهیچ روی گذر
ز علو قطره از آن ها بطست سوی نشیب / ز سفل شعله از آن صاعد است سوی زبر
برو با چه بری مدح سبعه الوان / چه خفتا چه کنی وصف نافه اذفر

[illegible]

تو نرم نرم خرامی و دشت بی پایان
تو لنگ لنگ گرازی و راه پر درگر

به بهنه‌ای که در آن راه گم کند خورشید
بلجه‌ای که در آن گام نسپرد صرصر

به توسنی چه برائی که هستش کامه
به زورقی چه نشینی چو نیستش لنگر

ز که سؤال نمائی جواب آرد لیک
بجز سؤال از آن نشنوی جواب دگر

ز آری آری گوید جواب و از لا لا
مرادش اینکه بجز کرده نبودت کیفر

تو بدسگالی و نیکی طمع کنی هیهات
ز خیر خیر طراوش نماید از شر شر

علو منزلت از نیستی بخواه و مگوی
که حظ روح کی از نیستی شود اوفر

نگر بصفر که هیچ است و در طریق حساب
اقل هر عدد از یاریش شود اکثر

ترا که چشم دو بین باشد از گونه خیال
بکنج خانهٔ توحید کی شوی رهبر

بخوان فقر بری دست و آرزو بکمین
براه عشق نهی پای و اهرمن همبر

هوای مائده داری و ز بهر در سکبا
خیال بادیه داری و دزد در معبر

بجز ز رف ز تسلیم بایدت زورق
بدشت عشق ز توحید بایدت رهور

که تا رهاندت آن یک ز صد هزار بلا
که تا جهاندت این یک ز صد هزار خطر

ز خود مجرد بنشین نه از عقار و حشم
ز خود تنفر بگزین نه از دیار و حشر

سبع نه که تجنب کنی ز یار و دیار
ضبع نه که تنفر کنی ز مال و نفر

پی مجاهدهٔ نفس تن به است نزار
که گاه معرکه رهوار به بود لاغر

ز خویشتن چو گذشتی بخویشتن مگرای
ز جان و تن چو رهیدی بجان و تن منگر

ستون خانه شکستی فرود آن منشین
طناب خیمه گسستی نشیب آن مگذر

ره حقیقت جوئی بیام عشق برای
ره طریقت پوئی طریق فقر سپر

بجنگ خیبر قوم رسول را صفدر
بصف صفین جیش جهول را صفدر

هزار جنت در یک توجهش مدغم
هزار دوزخ در یک تعرضش مضمر

به دو قطعش اندر حساب طبیعی
چو عشقش دو شش ار دو مد در شمار آمد
ز عقلش پنج کمای است که افزودن
ز عقلش کف غالب است هم انگشت
یک انسان ریش اندر قفای صد ایام و تسلیم
یک انسان ریش اندر قفای صد کشور
به دو نصی ی او در قضا بود و قبضه
که صفی او در افق بود صحر
کمینه خادم حضرتش ان او خاقان
کمینه بنده خریندگان او قیصر
مقیم حضرت او باج خواهد از سنجار
گدای درگه او تاج گیرد از سنجر
به دو دو شش که بنجم آسمان افزون
به پیش رایش که جرم آفتاب انور
یکی نقاره سکالی است جام کی خسرو
یکی نشانه کلاه ضعف گنج باد آور

ثبات خاک نه مبنی دگر نه بر سپهر   مدار چرخ نه بر پای دگر بگرد مدار
فلک ندارد با عزم او جنبش   زمین ندارد با کوه حزم او لنگر
قضا برشته محور کشد دوال سپهر   که بهر کودک اقبال او کند فرفر
ز مسلخ نعمش روزگار اجرا جوی   ز مطبخ کرمش کاینات روزی بر
بکاخ شوکت او هفت پرده شادروان   بخوان نعمت او هشت روضه چاشنی‌گر
چه مایه دارد در پیش طبع او دریا   چه مایه دارد در نزد آسکون فرغر
همان نشاط ز فرش سپهر نیلی را   که هوش یابد سیمای راحسن نیلوفر
بزیر سایهٔ فضل اندرش چه کوه و چه دشت   بظل رایت عدل اندرش چه خشک و چه تر
بانصرام زمان قدرش ار دهد فرمان   بانهدام جهان خشمش ار کند محضر
دگر نه مبنی زین تخت چار پایه نشان   دگر نیابی زین کاخ هفت پرده اثر
چنان گذر کند از نه سپهر پیکان او   که نوک درزن در زری ز دیبهٔ ششتر
بنوک ناوک او ستم صد هزار افعی   بناب ناچخ او زهر صد هزار اژدر
کنایتی‌ست ز دست تو ابر در آزار   حکایتی‌ست ز تیغ تو برق در آذر
همان در آزار از همت تو در آزار   همین در آذر از هیبت تو در آذر
بهر چه رای کنی چرخ از و نتابد روی   بهر چه حکم کنی دهر از و نپیچد سر
پری بار تو تعویذ سازد از آهن   عرض نهی تو اعراض جوید از جوهر
هژبر خشم تو را در خسته چنگال   عقاب قهر تو را چرخ مشته زاغر
مکارم تو چو اسرار سرمدی بی‌حد   محامد تو چو اوصاف احمدی بی‌مر
بحصر آن یک اشجار اگر شود خامه   بعد این یک اوراق اگر شود دفتر
نه یک بدیههٔ او را بصورتست حساب   نه یک خلاصهٔ او را میسرست شمر
بس از نزد بنی المصطلق بسال ششم   رسول خواست شود با یهود کین گستر

چو آن گروه دو فرسنگ راه ببریدند | بامر یزدان پروای وویل شد که در
ازین نهیب که در خیلشان فتاد نهاب | بجز ایاب نجستند هیچ چاره و چدر
وزان گران شب تیره آفتاب رسل | بسان انجم پویانش از قفا لشکر
یکی دلیر که بد نام او عباد بشیر | بزرگ نمود بشیر عباد و خیر بشر
عباد امر نبی را بره گرفت و گرفت | خبر ز خیبر و شد زی رسول راه سپر
چو روز روشن خورشید دین ز نشب تا | بپای باره برافراخت بر فلک اختر
یهود خیبر اندر کریچها خفته | یکی نهاده کلاه و یکی گشاده کمر
بامر بار خدا تا بصبح ازان باره | نشان نیافت کسی از صدای یک جانور
نه از نباح کلاب و نه از نبوه یهود | نه از نهیق حمار و نه از خوار بقر
ببامداد بهنگام آنکه فصل بهار | بشاخ سرخ گل آواز آورد تندر
دمید مهر جهانتاب از کرانه چرخ | بسان سوسن زرد از کنار سیسنبر
فلک فکند ز سر طیلسان راهب و دوخت | بسفت هیچو یهودان ز خور قواره زر
هزار شپه سیمین بچرخ گشت نهان | ببرگ لاله بدل شد درخت چراغ رامشگر
شبان و زارع و دهقان و برزیار و ازا | برون شدند ز در هیچو روزهای دگر
کشیده بیل بسفت و گرفته داسه بدست | نهاده خیش بگاو و فکنده خوره بخر
بدشت رانده سراسر لواره و گله | بگاو بسته تناتن گواهن و ایر
پی درودن غلات هیچو کاز کراز | بدست زارعشان دستغاله و دستر
چو خار پشتی آونگ از درخت خیار | بسفت راعیشان از پلاس پاره کرر
بکشتمند تناتن چنان و غافل ازین | که جای گندم و جو رسته ناوک و خنجر
بهر طرف نگرستند گرز بود و کمان | بهر کجا که گذشتند تیغ بود و تبر
زمین ز سم مراکب چو کوی در طبطاب | فلک ز تف قواضب چو موم بر آذر

یهود شد همه را بغتةً حال و از نوبه
فتاده بود ده ... بدگمان اندر
سلام نام یکی ... بد در آن باره
نوشت نامه که جز جنگ چاره نی اندر
در او بروی ... هم کار بسته شود
بیانکه در ... کشته
... از جا و ... قضا
غلام ... از ... هنر
... پیکان کرد ... صد پیکان
چو سر نوشت زمان ... صد عمر
... بکار ... بخشند آن هزار و صد
... چاره ... غیر ازین ناقص
... غیر ازین ... اثر
... آن ... از ... سامان
بیافتند ... باره روی از داور

یکی درخت کهن سال بد بقرب حصار … سطبر شاخه قوی بن زمرّدین پیکر

بنخفت سایه یزدان فرود سایه آن … زهی درخت که خلد مجسم آرد بر

زهی درخت که سجده هزار عالم را … فرود سایهٔ آن کرد کار داد مقر

چو شد بخواب یکی اهرمن زخیل یهود … کشاد از کمرِ چرم پرندخا را در

ولی زمین درنگی ورا درنگ نداد … که ماه نو بربایدز آسمان ظفر

دو کام آن دد آهن جگر بروی زمین … چو خار چینه آهن بکار آهنگر

بنیزرخیت ورا خون از انکه نالاید … بخون رود به چنگال شیر شرزه نر

که ناکه از طرف وژ یکی غبار نجاست … بر آن صفت که نهان گشت تود هٔ عنبر

نشسته دیوی بر باد پا وانیت شگفت … که دیو گردد چون جم سوار بر صرصر

رسول خواست ابو بکر را و داد بدو … درفش و گفت که گیفرستان ازین کافر

نخست روز ابوبکر سرتبافت زجنگ … چنانکه روز دوم بهر پاس عمر عمر

زروی طیش چنین گفت افتاب قریش … که بامداد چو خور بر زند سر از خاور

و هم لوا بکسی کش خدای هردو جهان … چو من ستاید و او هر دو را ستایشگر

سحر گهان که شهنشاه باختر در چشم … بمیل خط شعاعی کشید کحل بصر

هزار شاید چشمک زنان از نظارهٔ آن … نهفت چهره یاسمین به نیلگون معجر

زبیم نوک خدنگ رو میان زنگی خوی … نهان شد ند عرب وار در سیه چادر

زخواب چشم رسل چشم برگشود و سرود … کجاست چشم من آن توتیای چشم ظفر

کجاست مردمک دیدگان حق بینم … که هست سرمه کش دیده جلال و خطر

کجاست شیر حق آن کو بصد هزاران چشم … بود بمهر خش چرخ خیره شام و سحر

جواب داد یکی کی فروغ چشم جهان … زچشم زخم سپهرش دو دیده دید خطر

دو چشم حق نگر خویش بسته از عالم … که هیچکس بجز از حق نیایدش بنظر

بچشم آب زدش مصطفی ز چشمهٔ نوش
چنانکه سوخت چو آتش ز رشک آب خضر

پس اختری که باختر ش هیچ ناصیه سای
بدو سپرد و سرائید کای بلند اختر

بپو بهنه که این رزم را توئی شایان
بچم بعرصه که این عزم را توئی اژدر

ولی بار خدا باره راند زی بارع
درفش کینه فرو کوفت بر در خیبر

نهاده دل بتولای احمد مختار
سپرده جان بعنایات خالق اکبر

یکی ستاره شر بود در درون حصار
که خوانده بود ز تورات رمزهای صور

چو بر شمایل حیدر نظاره کرد ز سوز
چو گرد باد بر آشفت و خاک بیخت بسر

سئوال را لب حسرت کشود و گفت که ام
سرود حیدره ام شیر حق بشیر بشر

مراست دخت نبی جفت و سبط احمد پور
مراست بنت اسد مام و پور شیبه پدر

مران یهود از این گفته گشت آشفته
چو گفته نارش بر رخ دو دیده خون جگر

بمویه گفت خود این کرد الیاست کزو
بپور عمران کیهان خدای داد خبر

سپس ز باره یکی دیو نام آن حارث
جنابه زاده با مرحب از یکی مادر

دو اسبه راند با آهنگ کین شیر خدای
شهش سه اسبه فرستاد ز جهان به سقر

ز خشم بر تن مرحب سطبر شد رگ و پی
دلش ز کینه برافروخت همچو نوش آذر

بسان کوه دماوند زیر ابر سیاه
نهاده بر زبر ترک آهنین مغفر

کمان فکنده ببازو بعزم رزم خدیو
تو گفتی از کتف که دهان گشاد اژدر

نهاده بر زبر میل خود سنگ گران
بسان گنبد دوار بر خط محور

رخان ز سوک برادر برنگ سرخ بقم
روان ز کین شهنشه بسان تند شرر

چنان به بهنه برانگیخت رخش آهن سم
چنان ز کینه برانگیخت تیغ خارا در

که شد ز جنبش آن جسم خاک بی آرام
که شد ز تابش آن روح چرخ بر اختر

هژبر بیشهٔ دین آن زمانه را ملجا
نهنگ لجهٔ کین آن ستاره را مفخر

زفت [illegible] ره پران چون هژبر بر روباه
گشوده بال پران چون عقاب بر [illegible]
چنان نمای که از تیغ [illegible] شیر خدای
که کرد [illegible] بر منش [illegible]
[illegible] جبریل امین
اگر [illegible] ز تیغ [illegible]
اگر نه میکائیلش [illegible] امین
اگر نه اسرافیلش [illegible]
[illegible] کمان [illegible]
ز کار [illegible] کشتن [illegible]
ز قتل مرحب او [illegible]
شده [illegible] فلک چون [illegible]
[illegible] کتف شیر خدا نگاه [illegible]
ز زخم [illegible] فکنده سر
فتاده [illegible] سلیمان بخاک [illegible]
چو باد [illegible] شد نهان ز نظر

[illegible]

خدیو نبو چو پران شهاب از پی دیو
درحصار ببستند چل بهر و عنود
که حصار یکی آسمان گرا فرازش
زبس متانت آسیب کنبد حرمان
ز باره اش که دو صد باره از سپهر برین
چنان رفیع که از قعر ژرف خندق آن
عیان ز شیب فصیل وی آسمان کبود
هر آنکه ساکن آن قلعه از صغیر و کبیر
از آنکه منطقه را با معدل از دو کران
همه حضیض ز تربیع هرمزد کیوان
فراز کنگره عالیش امتحان کلیم
ز حمل خسته آن باره خسته گاو زمین
رسید بر در آن باره شرزه شیر خدای
بقدرتی که در آویختی اگر با کوه
بقوتی که اگر کوی خاک بگرفتی
به نیروئی که اگر چنگ برزدی بسپهر
وری چنان را با قوتی چنین افکند
غریو خواست ز مردو خروش خواست از آن
به بیل و بیلک و شمشیر و ناجخ و خنجر
به پیلگوش و درآسیج و ناوک و زوبین
گرفته راه بر آن شرزه شیر دغا گل ایزدین

نشد ز بهر سپهر سوی باغ راه سپهر
برانکه باره علم محمدی را در
عیان شدی چو یکی کوی توده اغبر
ز بس ز زانت آشوب شد اسکندر
بیک نشانه نمودی دو کا و زیر و زبر
نتافتی ز بلندی فروغ هفت اختر
چو از فرود دماوند تل خاکستر
همه ستاره شناس و همه ستاره شمر
فرود چنبره آن حصار بود ممر
همه بصیر تثلیث ز هره از مهر
هزار مرتبه دریا به از مسیحا بر
بر آن نشانه که در زیر بار لاشه خر
گرفت حلقه در از چنگ زور آور
چو تار کار تن از هم گسیختیش کمر
چو مغز خصم پریشان شدی ز کله بکر
شدی چنانک بسنگ اندر او فتد ساغر
ز سطح غبرا برادج گنبد اخضر
ز فیر خواست ز بوم و نفیر خواست ز بر
بخشت دخاره و سرپاش و گرزه و چمبر
به بیلیا و یک انداز و دوبره تکمر
که کس نه بند دو با خاسه شیل را معبر

سفینه زاده حی بن اخطب آنکه بجست
شه آن نگار شکرخنده را بدست بلال
روانه ساخت بسوی رسول تا سازد
بلال برد پری را ز رزمگاه بری
رسول شد چو ز بیرحمی بلال آگه
سرود از چه ز آوردگاهش آوردی
تو آهنین دل و این ماه رو پری سیما
پس از زمانی چون آن پری بهوش آمد
بدو سرود که ای ماه یاسمن سیما
گشود دیده و اینگونه گشت گوهربار
بدم بگوشه تختی نشسته چون بلقیس
که ناگهان چو یکی صرع دار آشفته
زمین بارها بلرزید و باژگون شد تخت
چنانکه ماه ز سیمابه تو یافت شکافت
وزان کرانه بسر برجسته امام هدا
فرو دکند یکی ژرف رود بود دوان
شکسته رنگ ز بسمل را یهود عنود
گرفته حلقه در را بچنگ شیر خدا
از آن سپس که درازی در بقول درست
میان کنده بیاستاد مرتضی و نگ
شد نذیر بیان پی سپر نزد رسول

نبود در همه عالم چنو یکی دختر
که عنبرین قمرش بود آتش عنبر
مفرحی دل او را ز عنبر و شکر
بشد بسان پری دیده تا بشش از منظر
بلال وار بکابید ش از ملال قمر
دلت ز آهن و پولاد و روی بود مگر
بمی نماید ز آهن پری بطبع حذر
شدش ز مهر رسول خدا درون پرور
سیه چراست رخت همچو برگ نیلوفر
که چون بکند در از باره حیدر صفدر
بسان مرغ سلیمان تبارکم افسر
که از مشاهده دیو لرزدش پیکر
چو زورقی متلاطم میان بحر خزر
شکافت ماه جبینم ز پایه گر کر
چو بسته دید بیاران ز کنده راه گذر
گذشته موجش از اوج نیلگون منظر
که تا ز آب نمایند دفع تند آذر
ز در نمود مر آن ژرف کنده را معبر
یکی بدست ز پهنای کنده بد کمتر
گشاده روح امین زیر پای شه شهپر
که هانظاره نما دست ساقی کوثر

رسول گفت بعلی ای دلیر چشم
کنون بپیکر آتش سمن را تو کنند ادر
چو از بر دو برادر شاه چشم بکم
سوی محیط گرا بیم بحر پهنا در
نبی چو ماه تو اغوش بکشاد در بر
کرا سپهر وقار را چو جان گشت در بر
علی بصحنگاه فرو گشت لؤلؤ بار
بتاک و عالمی بیخت واندهای که
بی سرود که ای آسمان وعود جلال
کوه بست ذات تو بهشتی کون بصحه
چو از قرب من ایمنی بماه بچم
چو از وصل من ای تختی ز فرع کند
نهد درو چو پیکر ماند بهمان شود کوکب
نه چو گرفتار به جهان شود لخت
گشود و لعل گهربار مرتضی و سرود
که ای ز نام خدا کاینات را مدار

ز طرف گلشن خرم شود ز اشک سحاب / ز صحن بستان ریان شود ز شبنم مطر

ز اشک ابر لآلی شود بکام صدف / ز آب جوی زمرد شود ز شاخ شجر

ز هر چه بیش ببارد سحاب در بستان / فزون شود فر نسرین و لاله و نستر

چه عشرتی که دو چشم گرسنه را ز طعام / شدند شاد ز فتح پدر [illegible] شبر

صبا که روحش شادان بواد در جنت / صبا که جانش خرم بواد در محشر

بنجزلی که خداوند نامه او را نام / چنین فشانده درین داستان ز کلک گهر

در تهنیت عید غدیر و تفسیر فرموده پیغمبر در حق حضرت امیر من کنت مولاه فعلی مولاه علیه السلام

دوش چو شد بر سر چرخ مدور / ماه فلک جانشین مهر منور

طرفه غزالم رسید مست و غزلخوان / نافه از عنبرینش باد و چنبر

تعبیه کرده است گفتی اندر شوخی / ماه منور بچین مشک مدور

غرهٔ غرا او بطرهٔ طرار / قرصهٔ کافور به بطبلهٔ عنبر

یا نه تو گفتی ز گرد موکب دارا / گوشهٔ ابر و نمود تیغ سکندر

نافه رویش ز زیر بافته مویش / بر صفت ذو الفقار در دل کافر

گفت چه خسپی ز جای خیز و بپیما / بادهٔ از رنگ و بو چو لالهٔ احمر

بادهٔ ارفی المثل بسنگ بتابد / گوئی برجست از آن شرارهٔ آذر

تا شود هم چو باز چون بر طاوس / از گلوی بط بریز خون کبوتر

گفتم ای ترک ساده باده حرامست / خاطر بر ترک خمر دار مخمر

گفت چه رانی سخن مگر که نشنفی / هر چه خطا از عطا ببخشد داور

رقص کند از نشاط صالح و طالح / وجد کند بر بساط مومن و کافر

خلق جهان را دو عشرتست و دو شادی / اهل زمان را دو زینت است و دو زیور

شادی عامی ز بهر جنبه کرار / عشرت خاصی ز بهر خسرو صفدر

[illegible]

دست علی را پس گرفت و برافراخت
گفت که ای خلق بنگرید تنا تن
هر کش مولا منم علیش مولاست
یارب خواری ده آنکه او را دشمن
حرمت این روز را نه روز بپالی
شادی دیگر ازین درست که فردا
تیغ کش پادشاه کرده عنایت
تیغی کان را شه از میان بگشاده است
تیغی لاغر تر از خیال مهندس
تیغی در کام خصم زهر مجسم
جوهر آن تیغ بر صحیفهٔ آن تیغ
در کف خسرو بگو بمیت بچه ماند
در کمر شاه لاغر است و عجب نیست
حرمت شه را روا بود که ببوسد
ورنه ندیدم که کس نماید معجون
یا نشنیدم که هیچگه ملک الموت
تیغ که باید همی بزهر بش آلود
نی نی از آن تیغ پادشاه ببوسد
گفتمش ای شوخ ازین عبارت شیرین
لیک مرا عیش تلخ گشت ازیراک
گفت تو امشب بعیش کوش که فردا

قطب هدی را پدید شد خط محور
گفت که ای قوم بشنوید سراسر
اوست پس از من بخلق سید و سرور
یارب یاری ده آنکه او را یاور
بگذرد از جرم خلق خالق اکبر
راد فریدون بر آفتاب زند بر
راست حمایل نمایدش چو دو پیکر
او بکمر استوار بندد و اندر
تیغی نافذتر از قضای مقدر
تیغی در روز رزم مرگ مصور
مورچگانند در محیط شناور
رود روان در کنار بحر مقعر
ماه بکاهد ز قرب خسرو خاور
صفحهٔ آن تیغ را امیر دلاور
سودهٔ الماس را بقند مکرر
غوطه زند اندر آب چشمهٔ کوثر
اینک آلوده دارد از چه بشکر
تاش مرصع کند به لؤلؤ و گوهر
شور برآوردی از روان سخنور
گفتند زمانم بمدح شاه مظفر
من بر شه این قصیده خوانم از بر

المطلع الثانی
در وصف ابن خاقان المغفور محمد شاه قاجار

از دودهٔ محمود زمانه با فر قسم ز نور
گرچه قمر آن قمر است و این ملک قمر
آن شه دین بود و این شهنشه دنیا
آن مه رخشان و این سهیل منور
شیوهٔ آن در جهان کفالت امت
پیشهٔ این در زمان کفایت لشکر
قسم بر آن شد همه رسالت عظمی
قسم برین شد همه ریاست کشور
دودهٔ عدنان از آن بهمه کرم
شوکت قاجار ازین بهاده بشد فر
زان یک بنیان شرع گشت مشید
زین یک دامان عدل گشت مشمر
بهرهٔ آن از نبی رسالت و شان
بهرهٔ این از ولی جلالت و افسر

این ز در مسجد پا نهاده بر اورنگ — آن ز پی وعظ پا نهاده بمنبر
این ز همه خسروان بتخت مقدم — آن ز همه انبیا بوقت مؤخر
از پس چل سال شد رسول مؤید — از پس سی سال شد خدیو مظفر
ساخته بر فرش این رواق مقرنس — تاخته بر عرش آن براق تکاور
امر خلافت سپرد آن به پسر عم — کار ولایت گذاشت این ببرادر
آن علی مرتضی امام معظم — طاق کرم ساق عرش ساقی کوثر
این ملک ملک بخش راد فریدون — صدر امم بدر فارس فارس لشکر
داده بدین تیغ فتنه بار شهنشه — داده بدان تیغ ذوالفقار پیمبر
در بر آن یک نموده احمد جوشن — بر سر این یک نهاده سلطان افسر
شاهی عقبی بدان شده است مسلم — ملک دنیا بدین شده است مقرر
باد بر او مرحبا ز کشتن مرحب — باد برین آفرین ز جود و مؤخر
دشمن آن بد اگر مرادی بد فعل — دشمن این هست نامراد و بد اختر
آن یک در عهد عهد قاتل بکتیر — این یک در عهد عهد قاتل انتر
دشمن آن هر که هست چاکش در دل — دشمن این هر که هست خاکش بر سر
الحق قاآنیا کلام تو زیبد — اگرش مرصع همی کنند بگوهر

در تهنیت عید مولود نبی است و اشاره در وصف خاقان مغفور محمد شاه

آفتاب و سایه میرقصند باهم ذره وار — کافتاب دین و سایهٔ حق شد امروز آشکار
دفتر ایجاد را امروز حق شیرازه بست — تا درآرد فرد فرد اوصاف خود را در شمار
گلشن ابداع را امروز یزدان آب داد — تا ز سیرابی نهال صنع گیرد برگ و بار
کلک قدرت صورتی بر لوح هستی بر نگاشت — وز تماشای جمال خود بدو کرد افتخار
صورت و صورت نگار از هم اگر دارند فرق — از چه اینصورت ندارد فرق از آن صورت نگار

عکس صورت گر نبودی زان [illegible]
[illegible]
[illegible] نمایی [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible]
زین تماشای جمال خویش [illegible]
وز تماشای وصال دوست [illegible]
هست شوق آنکه خود را [illegible]
تا بعشق [illegible]
تا به نقد جمال [illegible]
[illegible]
[illegible]
احمد محمود ابوالقاسم [illegible]
مخزن اسرار الهی [illegible]
[illegible] التقویم [illegible]

در حجاب کنت کنزا بود حق پنهان هنوز
از کمال آدم هنوز اندر میان نامی نبود
نار و جنت بود و در بطن مشیت مختفی
آنکه هر وصفی که گوئی در حقیقت وصف اوست
پیش از آن کز دانه باشد نام یا زین خاک بود
آسمان عدل به پیش از وجود آسمان
پیش ازین لیل و نهار اندر قرون سرمدی
پیش از آن کز صلب حکمت قدرت پیدا شود
بلکه امکان هنوز اندر مشیمه نام بود
گر مصور گشتی اخلاق کریمش در قلوب
بر خلایق در ضمایر تنگ گشتی جایگاه
چون بهر معنی دو شاهد باید و مه را دو گرد
سوسماری گو سخن گفته است با شاهی چنان
خلق از معراج او آگاه و او خود بی خبر
شور عشق احمدی با ذم بگوش آورد دل
عشق را معنی بلندست و خرد را سخت
ایکه یا رنغز خوئی پای تا سر مغز شو
غرق عشق یار شو چنانکه سر تا پای تو
گر نه ای عاشق گردن منطرب باید کبر
عشق را جائی رسان یا دوست کز بس بوی تحف
عشق چون کامل شود معشوق و عاشق را بهم

کاو خدا را بنده گردی تقلب خاکسار
کاو شمار نسل آدم کرد تا روز شمار
کاو که دیدی به جنت به دو قومی را نبار
راست پنداری سخن زینت اوست از خصال
برگ و بار هر درختی دیدی اندر شاخسار
روزگار فضلش به پیش از ظهور روزگار
موی و روی احمدی واللیل بود و النهار
ور مشیمه نام دادی قوت طفل شیرخوار
کاو یتیمان را سر از رحمت گرفتی در کنار
ور مجسم گشتی اوصاف جمیلش در دیار
بر خلایق در معابر ضیق گشتی رهگذار
زان دو شاهد معنی دینش به برفت اشتهار
بوسه جای انبیا زیبد لب آن سوسمار
زانکه بیخود رفت در خلوتسرای کردگار
بلبل آری در خروش آید ز بوی نوبهار
دوست را قربان عزیز است و روانها سخت خوار
زانکه طبع دوست را از پوست خیزد انزجار
ذکر حسن دوست گوید هر زبان بی اختیار
گو همی بی اختیار از شوق گوید یار یار
جلوه‌های طلعت معشوق گردد آشکار
می نشاید فرق کرد الا ز روی اعتبار

با درست با تخم ثمر دعا این تخم تخم
ذوق کن از روی معنی خواهی را با شهریار
خسرو ایران محمد شه که از رسم و رسم او
تا بر در خصم آمد از فتح باد کار
آنکه جامه قدرتش الا ازل بنام صنع
از مشیت بست بود و از حکمت یافت تار
حق تعالی بند چون خورشید منشنه جلوه
روز و شب گردد طواف من که درید خدا
شب خورشید سان بر سر کرسی نشست
ور جمالش گشت مجنون روز شب تا بهار
است و انجم زان لحظه مستی گر نبود
در هیکل آن او در خصم بد شعار
خصم چون زرد آن بلقیس ابی بخیم
تخمه غافل کش نه تا کز و آید حصار
فتح و فیروزی بجامش تخت زر ده سوی
کش دو دم زعفران ان از من این از نبار

خسروا از نوک کلک خواجه پشت دولتست
وز زبان گرمی که دین مصطفی را ذوالفقار

راست پنداری که کلک او شهاب ثاقبست
دولت تو چرخ و بدخواه تو دیو نابکار

تا همی تارکستان از تارمه ریزد بهم
تا همی آب سحاب از تف خور گردد بخار

باد بخت تاب ماه حاسدت تارکتان
باد تیغت تاب مهر و دشمنت آب سحاب

لاف سکینی مزن قاآنیا زانرو که هست
آستین خاطرت مملو ز در شاهوار

در مدح پادشاه جم جایگاه خاقان علیین آشیان فتحعلی شاه طاب ثراه

لبالب کن ای مهربان ماه ساغر
ازان آب گلگون ازان آتش تر

کزان آتش تر بسوزیم دیوان
وزان آب گلگون بشوئیم دفتر

همای من ای باز طوطی تکلم
تذرو من ای کبک طاوس پیکر

چو مرغ شباهنگ بی زاغ فرقت
پر دکرکس آهم از چرخ برتر

چو دم سیحه بسیار دم لابه کردم
نکشتی چو عنقا دمی سایه گستر

اگر خواهیم همچو ساری نواخوان
اگر خواهیم همچو قمری نواگر

چو بلبل برون آور از نای آوا
چو طوطی فرو ریز از کام شکر

چو طاوس برخیز و از نطع بغبیان
بساغر می ای همچو خون کبوتر

شرابی که گر در بن خار ریزی
گل و سنبل و ارغوان آورد بر

شود صعوه از وی همای همایون
شود عکه ازان عقاب دلاور

شرابی ازان جان آفاق زنده
چو از نار سوزنده جان سمندر

بدو چشم بندید تا بنگرش
چو خورشید رخشان ببرج دو پیکر

چه نسوه مردستای باغ پیرا
نه آشفته معرفتی ای کیمیاگر

نه شه یار خواهد نه تیمار دهقان
نه فرآریابد نه کبریت احمر

ازان می که چون برگ گل است تنها
ازان می که چون ...

کل باشی نا کل شود و بنفشه گل
بمس بپتین پای تو خوش شمشاد
پیرامن جای آنکه و بکاوه
چنان که آب جوی از بنک نیمان
شنیده بکر نسیم از دست مضمر
پیدا نیک آراست و قند لبانت
کم آراست که ... از خوانده
گر مدح جهاندار جوی بی
نگاه نشاط دست برین مضمون
بدو ور زمان که ترین بریدی
طلوع سهیل از یمین ورزنده باغ
همین بیفشت جامش
تمتی بینکه ز نه پرا ازینم
خواهد نکه بیکون ازین
تمتعان شود و جوان کنم
از آن طلعتی بنی و صبا
بدیوان

بایوان خرامی کو سرافشان
رقم کرده کلکش یکی نغز نامه
مرتب ز ده حرف نامش که باشد
نخستا ز همه باکه تا این ببینی
یکی صولجان آبنوس است کوئی
دوم حرف او چارمین حرف نیا
دو چیز است از انگبینی مماثل
سیم حرف او اولین حرف دیوان
دو نقش است او را بدوران شتابی
و را حرف چارم سر هوش و مستی
دو شکل است آن انگبیان که مثالی
ز حرف نخستین شش شعر شیرا
بر آن خامه کین نامه کرده است انشا
یکی نغز تشبیه مطبوع دلکش
چو آن خامه دو زبان گر نباشد
من این نامه در زیر آن تند خامه
اگر تنگ مانی چنین نغز بودی
روان خردمند از آن صنعت بساید
از این چار ده برج دری نامش
اگر نام این نامه نام و در را
چو عیسی بخورشید همسایه کرده

بمیدان شتابد چمی گنجینه آور
فروزنده برسان خورشید انور
بهر هفت از آن ده حواس شجر در
بنجر بای بسم الله هیچ دفتر
از آن کشته پرتاب کوئی ز عنبر
بر بندگی چون درخت صنوبر
یکی قد جانان یکی سرو کشمر
ولیکن بهفتاد و دیوان برابر
یکی قامت من یکی زلف دلبر
که بسیار راست از آن هوش در سر
یکی شکل هاله یکی شکل چنبر
شوم رمز پردازش حرف دیگر
هزار آفرین ازجهاندار داور
سرایم از آن خامه و نامه ایدر
پی نظم دین نایب تیغ حیدر
چرا هیچ جبریل گسترده شهپر
بماندی بجا دین مانی معتبر
چو جان مغان ز آتشین آب خلتر
شتابد چو ماه دو هفته زخاور
نگارند بر شهپر مرغ شب بر
کسی را که از آن فند سایه بر سر

و از خود او راق و یک ورق را
در بند و بر و بابان گر
ولادت خفتانی شود صد فلکی
چو بادون همای شود ساید کرم
در افکند و زنشاد و از تنگ مانی
در افشیش پوره نیرنگ ها ارژنگ
از آن روح نوشاد و مانی آذر
و زان جان شادتر و آذر در آذر
در آن نور و ظلمات باهم ملفق
در آن شکل و کار و بابا هم سحر
تو گوئی که در زیر هر حرف شکل
ز دو نقطه در صنعت دو م چار در
شبیه تیم از هفت از آن گر تسبیح
دو چیز و کار است زیبی مقرر
که همانا جر لعبه شادبوی
کر که بی تخلیه شان بجز

بپیچید او را به پاکیزه پروی
فرستند زی دوستان ارمغانی
همانا که در حله حور بهشتی
ز تار خم طرهٔ عنبر افشان
بدنیا فرستاده زی شاه جوانان
سپهر بست آن نامه فرخنده نامش
ابو الفتح فتحعلی شاه خاقان
کفش ابر ابری که بارش لؤلؤ
چه گرد دهان درج در درج روی
نهنگی دمانست در بحر قلزم
نزار است از بسکه خون خورده تیغش
بگرد و نما برق تیغش درخشان
وجود وی و ساحت آفرینش
برالبرز مبنی دماوند که را
ز ظلمات جوئی زلال خضر را
چو تیره شب از قله کوه آتش
دو طبع است در طینت رخش نوی
چو جولان کند تفتت با دمی عجل
بود رسم اگر مادر مهربانی
گران دخت از سپهر است لشکر
کنون نظم من دختر و پادشه شوی

چنان مشک تبت به بیاض معنبر
چنان نافه چین چنان مشک اذفر
دلش کشته مفتون شاه سخنور
در استبرق آگنده یک طبله عنبر
هدیت بدرگاه خاقان قیصر
فروزنده نامش خدیو مظفر
که غازان ملک است و آن کشور
دلش بحر بحری که طوفانش گوهر
چه گیرد مکان بر چه پشت اشقر
پلنگی ژیانست بر کوه بربر
بی شخص بسیار خوار است لاغر
بدان سان که اندر شب تیره اخگر
کمینی معظم مکانی محقر
به مبنی اگر تار کش زیر مغفر
بجوئی اگر چه بش از گرد لشکر
فروزانش از پشت شبدیز خنجر
یکی طبع کوه و یکی طبع صرصر
چو ساکن شود زفت کوهی توانگر
دهد دختر خویشتن را بشوهر
برآوای علوی کند فخر مادر
گر این خاطرم مادر مهرپرور

[illegible] و دوستان
ز دو مادر طبعم [illegible]
ببالد از آن [illegible]
بدان نامه [illegible]
[illegible]
سوی پاک [illegible]
دهان [illegible]
[illegible]
چنان [illegible]

در مدح فتحعلیشاه قاجار [illegible]

[illegible] عیدان [illegible]
در شب [illegible]
[illegible]
[illegible]
بغنی [illegible]
[illegible]
[illegible]

ترک ختا شوخ چین نگار سمرقند
دختر شاه روم شاه کشمر

رفتم و بوسیدمش دو دسته شکر
چشم و بوئیدمش دو دسته سنبل

گفت مگر روزه باشدت شب عید
گفت نبود رواج روح بساغر

خیز و زمانی سر از دریچه برون کن
تا کندت بوی گل مشام معطر

ابر جواهر نثار بین که زفیضش
گشته جواهر نثار توده عنبر

طرف دمن بین ز لاله معدن یاقوت
صحن چمن بین ز ژاله مخزن گوهر

ابر بصحرا گسسته رشته لؤلؤ
با دبستان کشیده رشته عنبر

رشته باران چو تار الفت یاران
بسته و پیوسته تر ز ابروی دلبر

فکر بط باده کن که بابت ساده
می نشود عیش بی شراب عنبر

سرخ مئی آن چنانکه در شب تاریک
شعله کشد هر زمان بگونه آذر

وجه می ار نیست کهنه خرقه پارین
رهن می ناب را برون کن از بر

خرقه پارین تو را بکار نیاید
که همه موقر کجا و گاه محقر

بر تن همچون توئی نزیبد الا ک
طلعت میمون پادشاه مظفر

خرقه ننگین بهل که خلعت رنگین
آیدت از خازنان حضرت داور

خاصه که عید است و پادشاه جهان
هر همه را اسب و جامه و زر و زیور

گفتمش ای ترک این سخنان کوی
خیز و مریز آب روی مرد سخنور

محرم کیشم نه بنجوشم گذار
مرهم ریشم نه زنیشم بگذر

طالعت شه باید م نه خلعت دیبا
پرتو مه شاید م نه تابش اختر

شاه پرستم نه مال و جاه پرستم
عاشق گنجینه ام نه شایق از در

عهد ملک بهر از هر چه در تسلیم
چه کیمیا به مرا ز هر چه بکشور

مال مرا ما است و جاه مرا جاه
سیم من از سیم و زار سیم همه از زر

احمد فی [illegible] چیره گر [illegible] ز و جهی جنت و کوثر
شایق فردوس نیست عاشق دیدار [illegible]
مایل فنا نیست قابل [illegible]
[illegible] فصل بهار [illegible] نیست وصل نگارم
[illegible] شاه فلک فر [illegible]
[illegible] پادشاهان بصورت است [illegible]
[illegible] الف [illegible]
[illegible] سنبل و ریحان [illegible]

گنج موافق نه بلکه رنج منافق | هر دو بجان بخش زر بدتش اندر

آری نیلی گر از دست سبطی سیر آب | خون شود آبش بکام قبطی ابتر

کاسه چینی بخوانش از سر فغفور | دیبه رومی بقصرش از رخ قیصر

لطفش هنگام بزم عیش مجسم | قهرش در روز رزم مرگ مصور

با کف زر بخش چون نشنید برخشش | ابر گهر خیز بینی از بر صرصر

تفته شود از نهیب تیغش جوشن | کفته شود از نهیب گرزش مغفر

خیلش چون سیل کوه جاری و غران | فوجش چون موج بحر بی حد و بی مر

تیغ سرافشان او بدست زرافشان | یا که نهنگی و مان بحر شناور

خون ز هراسش بسان صخره صما | بفسرد اندر عروق خصم بد اختر

نامش هنگام کین حرست تن را | به بود از صد هزار گرد دلاور

کلکش لاغر و ز خلیلش فربه | گرزش فربه و ز عدویش لاغر

خشتی از کاخ اوست بیضه بیضا | کشتی از جود اوست کعبه اخضر

ای ملک ای آفتاب ملک که آمد | قهر تو مبرم تر از قضای مقدر

کافر در دوزخ است و هیبت شگفتنی | تیغ تو چون دوزخ است و در دل کافر

نیست عجب گر چنین مهابت قهرت | پیر برون آید از مشیمه مادر

دولت بالد بشه نه شاه بدولت | افسر نازد بشه نه شاه بافسر

مجمر مشکین ز عود و باغ ز لاله | لاله نه بویا ز باغ و عود ز مجمر

گردون روشن ز مه نه ماه ز گردون | کشور ایمن ز شه نه شاه ز کشور

نیست شه الکو همی بلشکر نازد | شاه تو ای گر تو می بنازد لشکر

نام تو آمد رواج درهم و دینار | وصف تو آمد کمال خطبه و منبر

وصف نبوت بلوغ یافت ز احمد | رسم ولایت کمال جست ز حیدر

تا بهاران چو خط لاله عذاران — سبزه بر اطراف جویبار زند سر
خصم تو گریان چنانکه ابر در آزار — یار تو خندان چنانکه برق در آذر

ایضا در مدح شاه جمجاه خاقان مغفور محمد شاه طاب الله ثراه

ای ترک می‌فروش ای ماه می‌گسار — بنشین و می بنوش برخیز و می بیار
راه خطا مرو ترک عطا مکن — بیخ وفا مکن تخم جفا مکار
بستان بده بنوش بنشین بگو بجوش — چندت زبان خموش چندت روان فکار
پیش آر چنگ و نی بردار جام می — بفشان ز چهره خوی بنشان ز سر خمار
زیور چه می‌نهی زیور تراست ننگ — زینت چه می‌کنی زینت تراست عار
زیور ترا بس است آن موی چون عبیر — زینت ترا بس است آن روی چون نگار
برگیر چنگ و جام در ده صلای عام — خوشتر از آن کدام بهتر ازین چه کار
پائی ز روی وجد بر آستان بکوب — دستی برای رقص از آستین برآر
بنشین بدامنم تا از لب و رخت — پر مل کنم دهان پر گل کنم کنار
می ده مرا چنانک بردم ز بی‌خودی — آویزمت بجهد در زلف مشکبار
بی گویمت سخن بی گیرمت ببر — بی بویمت دهان بی بوسمت عذار
ای در مذاق من دشنام تلخ تو — چون صبر سودمند چون پند سازگار
گویند از جهان هر تن که بست رخت — در بند مور و مار گردد تنش دوچار
من در حیات خویش از خط و زلف تو — افتاده‌ام اسیر در بند مور و مار
ای ترک کاشغری ای شمع غاتفر — ای سرو کاشمر ای ماه قندهار
رو ترک کن ادب دیوانگی طلب — از روی اختیار در عین اقتدار
چند از پی هنر پویشم دربدر — چند از پی خطر مویشم زار زار
خاموشی آورد گفتار بی‌ثمر — بی‌هوشی آورد سودای هوشیار

کی تیره می‌شود طبع بلند سست این سخن — [illegible] بر راه نفس دامنت استوار
این بند در گسستن زین دام در گسل — زین بند شو برون زین دام کن فرار
یکباره از هوش و عقل ما را گریز نیست — کاین هر دو لازم است در مدح شهریار
دیباچه بهی فهرست [illegible] — عنوان [illegible] دیوان افتخار
دریای مکرمت دنیای معدلت — کیهان منزلت گردون اقتدار
سلطان محمد داور دارای خشک و تر — نقاد خیر و شر نقاب نور و نار
فتح [illegible] است و خنده ذات او — بر خلق آیتی از فضل کردگار
نطقش [illegible] — بخشش [illegible] ظفر [illegible] وقار

[illegible] قاطع است [illegible] بی سخن
تا شعر من شنید [illegible] چون [illegible]
ای شاه پیش از این [illegible]
از فضل [illegible] ای [illegible]
باری طلب سخن که [illegible]
از [illegible] تو [illegible]
باشد [illegible] الطاف شهریار
[illegible] الطاف عام تو
وانکه شود [illegible] سال [illegible]
از [illegible] صحن بوستان
تا غنچه [illegible] جویبار
تا لاله [illegible] غنچه [illegible] باران
باد اصل [illegible] چون لاله داغدار
باد [illegible] چو غنچه [illegible]

از قصاید مدح خاقان مغفور فتحعلیشاه [illegible]

جان بی ولای او در پیکر است تنگ — سر بی رضای او بر گردن است بار
کیهان ز بخت او چون بخت او ثمین — دشمن ز رمح او چون رمح او نزار
از جیش جاه او فوجی بود نجوم — از بحر جود او موجی بود بحار
حکمش چو ظل چرخ واقع بهر زمین — رایش چو نور مهر ساطع بهر دیار
در آب اگر فتد عکس بلارکش — چون آتش از درون بیرون دهد شرار
هر جنبشی که هست مقدور آسمان — تا نه که طی کند خرمش یک مدار
شخصش ببین برخش با دست گنج بخش — ابر ار ندیده‌ای بر فرق کوهسار
بنگر بروز جنگ گرزش درون چنگ — کوه ار ندیده‌ای در بحر بی کنار
از ترک تا ز مرگ ایمن بود روان — از خرمش ار کشند بر گرد تن حصار
مهرش سرشته‌اند در جان آدمی — ورنه نیافتی جان در بدن قرار
گر نام خسروان یکباره حک کنند — آثار او بس است زان جمله یادگار
محصور عمر اوست ادوار آسمان — مقصود مر اوست اطوار روزگار
ای چون بنای چرخ کاخ تو دیرپای — ای چون اساس فضل ملک تو پایدار
از سهم تیر تو در وقت دار و گیر — از بیم تیغ تو در روز گیر و دار
بر پیکر گوان خفتان شود کفن — بر تارک یلان افسر شود فسار
چندین هزار قرن یک لحظه طی کند — خورشید اگر شود بر توسنت سوار
ما ناکه در چنار قهرت نهفته‌اند — کز اصل خویشتن آتش دهد چنار
سرو لیست رمح تو در جویبار رزم — مرگ آورانش بر ترک یلانش بار
قصر است ز خسروان چه لیست بر نجوم — کاخت ز نیکوان با غنیت پرنگار
شاها خدای من داند که روز و شب — شکرانه گو منیت [illegible] هزار بار
روزی که نگذرد نام تو بر لبم — تعوین کنم بخویشتن از فرط انزجار

الحمد که از تربیت ایزد داور
ز اورنگچه برآورنگ حمل خسرو خاور

الماس فشان شد فلک از بیضهٔ بیضا
یاقوت نشان شد چمن از لالهٔ احمر

در دامن گل چنگ زده خار بخواری
زانگونه که درویش بدامان توانگر

در لاله و گل خلق خرامان شده چون تاک
در آذر فرو دو برابراهیم بن آذر

نرگس بجمال گل خیری شده خیری
زانگونه که بیمار کند میل بزعفر

لاله چو یکی حقهٔ بی جاده نمودار
در حقهٔ بی جاده نهان نافهٔ اذفر

خار از نبود کرم سخن چینی بلبل
در گوش گل سرخ فرا برده چو اسپر

گل گشته نهان در عقب شاخ شکوفه
چون شاهد دوشیزه اندر پس چادر

از بوی گل و رنگ گل و نکهت سنبل
مجلس همه پر غالیه و نید و عنبر

وقتست که در رقص در آید کرهٔ خاک
چون شاخ گل از نغمهٔ مرغان نواگر

از فر گل و لاله و نسرین و شقایق
چون روز ز شب ساحت باغ است منور

بر کوه همی لالهٔ حمرا دمد از سنگ
زانگونه که از سنگ جهد شعلهٔ آذر

از لاله چمن تا سپری معدن مرجان
از ژاله دمن تا نگری مخزن گوهر

از آب روان عکس گل و لاله پدیدار
زان گونه که عکس می گل رنگ ز ساغر

گل گر به بهاران شده خرم عجبی نیست
کاو نیز هم آخر بودش شکل صنوبر

آن خال سیاهست بر اندام شقایق
یا بندوی شه مشک پراکنده بمجمر

دارای جوان بخت محمد شه عادل
کز صولت او آب شده زهرهٔ اژدر

ای گوهر تو واسطهٔ عقد تناظم
ای دولت تو واسطهٔ شرع پیمبر

گردی ز رکد از سهمش خاک مطبق
موجی ز سحاب کرمش چرخ مدور

شیپور نظامش نه اگر صوت سرافیل
خیزد ز چه از نفخهٔ او شورش محشر

صدر ریست قدر قدر که با جاه رفیعش
گردون همه فر و جلالت نزند پر

نوک قلمش صید کند ملک جهان را
چون چنگل شاهین که کند صید کبوتر

در پیکر اقلیم تو جانیست مجسم
در کالبد ملک تو روحیست مصور

زیبد که بر و بحر کنی بهر شهان بخش
زانگونه که بر اسم یکی خضر سکندر

تنها ز کلیم مهج تو شاهان که بتخت
قندست و بمهمان به کرشو و قند مکرر

ای آنکه در روز وغا آتش خشمت
کاری بکند از شعلهٔ کین با تن کافر

گر سهم تو پی آتش یزدان بفکنت
از شوق سوی نار گریزد چو سمندر

زانروی که تعیین وار دگر فر و طاعت
در خلد برد جای دهد ایزد داور

تا صفحهٔ گردون بشب تار نماید
چون چرخ من از ثابت و سیاره مجدر

خاک قدمت باد چو روی من و گردون	پر آبله از بوسه شاهان فلک فر

در مدح خاقان جنت آشیان محمد شاه و نواب فریدون میرزا طاب الله ثراهما

بستم بعزم فارس چو از ملک ری کمر	زین برزدم بکوهه یکران ره سپر
اسبی بگاه پویه سبکرو تر از خیال	اسبی بگاه حمله مهیاتر از نظر
اسبی ز بسکه چابک گوئی که تعبیه است	در کام ره نوردش یک آشیانه پر
اسبی که هست جنبش او در بسیط خاک	ساری تر از حیات در اندام جانور
اسبی که هست گاه درنگ و گه شتاب	کوه گرانش ها در و برق یمانیش بدر
من بر جهان نوردی چو نامه کهنمت	بنشسته چون بر اوج هوا مرغ نامه بر
بس دشتها بریدم و دنیا درا و سراب	بس کوهها نوشتم گردون بر و کمر
گاهی بیال شیر فلک بد مرا گذار	گاهی بناف گاو زمین بد مرا گذر
یکران من معاینه گفتی که رفرف است	من مصطفی و قله که عرش دادگر
اطوار سیر بنده چو ادوار روزگار	که پست و که بلند و گهی زیر و که زبر
ای بس شگرف رود که بر روی لسان باد	بگذشت باد پایم و کامش نگشت تر
در جان مرا ز دزد و هراس از پی هراس	در دل مرا ز دیو خطر از پی خطر
غولان خیره چشم گروه از پی گروه	دیوان چیره خشم حشر از پی حشر
کوتاه گشت عمر من از آن ره دراز	وآن ره به دراز ماند دراز تر
باری چو داستان زدم ملک فارس	چون صیت عدل شاه جهان گشت مشتهر
در وجد از ورود من احباب تن به تن	در رقص از قدوم من اصحاب سر بسر
ناشسته روی و موی هنوز از غبار ره	کامد دوان دوان بر من آن یار سیمبر
آشوب هند فتنه چین آفت ختا	خورشید روم ماه ختن سرو کاشغر
چین چین فتاده گیسویش از فرق تا قدم	خم خم نهاده سنبلش از دوش تا کمر

نیمه

رفتم بری شدم بر شه گفتمش ثنا ‌‌ کرد آفرین و داد صله کرد مفتخر
ایدون مرا بگفت سخن ندانم وظیفه چیست ‌‌ گفتا وظیفه مدحت سلطان دادگر
دارای عهد شاه فریدون که جز خدای ‌‌ از هر چه پادشاه فزون است بافر و فر
گفتم مرا وسیله بدرگاه شاه نیست ‌‌ جز یک جهان امید که هالوک و هامکر
نه نصرتم که گیرم در موکبش قرار ‌‌ نه دولتم که یابم در حضرتش مقر
گفتا بر آستانه شاه هنرپرست ‌‌ ایدون کدام واسطه خواهی به از هنر
بوی گل است رابطه گل را بهر مشام ‌‌ نور مه است واسطه مه را بهر بصر
معیار هر وجود عیان گردد از صفات ‌‌ مقدار هر درخت پدید آید از ثمر
مهر منیر را که معرف به از فروغ ‌‌ ابر مطیر را که مؤید به از مطر
بر فصل تیغ پاکی گوهر بود نشان ‌‌ بر قدر مرد نیکی گوهر بود اثر
عود از نسیم خویش در ایام شد مثل ‌‌ مشک از شمیم خویش در آفاق شد سمر
هست از ظهور طلعت خود ساده را قبول ‌‌ هست از بروز نشأهٔ خود باده را خطر
از ثروت سپهر کواکب کند حدیث ‌‌ از زینت بهار شقایق دهد خبر
احمد که کس نبود شناسای قدر او ‌‌ گشت از ظهور معجز خود سید البشر
یزدان که کس ندید و نبیندش در جهان ‌‌ گشت از بروز قدرت خود واهب الصور
باری چو برشمرد ازین گونه بس حدیث ‌‌ بوسیدمش دهان و لب و دست و پا و سر
زان پس بمدح خسرو عالم بعون کلک ‌‌ بنوشتم این قصیده شیرین تر از شکر

المطلع ثانی

کای همچو ابر جود تو فایض بخشک و تر ‌‌ چون مهر و ماه نام تو معروف بحر و بر
هم طبع بی قرین تو صراف بحر و کان ‌‌ هم خرم مثمر چمن تو نقاد خیر و شر
از روی و رای تو دو برید مهر و ماه ‌‌ وز لطف و عنف تو دو رسولند نفع و ضر

چون در عهد عدل تو از خار پرنیان
روید به دور عهد تو از سنگ جانور
روزی که از عدل تو معدوم شد ستم
روزی که خواست لطف تو منسوخ شد [illegible]
[illegible] چون ملک العرش کامبخش
[illegible] چون ملک الموت جان شکر
[illegible] صادر [illegible] قضا
[illegible] که [illegible] قدر
[illegible] چون [illegible] زعفران
[illegible] که [illegible] نیشکر
در راه خدمت تو [illegible]
[illegible] نعمت تو [illegible]
هنگام خشم غالب [illegible] خدای
در روز رزم سابق [illegible] ظفر
در دولت تو [illegible] پناه
در کشور تو [illegible] حذر

روید بعون لطف تو از خاربن رطب — خیزد بیمن مهر تو از پارگین گهر

در راه طاعت تو شب و روز ذره نورد — بر خوان نعمت تو تر و خشک ماحضر

اجرام بی قبول تو احکامشان هبا — افلاک بی رضای تو ادوارشان هدر

گردون به پیش کاخ تو خجلت تر از زمین — دریا بنزد جود تو حسرت کش از شمر

هر هشت جنت از گل روی تو یک نسیم — هر هفت دوزخ از تف قهر تو یک شرر

گر آفتاب رای تو تابد به زنگبار — تا حشر زنگیان را رومی بود پسر

ور شکل خنجر تو نگارند در بهشت — مؤمن کشد نفیر که یا حبذا سقر

داغی که بر سرین ستوران نهند خلق — بنهاده بدسگال ترا چرخ بر جگر

قارون اگر شمارم خصم ترا سزاست — کش اشک گنج سیم بود چهره کانش زر

حالی ز هیبت تو روا باشد ار رود — قارون صفت بزیر زمین خصم بدسیر

معمار صنع باره قدر تو چون کشید — نه چرخ همچو حلقه بماند از برون در

خیاط فیض جامه بخت تو چون برید — از اطلس سپهر برین کردش آستر

روز وغا که از تک اسبان ره نورد — سیماب وار لرزه درافتد ببوم و بر

سندان بجای ژاله همی بارد از هوا — پیکان بجای لاله همی روید از مدر

در طاس چرخ دلیه ز آوای کاودم — در جسم خاک لرزه ز هرای شادغر

از گرد ره چو زلف عروسان شود زره — از رنگ خون چو تاج خروسان شود تبر

اسبان چو صرعدار کف آرند بر دهان — چون بر هلال تیغ یلانشان فتد نظر

طوفان خون براوج هوا موج زن شود — هرگه که نوح خشم تو گوید که لا تذر

از تیغ تو سران را همچون گوزن شاخ — وز تیر تو یلان را همچون عقاب پر

در دم هلال تیغت چون نور آفتاب — از خاوران بگیرد تا ملک باختر

نایب مناب روح شود ناوک تو دل — قایم مقام هوش شود صارمت بسر

چو ز آشیانه چرخ این عقاب زرین پر
دریچه فلک از نقره سپید گشود
برین سپهر ماهی یکی بغانه زرد
غریق نیل فلک شد ستاره چون فرعون
ز آب خیز و نیلوفر شکفت این است
بسان بخت شهنشه ز خواب شستم روی
هنوز خامه نیالوده بد به مشک دهان
بر آفتاب بپوشیده پر و بال غراب
ز لعل سرخ حصاری کشیده گرد عدم
به زیر قرص قمر کنده چاهی از سیماب
زره نیامده برجست وز نشاط و سرور
چه داد این خبر اعضای من ز غایت شوق
هنوز بود معلق سخن درون هوا
بخویش گفتم آیا ملک چه ملک گشود
مگر جهان دگر آفریده بار خدای
و یا قضا و قدر با ملک شدند عدو
بیار گفتم کای برتر از بهشت خدای
سخن چو رشته امید من مکن کوتاه
ندانم از دو جهان کشوری بغیر عدم
نه بینم از همه عالم بغیر آن سر زلف
چه گفت گفت مگر هیچت آگهی نبود

بدو دریچه ز منقار ریخت شوشهٔ زر
در آن میانه فرو ریخت دانه‌های درر
گشود بال و فرو ریخت هر چه بود ز جگر
نمود تا ید بیضا ز خور کلیم سحر
که خاست چشمهٔ آب از کنار نیلوفر
که تا چو خامه ببندم بمدح شاه کمر
که آن غزال غزل خوان رسیده است از در
بلاله برگ نهان کرده تنگهای شکر
ز مشک ناب بلالی نموده زیر قمر
فراز تنگ شکر بسته جسری از عنبر
چه گفت گفت که از فتح شه رسید خبر
در استماع سخن جمله گوش شد چو سپر
که جان گرفت و چو هوشش بمغز داد مقر
که بود خصمش و بر وی چگونه یافت ظفر
که شد مسخر کیهان خدای کیوان فر
که گشت شاه جهان چیره بر قضا و قدر
بر افکن از سر مستورهٔ سخن معجر
که هر چه چون سر زلفت دراز و ابتر
که جیش شه نزند پرده اندران کشور
سیه دلی که بفرمان شه بپیچد سر
ز فتنه‌ای که برانگیخت خصم بدگوهر

کمینه بنده‌ای از بندگان شاه جهان
که بود تالی ابلیس در نهاد و سر
شده مقرون که کیهان خدای طاغی شد
بر آن نشانه که ابلیس با همین داور
ز نام خود بطمع او فتاد و غافل از آن
که بهره‌ای نشود پادشا بیک نفر
زدی شهنشه اعظم بلی سیاست داد
کسیل کرد بسنهای چو مور بیحد و مر
بجای تن همه البرز بسته بر کمر
بجای دل همه الوند بسته در پیکر
نهفته غار بچنگال شیر در شمشیر
نموده تعبیه دندان مرگ در خنجر
چنان ارابه که کرده تهی قلعه‌گشای
نهنگ هیبت و تند و خروش غرنده
همه چو جیحون در و بار آن جحیم اخگر
همه سحابی و باران آن سحاب آذر

سپاه شاه چو با خصم گشت رو بارو — ز هر کرانه بر او تنگ بسته راه گذر
رسید کار بجایی ز ازدحام عدو — که در قلوب بر او بام تنگ شد معبر
هنوز مهرهٔ آن مارهای مور اوبار — نگشته چرخ گرای و نگشته زهره سپر
که خصم شاه که بادش زبان گفیده چو مار — پی گریز برآورد بس چو موران پر
بطالع شه و تایید خواجه لشکر خصم — چنان شدند گریزان که پشه از صرصر
نگار من چو بدین جایگه رساند سخن — چه گفت گفت کای پیشوای اهل هنر
ز بهر تهنیت فتح شاه و لشکر شاه — ترا سزد که سرائی چکامه ایدر
بخنده گفتمش ای شوخ این سخن بگذار — زبان ببند و ازین مدح و تهنیت بگذر
حسود را چه برم نام در برابر شاه — یهود را چه کنم یاد نزد پیغمبر
مگر ندانی شه را ز طبع ننگ آید — که نام خاقان پیشش برند یا قیصر
خدای را چه فزاید از آنکه شیطان را — ذلیل کرد و نمود انتقام و راند ز در
درین نشاط که گوساله را بسوخت کلیم — کلیم را نبود مدح و تهنیت در خور
روان مهدی آخرزمان چه فخر کند — ازین نوید که دجال او فتاد ز خر
ز صعوه‌ای که زند لاف سلطنت [illegible] — کجا سلیمان بندد به انتقام کمر
کی از چنین ذبابی پلنگ راست زیان — کی از چنین جبانی نهنگ راست خطر
بس است بخت شه و عون خواجه ناظم ملک — ز جهد لشکر باید نه رنج تیغ و تبر
بهرچه در دو سرا قادرند بی آلت — بهر که در دو جهان قاهرند بی لشکر
سلاحشان که دشمن کشی است مرگ [illegible] — سپاهشان که لشکرکشی است جن و بشر
بترک چرخ گران گو بدین حصار مگیر — بگرگ مرگ گر این گوید آن سوار بدر
نه ترک چرخ ز احکام آن بتابد روی — نه گرگ مرگ ز فرمان این بپیچد سر
وگر بعقل بداندیش خود خطاب کند — بآهنی که بکان اندرون بود مضمر

۴۲۱
[illegible]
در مدح محمد شاه و خسرو [illegible]
[illegible]

ازین سه مملکت از مملکت بود ایمن
چنان که ملک سپاهان بعون بار خدای
بسعی چاکر خسرو پرست خسرو خان
زمین طالع بیدار شه بساحت آن
خدیو خطهٔ ایران زمین محمد شاه
شهنشهی که شود طبع او چو طبع تموز
بیمن طالع او هر چه در فلک خرم
کریمه بود از ملک او زمین و سپهر
عتاب او ملک الموت را سمی ماند
شمار فوجش چون حصر موج نا ممکن
چه فوج فوجی چون دور دهر نامعدود
زخامهٔ که شود وصف خلق او مرقوم
شمیم عنبر ساطع شود ز نوک قلم
بروز رزم که کوئی فرو چکد سیماب
سنان نیزه خون خوار شه درون غبار
ز بسکه کار جهان راست کرده تیغ کجش
بروز کارش هر فتنه که زاید دهر
نه آفتاب جهانتاب وصف همت او
نه آسمان برین است ذکر شوکت او
دو خطه اند ز اقطاع او زمین و سپهر
بگاه بزم بمانند آفتاب کریم

بدان صفت که قصور جهان ز تنگ قصور
بود ز یاری معمار عدل شه معمور
ز ایمنی همه دیار آن دیار شکور
بمهد امن و امان خفته حافظان ثغور
که شعله ایست ز شمشیرش آفتاب جرور
ز تف ناچخ آتش فشان او محرور
ز فیض همت او هر که در زمین مسرور
دقیقه بود از عمر او سنین و شهور
که جز خدای از و هر که در جهان مقهور
علاج خیلش چون حد سیل نامقدور
چه خیل خیلی چون جور چرخ نامحصور
بنامهٔ که شود نعت رای او مسطور
فروغ اختر لامع شود ز نقش سطور
بگوش گنبد سیمابی از غو شیپور
چو ذو ذوابه درخشنده در شب دیجور
نمانده نقش کجی جز در ابروی منظور
بعاریت دهد آن را نرگس مخمور
چو آفتاب جهانتاب در جهان مشهور
چو آسمان برین بر جهانیان مذکور
دو مسرعند به درگاه او صبا و دبور
بروز رزم بکردار روز کار غیور

بجز شمان نخل و سوزشان شود [illegible]
بدوستان کند و سوکشان شود [illegible]
بدان بنا که در روز عید [illegible]
کنند هشت [illegible]
زبان به هشت [illegible]
بروز کار تو از خرمی [illegible]
کلبه حال خرد که از غلامی شاه
[illegible] نام نکویش بخسروی [illegible]
بگذشت ملک [illegible]
[illegible]
درین دیار چنان قدر [illegible]
که قدر عاقبت [illegible] طبیعت [illegible]
ز صولتش [illegible]
ز هیبتش [illegible]
[illegible] خدای دو صد ملک [illegible]
بجز حضور شهنشه نباشد [illegible]

این عجب نیست بهر خانه که تصویر بود — کاندران خانه ملک را نبود هیچ گذر

عجب آنست که هر جا تو پریوار روی — خلق حیرت‌زده مانند بمانند صور

غم مخور زانکه بیک حال نماندست جهان — شادی آید ز پس غصه و خیر از پی شر

بکسوف اندر پیوسته نماند خورشید — بوبال اندر همواره نماند اختر

رمضان عمر ملک نیست که ماند جاوید — بلکه چون خصم ولیعهد بود زود گذر

ماه شوال ز نزدیکی دو ابروی خانک — مردم چشم ز نزدیکی ناید به نظر

اینک از غره غرا گره باز گشای — که بر آن طره طرار گره اولیتر

نذر کردم صنما چون مه شوال آید — نقل و می آرم و طنبور و نی و رامشگر

صبح عید آنکه گر از کوه برآید خورشید — کوه را جامه ز رنگت نماید در بر

وام یکماهه کت از بوسه من باید داد — همه را بازستانم ز تو لب لوک و شکر

بوسه هائی که دران تنگ شوال ... — بشمار از تو بگیرم پس یکدیگر

هی هی ای بت ز شوق تو چون ... — با ادب گو بیت ای یار غلط شد ...

تا توسم ... ز حشمت یکما صیام — مدح دستور ... آفاق خوانم از بر

صدر علیا ملک و مهر ... — شکر بر فلک جود و مه برج هنر

قمر از بهره اقا ز بهره خورشید شرف — ماه جز ساره بها ساره ملقبین گهر

شمس خوانت بصفت ... — شمس را ماده شمار ...

همچو خورشید عیانست ... نهان — که هم از پرتو تو خویش ست که ...

ای بهر حال ترا بوده زیادی ... — دی بهر کار تو را آمده یاور

عکس ار افتد ز آینه حسن تو بسنگ — ... نماند ز سیاهی همه ...

در ازل آدم اگر مدح تو ... گوش — هیچکس تا ابد از مام نزادی کر

در ظلمات جهان تو فکندی پرتو — ایمن از وحشت ظلمات سکندر ...

بس عجب نیست که از یمن عفاف تو خشن
عصمتت برخون کشد پرده‌ی گیتی بعرق
و اندر او هم اگر عفت تو جستی جا که
نسلها قطع شدی در بنی آدم ز نا که
سدّی از عصمت تو گر بره بستند باد
تا ابد نیلوفر افتان خیزان تخمین
لاله سان لال بود خصمت و بادا شب و روز
شعر قاآنی اگر نطفه بر بدن نشنود

تا در فکرت من بکر بزادی دختر
خون برون آمدی از رگ بعد از آن نشتر
نام مردان جهان را نبری نگر
نطفه در رحم مادر نگشت پسر
تا بشام ابد از جا نجنبد صرصر
باد افتان خیزان خصم تو چون نیلوفر
خون سرخش برخ و داغ سیاهش بجگر
از طرب رقص نماید مشیمه مادر

در عهد ولیعهدی شاه جم جاه سلطان بن السلطان ناصر الدین شاه قاجار

الا یا خمیده سر زلف دلبر
چو فکری عزیز و چو فقری پریشان
همه مایه در سایه همچو بیشه
بشب شمع و مه دیدم آنانکه دیدم
شمیمی که از نافه‌های تو خیزد
چو بر شدت با دبر چه جانان
بلی چون پریشان شود آشیانی
ز شرمی فرو مانده در چه جانان
بطرز کیه در پیش جبریل شیطان
قضا کاتب است و نکوئی کتابت
چو دیوی که با جبرئیل مقابل
دخانی تو و آن رخ فروزنده آتش

که هم رنگ مشکی و هم سنگ گوهر
چو کفری سیاه و چو ظلمی مکدر
همه پایه بر پایه همچو منبر
شب تیره در شمع و ماه منور
کند تا بمحشر جهان را معنبر
پریشیده گردند دلها سراسر
در افتند بر خاک مرغان بی پر
بعجزی سرافکنده در پای دلبر
بر آن سان که در نزد کرار قنبر
رخ یار من صفحه تار تو سطر
چو مشکی که با سیم نابی برابر
بخاری تو و آن چهره خورشید انور

[illegible]

وبا چون دو کودک که نزد معلم — سبقهای مشکل نمایند ازبر

به قرطاس از تو وصفی نوشتم — همانا هم پریشان شد اوراق دفتر

سیه چادری را تترکیب مانی — کش از رشتهٔ جان بود بند چادر

غلام ولیعهد زانی زدستی — سراپرده بر روی خورشید خاور

ولیعهد شاه جهان ناصرالدین — که دین ناصرش باد و دادار یاور

جهان در نهیب است حزمش که بینید — بصلب مشیت قضای مقدر

بخشمش نهان هست مرگ مفاجا — بجودش منوط است رزق مقرر

بهر عرق او یک فلک عقل مدغم — بهر عضو او یک جهان هوش مضمر

مقدم بهفت آسمان جا طبعش — بران سان که بر نه عرض پنج جوهر

شکر را شرف بود بر جان شیرین — گر از نطق او خلق بگذشت شکر

گهر را صدف بود چشم ملایک — گر از رای او تاب بجست گوهر

تعالی الله از توسن برق سیرش — که از نسل باد است واز صلب صرصر

دم افشاند ور دید اجرام انجم — سم افشارد و کوبد اندام اغبر

عرق ریزد از پیکرش گاه پویه — چو از ابر باران چو از چرخ اختر

چو برقست اگر برق ابر بهی زمین — چو وهم است اگر وهم گردد مصور

فلک تاز و ره سیر و که کوب و شخ نیز — کم آسای و پرتاب و ره پوی و کج

بشب تند واوام اندر ضمایر — چو در روز در اجرام بر چرخ اخضر

چنان گرم سیر کز آفاق گردد — که پرگار بر گرد خط مدور

بپایی چنان ملک هستی نوردد — که باره عدم را نمایان شود در

فلک را کهی بسپرد چون ستاره — زمین را کهی طی کند چون سکندر

تنش کشتی و قلزمش دشت هیجا — دمش بادبان چار سم چار لنگر

عجب [illegible] ان باد و بانت [illegible]
دل انگیختی با دو بانت [illegible]
[illegible] ترکیبت [illegible]
[illegible] چو خورشید [illegible] افزون
همی [illegible] جلال تو صد بار افزون
[illegible]
[illegible]
[illegible] جلال تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible]

ایضاً در مدح ولیعهد ناصرالدین شاه

الحمد خدا را که ولیعهد مظفر
شد ناظم ملک پدر و دین پیمبر
شد منتظم از همت او ملت احمد
[illegible] از نصرت او [illegible]
اقلیم خراسان که [illegible]
[illegible]
چون خور ز کران [illegible]
بگرفت جهان [illegible]
ای [illegible]
ای [illegible]
در فصل [illegible]
[illegible]
[illegible]

پرندوش من مرگ از خواب دیدم ... برهنه تن و خون چکان و مجدر
تنش همچو کشتی لبالب ز جانها ... فرومانده در ژرف بحری شناور
سحر گشت تعبیر آن خواب روشن ... چو دیدم بدست تو جانسوز خنجر
الا ای جوان بخت شاهی که داری ... ز مهر شهنشاه بر فرق افسر
بعمد ار ترا شاه خواندم که اید ون ... تو شاهی و خسرو شهنشاه کشور
چو فیروزی و فتح و اقبال دایم ... ستاده به نزد شهنشاه صفدر
محمد شه آن کز هراسش نخسبد ... نه در خانه خان و نه در قصر قیصر
جهاننده توسن از شط کردون ... گذارنده تیر از خط محور
چو سنجیدش ایزد بمیزان هستی ... فزون آمد از آفرینش سراسر
خلد تیرش آنگونه در سنگ خارا ... که در جامه سوزن در اندام نشتر
رود حکمش آنگونه اندر ممالک ... که در آب ماهی در آتش سمندر
تف ناری از قهر او هفت دوزخ ... کف خاکی از ملک او هفت کشور
الا ای ولیعهد دارای دوران ... الا ای دو بازوی شاه مظفر
بمدح تو قاآنی الکن نشاید ... بر آنسان که حسان بنعت پیمبر
پس از دیگران گفت مدح تو آری ... مقدم بود نطفه انسان مؤخر
پس از سنبل آید گل زار سوری ... پس از سبزه بالد به بستان صنوبر
رسالت پس از انبیا جست احمد ... خلافت پس از دیگران یافت حیدر
شوی گر توام ناصر بخت قاصر ... وگر یاورم گردد الطاف داور
سخن را ز رفعت بجائی رسانم ... که روح القدس گویدش الله اکبر
الا تا همی حرف زاید ز نقطه ... الا تا همی فعل خیزد ز مصدر
بود جاودان مهر تو اندر ضمائر ... چو فاعل در افعال معلوم مضمر

صد باره بیکباره ترا گشت مسلّم / صد بقعه بیک روز قلعه گشت مسخّر

تو بحر خروشانی و شاهان همه قطره / با بحر خروشان نشود قطره برابر

یکدشت پلنگستی و یک چرخ ستاره / یک بحر نهنگستی و یک بیشه غضنفر

البرز بر برز تو و گرز تو گویی / کاهیست محقّر بر کوه موقّر

با سطوت تو شیر اجم کلب معلّم / با رایت تو مهر فلک ماه منوّر

با هوش فلاطونی و با توش فریدون / با عزم سلیمانی و با رزم سکندر

از عدل تو آهو بره در کام پلنگان / ایمن تر از آن طفل که در دامن مادر

در روز وغا از تف شمشیر تو گردون / مانند یکی آهن تفتیده در آذر

از ناچخ تو ماهی و لوال بخفتن / از خنجر تو بادیه زلزال بکشمر

انکو که بر البرز ندیده است دماوند / کو گرز تو بیند زبر زین تکاور

از سطوت تو ویله بخوارزم و بخارا / از صولت تو مویه بکشمیر و لهاور

شبرنگ گران سنگ سبک سنگ تو در جنگ / کوهیست که با باد وزان گشته مجمّر

آنگونه که بر چرخ بود حکم تو غالب / نه باز نگست تو شاهین کبوتر

از زخم خدنگ تن افلاک مشبّک / وز گرد سمند تو رخ اجرام مجدّر

با خشم تو جشنیست فلک در ره سیلاب / با قهر تو خاریست جهان در ره صرصر

در دولت تو حال من و حالت دهقان / یکسان بود ای شاه ملک خوی فلک فر

او داس بکف دارد و من کلک دو انگشت / او تخم بگل کارد و من شعر بدفتر

او تخم فشاند که بیکسال خورد بار / من مدح نمایم که بیک عمر برم بر

او حاصل کشتش نه بجز گندم و ارزن / من حاصل گفتم نه بجز لؤلؤ و گوهر

هم تقویت کشت وی از ابر بهاری / هم تربیت شخص من از شاه هنرور

خود قابل مدحی و خدمت نیم اما / تضمین کنم آن گفت خود این قطعه مکرر

[illegible]

در مدح شاه جمجاه ناصر الدین شاه

[illegible]

چو نام خنگ تو ابر زبان برد تراز و
دگر بکان نکرد دشمن تو آهن را
تو چون بباغ همی بهر کندن گل و سرو
برزم و بزم تو داند که بکار آید
حدیث تیغ تو تا بر زبان خلق گذشت
حلولی از جمال تو دید پس چه گفت
مرا و شاه جهان را که نصاری دید
حکیم گو بده جانرا بجسم نتوان دید
نسیم خرم تو گر بر مشام نطفه وزد
بعقل گفتم با جود ناصری عجب است
جواب داد که خون خوردنش ز فرقت او
قلوب خلق ز هیبت چنان لبالب گشت
خطیب نام تو را چون کند ز شور نشاط
بوصف خنگ تو غواص خامه ام دی خواست
نقوش ضعفش از آن بیشتر که جنبد کلک
عجبتر آنکه ز بس چابکست توسن او
چنان فضای جهان را گرفته هیبت او
شها جها ملکا داد گسترا ملکا
سخن بمدح تو گوئی ز آسمان آرم
تو آفتابی و تا گشتی از دو چشمم دور
چنان ضعیف شدستم که صفحه را کاتب

برون جهد اگرش بهره ایست در شذر
بره گلویش ناگشته ناوک و خنجر
بباغبانان چشمک زند همی عبهر
که نی نروید از خاک جز که بسته کمر
بریده گشت حروف حجاز نکیر
حلول کرده خداوند در نهاد بشر
که گفت روح الله مر خدایراست پسر
نکرده است گهر بر شمایل تو نظر
شگفت نیست که بالغ شود به پشت پدر
که بچه خون خورد اندر مشیمه مادر
غذای مردم مهجور چیست خون جگر
که در ضمیر بر اندیشه تنگ شد معبر
کمان بری که تو دست باده خلر
ز بحر طبع فشاند بنامه سلک درر
ز بس روانی از دل بجست در دفتر
حروف نامش جنبد بنامه چون جانور
که می نیارد بیرون شدن نگه ز نظر
منم که مدح تو شعر مرا بود زیور
که می نریزد از خامه ام بجز اختر
سیاه شد بجهان بین من جهان یکسر
ز استخوان تن من همی کشد مسطر

بهره است در ایام حضور حضرت تو
چو مستی است که هر دم ز طبع ابر گهر
بتیغ خاک گرفتی که چون عنان رزم
بردی افغان فغان همه
بجای پای تو گر طعن دشمنان شنود
گرم شتم و کوهم ز روی داده
که نام الدین بادا و امر قاآنی
شود او ... فاتق خالق الاکبر
همه تا که دست تا ...
که تا سخن ... در حلقه در شست
بر آنکه سر کشد ز خیم ولای تو باد
قدش چو حلقه نگون چشم چون رسن اعور
در مدح تو آرم ز سطایف مروی
از سر دو صحاک در دو بخت دو مار
کمان دو مار ز بهر قاف ... دو مار

ماران عمرگزا چون نفس دو لئیم — مار این روح فزا چون اثر باد بهار
ماران چون بکمر سایهٔ از ابر سیاه — مار این چون بقمر خرمنی از عود و قمار
ماران آفت جان بود و ز جان جست قصاص — مار این فتنهٔ دل گشت و ز دل برد قرار
ماران مغز سر خلق بخوردی پیوست — مار این خون دل زار نیوشد بسوار
مار این کرده بگوش از زبر دوش گذر — مار آن کرده بدوش از طرف گوش گذار
آن دمیده ز زبر دوش و بگوش آمد جفت — این خمیده ز طرف گوش بدوش آمده بار
آن ببالا شده چون خشم گرفته تنین — این نشیب آمده چون نیم گشوده طومار
ماران ضحاک آشفته چون کاز گراز — مار این ضحاک آمیخته چون مشک تتار
کشوری از دم این مار به تیمار قرین — عالمی با غم آن مار بناچار دوچار
گر ازان مار شدی خیل بجد بی هوش — هم ازین مار شود خلقی بی مر بیمار
گر ازان مار شدی کشته بهر روز دو تن — هم ازین مار شود کشته بهر روز هزار
باشد این مار بخون دل عاشق تشنه — آمد آن مار بمغز سر مردم ناهار
ولیک آن ضحاک از چرخ بیاموخت ستم — بو عجب این ضحاک از حسن برافروخت شرار
آنکه از بزرگان عرب بوده نژاد — اینک این از نکویان تتار است تبار
آنکه آن دشمن جمشید و ربودش افسر — اینک این حاسد خورشید و شکستش بازار
دیدی از فتنهٔ آن اسم کیان شد ز میان — بنگر از کینهٔ این جسم کیان رفت ز کار
چیره بر کشور جمشید آن یک بسپاه — طعنه بر طلعت خورشید زد این یک بعذار
رو فریدون بجهان نیز برافراخت علم — یکی از دودهٔ جمشید و یکی از قاجار
آن فریدون اگرش کاوه زمین داد بشیر — این فریدون که کین شیر فلک کرده شکار
آن فریدون اگرش کاوه نشاندی بسریر — این فریدون بسرش کاوه نمی باید بار
آن فریدون بدماوند اگر برد پناه — این فریدون ز دماوند برانگیخت غبار

[illegible]

تو فریدونی و در عهد تو ضحاک صفت
شاهدی پنجه بخون دل ما کرده نگار

تو فریدونی و افکنده چو ضحاک بدوش
دو سیه مار بدوران تو ترکی خونخوار

تو فریدونی و ضحاک تنی خنده خند
دو سیه مار نماید ز یمین و ز یسار

تو فریدونی و اینها همه ضحاک آخر
پرسشی گیر که ضحاک چرا شد بسیار

تو خود اول بهل آن نیزه چون مار ز دوش
تا ت ماری ز کتف بر نزند مدلی و روار

تیغ را نیز بده بند که بسیار مخند
تا ت زین بعد ضحاک نخوانند احرار

چاره فوج نظام تو ندانم زانک
چاره آنهمه ضحاک نماید دشوار

زینهمه مارکشان رسته چو ضحاک بدوش
مار زلفیست همه بوم و بر دشت و دیار

باری این جمله بهل وا دل من بستان
زان دو مار که بود روز و شبان غالیه بار

هوش من چند برد شاهد ضحاک شیم
خون من چند خورد دلبر ضحاک دثار

چند چند از لب ضحاک مرا ریزد خون
چند چند از دل بی باک مرا خواهد بار

گاه و سر گرز بکش گردن ضحاک بکوب
تیشه عدل بزن ریشه ضحاک برآر

خون ضحاک بدان صارم خونریز بریز
مغز ضحاک بدان ناوک خونخوار بخوار

موی ضحاک بکش غبغب ضحاک بگیر
همچو آن شیر که گیرد سر آهو بکنار

نی خطا گفتم ای شاه فریدون که مرا
وصل آن شاهد بی باک بباید ناچار

این نه ضحاکی کز صحبت آن جان غمگین
این نه ضحاکی کز الفت آن دل بیزار

این نه ضحاکی کز کینه او نفس دژم
این نه ضحاکی کز فتنه او روح فکار

این نه ضحاکی کز وی سر و جان را پرهیز
این نه ضحاکی کز وی دل و دین را فکار

من بضحاک چنین نقد روان کرده فدا
من بضحاک چنین سر و جهان کرده نثار

این نه ضحاک که او هر شب و هر روز کشد
دم بدم از دل و جان مدح فریدون تکرار

دل قاآنی ازان برده و بربسته بزلف
تاش درگوش کند مدح فریدون تذکار

نه بضحاکی چنین دل که [illegible] یاری
نه بضحاکی چنین دل که [illegible] بیمار

در مدح نواب فریدون میرزا

[illegible]

آن کعبه ناف خاک و بمش خاک نافه خیز | این کعبه کعب مجد و بمش مجد کعبه دار
آن کعبهٔ امانی و این کعبهٔ امان | آن قبلهٔ اخایر و این قبلهٔ خیار
آن کعبه همچو زلف نکویان سیاه پوش | این کعبه همچو اهل سعادت سپید کار
واجب در آن طواف بسالی سه چار روز | لازم در این سجود بروزی هزار بار
آن از خدای عالم و این از خدایگان | کش بنده ماند بار خدایان روزگار
آن مروهٔ مروت و این زمزم صفا | آن مشعر مشاعر و این کعبهٔ فخار
بازوی عدل دست کرم پیکر شکوه | پهلوی امن جان خرد هیکل وقار
تاج الملوک شاه فریدون کی حرم او | برکرد او ز صخرهٔ صما کشد حصار
آنجا که تیغ او اجل و خنده قاه قاه | آنجا که قهر او امل و گریه زار زار
با جنت فربهش همه لاغران سمین | با رمح لاغرش همه فربهان نزار
رایش چو نور رعد فروزان بهر زمین | عزمش چو سیر باد شتابان بهر دیار
مانا ز جوهر ملک الموت در الست | یزدان دو تیغ ساخت جهان سوز و ذوالفقار
آنرا نهاد در کف حیدر که هاکسر | این را گذاشت در بر خسرو که هادار
آن یک یهود کش شد و این یک حسود کش | آن طرفه ژاله بار شد این طرفه لاله زار
گر شیر نر ندیدهٔ اندر قفای گور | شه را کمی ببین سپس خصم نابکار
ور منکری که باد کشد ابر در کتف | شه را نظاره کن ز بر خنگ راهوار
تیغ پر آتش از بر کیران بروز رزم | ماند بماه نو که نماید ز کوهسار
در چشم اشکبار عدو عکس نیزه اش | ماند بسرو نازکه روید ز جویبار
آن کعبه ایست کش عرفاتست در کتف | وین کعبه ایست کش عرفاتست در کنار
آن کعبه خلیل است این کعبه جلیل | آن خاص کردکار است این خاص شهریار
آن کعبه راست سنگی آورده از بهشت | این کعبه راست خاکی آورده از بهشت

۱۲۸
آن بنگ بوسه جای زبانان [illegible]
وین خاک [illegible] آن کعبه [illegible]
[illegible] در آن [illegible]
آن [illegible] ز بیش [illegible]
این زمین [illegible] آن خرم [illegible]
[illegible] آن [illegible] این جلال [illegible]
[illegible] آن [illegible] این [illegible]
[illegible]
[illegible] کرده [illegible]
وین [illegible]
آن بامداد آن [illegible]
زین [illegible]
[illegible] شعر [illegible]
[illegible]
زن

اندر فضای این شود الماس سنگریز ❊ اندر منای آن شود ابلیس سنگسار

آن کعبه که هدی برندش ز هر طرف ❊ این کعبه که هدیه نهندش ز هر کنار

قربان برند بر در این کعبه بیش و کم ❊ قربان کنند بر در آن کعبه بی‌شمار

قربانی آن همه غنم و خیل و سم جبل ❊ قربان این روان و دل مرد هوشیار

در پیش روی او چو عدو برکشد غریو ❊ مانند همی به ابر که نالد بنوبهار

قاآنیا عجب نه اگر تر زبان شوی ❊ کت آب می‌چکد همی از شعر آبدار

تا جیب بوستان شود از ابر پر درم ❊ تا صحن گلستان شود از باد پر نگار

وز باد نعل خنگ ملک فتح را مسیر ❊ در زیر ابر رایت شه چرخ را مدار

در مدح نواب فریدون میرزا

طارق سندان برخواست ای غلام از در ❊ یکی بپوی در کو بنده کی بجوی خبر

ببین که طارق لیل است یا که سارق لیل ❊ ببین که طالب خیر است یا که جالب شر

بگو که چه کسی کیستی چه داری نام ❊ بدین سرای درین شب که آمدت رهبر

شبی چنان که اگر بچه بزاید حور ❊ سیه‌تر از دل عفریت بینیش پیکر

شبی چنان که هوا بسکه روی شسته بقار ❊ همی بچرخ ره قطب گم کند محور

شبی چنان که تو گویی جهان شعبده باز ❊ بر آستین فلک دوخت دامن اختر

بخانه که بجور دی کسش نبیند روز ❊ مرا عبور تو در تیره شب فزود عبر

ببین فقیری اگر یک دو قرص نان خواهد ❊ بجای نان نفشان آتش از دو دیده تر

وگر غریبی گم کرده راه خانه خویش ❊ رهش نما که همت رهنما شود داور

وگر یتیمی باشد مران بتهدیدش از آن ❊ خدای گفته که اما الیتیم لا تقهر

ور آن نگار پری پیکر است در بگشای ❊ مباد آنکه بماند و باز در پس در

همان بنامد و از در یکی صفیر برآر ❊ که تا در آیم و تنگش چو جان کشم در بر

[illegible]

زمین بحجلهٔ حمرا ز برگ آذریون | چمن بحلهٔ خضرا ز شاخ نیسنبر

نسیم نافهٔ ریاحین نهفته در نافه | سحاب تاج شقایق گرفته در گوهر

فروغ نرگس شهلا نهفته در سنبل | چو عکس شهپر جبریل در دل کافر

شکوفه بر زبر شاخ چو چشم ناخنه دار | که استخوانش بپوشد همی سواد بصر

و یا چو دیدهٔ احول بود که گاه نگاه | سپید بیش همه زیرست و تیره کی زبر

همی شکوفه و بادام در برابر هم | چنان نماید کان احولست و این اعور

ایا غلام درین تیره شب بفصل چنین | مرا بجان تو از وصل باده نیست گذر

مگو که شب ظلماتست و اندرین ظلمات | طمع ببر ز آب حیات اسکندر

مرا که همت خضراست و چون تو خضر پی | بکوشم از دل و جان تا بنوشم آب خضر

یکی برو بنشو و بر شو بر آن جهنده سمند | که گاه پویه ز سر تا سرین هزار پر

رونده تیز ز خیال و دونده تیز ز گمان | جهنده تیز ز شهاب و رونده تیز ز شرر

تنش ز نرمی همتای اطلس و قاقم | تنش بگرمی همتای آتش و صرصر

بران سمند که هرکو سوار گشت بدو | بتن شدن سوی معراج افتدش باور

بهمان عمامهٔ مشکین طیلسان سپید | که بود قسمت میراث من ز جد و پدر

ببر بدکه خمار و بهر دو را بگذار | برهن شرعی یکیا تکین می احمر

از آن شراب که از دل چو در جهد بدماغ | سپید مغز تو گردد برنگ سرخ جگر

از آن شراب که گر ریزیش بکام نهنگ | ز بحر رقص کنان ره نهد بجانب بر

از آن شراب که گر پرتوش فتد بسحاب | سهیل و ماه فشاند همی بجای مطر

از آن شراب که همچون حباب رقص کند | ز شوق آنکه ترکیب جام اوست قمر

از آن شراب که بر بوده خوشه خوشه زر | بیا و شوکت آب شوشه شوشه زر

ایا غلامک چالاک طبع زیرک خوی | یکی بفکن در کار می فروشش نظر

[illegible]

چنین نماند و نماند جهان شعبده باز ... چنین نبود و نباشد زمان شعبده گر
بیک شعبده تیره بجنبد بسی عنان قضا ... بیک مشابه بگردد همی رکاب قدر
زمان بگردد و در گردشش هزار امید ... فلک بجنبد و در جنبشش هزار اثر
بنوشی از پس هر نیش نوش جان افروز ... بیابی از پی هر رنج گنج بادآور
شنیده که کلاهی چو بر هوا فکنی ... هزار چرخ زند تا رسد دوباره بسر
چه رنجها که برد دانه در مشیمهٔ خاک ... بدین وسیله که روزی دهد بخلق ثمر
نه هرچه هست مخمر بود ز سود و زیان ... نه هرچه هست مشتمل بود به نفع و ضرر
بپایه نرسد شخص بی رکوب خطوب ... بمایه نرسد مرد بی خیال خطر
چو نیک بنگری این یک دو مشت کون و فساد ... ز مشتهاست که آمیخته است یکدگر
گهی بملک نباتی کشد جماد سپاه ... گهی بعالم حیوان کشد نبات حشر
گهی سپارد حیوان بملک انسان رخت ... گهی نماید انسان بسوی خاک سفر
بهم فتاده گروهی سه چار بیهده کار ... گهی بجنبد و گاهی بصلح بسته کمر
نه کس ز مقطع و مبدای کینشان آگاه ... نه کس بمرجع و منشای صلحشان رهبر
هزار خرگه و نوبت زنی نه در خرگاه ... هزار لشکر و فرمان دهی نه در لشکر
ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان ... یکی جهان فراخست در جهان مضمر
درین جهان و برون زین جهان چو جان در جسم ... در این جهان و فزون زین جهان چو جان در بر
گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار ... سها و ماه بیک آسمان گرفته مقر
نه حرف میم مباین درو نه حرف الف ... نه نقش سیم مخالف درو نه نقش حجر
در آن جهان ز فراخی بهرچه درنگری ... گمان بری که جز آن نیست هیچ چیز دگر
پی تلافی اضداد و اختلاف حدود ... ز تنگ دستی هستی است در لباس صور
همه تنزل بحر محیط و تنگی اوست ... که گه خلیج شود گاه رود و گاه شمر

ز طبع ار کسی از [illegible] چون تو نه زخرق
اگر نه [illegible] شود [illegible] هست در
هم از طبع [illegible] دو در [illegible]
اگر ز طبع بیارد [illegible] بخند [illegible]
جهان ز رد و درون تو چو جوی [illegible] شود [illegible]
اگر به جوی نماید ز دو د [illegible]
همه حدود و مباین [illegible] شناس
همه حروف مخالف [illegible]
درین جهان همان لاجرم [illegible] پدید
و [illegible] از نیغ [illegible] جا در
[illegible] و ما [illegible] پس [illegible]
[illegible] و ما [illegible] سمر
بجا و درین [illegible] صفت [illegible]
[illegible] درون [illegible] لعنت [illegible]
درون و بیرون چو نور عقل [illegible]
نهان و پیدا چو جان پاک [illegible]

مخوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی ‏/ روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر

خموش و گویا چون نور ماه در ظلمات ‏/ قبیح و زیبا چون دود عود در مجمر

دراز و کوته چون عکس سرو در دیده ‏/ نگون و والا چون نور مه در فرغر

درشت و نرم چو خوی اتوف در زندان ‏/ جمیل و زشت چو روی عفیف در زیور

چو نقش دریا در سینه جامه و جاری ‏/ چو عکس کوه در آیینه فربه و لاغر

بخیل و راد چو فواره در ترشح آب ‏/ غمین و شاد چو میخاره در غم دلبر

عزیز و خوار چو محمود در جوار ایاز ‏/ بزرگ و خرد چو پرویز در حضور شکر

چو عشق دلبر هم جان گداز و هم جان بخش ‏/ چو شخص آذر هم بت پرست و هم بتگر

برون از آنهمه ذاتیست کز تصور او ‏/ بجسر تند عقول و بجیر تند فکر

حدیث معرفتش هر چه گفته اند هبا ‏/ خیال منزلتش هر چه کرده اند هدر

مگر بحکم ضرورت همین قدر دانیم ‏/ که ناگزیر ز فرمان اوست فرمان بر

مگر ز نحل چه داند که از عصارهٔ شهد ‏/ مهندسانه توان ساخت خانه شش در

و یا بفکرت خود عنکبوت چه تواند ‏/ که از لعاب کند نسج دیبهٔ ششتر

و یا چه داند موری که تخم گزبره را ‏/ چهار نیمه کند تا نروید از اغبر

ز گرگ بره بغرموده که جست فرار ‏/ ز باز باشه بدستوری که کرد حذر

بدعوت که بدریا صدف گشود دهان ‏/ که تاش قطرهٔ نیسان شود بناف گهر

بگفتهٔ که ابابیل قوم ابرهه را ‏/ بسنگ ریزهٔ سجیل ساخت زیر و زبر

هلا سخن بدراز اکشید قاآنی ‏/ زهی سخن که رود بر هزار گونه سیر

زهی سخن که چو دریا گهی که موج زند ‏/ بر اوج افکند از قعر صد هزار درر

چه شد غلام و کجا رفت و میفروش چه گفت ‏/ چه بد سؤال و جواب و چه شد پیام و خبر

بگو که ای غلام برو جرعهٔ شراب بیار ‏/ بهر استان که از قول باستان مگذر

[illegible]

گهی ببازی از زلف آن چشم سنبل / گهی بشوخی از چشم این چشم عبهر
گهی ز طرهٔ آن دامنم پر از گرد و هم / گهی ز گیسوی این مشکویم پر از آذر
زمانی از رخ آن بر شکوفه مالم روی / زمانی از خط این بر بنفشه سایم سر
گهی ز بهر طرب جام مل نهم در پیش / گهی ز روی ادب مدح شه کنم از بر
زمان دولت عنوان عدل تاج شرف / شبان ملت اکسیر فضل جان هنر
ابو الشجاع فریدون شه آفتاب ملوک / که در زمانه نگنجد ز بس جلالت و فر
زمین چو گرد بمیدان قهر او تاریک / فلک چو گوی بچوگان حکم او مضطر
بزورقی که نگارند نام خنجر او / درون آب ز گرمی بسوزدش لنگر
بخنجرش ملک الموت اگر دوچار شود / کند سجود که این خواجه است و من چاکر
ببارگاهش اگر بنگرد سپهر برین / برد نماز که این مهتر است و من کهتر
خلل نیاید ملکش ز حاسدان آری / عروس دنیا بکر است با همه شوهر
پدید نوک پرندآورش ز کوهه پیل / چنانکه اختر سوزان ز تل خاکستر
ایا بمهر تو طوبی دمیده از سجین / ایا ز قهر تو زقوم رسته از کوثر
روان کند دم تیغ تو خون ز چشم زره / گره کند که کین تو دل بناف سپر
بجا سنان تو آنجا مجاور است بلا / بجا عنان تو آنجا ملازم است ظفر
چو وصف خنگ تو خواهم سپردم آن / چو مدح تیغ تو رانم بسوزد دم دفتر
نشسته بر زبر باد کین مرا توسن / گرفته بر زنخ مرگ کین مرا خنجر
مثل بود که نگوید سر بریده سخن / مگر نه خنگ تو با دست بسته در خیبر
بعهد جود تو باید اگر قبول کنم / که طفل خون خورد اندر مشیمهٔ مادر
گواه عدل تو اینک بسست خنجر تو / که جمع کرده بیکجا همی آب با آذر
نشان عزم تو اینک بسست بارهٔ تو / که یکزمان رود از باختر سوی خاور

[illegible]

بدهر مانی چند انکه تا بروز نشور | ز شور و غلغله گوش زمانه کرد و کر
گمان بری که گروهی ز داد خواهانند | که ظلم رفته بر ایشان ز ظالمی ابتر
شمیده دل بغلامی کنی ز خشم خطاب | که انغلام چه غوغاست رو بیار خبر

در مدح نواب فریدون میرزا

دوشینه کاین نیلی صدف گشت از کواکب پر درر | در زد یکی گفتم که گفتا منم بگشای در
چشم زجا رفتم دمان آسیمه سر دل کرده ران | تا جویم از نامش نشان تا گیرم از حالش خبر
پرسیدم آخر کیستی در دی گدائی چیستی | بیموجبی ز ایستی همچون غریبان در بدر
زین پاسخ آمد در غضب بر زد صدا کای بی ادب | رهزن نیم کین نیم شب آرم بهر کوئی گذر
بگشای در تا دانیم جان بر قدم افشانیم | بر چشم و سر بنشانیم سازی حکایت مختصر
از آن صدای آشنا در موج خوی گردم شنا | جانم ز خجلت در عنا هوشم ز حیرت در فکر
تا که بخود لرزیدم و انگه بسر لغزیدم | ما را خطا ورزیده ما گر آن خطا دیدم خطر
آسیمه ساز و سر نگون او از برون من از درون | او غرق خوی من غرق خون او منتظر من مختصر
القصه با صد پیچ و تاب از جای جستم با شتاب | از خجلتم جان در عتاب از حسرتم خون در جگر
در باز کردم بر رخش دیدم جمال فرخش | وز شرم شیرین پاسخش افتاده در بوک و مگر
ترکی در آمد خوی زده یک سالگین می زده | خوی بر جمال وی زده چون بر گل سوری مطر
خویش چو آتش توسنا ویش بخوبی سوسنا | کالریم غنجا و ذنی والبدر حسانا سفر
غنجش فزون نازش فره جعدش بهم بند و گره | گیسو فتاده چون زره از طرف دوشش تا کمر
روشن رخ و تاریک مو شیرین دهان و تلخگو | دشمن نهاده دوست رو نیکو جمال و بد سیر
گیسو زره قامت سنان ابرو کمان چون تنگ ابر و دهان | دل آهن و تن پرنیان خط جوشن و صورت سپر
فربه سرین لاغر میان اندک سخن بسیار دان | خورشید رو ذره دهان فولاد دل سیمابی بر
باری چو آمد در سرای دید آنچنان بی زمان مرا | گفتا که بیموجب چرا از وصل من جستی حذر

بق زان خورد پیلی شود در مه چکد نیلی شود
نادان از آن گر نو شد از تنگ ظرفی جوشد
حالی ز جا برخاستم خاطر ز غم پیراستم
آماده کردم بهر وی نقل و کباب و جام می
بگشودمش بند قبا گفتم زهی شیرین لبا
زین سان که آرام دلی زین سان که شمع محفلی
بیگانگی از سر بنه بیگانگی کردن نه به
هم بذله بشنو هم بگو هم مل بجو هم گل ببو
خواهد گذشتن چون جهان زان خوش غم بیرون جهان
شادی خوش است و خرمی گر نقش عیسی و جمی
آنست نقد حال ما گر او ست فرخ فال ما
امشب من از وصلت خوشم فردا ز غم در آتشم
نام سفر چون برده شد آن شوخ چشم آزرده شد
ز الماس جان پیمای شد از جزع مرجان زای شد
هی گریه کرد و هی فزع هی ناله کرد و هی جزع
خیری نمود از ارغوان چنبر نمود از خیزران
پر تاب کرد از سر کله از ده هلال آذر مه
هی ریخت بر گل گوهری بیخت بر مه عنبرا
جوشیدش از تنور دل آبی که طوفان زو خجل
گفتم چرا کشتی چنین گفتا برو خامش نشین
می غنیمت چون بو لهوس مشتاق خیری بهر نفس

وز آن ابابیلی شود خجلت ده طاوس نر
تار و خشرار گو شد در گل فرو ماند چو خر
بزم نشاط آراستم ترتیب دادم ما حضر
تار و رباب و چنگ و نی اسباب عشرت سر بسر
اهلا و سهلا مرحبا اشرب فقد حان السحر
عیش جهان را حاصلی نبود ز وصلت خوبتر
بنشین بخور بستان بده شادی بیاور غم ببر
هم ساتکین کش هم سبو هم انگبین خور هم شکر
کز نقش پیدا و نهان باقی نمی ماند اثر
جز عیش جان آدمی نخل بقا ندهد ثمر
قسمت ز ماه و سال ما جز آن نباشد ای پسر
زیرا که فردا بسته ام رخت عزیمت در سفر
وز غم چنان افسرده شد کاندر خزان شاخ شجر
از دست رفت از پای شد هی زد به سر هی زد به بر
هی گفت سکت یا لکع عذبت طرفی بالسهر
افشاند بر گل ضیمران آذر دیاقوت احمر
صد خنجرش در هر نگه صد ناوکش در هر نظر
هی بر سمن از عبهر ابارید مروارید تر
چون نوح بردم متصل گویان که رب لا تذر
چندم ز خود سازی غمین چندم زنی بیگولی تشر
چون غافلان از پیش پس آشفته حال آسیمه سر

[illegible] ز اتحاد
[illegible] کار [illegible] وه زانچ
فاحش الا الرسوء فعلک واحضرن کل الحذر
نه عارفی نه متقی نه باده خواری نه تقی
نه پاکدامن نه شقی نه عیش من زین بس نگر
این آرزو باری بهل از من نگوئی [illegible]
دایم تحمل کردی تحمل کد رخت بندی از حضر
حالی سفر کردن چرا [illegible]
جان و دل آزردن چرا [illegible]
چند از پی جغل و رعی [illegible]
دنیا نماند این [illegible]
گیرم سفر کامت [illegible]
بلکه هیچ [illegible]
چندان [illegible] آن [illegible]
کاو در اظلم [illegible] خسروان [illegible]
شاه [illegible]
با خلق [illegible]

فرخنده شاه رستم کش کان بود دستش
با قدر او گردون زمین با جود او دریا شمر

مغلوب حلمش چار حد منکوب قهرش بود دو
هم حکم ران بر نیک و بد هم قهرمان بر خیر و شر

بر عالم و آدم کیا کاحسن مطاف از کیا
جنت ز خلقش یک گیا دوزخ ز قهرش یک شرر

عین زمین عون زمان شاه جهان ماه جهان
غیث کرم غوث امان فصل ادب اصل هنر

کان هی بحر بها هم بادی هم با تهی
خورشید رایش سها یاقوت با جودش مدر

خشمش چو دوزخ جانگزا مهرش چو جنت جانفزا
هم تابع حلمش قضا هم پیرو امرش قدر

مذبوح از تیغش سمک مجروح از رمحش فلک
مرجوح با خلقش ملک مطروح با لطفش شکر

عالم ز عدل او حرم رایج بعهد او کرم
بالی ز خلقش او ارم تالی ز تیغش او سقر

ای چون شعاع مهر و مه تیغت کشوده خشک و تر
دی چون فروغ صبحگه صیتت گرفته بحر و بر

خشکت صبا تیغت و با از این دو باد آن آسیا
خاک بد اندیشان بها چون رستگیشان هدر

بر سر پلیدی قهرمان بر سر بلا دی قهرمان
بر سر امینی مهربان در سر امینی مشتهر

روزی که از تیغ گوان از خاک روید ارغوان
وز نوک ناوک خون روان گردد چو سیل از نشتر

از گرد و خون خاک زمین مانند جامه ای حسین
گر طلس ستنش آستین وز قند ز سنتش آستر

از بس سنان و تیغ و شل بارد بسیار متصل
وز بس خدنگ جان گسل گردد بدنها کاکر

گویی خدای آسمان می ناف ریزد در جهان
جز خنجر و تیغ و سنان جز ناچخ و تیر و تبر

از بسکه جان اهل کین با خاک ره گردد عجین
گویی همه خاک زمین جان دارد و چون جانور

چون از کمین آئی برون جاری کنی جیحون خون
از نیش تیر اکنون و از نوک تیغ جان شکر

محنت بدر رو تا فلک تیغت ببر تا سمک
نقش بقا سازند حک این از نشیب آن از زبر

گوید عدویت دمبدم از خوف جان بی قدم
یا حبذا دار العدم یا مرحبا دار السقر

گوید ز بس خوف قصاص این المفر این المناص
این النجاة این الخلاص این المقام این المفر

شاها مرا یک ملتمس باقی است بشنو یک نفس
کافکنده چرخم در قفس چون طایر بی بال و پر

یارب تا فزون حشمت قلیل آن یکی عز این یکی آید و ...
قاآنی این اشعار تو دین پرور اشعار تو

آن یکی صحیح این یکی علیل آن شاد و آن ناشاد کرد
رونق بازار تو در نزد شاه داد کر

در مدح نواب مستطاب فریدون میرزا

گنج پنهان بود یزدان خواست کاید آشکار
آفرینش را فزود از فر هستی اعتبار

آدمی را آفرینش برگزید آنگه بعدل
خواست قانونی نهادن تا نخیزد گیرودار

بهر آن قانون بهر عهدی رسولی آفرید
وز رسولان احمد مختار را کرد اختیار

هم بر آن قانون محمد شاه عادل دل که هست
پرتو پروردگار و پیرو پروردگار

در بهر ملکی ز ایران ملکداری برگزید
تا بفر او نظام ملک ماند برقرار

حکمران ملک جم فرمود شاهی را که هست
ملک خواه و ملک بخش و ملک گیر و ملکدار

شاه شیراوژن فریدون شاه کامد تیغ او
برگ جان دوستدار و مرگ جان نابکار

آن جهانداری که از فر فراست لشمرد
موجهائی را که خیزد روزها و اندر بحار

شاهش از هر ملکداران در ملکداری گزید
زان بهر روزش فرستد خلعتی کو بر نکار

خلعتی ناکرده در بر کاردش یکی دگر
خلعتی گیتی فروز از خسرو گیتی مدار

من مبارکباد آن خلعت هنوزم بر لب است
کاندر آمد خلعتی دیگر ز شاه کامکار

راست پنداری ز ری تا فارس در ...
حاملان خلعت استاده قطار اندر قطار

این بدان گوید که عازم شو که من ...
آن بدین گوید تو مرکب ران که من ماندم ز کار

من بدین طبع روان حیران که یارب چون کنم
تهنیت گویم کدامین را به طبع آبدار

آنکه آن دیروز بد کز تختگاه ملک ری
تیغ و تشریفش فرستادی خدیو نامدار

اینک این امروزش بخشید شاه ملک بخش
خلعتی کو بر نشان کش مهر و مه پود است و تار

خلعتی رخشنده چون گردون ز نور آفتاب
خلعتی آگنده چون دریا ز در شاهوار

یارب این خلعت ها میمون باد بر آن نامور
یارب این تشریف میمون باد بر آن نامدار

تا نکوئی از چه رو شاهی چنین می پرورد
کاین چنین پرورده را باید چنین پروردگار

این برافروزد سنام وین بطاعت بشکند
این بنعمت و ستم وین بخدمت پایدار

این بگاه مرزبانی پر بسیار آرد یمن
این بگاه رزم و فانی در یمین آرد یسار

این کشد یعنی که بنشاند جهان ...
این نکو خدمت کند ...

این چو بیند کاین کند خدمت ...
این چو بیند کاین کند خدمت ...

لاجرم پاینده باد این دوره تا دور ما
و این چنین باشد شمار کار تا روز شمار

هست چون این مهر ایزد ...
هست فال این ...

باد آن یک ز این ...
باد این یک در جهان ...

در مدح نواب فریدون میرزا

شبابستکام گرانبوده اختر | فلک چون چهرهٔ من شد مجدّر
در آمد از در هم آن ترک فرخار | کلاهش پر لاله خورشیدش به اختر
ز خر جنبش روان لؤلؤی سیال | در الماسش نهان یاقوت احمر
تو گفتی خفته در چشمانش افعی | تو گفتی رسته از مژگانش خنجر
دو چشمش خیره همچون جان عفریت | دو زلفش تیره همچون قلب کافر
دویدم کش فشانم تا نشانم | غبار راهش از جعد معنبر
چو گفتم گفتم ای خورشید نوشاد | چه گفتم گفتم ای شمشاد کشمر
رخت بر قد چو بر شمشاد سوری | لبت بر رخ چو بر فردوس کوثر
اسیر برگ شمشادت ضیمران | غلام سرو آزادت صنوبر
چرا بر ماه ریزی عقد پروین | چرا بر سیم باری گنج و گوهر
چو خواهی کان ترا نبود مسلّم | چو جویی کان ترا نبود میسّر
گرت سیم آرزوها اشک من سیم | گرت زر آرزوها اشک من زر
چو این گفتم ز خشم آن سان بر آشفت | که از هجران سقیم از باد آذر
گسست آن گونه تار گیسوان را | تو گفتی بر رگ جان کوفت نشتر
چنان بر باد داد آن تار زلفان | که گیتی از شمیمش شد معطر
بگفتا ای فصیح عشق بازان | که هیچت نیست جز قولی مزوّر
فصاحت را بهل بزمی بیارا | بلاغت را بنه خوانی بگستر
فصاحت درخور پند است و تعلیم | بلاغت لایق وعظ است و منبر
چرا خود در چنین عاشق شماری | چنین خلق کریه و خلق منکر
بترک عشق گوی و عشق مفروش | که عاشق می نشاید جز تو انکر

[illegible] یک بیت و در [illegible]
[illegible] یک بیت تحصیل [illegible]
تقسیم این یک بیت تعطیل [illegible]
تقسیم این [illegible] یک بیت [illegible]
[illegible] خوان [illegible]
[illegible] نعت [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]

ز کاخش نقبه بر هفت کیوان / ز فلکش رقعه بر هفت کشور
تعالی سمتش از ذکر بیرون / تقدس طینتش از فکر برتر
ور اقلیمش جهان کاخی بسدست / بچوگانش فلک گوئی مدور
جهان بی چرا و تنگست در چشم / روان بی مهر او تنگست در بر
گهر اندر صدف بر قصد انشوق / که شاهش بر نهد روزی بافسر
پلنگ نام عزمش گر نگارند / خواص باد بان خیزد ز لنگر
نیامیزد سمند بادپاشش / که با او بال نگشاید کبوتر
ز گردش هر کجا دشتی محدب / ز نعلش هر کجا کوهی مقعر
عنان بین بر سرش تا می بجوئی / نشاید باد را بستن بچنبر
موقر با تمکش باد مخفف / محقر با مهیش کوه موقر
چو خسرو را بر آن بینی عجب نیست / تو گوئی این براق است آن پیمبر
چو خوی ریزد ز ابر و لیش گوئی / ز چرخ سیم پین می بارد اختر
و یا گوئی یکی دریای زخار / نهاد ستند بر کوهان صرصر
شها ای لشکرت در آب و آتش / همال ماهی و جفت سمندر
قضا با تیر دلدوزت بنی عم / قضا با تیغ خون ریزت برادر
بکاخت خانه روبی خان فغفور / بقصرت ره نشینی رای قیصر
بر آنستم که کان از سیب جودت / توانگر می نگردد تا به محشر
صبا در پویه رخشت تو مدغم / قضا در قبضهٔ تیغ تو مضمر
توئی کز مکرمت گردد مجسم / توئی کز معدلت آید مصور
شهنشاها دو چشم خون فشانم / که بر خوشند چون از می دو ساغر
دو مه بیش است تا با من بکشتند / بدان آئین که با دارا سکندر

همی گویند گاهی بی مه و مهر / همی گویند گاهی سنگین مضطر
چو آخر ما دور از لطف یزدان / ببینی غصه ما فرسوده پیکر
چه گوئی در زبان خویشتن را / مقدم دوری و ما را موخر
زبانت لیکن از اخلاق خسرو / دو گوشت نشنود اوصاف داور
زبان از گفتن و گوش از شنفتن / بود همواره توفیقش مسخر
ز آخر ماه و سال افزون نخفتیم / ز شوق روی شاه ملک پرور
چه باشد جرم ما الحاف بگذار / جفات ما ز کو انصاف بگذر
گذشتن ... چو پادشاه چه گویم / گر عطا کند شاه فلک فر

پری را تا بود نصرت ز آهن — عرض را تا بود الفت بجوهر
عدویت را خسک بارد بیابان — خلیلت را سمن بارد ز بستر

در مدح قایم مقام

شکر که آمد ز ری بخطهٔ خاور — موکب قایم مقام صدر فلک فر
طوس غمین بود بی لقای همایونش — بر صفت مکه بی حضور پیمبر
آمد و شد خار او دلش همه سنبل — آمد و شد خاک ساحتش همه عنبر
بود فراقش بجان بلای مجسم — گشت وصالش بتن توان مصور
رفت چو آمد بهار لیک مبیناد — هیچ جهان بین چنان بهاران دیگر
آخر اردی بهشت مه که به جوزا — گردد غمیت ز ثور خسرو خاور
صدر قضا قدر با شمایل چون بدر — راند ز خاور بسوی عراق تکاور
طوس که می کوفت کوس عشق ز ری باش — گشت مکدر از آن قضای مقدر
اهل خراسان همه ز غصه هراسان — صعب هراسانشان ز شومی اختر
پیر و جوان مرد و زن غریب و مسافر — خورد و کلان خوب و بد فقیر و توانگر
در غمش از مویه همچو موی تنا تن — پیرخشا ز ناله همچو نال سراسر
نام نه بر جا ز صدر و مسند و ایوان — رسم نه باقی ز فرد و خامه و دفتر
صالح از مویه رو نکرد بمحراب — طالح از غصه لب نبرد بساغر
روح به تنشان چنان سطر که سندان — موی بسرشان چنان درشت که خنجر
لاله رخان را سعی نرگس شهلا — یاسمن لاله کان دیده احمر
شام و سحر صد هزار گوش به پیغام — صبح و مسا صد هزار چشم به معبر
تا که بشارت دهد که میر تو آید — تا که اشارت کند که صدر مظفر
آمد و آمد توان تازه بقالب — آمد و آمد روان رفته به پیکر

قیمتش آورد
از پیش ... آنکه ... کلفت لب
زاده ... غنا و ... عطارد
خلق تو ... بخشش ... عنبر
نطق تو ... نیشکر دادن
... تو ... روزها شده ...
دور تو ... سال ...
روزی ... ایران ...
... این ... نامه
... نطقش ... شکر
... از صدر ... تو
... عدوی ...
بخت تو ... صحرا ...
توان ... نصرت ...
نصرت ... لسان ...
جان ... وجود ... تن
بخت ... وجود

تمت

خشتی از کاخ تست بیضهٔ بیضا | کشتی از جود تست گنبد اخضر
نام تو در روز کین حرانست تن را | به بود از صد هزار جوشن و مغفر
عون تو هنگام رزم دفع عدو را | به بود از صد هزار گرد دلاور
نیست عجب گر چنین ز هیبت و قهرت | پیر برون آید از مشیمهٔ مادر
گر بنگارند نام عزم تو بر کوه | کوه زند طعنه از شتاب بصرصر
ور به مند آیتی ز حزم تو بر باد | باد کند سخره از درنگ با غبر
طبع روان تو زنده رود سپاهان | زنده از آن بوستان طبع سخنور
نیست دیاری که سوی او نبرد اجنحت | نامهٔ فتح تو را سپهر کبوتر
تربیت این کند بدست تو خامه | بر صفت ذوالفقار در کف حیدر
تا به بهاران چو خط لاله عذاران | سبزه بر اطراف جویبار زند سر
خصم تو گریان چنانکه ابر در آذار | یار تو خندان چنانکه برق در آذر

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی

پیک دلارام دوش دی در آمد از در | نامهٔ آورد سر بمهر ز دلبر
جستم و بگرفتم و گشودم و دیدم | یار نوشته است کای دبیر سخن ور
خیز و مبوی ار بدست داری سنبل | خیز و منوش ار بکام داری شکر
آب بزن چهره را گلاب بیفشان | برگ بنه خانه را شراب بیاور
یار بخوان می بخواه بزم بیارا | نقل بهل گل بریز فرش بگستر
چون سر زلفم بسای مشک بهاران | چون خم جعدم بسوز عود به مجمر
عیش متوفا کن از شراب مصفا | بزم معطر کن از گلاب مقطر
ساز سماع مرا بساز ز رباب | برگ نشاط مرا بخواه ز بر در
نقل و می و شمع و شهد و شکر و شاهد | رود و دف و نی و تار و عود و بربط و مزمر

[illegible]

گر دره است ابچشم دارم سرمه | خاک ره است از بزلف پاشم عنبر
شیب و فراز جهان بدیدم و دیدم | معظم معموره جهان چو سکندر
گه بمغاکی شدم بر آن روی ماهی | گه بستیغی شدم بر آن سوی اختر
گه بنشیبی ز حد مستی بیرون | گه بفرازی ز آفرینش برتر
رخت سپردم گهی بمجزن قارون | تخت نهادم گهی به پشت دو پیکر
بسکه ببوسید نعل موزه عزمم | موم صفت نرم شد رکاب تکاور
خود مفرسود گشت و در غم سوده | زخشم آسیمه گشت و شخصم مضطر
بار دلم در گل نشسته خارم در | تا بهم از رخ پریده خوابم از سر
زخشم نالان که بس کن آخر منشین | از در رحمت یکی بحالم بنگر
مرغ نیم تا بکی پرم زبر و زیر | برق نیم تا بکی جهم بکه و در
چرخ نیم تا بکی خرامم بیدون | باد نیم تا بکی شتابم ابدر
چند روم چون نسیم بر سر گردون | چند دوم چون نسیم سلاله صرصر
رانت مگر آهن است و کامت فولاد | جانت مگر خاره است و جسمت مرمر
چند دهم شرح هیچ دیده مبیناد | آنچه بدیدم ز رنج و اندوه بی مر
جسمم بی تاب گشته رویم بی آب | چشمم بی خواب گشته شخصم بی خور
گر تو به بینی مرا یقین نشناسی | ورت بگویم منم نداری باور
جز که مگر ما به تن بشویم و خسبان | گرد برافشانم از دو زلف معنبر
غالیه سایم بزلف غازه بر خسار | رنگ کلف بسترم ز ماه منور
هی بزنم شانه بر دو بیجان سنبل | هی بکشم سرمه در دو مشکین عبهر
باده خورم بکدو ساتکین [illegible] | تا دو رخم بشکفد چو لاله احمر
وانکه بر عادت قدیم که دا[illegible] | مدحت فخر الانام خوانم از بر

معرش کلک تو بوده هند و گر
این همه از هند می نخیزد شکر

آیت حزمت بکشتی ار بنگارند
باز نه ایستد بصد هزاران لنگر

صورت عزمت بآذر ار بنگارند
می نرود گرمی از طبیعت آذر

حکمت کونین در وجود تو مدغم
دولت جاوید در رضای تو مضمر

مور شود با اعانت تو سلیمان
باز شود با اهانت تو کبوتر

گویا زاید ز حرص مدح تو کودک
بینا روید ز شوق روی تو عبهر

خشم تو است ار شود هلاک مجسم
لطف تو است ار شود حیات مصور

برگ درختان بود بمدح تو گویا
ریگ بیابان شود بوصف تو جانور

خشم تو بر دوستان تست عتابست
کآتش سوزان بود حیات سمندر

لطف تو بر دوستان تست سیاست
کآب روان بود مرگ قبطی ابتر

ملکت شهباز حکمتی ست که از آن
حلم و هنر بال هست و فتح و ظفر پر

پوید و در پویه اش نظام ممالک
جنبد و در جنبشش قضای مقدر

گل خورد و ذوق شاهوار کند قی
ره بر دو راز روزگار کند سر

دیده عقلت بنور علم به بیند
نیک و بد خلق تا بعرصه محشر

ساکنی و صیت تو چو پرتو خورشید
هر روز از باختر رود سوی خاور

ثابتی و عزم تو چو کوکب سیار
دایم گردد بگرد توده اغبر

زیر و زبر باد روزگار عدوت
تا که زمین زیر هست و گردون از بر

ایضا در مدح جناب حاجی

شب گذشته که همزاد بود با محشر
وز آفرینش گیتی کسی نداشت خبر

سپهر گفتی فرسوده گشته از رفتار
بمانده بی سکون را به نیمه اندر

شبی چنان سیه و سهمناک کز هر سو
بچشم و گوش فرو بسته راه سمع و بصر

شبی چنان که تو گویی جهان شده بشب
بر آسمان فلک در خفت و این اختر
بغیر چشم من و بخت خواجه زیر سپهر
جهانیان همه در خواب رفته سر تا سر
ز بیم بوم و زاغ دو دل [illegible]
چنانکه بر زانوی فکرت فرو نهاده سر
بعقل گفتم کای در جهان کون و فساد
چه بود حکمت از آن که خرد آید و [illegible]
بهم فتاده گروهی سه چار بیهده کار
گهی بحیله و گاهی بصلح بسته کمر
گهی بقطع و بسد کشتن آگاه
گهی بفتنه و بر جای ملکشان [illegible]
بهم زاده گر و نوبت زنان در خرگاه
برادر سلطان و فرمان دهی [illegible]
چه سود داد که در این جهان شان فضا
ز صلح و کینه نه اندر کار باشد [illegible]

ندیده که دو تن چون بره دو جا نشنوند ... بهم کنند کشاکش چو تنگ شد معبر
ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان ... یکی جهان فرخ است و در جهان مضمر
درین جهان و برون زین جهان چو جان خسیم ... درین جهان و فزون زین جهان چو جان دگر
گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار ... سها و ماه به یک آسمان نموده مقر
ز حرف میم مباین درا و ز حرف الف ... ز نقش میم مخالف درا و ز نقش حجر
مجاورین دیارش بهر صفت موصوف ... مسافرین بلادش بهر لغت رهبر
درون و بیرون چون نور عقل در جام ... نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر
مخوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی ... روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر
چو نقش دریا در سینه جامد و جاری ... چو عکس کوه در آیینه فربه و لاغر
دراز و کوته چون عکس سرو در دیده ... نگون و والا چون نور مهر در فرغر
در آن جهان ز فراخی بهر چه درنگری ... گمان بری که جز او نیست هیچ چیز دگر
بلی تنافی اضداد و اختلاف حروف ... ز تنگ ظرفی هستی است در لباس صور
همه تنزل بحر محیط و تنگی اوست ... گه که خلیج شود گاه رود و گاه شمر
برون ازین همه ذاتیست کز تصورات ... بعکر تند عقول و بحیر تند فکر
خیال معرفتش هر چه کرده اند هبا ... حدیث منزلتش هر چه گفته اند هدر
مگر بحکم ضرورت همین قدر دانیم ... که ناگزیر ز فرمان دهست فرمان بر
وگرنه نحل چه داند که از عصاره شهد ... مهندسانه توان ساخت خانه ششدر
و یا بفکرت خود عنکبوت چون داند ... که از لعاب کند نسج و دیبه ششتر
و یا چه داند موری که تخم گرزه را ... چهار نیمه کند تا نروید از اغبر
ز گرگ بره بفرموده که حفظ نماید ... ز باز باشه بدستوری که گرد حذر
هنوز چون و چرا بد مرا که چون دم شش ... پدید گشت بتاباشیر صبح از خاور

[illegible]

بچشم بود چو آهو بزلف چون افعی / ولی خلاف طبیعت نمود هر دو اثر
فشاند آن عوض مشک زهر جان فرسا / نمود این بدل زهر مشک جان پرور
به حجره بردم و آوردمش بپیش می‌ئی / که داشت گونه یاقوت و نکهت عنبر
ازان شراب که از دل چو در جدید بدید / سپید مغز تو شد برنگ سرخ جگر
چو رنگ باده بدید و بدید گلوی او در / ز زردی مهر سیمای من فکند نظر
چه گفت گفت که چون تو مرد ایام / درین زمانه که رایج بود متاع هنر
بمویه گفتمش ای ترک ازین حدیث بگرد / بناله گفتمش ای شوخ زین سخن بگذر
ز مهر خواجه حسودان بمن بیان کردند / که بر به یوسف اخوان در میل بدر
چو این بشنید فرو بست چشم از آن چشم / برآمد از بن هر موی من دو صد نشتر
بخست موی فرو ریخت لسد بادام / بکند موی و بر آن ریخت لاله از عبهر
دوید بر رخش از دیده خوشه پروین / دمید بر گلش از نطفه شاخ نیلوفر
به پنج ماهی سیمین طپانچه زد بر ماه / بدو هلال نگارین همی شخود قمر
ز قهر گفت بیک حیلتی که کرد حسود / ترا که گفت که در کاخ خواجه جست مقر
ثنای خواجه ایام حرز جان تو بس / تو مدح گوی و میندیش از هزار خطر
ظهیر ملک عجم اعتضاد دولت جم / خدایگان امم قهرمان نیک سیر
معین ملت اسلام حاجی آسیغ / سپهر مجد و معالی جهان شوکت و فر
جلال او بر از اندازه گمان و یقین / نوال او بر از اندازه قیاس و نظر
چو مهر رایت او راهبر دیار طلوع / چو ابر همت او راهبر بلاد سفر
بروز باد گر از حزم او سخن رانند / درون دریا کشتی نیفکند لنگر
ز سیر عزمش اگر آفریده کشتی نوح / نداشتی که پر و از هیچ حاجت پر
ز فیض رحمت و انعام گونه گونه اوست / که گونه گونه بروید ز سر درخت ثمر

بجای دست تهی اندرین [illegible] زر
بدان نشانه که در قطرهٔ بحر پنهان در
ز دست جود تو گر سایه بر سحاب افتد
سهیل و ماه فشاند همی بجای مطر
زهی مدار تو اندر بلند و پست جهان
چنانکه گوهر [illegible] در آب و [illegible]
قبول مهر تو فطرتست مر خلایق را
چنانکه خاصیت نطق در نهاد بشر
ز بس نوال تو آمال خلق [illegible]
گمان بری که [illegible] لیست در قبول صور
[illegible] مجلس عدل تو اندر امن و امان
[illegible] مطیع کوکب بخت تو اندر فتح و ظفر
ز [illegible] تو اندر بجای عجب بود
که سنگ گردد ز معدن همی برآید زر
[illegible] خصم تو در کان آهن [illegible]
[illegible] ساخته شمشیر و نیزه و مغفر

ایضا در مدح جناب خان

قامت سرو روی چو بیند چمن آرای سمن را
قامت سرو و قامت تو بیاد تر ز غنچه
از خجل ان سرو پیش تو از بیش سمن را
چو بیاراید سمن رو سمن را
ای آرا دوست سمن را و خجل تر ز چمن ها
... ان ... ضمران ... ان را
نمکش ... نقش ... بیاد
او بنمود کف نشتر ز سنبل ...
چون سرو لاله تر از لاله نمکش ابر بهار
چون سرو و ماه با خط سر گل ...
چون بکرد ماه ... چون لاله او را
یاد ان لاله ما چون لاله او را ...
فکر ان ناله ما چون ... سبک ...
من تیغ ... سنبل ... ان زمی را
سخن ... سخن ... ان ...
بر سر ... سنبل ...
الغت ...
ما را

مگر ز پنجه عزم تو لطمه خورده
ز هر کرانه سر آسیمه میدود صرصر

مگر ز آتش خشم تو شعله دیده
که در دوید ز دهشت بصلب سنگ شرر

شمول فیض تو گر منقطع شود ز جهان
ز روی مهر نماند بهیچ چیز اثر

شغاز مهر تو خیزد چو شادی از باده
بلا ز قهر تو زاید چو شعله از اخگر

حدیث مهر تو خوانند اگر بگوش جنین
ز شوق رقص کند در مشیمه مادر

به نفس نامیه گر هیبت تو بانگ زند
ز هیچ عرصه نروید گیاه تا محشر

شکوه حزم تو در راه باد دما کشد
ز بال پشه نمرود دست اسکندر

بهستی تو مباهات میکند گیتی
چنانکه دوده آدم بذات پیغمبر

ز تف هیبت تو شعله خیزد از دریا
زمین بهمت تو شیحه ریزد از آذر

اگر جلال تو در نه سپهر گیرد جای
ز تنگ ظرفی افلاک بشکند محور

ثنای عزم تو تا رقم نشست در دیوان
که همچو باد پراکنده میکند دفتر

بعون چرخ همان قبح رها چقست ترا
که بهر صیقلی آئینه را ز خاکستر

خدایگانا گویند حاسدی گفته است
که ناسزا سخنی سر زده است از چاکر

چگونه منکر باشم که در محامد تو
ثنای ناقص من چون بجا بود منکر

اگر این مراد حسود است حق بجانب اوست
ز حرف حق نشود رنجه مرد دانشور

وگر مراد وی از این سخن عناد منست
کلیم را چه زیان خیزد از خوار بقر

حسود اگر همه تیر افکند نترسم از او
ز مهر تست مرا درع آهنین در بر

ز من نیاید جز بوی عود حسد لیک
اگر مرا بر آتش سوزان نهند چون مجمر

هماره تا که بشکل عمود قائمه را
مساویست بسطح دو ضلع سطح وتر

عروس ملک ترا دولت جهان بکابین
جمال بخت ترا کسوت امان در بر

ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام
ترا فرشته معین و ترا خدا یاور

مار را اخلاق مار و مور کرراند بهشت
خط تو مورست و زلفت مار و من زین مار و مور
شعر من قلاب روح و شعر تو قلاب دل
شعر من آب روان و شعر تو تاب روان
شعر من تابنده کوکب شعر تو تاریک شب
هم ز شعر من عیان آثار شرع مصطفی
با چنان شعری مرا خالیست اینان شعر نیز
من چنان نالان که بحرا زبخشش فخر امم
بدر دولت صدر دین پشت هدی روی ظفر
کلک او لاغر ولی بازوی عدل از وی سمین
روی او خورشید دین و رای او خورشید ملک
جد او جودی مجدت عم او عمان ملک
بست رایش بر بنانی کافتاب ورا است تو د
جود او بحریست کاو را بحر عمان هست موج
مهر او صخره صابر و پاید سمن
ملک ترکی را ظهیری دین تازی را نصیر
چشم عزت را فروغی جسم دولت را روان
بزم شوکت را سریری جان مجدت را سرور
چرخ با این قدرت از جاه تو میجوید یمین
همت آن دستور صفدرای کز فکر دقیق
خصم کز سهمش برون پر گریزد غافل است

از چه بر روی بهشت این است موی تار مار
بر نگیرد هم تا نگردد تن غذای مور و مار
شعر من پروین کرای و شعر تو شعرا سپار
این یک از بس آب دار و آن یک از بس تابدار
نور کوکب در شب تاریک گردد آشکار
هم ز شعر تو پدید آثار صنع کردگار
با چنان شعری ترا عار است اندم از شعار
تو چنان مویان که کان از همت صدر کبار
شمس ملت چرخ فرکان کرم کوه وقار
بخت او فربه ولی پهلوی خصم از وی نزار
ملک از و خرم بهشت و دین از و خرم بهار
وین بجود و جودت از عمان وجودی یادگار
بست قدرش طیلسانی کاسمان در است تار
رای او نخلیست کاو را مهر رخشان است بار
قهر او ز ساحت دریا بر انگیزد غبار
قطب مکنت را سکونی چرخ ملت را مدار
باغ بینش را بهاری شاخ دانش را ثمار
دشت همت را سواری دست عزت را سوار
بحر با این ثروت از جود تو میخواهد یسار
جانب خشکی کشاند ماهیان را از بحار
کز منا پاسود نه همرو را دمین حصار

فی از زوان جاه اوست جرم آسمان
آنکه از دوران ملک اوست ملک روزگار
ملک از و با لکهو ملک از و با گرد جهان
از نکام الم ای از شیر روان و ز هفار
بست سنگ او اگر عاجز و دارد گریز
نیست عار او اگر دشمن از وجود مزوار
هر رخ از ملک او و ز تو جود همچو آفتاب
ملک از و با ملک از و ز ... در آفتاب
گر بود دو عدل بنا مصطفی از ... در جهان
ور بشود ... دشمن ... فضل و نیست عار
شمه نو شین ... و ورد و دانا سند
قند شیرین ... فضل ... چو ید نام کار
یار بی این انصاف باشد این من فضل و هنر
رود صد نام چو عطشان از کی جشمه سار
من نیم گردون که در کاخ تو انبوه گداز
من نیم گیهان که از صدر تو انبوه گداز

نیستم معدن چرا دارد مرا این گونه پست — نیستم دریا چرا دارد مرا این گونه خوار

کاخ او کیهان و بر من شش جهت از غصه تنگ — جود او عمان و بر من روزگار از فاقه تار

گر ازو نالم بکیهان عقل گوید کای سفیه — چرخ را در زجر و منع او نباشد اقتدار

ور ازو مویم بکیوان وهم راند کای پلید — دهر را در امر و نهی او نباشد اختیار

نی خطا گفتم خطا او در عطا ابر است و من — شوره زارم کی شود از ابر خرم شوره زار

او کند اکرام لیکن چرخ نبود مهربان — او کند انعام لیکن بخت نبود سازکار

ما را اگر عبهر نگردد ابر را نبود گناه — خاک اگر گوهر نگردد مهر را نبود عوار

سرو لایق نیست کاندر بوستان گردد سمن — خار قابل نیست کاندر گلستان گردد چنار

ابر نیسانی فشاند قطره لیکن چون صدف — صفوتی باید که گردد قطره در شاهوار

این حکایت بوجالی نی شکایت گر خلوص — شکوه نارد بر زبان پرورده از پروردگار

کی شنیدستی که گوید شکوه از ما در کند — گر بنالد از برای شیر طفل شیرخوار

یا معاذالله کس این گوید که از حق شاکی است — گر بنیرد از نسیم شب بناله فقیری ز افتقار

تا بغیر از اسم نیک و رسم نیکی در جهان — هیچ اسم و هیچ رسمی می نماند پایدار

نسبت او خصم مال و همت او خصم مال — دولت او پایدار و دشمن او پای دار

ایضا در مدح حاجی رحمه الله

دوش بگشودم زبان با دردل گویم بیا — گفت عشاق زبون را با زبان دانی چه کار

گر تقرب با خوبی در محبت شو حریص — ور بوصل با عجولی در بلا شو بردبار

خوی با آوارگی کن چون نه بینی جایگه — چاره از بیچارگی جو چون نداری اقتدار

معنی تسلیم دانی چیست ترک آرزو — بلکه ترک دل که در خونی آرزو گیرد قرار

تن بود خانه طمع آن خانه را از سر کوب — دل بود در ریشه هوس آن ریشه را از بن برآر

ترک دل گو زانکه بی دل فارغ است از درد و غم — جان بها کن زانکه بی جان ایمن است از گیرودار

اصل دانش ای جهان جود و میزان وجود
کافرینش بر بقای ذات او کرد اقتصار

غیث دولت غوث ملت حاجی آقاسی که هست
صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار

آنکه گر رشحی چکد از ابر دستش بر زمین
برنخیزد تا بحشر از ساحت هامون غبار

از دو گیتی چشم پوشیده است الا از چنین
عشق یزدان و نظام شهر و مهر شهریار

صورت آمال بیند در قلوب مرد و زن
نامهٔ آجال خواند در قضای کردگار

بحر طغیان کرد و در عهدش ازان شد مضطرب
کوه سر افراخت با حلمش ازان شد سنگسار

روز مهر او ز صحرا عنبرین خیزد نسیم
وقت خشم او ز دریا آتشین خیزد بخار

دی بر آن بودم که از خرمنش کنم حرفی رقم
بر سر انگشتان من بستند گوئی کوهسار

دوشم آمد از سخای او حدیثی بر زبان
از زبانم هر زمان سر ریخت دُرّ شاهوار

شکل روئین دژ کشد رایش ز تار عنکبوت
خود روئین تن برد خرمنش ز تاج کوکنار

حرزی از جودش اگر بستی به بازوی حامله
بچه را نه مه نماندی در مضیق انتظار

نوک کلک او به چشم آز د شیرین تر است
از سر پستان مادر در دهان شیرخوار

خلق میگویند مختار است در هر کار من
بارها دیدم که در بخشش ندارد اختیار

جاه او گویند دارد هرچه خواهد در جهان
من مکرر آزمودستم ندارد انحصار

طبع او دریای مواج است و موج آن کرم
موج دریا را که یارد کرد در گیتی شمار

وصف خلق او نوشتم خامه ام شد دُرّ ریز
نقش جود او کشیدم نامه ام شد زرنگار

ایکه دریا را نباشد بی وجودت آب رو
وی که دنیا را نباشد بی وجودت اعتبار

ماجرای رفته را خواهم که از من بشنوی
گرچه دانم هست پیشت هر نهانی آشکار

چار مه زین پیش کز انبوه اندوه و محن
بر دلی بد داغ دارد هر تنی بد سوگوار

فتنه در شیراز چون مرد مجاور شد مقیم
ایمنی در فارس چون مرد مسافر بست بار

شور و غوغا شد فراوان امن و آسایش گشت کم
کفر و خذلان یافت رونق دین و ایمان گشت خوار

زیرها از تیغ ظلم فالی بعید ها از [illegible]
صدرها از عدو چشمها از قلم تار

طارق از سارق مشوش عالم از ظالم فگار
صالح از طالح گریزان تاجر از فاجر فرار

تیغها از حق جهون [illegible] عقلها محو ظنون
عیشها وقف عیون و طیشها خصم وقار

نفعها چون استخوان [illegible] سخنها [illegible]
این ز دزد [illegible] ماندی بی حس این رونق قرار

چون بقا [illegible] شرع [illegible] مگر گشتمان
[illegible] سالک از دو [illegible]

روز اگر بیچاره [illegible] رفتی برون
گریه [illegible] [illegible] سوی خویش [illegible]

شب اگر در خانه ماندی بی پولی [illegible]
در میان خانه با دزدان نمودی کارزار

[illegible] رونق [illegible] از اشعار من [illegible]
این بی‌سامان [illegible]

خسته و مجروح در هر سو گروه اندر گروه — بسته و مذبوح در هر ره قطار اندر قطار

کلبهٔ جراح آب و دکهٔ سلاخ برد — بسکه لاشش کشتگان بردند آنجا بار بار

کاه مردان را بجز از سر ربودندی کله — که امارد را بزور از پا کشیدندی ازار

فرقه هر سو دوان این با تبر آن با سپر — حلقه هر سو عیان اینجا شراب آنجا قمار

با بهای خانه هول انگیز چون خاک قبور — بر بهای قلعه وحشت خیز چون لوح مزار

حمله آرد بهر کین گفتی بباغ اندر نسیم — پنجه یازد با بستان گفتی بباغ اندر چنار

باد گفتی خنجر مصقول دارد در میان — آب گفتی صارم مسلول دارد در کنار

پیل هر سر را بگفتی هست پیل مسکوس — شیر هر گرمابه گفتی هست شیر مرغزار

شخص ترسیدی ز عکس خویش اندر آینه — مردم رم کردی ز سایهٔ خویش اندر رهگذار

دل ز جان الفت بریدی با همه الف نهان — چشم از مژگان رمیدی با همه قرب جوار

خاک در زیر قدم در دست گفتی راهزن — آب در جوی روان تیغی است گفتی آبدار

فی المثل را گر کسی خفتی به خلوتگاه امن — جستی از جا هر زمان چون آدمی وقت خمار

سلبت اشرار رعب انگیز چون چنگال شیر — قرة الواط هول انگیز چون دندان مار

روز و شب را فرق از هم کس نیارستی از آنک — مهر و مه بر سمت آن کشور نکردندی گذار

قصه کوته حال آن کشور بدین منوال بود — تا ز ری آمد بسوی فارس صاحب اختیار

روز اول از در تدبیر یاسائی نوشت — طرفه یاسائی که هر کس را گرفتند اعتبار

ثبت در وی شغل هر کس از رعیت تا سپه — وز نظام مملکت بسطی در آن با اختصار

خلق آن یاسا چو برخواندند گفتند ای شگفت — حاکمی آمد که کار ملک از و گیرد قرار

عامهٔ اشرار با هم متفق بستند عهد — تا بعون یکدگر چون کوه مانند استوار

چون دو روزی رفت زردچی پیش آوردند — سر برید آن جمله را آن بحر حسب انتشار

آن بدین گفتا که هی هی زین پلنگ پیل کش — این بدان گفتا که نخ نخ زین نهنگ شیرخوار

[illegible] عقده‌شان از [illegible]
چون شدند [illegible]
[illegible]
این یکی زان رفت [illegible]
وان دگر [illegible]
[illegible] باعث [illegible]
بامید الملک [illegible]

و منه

در همه شیراز اکنون شور و غوغا هیچ نیست
کس نگرید جز صراحی کس ننالد غیر چنگ
شبروی گر هست ماه است آن هم اندر آسمان
گر کسی خنجر کشد بید است آنهم در چمن
کس ندارد غم غوغا جز مستی چشم دوست
تا نیمه شب بازار و دکانها سر باز بود
باره شیراز را نیز آنچنان محکم نمود
باره ویران که از هر رخنه دیوار آن
آنچنان معمور و محکم کرد کز دروازه اش
باغهائی را که در گلزارشان از بی گلی
شد چنان آباد کز سعیش که گوئی کرده چرخ
خلق از طغیان قنا دستند لیک از سعی او
بسکه انهار و قنات و جوی از هر سوی کند
بسکه هر دم چشمه آبی بجوشد از زمین
الله الله حاکم است آن یا سحاب رحمت است
سوی ما حاکم فرستادی و یا بحر محیط
از وجود او نه تنها کار ما رونق گرفت
زین همه طوفان آبی کز زمین جوشیده است
گر ز سعی او بدین سان آبها افزون شود
دی بصاحب اختیار از فرط حیرانی کسی
چشم بندی کرده ما نا جهانی را بسحر

جز خروش عندلیب و بانگ چنگ و صوت تار
کس بجوشد جز خم می کس نموید غیر تار
سرکشی گر هست سرو است آنهم اندر جویبار
ور تنی طغیان کند سیل است آن هم در بهار
کس نتابد سر ز فرمان جز بشوخی لعل یار
جز دکان می فروش آن هم ز خوف کردگار
گر قضا کوئی کشید ستند گرد آن حصار
همچو تار از حلقه سوزن برون رفتی سوار
بادی رخصت بصحرا بردن تواند غبار
در دو صد فصل بهاران کس ندیدی یک بهار
بر سر هر شاخ گل صد خوشه پروین نثار
سیلهای آب طغیان کرده اند در رهگذار
همچو پرویزن مشبک گشته خاک این دیار
آب نپذیری بجای سبزه روید از قفار
کاب می بارد همی از جوی و دشت و مرغزار
بهر ما ناظم فرستادی و یا ابر بهار
کابها را نیز آب دیگر آمد روی کار
خلق را باید بکشتی رفتن اندر رهگذار
شهرها از شهرها خیزد چه امواج از بحار
گفت کای بخت بلندت را هنرمندی شعار
ور نه در ماهی دو نتوان کرد چندین کار و بار

[illegible] روزنی بباره بار دیگر
دوست را گردی [illegible] و چشم را کردی نگار
نهرها کردی روان هر یک ز رشک زنده رود
باغها را سبز کردی [illegible]
صد هزاران [illegible] عجب
کارها همه با [illegible] و خرم [illegible]
گفتش ای دانا [illegible] از نهانی [illegible]
[illegible] از صرفی [illegible] چون [illegible]
[illegible] چون دیده جائی [illegible]
در وجود من [illegible]
[illegible] زین غفلت [illegible]
من [illegible] تر [illegible]
می [illegible] و گوئی [illegible]
می [illegible] و گوئی [illegible]
بخت [illegible] صورتهای [illegible]
چون [illegible] صورت نگار

احمد مرسل که آنی رفت و باز آمد بعرش — می نبد الا ازین قدرت پروردگار

مرحبا بر دست حیدر کو کرا و مرحب کشت است — ورنه از خود این همه جوهر ندارد ذوالفقار

باری اندر پارس حالی یک پشیمان جاهل نیست — غیر من کاشفته‌ام چون زلف ترکان تتار

اسم و رسم من بدستور العمل امسال نیست — وین عمل اصلا نبد دستور پیرار و پار

نه بشه باغی شدم نه از خدا طاغی شدم — نه ز اوباش صغارم نه ز الواط کبار

کیستم آخر گدائی بی نوائی بیکسی — شیوهٔ من شاعری شغلم مدیح شهریار

ور کسی گوید که قاآنی شب و روز است مست — راست گوید مستیم لیکن ز مهرت هوشیار

ور گناهم اینکه بر خوبان عالم مایلم — ز استان اخلاق خوبت زانجهانم خواستار

ور خطایم اینکه میگوشم بعیب و عار تو — هم نیم منکر که مدح من ترا عیب است و عار

میدهم هر دم دل را ترا نسبت به ابر — گرچه میدانم که آن روح لطیف است این بخار

نور رایت را بنور مه برابر مینهم — گرچه می‌بینم که این اصلی است وین یک مستعار

در بزرگی با جهان جاه ترا همسر کنم — گرچه میبینم که آن فانیست وین یک پایدار

زین قبیل بیحد خطا دارم که نتوانم شمرد — در شمارم شرمسار و بیشمارم روز شمار

در قصور مدحت از من مایه شرمندگیست — اندرین معنی جهانی هست چون من شرمسار

قصه کوته مایه خود بین و استعداد من — زانکه من در مرتبت جویم تو بحر بیکنار

خلعت و انعام و مرسومم بیفزا زانچه بود — تا بعمر و دولت و بختت فزاید کردگار

آن مکن با من که در خورد من و قدر من است — آن بفرما کز تو زیبد و ز تو ماند یادگار

گر وجودت قادر است اما ز جودت نادر است — قطع مرسوم من ای جودت جهانرا مستعار

حکم کن کز لوی الهم حکم اجرا در رسد — تا برآرم چون نهنگ از جان بدخواهت دمار

یکدعا بیش نیست گویم وآن دعا این است و بس — گفت هر کاری که خواهی بخت سازد کامکار

در مدح جناب حاجی

ای ماه [illegible] یکی یار و یکی یار
من یار تو و یار من [illegible] بیمار
من یار تو و یار است [illegible] ناله کرده
من یار تو [illegible] بیمار
من یار تو و کار [illegible]
جز من که بکار تو و یار تو [illegible] یار
[illegible] یار تو بامن
بود عجب [illegible]
[illegible]
[illegible] شود [illegible]
من [illegible] شو [illegible]
ای خال سیاه تو [illegible]
چون نقطه [illegible]
روی تو [illegible]
موی تو [illegible] شده پنهان
[illegible] خط لاله تو [illegible]
بر لاله من [illegible]
زین

زین ژاله مرا لاله دمیدست ز چهره
خون خورد نم از جور تو چون جور تو آسان
از کاهش هجر تو توانم شده اندک
در چهرهٔ تو خال تو ای غارت کشمیر
چون زنگکی ساخته در حله نشیمن
با شاخ گل آمیخته عنبر سارا
دوشینه که در محفل اغیار نشستی
زشکم همه بر شادی اغیار تو ثابت
از روز من و بخت من ای دوست سیه
در مرحلهٔ مهر تو چون خاک شدم پست
چشمم همه زر ریز و سرشکم همه در ریز
زر را نکند جز تو کسی خاک صفت پست
الا بکه جود و عطا میر جهانگیر
دستور ملک صدر جهان آصف ثانی
آن آصف ثانی که بر از آصف اول
عمان ز خلیج کرمش چیست یکی جوی
از شاخ نوالش ورقی روضهٔ رضوان
قلزم ز حیاض کرم اوست یکی جوی
ای صدر رفیع قدر که از فرط جلالت
تفی ز شرر سخطت ابر به بهمن
سرو پست نبات که بجز سر نکند بر

زین ناله مرا ژاله چکیده است بر خسار
دل بردنم از عشق تو چون عشق تو دشوار
از خواهش وصل تو غمانم شده بسیار
بر قامت تو زلف تو ای آفت فرخار
چون هندوکی آمده از سرو نگونسار
بر برگ سمن ریخته نافهٔ تاتار
با ثابت و سیار مرا بود سر و کار
اشکم همه از دوری رخسار تو سیار
بی روی تو و موی تو آن تیره شد این تار
در بادیهٔ عشق تو چون خار شدم خار
وین زر و گهر را نبود نزد تو مقدار
در را نکند چون جز تو کسی خار صفت خوار
الا بکه فضل و سخا صدر جهان دار
سالار زمان میر زمین قدوهٔ احرار
در فکرت و هوش و خرد و سیرت و کردار
کیهان ز بسیج نعمش چیست یکی تار
بر خوان جلالش طبقی گنبد دوار
جنت ز ریاض کرم اوست یکی خار
در حضرت جاه تو فلک را نبود بار
رشحی ز سحاب کرمت ابر در آذار
نخلی است نبات که بجز بر ندهد بار

در ملک شهنشاه توئی آمر و ناهی
بر صحن ولیعهد توئی میر و سالار
در طاعت آن کرده خداوند مجبور
در دولت این کرده شهنشاه مختار
اکنون که چمن بست بر خلعت بهمن
اکنون که سمن بست بتن کسوت زنار
بی زمزمهٔ سار همه ساحت گلشن
بی نغمهٔ بلبل همه دامن کهسار
امدون همی از زاغ سوی باغ چو دکور
اکنون همی از باغ سوی راغ پرد سار
آن راغ که از سبزه بدی تودهٔ شنگرف
آن باغ که از سبزه بدی معدن زنگار
دامان وی از ابر بدی معدن گوهر
سامان وی از باد کنون مخزن دینار
از باد همی زرد تر از گونهٔ عاشق
از ابر فلک تار تر از طرهٔ دلدار

من مانده بدی با نفس سرد مشوش | من گشته بدی در قفس بد گرفتار
آزادی من با اثر فضل تو آسان | آسایش من بی نظر فضل تو دشوار
هر سو نگرم نیست بجز مویه مرا جفت | هر جا گذرم نیست بجز ناله مرا یار
گیرم نبود پایه مرا هیچ ز دانش | گیرم نبود مایه مرا هیچ به گفتار
تو مهری و کس را نه در این مرحله تردید | تو ابری و کس را نه درین مسئله انکار
آخر نه مگر مهر چو تابنده در آفاق | آخر نه مگر ابر چو بارنده بر اقطار
بر قصر شه و کوی گدا هر دو ضیا بخش | بر شاخ گل و برگ گیا هر دو گهربار
با آنکه به رای تو چو روز است مبرهن | با آنکه به چشم تو چو نور است نمودار
کامروز زمین ساحت گیتی است معطر | آن گونه که از مشک ختن کلبهٔ عطار
وامروز زمین تو ده غبر است منور | آن گونه که از مهر فلک ساحت امصار
بر رفعت قدرم نزند طعنه خردمند | در خوبی یوسف نکند شبهه خریدار
بر مرتبه چاکر گردون نکند اذعان | بر معجزهٔ احمد حصا کند اقرار
تا پای گنه در شکند سنگ انابه | تا نام خطا بر فکند صیت ستغفار
هر کو به تو پیوست و برید از همه آفاق | خوارش مکناد ایچ جهان ایزد دادار

در مدح مقرب الخاقان منوچهر خان معتمد الدوله

تبارک الله ز فارس آن خجسته دیار | که می نه بیند چون آن دیار یک دیار
بزیر قبهٔ گردون بروی رقعهٔ خاک | ندیده دیده بینا چنان خجسته دیار

کشتی نپذیرد [illegible] آفاق [illegible]
[illegible] از اعصار و عصری از ادوار
[illegible] عصری [illegible] بهشت
[illegible] از پی [illegible] پهار
[illegible] کوهسار [illegible]
زاله [illegible] و سنبل [illegible] از انهار
[illegible] حسن و [illegible] باغ بهشت
[illegible]
[illegible] از نامون
[illegible]
[illegible] شقیق
[illegible] از صوتهای [illegible]
فضای دشت [illegible]
[illegible] هامون
[illegible] سبزه [illegible] باغ
[illegible] عطار
[illegible]

ز هر کرانه پری پیکران کرده کرده
چو جسم و لعل در تاب زلفشان ز نسیم
ز رشک خامهٔ صورتگران شیر ارنشس
ز هر چه عقل تصور کند درو موجود
همه صنایع چینش بصحن هر دکان
بصد هزار چمن هست یک هزار و درو
بخاک او نتوان پا نهاد زانکه بود
زهی سفید حصارش که نافریده خدای
بکر سپهر تخیلات او بوقت ثمر
ز هر نهال برومندش آشکار ترنج
یکی بشکل چو بر خط استوا خورشید
جبال شامخه اش با سپهر همخوی کوی
نهال کوی زر آورده باز از نارنج
بباغ و راغش هر گوشه صد بساط نشاط
ز عکس ساقی و رنگ شراب و طلعت گل
ز بس قلاع و صیاصی ز بس بقاع و قصور
بساحتش نبود شخص را مجال گذر
صوامعش چو ارم گشته کعبهٔ اشراف
منابرش چو فلک مرتقای خیل ملک
ز بسکه عارف و عامی بر آن کنند صعود
مجامعش الی ربع زیج و اسطرلاب

ز هر کنارهٔ او طلعتان قطار قطار
چو بخت عاشق در خواب چشمشان ز خمار
زبان مانی و سنا پر صفت عیب و عوار
ز هر چه وهم تفکر کند درو بسیار
همه ظرائف روش بطرف هر بازار
بشاخ هر گل در هر چمن هزار هزار
ز انبیا و رسل اندرو هزار هزار
چنان حصاری در زیر این کبود حصار
بسان پیران خم گشته از گرانی بار
بسان گوی زنخ بر فراز قامت یار
یکی بوضع چو بر صحن آسمان سیار
چو عاشقی که کند راز دل بیار اظهار
حدیقه کرده روان جوی سیم از انهار
چو ماه و مهرش هر سو هزار جام عقار
پیاله گشته بهر گوشه مطلع الانوار
ز بس مراع و مواشی ز بس ضیاع و عقار
بعرصه اش نبود مرد را طریق گذار
مساجدش چو حرم گشته قبلهٔ احرار
معابرش چو افق ملتقای لیل و نهار
ز بسکه رومی و زنگی درین شوند دچار
ز ارتفاع تقاویم و اختران هشیار

نموده بعضی علماش ز اعتدال وقار
نجوم و هندسه و زیج نهان [illegible] بشمار
محاسبانش ز اعداد و ز ترتیش خلق
شمار خلق توانند تا بروز شمار
ز لحن مرثیه خوانانش دل گداز دو سنگ
چو جسم عاشق بی دل ز دوری دلدار
هزار طفل دو در هر یکی هزار ادیب
هزار مدرس و در هر یکی هزار اسفار
ز صرف و نحو و بدیع و معانی و کلام
بیان حکمت و اصول و ریاضی تکرار
ز هیئت و منطق و تجوید و رمل و اسطرلاب
نجوم و هیئت و تقویم و [illegible]
یکی نگارد [illegible] تعلیم
یکی ز نور الهی [illegible]
یکی نوشته ز اشکال هندسی برهان
یکی نموده ز قانون فلسفی اظهار

یکی سراید کاین هست رای اقلیدس — یکی نگارد کاین هست ثانی بهمنیار

بویژه حضرت نواب آسمان تو پ — محیط دانش و کان سخاوت کوه وقار

بهر هنر بود از اهل هر هنر ممتاز — چه از گروه بنی هاشم احمد مختار

تبارک از اسدالله خان جهان هنر — که هست اهل هنر را بدانش استظهار

گرش دو دیده ظاهر نگر برون آورد — ز نوک گزلک تقدیر هیچ بد هنجار

بنور مردمک چشم معرفت بیند — سواد سر سویدای مور در شب تار

هزار چشم جهان بین خدای داده بدو — که خیره اند ز بینائیش اولو الابصار

زهی وزیر سخن دان که نوک خامه او — مشیر ملک بود بی زبان و بی گفتار

قلمش را دو زبان هست وصد هزار زبان — بیکزبانی او یک زبان کنند اقرار

بود دو گوهر یکتاش در یسار و یمین — چو مهر و ماه روان بالعشی والابکار

یکی یگانه شده همچو آصف جم — یکی گزیده به شمشیر همچو سام سوار

ز کلک لاغر او نیک خواه گشته سمین — ز گرز فربه آن بد سگال گشته نزار

هم از عنایت دانا دو عروس سخن — هزار طعنه زند بر عرایس ابکار

بدست اوست که چون خامه در جنبش — بدان نشانه که ماهی شنا کند به بحار

خهی وصال سخن دان که گشته نقد سخن — بسعی صیرفی طبع او تمام عیار

گذشته نثرش از نثره شعرش از شعرا — ولی نه نثر و نثارش بود نه شعر شعار

نه یک شعیر به شعرش کسی فشانده صله — نه یک بشیر به نثرش تهی نموده نثار

بیعت خط جهان نه قصیت بغت خطش — ولی بغفت خطش نیست خط کتب دینار

کلامش آب روانست و طبعش از حیرت — نشسته بر لب آب روان چو بوتیمار

اگر کمال بود عیب کاش می افزود — بعیب او و بعیب من ایزد دادار

ز امتحان بکنم وصف زانکه بحر محیط — شناورش نشاید ره نشید به کنار

چه مدح گویم از سپهبان که بود
اگرچه دیر به پیوست با امیر جهان
ز تیغ بندر بستم بناله چون تندر
و دو دست است دو دریا و من چنین حیران
زهی وکیل که چون نفخ صور موتی را
زبان جهرم اگر باشدم هزار زبان
ز فیض صحبت خان نغز تغور بینم
چه مدح گویم از حکمران جو به که هست
محمد آنکه وراهست عاقبت محمود
ز قدح فارس هر اقدح کرد کعبت کرد
بعرق خویش از این بیش بیش طعن مزن
کلام است آب روان ست این عجب که مرا
ز قدح فارس چو بر کردنت بود تقصیر
بویژه اکنون کز عدل حکمران جهان
جناب معتمد الدوله کز سحاب کفش
ز بحر جودش جوی است لجه عمان
سپهر و هر چه درو نقطه قدر او چنبر
ستاره کیست که از امر او کند اعراض
زهی ز صاعقه تیغ آسمان رنگت
بعهد عهد تو در خواب امن رفته جهان
خلاف با تو بود آن گنه که توبه آن

بخوان بمنت او روزکار خوان سالار
ولی ز خدمت او نزد دل گسل چون تار
که دارم ز حقارت و عار او چو حصار
کسی ز دیده دو دریا روان کنم به کنار
دهد نصیب سخاجان جسیم دیگر بار
یک از هزار کنم وصف اندک از بسیار
که زنگ غم بزداید بصیقل افکار
یگانه گوهری از صلب حیدر کرار
بعون حضرت داور احمد مختار
بگرد دایره عیب یک جهان احرار
که آخرت عرق شرم ریزد از رخسار
نشسته ز آب روانت بدل غبار نقار
ز دور مدحش بر کردنت بود تقصار
شده است حسرت کشمیر غیرت فرخار
بود بهاره در آزار ابر در آزار
ز جیب حلمش کوئیست کشند وقار
جهان و هر که در او بنده قدر او سالار
زمانه چیست که بر حکم او کند انکار
بسان رعد خروشان پلنگ در کهسار
ولیک بخت تو چون پاسبان بود بیدار
قبول می نشود با هزار استغفار

[illegible] ز امر او ابر بلی خاست
که رشک [illegible] بود از خشم
[illegible] آن شود آن کرد در سیم و در زر
ز بس که [illegible] بود و دیده [illegible]
از آن سبب که ز فیض عطا و [illegible] جاری
همی [illegible] گشتم [illegible] در و دیوار
[illegible] و گوش طاق شوند اگر با سیم
ز بیم گذشت بیارند ز یمین و یسار
[illegible] ملاقات جهان و [illegible]
[illegible] ز ره گریزست و مجال گذار
[illegible] که او ز دو سو کند عبور
[illegible] شوند سوار
از آن سبب که در آن [illegible] نشان بود
[illegible] و در [illegible] وقار
[illegible]

بروی یکدگر افتاده ایم پیر و جوان — چنانکه چین برخ پیر و خم بزلف نگار

دلی دو خانه بود در جوار آن خانه — که زنده دارد ما را بیمن قرب جوار

وسیع چون دل دانا گشاده چون رخ دوست — بخرمی چو بهشت و بتازگی چو بهار

گران دو خانه یکی را بنقد بستانم — بنقد می نشوم با هزار غصه دو چار

بزرگوارا اگر دم شکایتی زین پیش — ز اهل فارس که شادان زیند و برخوردار

بهجو و هذیان ببستند بر من این بهتان — کسان کشان نبود فهم معنی اشعار

کنون بقد رهجای نکرده بسر بردم — مر این قصیده که دارد بهم حشان اشعار

قسم بحشمت و جاه تو گر سی جویم — ز هیچ کس بجهان عیب خاصه از اخیار

ولی ز هر که گزندی رسد بخاطر من — بتیغ هجو برآرم ز جسم و جانش دمار

بود بکام تو یارب بهار هفت سپهر — کند بگرد مدارت سپهر پیر مدار

تبارک الله از فکر بکر قاآنی — که جان حاسد از ابکار او بود افکار

خطای شعرش چون صبر عاشقان اندک — قبول نظمش چون جور دلبران بسیار

توانی سخنش هست چون ثنای امیر — که طبع را نبود ملول از تکرار

و یا عطای امیر است کز اعادهٔ آن — ز جان سایل مسکین برون برد تیمار

جهان جود منوچهر خان که انگیزد — بگاه خشم ز آب آتش و ز باد بخار

همیشه خرگه اقبال و شوکتش بادا — امل طناب و فلک خیمه و زمین مسمار

ایضا در مدح مقرب الخاقان منوچهر خان معتمد الدوله

ز شاهدی که بود درویش از نگار نگار — بخواه باده و بر یاد می گسار گسار

کرم هزار ملامت کند حسود چه سود — کنون که بسته ز خون دلم نگار نگار

دلم گرفته ز جور زمانه ای همدم — حدیث زهد و ورع درمیان میار میار

ز قد کج کلهان راستی مگر جوئی — وگر نه این طمع از چرخ کج مدار مدار

چو بر مزار من افتد گذارت از پس گرگ
مشو ز غصه من زار و بر مزار مزار

غم و الم تب و تاب آه و ناله سوز و گداز
نموده عشق تو ما را بدین دو چار دو چار

دو مار زلف تو گوئی دو مار ضحاک است
ز جان خلق برآورده‌اند دمار دمار

مراست در دل از آن زلف پر شکنج شکنج
مراست در سر از آن چشم پر خمار خمار

گرفته از تنم آن موی ناشکیب شکیب
ربوده از دلم آن زلف بی قرار قرار

کنی تو صید دل بیدلان چنانکه امیر
کند یلان را از تیغ جان شکار شکار

جناب معتمد الدوله داوری که کند
عدوی دین را از خنجر نزار نزار

مهین دولت و دین کهف آسمان و زمین
که خلق را دهد از همت یسار یسار

بکاخ همتش از مهتران گروه گروه
بقصد دولتش از سروران قطار قطار

ملاف بیهده تا آنجا که نتوانی
صفات او را تا عرصه شمار شمار

در مدح مقرب الخاقان میرزا نبی خان

ای اهل فارس مژده که از فضل کردگار
آمد بملک فارس امیر بزرگوار

در موکبش سواره گروه از پی گروه
در لشکرش پیاده قطار از پی قطار

از پشت صد کتیبت با تیغ زر فشان
از پیش صد جنیبت با زین زرنگار

از یک طرف سواران با تیغ تابناک
از یک طرف و شاقان با زلف تابدار

بالا گرفته بانگ رواروز هر کران
بر چرخ رفته صیت شواسوز هر کنار

او را پذیره آمده از اصفهان و ری
اعیان ملک پرور و اشراف نامدار

پیر و جوان و متقی و شقی رند و پارسا
خورد و کلان سپید و سیه مست و هوشیار

بر مژده رسش همه را گوش استماع
بر گرد موکبش همه را چشم انتظار

از یک طرف سواران چون یک کنام شیر
با رمح ماه پیکر و با تیغ آبدار

وز یک طرف وشاقان چون یک بهشت حور
با زلف چون بنفشه و با چهر چون نگار

بر انجمنی ای بم بارخش کی بار و بم
بر جمع ز نشتری بم با فلک راه دو
صد جعبه پر از بسته و از کمان فرنجی
صد قبضه تیغ بسته در ابروی فتنه بار
ابر یک ز روی غرفه یک کلاه شیر نهیل
هر یک ز روی غرفه یک شهر بنجار
هم رویشان چو کوکب سیاره نور بخش
هم مویشان چو عقرب جراره جان شکار
دلهای بندگان همه در خط و زلفشان
چون جسم مردگان شده معمور مور وار
لبشان همی ... چو ضحاک مار دوش
فرقشان پریچهره چو شمشاد بار دار
بمقصد در قصبه ... اینه طلب
هر گرفته در طلب هم لولوی آبدار
ما کیان بجای میان بسته بر کمر
مثل سمن بجای کمربند در ازار

پوشیده سیم ساده چغتان بجای تن
قدشان بجای سرو وبران سرو بوستان
ای اهل فارس دولت فرخنده کرد روی
ای عالمان ز فخر بکیوان علم زنید
ای فاضلان ز جد بکیوان قدم زنید
ای شاعران بتهنیت از شوق دم زنید
ای عاملان عمل بنمائید جمله عدل
ان ای هژبر زهره دلیران ملک فارس
ان ای بهشت چهره نکویان ملک جم
ان برزنید شانه بکیسوی پرشکن
مجمر همی بسوزید از چهر آتشین
از ابروان بفرق عدویش زنید تیغ
ای خلق فارس فارس دولت ز رزم [illegible]
هست این همان امیر که آزادتان نمود
هست این همان امیر که بخشید و برفشاند
هست این همان امیر که از نعل توسنش
هست این همان امیر که در غوریان نمود
هست این همان امیر که از سهم تیر او
هست این همان امیر که هنگام امتحان
هست این همان امیر که آن آتشین سنان
طوبی لک ای امیر امیران کامران

پاشیده مشک سوده بگیسو بجای تار
خدشان بجای باغ و بران باغ نوبهار
کاین دولت از خدای بما یادگار
کامد تنی که علم از او یابد اشتهار
کامد کسی که فضل از وجود انتشار
کامد تنی که شعر از و گیردی عیار
کامد یلی که بر سر شیران کند مهار
کامد کسیکه ملک از وجود اعتبار
زینت کنید چهره خود در بهشت‌وار
وین در کشید سرمه بچشمان پرخمار
عنبر همی بسائید از خال مشکبار
وز مژگان بسینهٔ خصمش خلید خار
در راه او ز شوق نمائید جان نثار
از بند صد هزار جفاجوی نابکار
تشریف بسته بسته زر و سیم بار بار
هر ماه نو بگوش کشد چرخ گوشوار
کاری که کرد در ز روئین سفندیار
اندر دهان مور خزد شیر مرغزار
برکرد آب ز آتش سوزان کند حصار
بر باد داده آبروی خصم خاکسار
کز همت تو دولت و دین است کامگار

[illegible]

از ابر تا که ژاله ژاله ببارد به مهرگان | از خاک تا که لاله لاله برآید به نوبهار
خندان چو لاله مادح بخت تو قاه قاه | گریان چو ژاله دشمن جاه تو زار زار

ایضا در مدح مقرب الخاقان امیر دیوان میرزا نبی خان

شد کاسه‌ام از باده تهی کیسه‌ام از زر | زاین دو نکند یاد کس آن ترک ستمگر
پارینه مرا برگ و نوا بود فراوان | و اسباب فراغت همه حال میسر
شهد و شکر و شیشه و شمامه و شاهد | رود و دف و طنبور و نی و بربط و مزمر
هم بود کباب بره هم نقل مهنا | هم بود طعام سره هم آش مزعفر
هم ساده سیمین بد و هم باده زرین | هم جوز منقا بد و هم لوز مقشر
هیچ از بر من یار نرفتی بدگر جای | زان سان که زن صالحه در خانه شوهر
که طره مشکینش به سرم داشته بالین | که سینه سیمینش برم داشته بستر
بر ساق سپیدش چو فرا بردمی انگشت | زانو بگشادی که برم دست فراتر
بر سینه سیمینش چو بر میزدمی پشت | بازو بگشادی که مرا گیر در بر
که زلف شکن مشکین من از روی تملق | بوشید که بخ بخ بسنگر مشک معطر
که چهره پرچین من از فرط تعلق | بوسید که بهی بهی بسنگر ماه منور
که آمد که آن صورت من دیدی و گفتی | خورشید که دیده است بدینگونه بر اختر
هر وقت که خمیازه کشیدم ز پی می | برجستی و می ریختی از شیشه بساغر
هر گه که تقاضای یکی بوسه نمودم | لب بر لب من دوختی آن ترک سمن بر
صد بوسه اگر میزدمش باز به شوخی | لب غنچه نمودی که بزن بوسه دیگر
شعرم چو شنیدی متمایل شدی از شوق | کاین شعر نه شعر است که قند است مکرر
نثرم چو شنیدی متحرک شدی از ذوق | کاین نثر نه نثر است که عقد است ز گوهر
وامسال که هم کیسه و هم کاسه تهی شد | آن از می پالوده و این از زر احمر

[illegible]

حالی چو هلالی شدم از غصه از آنک — انگشت نما کرده مرا طعنهٔ دلبر

آن به که نمانیم اندر طلب سیم — تا کار من از سیم شود ساخته چون زر

ای سیم ندانم تو به اقبال که زادی — کز مهر تو فرزند کشد کینه ز مادر

مقصود سلاطینی و محسود اساطین — آرایش شاهانی و آسایش کشور

بی یاد تو زاهد نکند روی به محراب — بی مهر تو واعظ ننهد پای به منبر

شوخی که به دیهیم شهان ننگرد از کبر — پیش تو بسجود آرد و بر خاک نهد سر

ای سیم تو خیزی ز دل سنگ و هم از تو — هر سنگدلی سیم بری گشته مسخر

ای سیم چو جان سخت عزیزی تو بهر جای — جز در کف شمس الامرا میر مظفر

سالار نبی اسم و نبی رسم که تیغش — آمد که کین با ملک الموت برادر

تسخیر جهان را کرمش مهر سلیمان — یاجوج زمان را نخلش سد سکندر

جوئی است ز بحر کرمش لجهٔ عمان — گوئی است ز جیب شرفش چرخ مدور

ای برگ دو عالم ز کف جود تو مدغم — وی مرگ دو گیتی بدم تیغ تو مضمر

از دوزخ و محشر خبری بود و عیان شد — از مجلس تو جنت و از جام تو کوثر

شیران دغا را خم فتراک تو زندان — نیوان دغا را دم شمشیر تو نشتر

با حزم تو کوهی است گران کاه مخفف — با عزم تو کاهی است سبک کوه موقر

تدبیر تو ستار خردی هست مجسم — شمشیر تو ستار ظفری هست مصور

تفتیده شود چون شرر از تیغ تو دریا — کفتیده شود چون زره از تیر تو مغفر

در بزم بنانت بگه رزم سنانت — آن رزق مقرر بود آن مرگ مقدر

بدخواه تو یابد ز حسامت بوغا تاج — بدکیش تو گیرد ز سهامت گه کین پر

ای دشمن بی باک بری تیغ تو آهن — ای هستی افلاک عرض ذات تو جوهر

دیریست تو دانی که مرا در دل و جان هست — آهنگ زمین بوس شهنشاه فلک فر

تا پیک مه و مهر بگردند شب و روز — اقبال تو هر روز زیادی باد فزونتر

در تعزیت نامهٔ جوان ناکام فرزند امیر دیوان میرزا نبی خان است

بهر بهار گل از زیر گل بر آرد سر — گلی برفت که ناید بصد بهار دگر

گلی برفت که امروز تا بدامن حشر — گلاب با دوست که جاری بود ز دیدهٔ تر

گلی برفت که با آنکه غنچه بود هنوز — دو غنچه داشت بهر یک هزار تنگ شکر

گلی برفت که از مشک چین دو سنبل داشت — نهان بزیر دو سنبل دو لالهٔ احمر

بلا که بود و کجا آمد و چه گفت و چه شد — که هر چه بینم از این هر چه ارنیست اثر

چه شمع بود که روشن نگشته گشت خموش — چه شعله بود که ناکشته گشت خاکستر

چراغ چو نجم سحر نادمیده کرد غروب — چراغ چو صبح دوم نارسیده کرد سفر

برفت از صدف خاک گوهری بیرون — که خلق را صدف دیده گشت پر گوهر

فتاد از فلک مجد اختری به زمین — که جان خلق از آن اختر است پر اخگر

شبیه شمس و قمر بود در شمایل و حسن — چو او برد تو گفتی برد شمس و قمر

مدار عقل و هنر بود در فصاحت و نطق — چو او برفت تو گفتی برفت عقل و هنر

رخش کبود شد از سیلی اجل عجب است — که گل بنفشه شود یا که لاله نیلوفر

بوقت زندگی از حسن و وقت مرگ از غم — بهر دو حال جهان را نمود زیر و زبر

گمان برم که جهان را خدا عقوبت کرد — چرا که هجر وی از هر عقوبتی است بتر

گشاده بود رخش بر جهان دری ز بهشت — نهفت چهره و شد بسته بر جهان آن در

بباغ خلد خرامید و از شمایل خویش — بباغ خلد بیفزود باغ خلد دگر

مگو که زیور حسنش فزون شود ز بهشت — که او ز چهره فزاید بهشت را زیور

چه بود این خبر این قاصد از کجا آمد — که کاش نامده بود و نداده بود خبر

بحق پناه برم کاین خبر نباشد راست — بحیرتم که چه گویم چه سان کنم باور

کل شکفته بکام جلوه زبخت شاخ
مه دو هفته بکام جلوه شد زنطع
بهار تازه برای چاکرشت خزان
درخت بیوه ماری چه کو زبخت
شکفته بود لالهٔ شکفته بفم دلاله
شکفته بود که مادرسید آه و عهد
ابیم زاده ما جلوه جاکران تو ایم
زاله گفت کرای جاکران روی بیم
تو را که نغمهٔ نخبت بود و مادر سید
چو بود ما بسیم دیم فاکان در سر
زاله از کرشت دیشا کرشت دشمن بست
ز فرقت چو دشمن و ادیم و دوستی بکار
زرفتن تو از رفتگان چو شنید سود
کیا ما نه گمان بر انانه در انجا بب
چه ام هنوز در بن ذوق بود و تو بر بن
بزاد کشته و زستم تر از این کشور

برای بازوی تو حرز سازد از یاقوت | ز بهر فرق تو افسر فرستد از گوهر
ترا که گفت که از چوب نخل سازی حرز | ترا که گفت که از خاک ره کنی افسر
پدر هنوز ز غم‌های دشمنان می‌خواست | که بستر تو کند از سیم و بالشت از زر
ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین | ترا که گفت که از خاک گور کن بستر
پدر هنوز تو طوق و کمر نساخته بود | که دست برکت شد طوق و طاق گور کمر
بجای آنکه به تخت جلال بنشینی | دریغ بود که بر تخته افتدت پیکر
بجای آنکه کنندت بر لباس حریر | دریغ بود ز بر دت کفن کنند به بر
بجای آنکه نهی سر فراز بالش زر | دریغ بود بخشت لحد گذاری سر
دریغ بود که کافور مردگان باشند | بگیسوئی که زخود داشت نکهت عنبر
توای کبوتر عرشی کنون ز غصه منال | که از قفس بسوی آشیان گشودی پر
ترا خدای دهد جای در کنار نبی | چه آن نبی پدرت باشد و چه پیغمبر
تراست جای بهرحال در کنار رسول | غمین مشو که جدا ماندی از کنار پدر
بزرگوار اسیرا به بندگان خدای | بسی نخواسته دادی هزار گنج گهر
اگر خدای تو یک گوهر از تو خواست مرنج | که ترسم از تو برنجد حکیم دانشور
که گوهری چو نبخشی که خواست از تو خدای | چرا نخواسته بخشی به بنده بی حد و مر
و دیگر آنکه تو دانی خدای با هر کس | هزار بار بود مهربانتر از مادر
هزار مادر اگر بشمریم تا حوا | تمام صادر از و شیم و او بود مصدر
ولیک حکم قضا و قدر براین رفته | که در زمانه نبینیم غیر رنج و خطر
نهاده راحت ما را برنج و ما غافل | سپرده عشرت ما را بمرگ و ما ابتر
گهی بطعنه که دادآفرین چه راند جور | گهی بشکوه که خیرآفرین چه خواست شر
اگرچه حق پی امتحان دانش ما | دو صد مثال نهادست و در نهاد بشر

ز آب شور بیابان عرب بوجد آید / چو آنکهش که تسنیم چیست یا کوثر
چو عنکبوت مگس گیر و آن چنان دانم / که اژدهای دمان را کشد بکام اندر
چو گربه حمله به موشان برد چنان دانم / که قلب لشکر دارا دریده اسکندر
بحرم سلب مگس ار داستان پیل کند / بخویش پیچد و افسانه داندش یکسر
مگس بپرد و در چشم نایدش سیمرغ / فرس بپوید و در وهم نایدش صرصر
نگاه بر حبشی و حبش که چهرهٔ او / همی بغره و بها باج گیرد از اختر
ولی اگر بسیاحت رود بخطهٔ روم / ز شرم همچو زنان بر سر افکند چادر
ز شوق این سخن آن صفدران خبر دارند / که پیش تیر بلا جان و دل کنند سپر
بلا بلفظ عرب امتحان بود یعنی / که بنده را به بلا امتحان کند داور
ولا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود / نشان فراخور شان است و جامه در خور بر
هزار سال فزون است تا حسین علی / شهید گشته و نامش هنوز بر منبر
برای ماست گر ایمان و کفر بخشد سود / خدای را چه که ما مؤمنیم یا کافر
خدای در همه حالی منزه است از خلق / ولی ز غایت لطف است خلق را رهبر
اگر بهشت و سقر فرق دارد از پی ماست / خدای را چه تفاوت کند بهشت و سقر
ستاره تابد و پیشش یکی است پاک و پلید / سحاب بارد و نزدش یکی است خار و شجر
اگر مراد تو یزدان بود مراد مخواه / رضای دوست طلب و ز رضای خود بگذر
ز من امیر اتابک نکتهٔ دگر بنیوش / عبث مجوی که تا از دست رفت یک گوهر
تو مال خویش سپاری بدانکه چاکر تست / بدین بهانه که گوئی امین بود چاکر
چنان خدای که خود چاکر آفرین دانش / بحفظ مال تو از چاکری بود کمتر
تو بشنوا ندکی امروز پند قاآنی / که کارت آید فردا بعرصهٔ محشر

در تعزیت و تسلی دادن قاآنی بعالیجاه مقرب الخاقان امیر دیوان میرزا نبی خان

بهی چه چشم بپرسی که سوی حضرت بیم
رسول آمد از ملک ری بپرسم و بپرسید
چه گفت گفت از تیغ دو دستی اندر جام
و آن یک از پی خصم و این یکی از پی
بپرسم که چه کار این جام را بگیرم و نوشش
که با تو خاطر شه را عنایتی است خطیر
بخصم گو چه کار این تیغ را ببین و بنال
که با تو خشم ملک شعله‌ایست چو سعیر
سخن دراز چه رانی که کردگار جهان
بکار رفته و آینده عالم است و خبیر
بزرگوارا سراپای بعضی بگوش
که با مراد تو همدوش نیستم و دوشش
عنان کار به تقدیر کردگار سپار
که بد سگال تو بی‌بوده با کشند تدبیر
دهان شده کشاده و لب پیاله بنوش
عنان چاکر رها کن که آب باده بیا

پی طاعنه در ساق دلبری ز چنگ / اگر در سر نیش ناخن فرو رود چو خمیر
خمیرمایه گر این است بدسگال تو را / بگو که نان نتوان پخت از این خمیر فطیر
چه غم خوری ز سخنهای تلخ باده بخور / تو آب نوش که بیهوده میزنند صفیر
تو راه راست رو از کژی عدو مهراس / بهل که گندم و جو را عیان شود تسعیر
تو هرچه کاشته‌ در جهان همان دروی / کمان مبر که کند حکم نیک و بد تغییر
یکی بکوه سخن ران که گرچه هست جماد / ز زشت زشت دهد پاسخ از جهیر جهیر
نقود مردم اگر رایج است اگر کاسد / بگرد کار رها کن که ناقد یست بصیر
چو کردگار تواند هر آنچه داند کرد / رضا بداده او ده که عالم است و قدیر
به خلق هرچه تو دادی خدا همان دهدت / ولیک مصلحتی را همی کند تاخیر
اگر مقدمهٔ کار کاسد است مرنج / نه خون حیض است اول که گردد آخر شیر
ببرد دهقان بنگر که تخم را در خاک / باره همین باشد که بر دهد مه تیر
بزرگوارا دانی که طبع موزون را / ز معنی خوش و مضمون تازه نیست گزیر
نخست عذر من از نکته‌های من بنیوش / اگرچه عفو تو ناگفته هست عذرپذیر
شنیده‌ام که پریدوش از سیاست تو / کشیده روی اشعار من بچرخ نفیر
ز زهر قهر تو رنجور گشته گنجور است / زهی سیاست بی جرم و خشم بی تقصیر
کس این کند که تطاول کند به منظوری / که هیچ ناظرش اندر جهان ندیده نظیر
کس این کند که سیاست کند به معشوقی / که حسن او چو هنرهای تست عالم گیر
نه این همان ملک است آنکه بر شمایل او / ز بام عرش سرافیل میزند تکبیر
نه این همان قمر است آنکه پیش طلعت او / سجود میبرد از چرخ آفتاب منیر
نه این همان صنم است آنکه آیت رخ او / ز نور سورهٔ والشمس میکند تفسیر
کمان مبر که جلال تو ز دنیا و تر است / اگرچه پایهٔ تعظیم تست این تحقیر

[illegible]

بترس از آنکه کشد ابر ویش به روی تو تیغ
بترس از آنکه زند مژه اش بجان تو تیر

در انگبین لب او سرکه ریز داز دشنام
ز بهر چارهٔ صفرای تست از و بپذیر

بوقت صفرا بی سرکه انگبین ندهند
حکیم حاذق بی جا نمی کند تقریر

ستم براوی اشعار من ستوده بود
اگرچه شعر مرا کس نمی خرد بشعیر

بکان مبر که نوازی بشال کشمیریش
که یک نگاه وی ارزد به هرچه در کشمیر

مگو لباس حریرش دهم که فخر کند
که فخر از تن او میکند لباس حریر

مگو ز مهر بسایم عبیر بر زلفش
که زلف او را ساید همی بخویش عبیر

علاج قلب توان کن توصل یار جوان
که هردو کون نیرزد بیک نصیحت پیر

تو نیز خازن میرای به چهره خالق ماه
ازین مرنج که میرت کشید در زنجیر

چه بود قصر وجودت ز خلق بد ویران
خراب کرد ترا تا ز نو کند تعمیر

چو یافت زلف تو دزد دلست بندش کرد
که در شریعت عرض است دزد را تعزیر

خمیر وار بمالید از آن ترا در چنگ
که نان نخبت بر ناید ز تنور فطیر

نمود پای ترا در فلک که تا زین پس
زنی بهمت او پشت پا به چرخ اثیر

وجود تست چو می روح بخش و بر می ناب
هر آنچه بیش زنی گت فزون دهد تأثیر

مگر ندیدی نجار را که بر سر چوب
هزار تیشه زند تا شود بشکل سریر

دو هفته پیش بخواب آمدم شبی که زخشم
گرفته مار سیاهی به چنگ میر کبیر

بوقت خشم چو زلف ترا بیافت چنگ
یقین شدم که همین بود خواب را تعبیر

زهی سخن ور ساحر حکیم قاآنی
که آفتاب وجودش نهان به جیب ضمیر

قصیده در مدح عالیجاه مقرب الخاقان حسین خان نظام الدوله

سوگند خورده اند نکویان این دیار
گز ری چو سوی فارس سد صاحب اختیار

یکجا شوند جمع چو یک گله حور عین
یک هفته می خورند علی رغم روزگار

در تار زلف کافرش تا چشم کار کرد
پی چین و حلقه بود قطار از پی قطار

القصه تا رسیده و بنشسته بر زمین
خندید و گفت مژده که شد بخت سازگار

بنشستن و بوسه ستان برخیز و می بده
گیتی بکام ما شد شتاب و می بیار

جستم ز جای چابک و آوردمش به پیش
زان می که مانده بود ز جمشید یادگار

زان باده کز شعاعش در شب پدید شد
غوغای جنگ افغان در ملک قندهار

زان باده کز لوامع آن تا بروز حشر
اسرار آفرینش یکسر شد آشکار

جامی دو چون کشید بخندید زیر لب
کامد ز راه موکب صدر بزرگوار

گفتا کنون چه خواهی گفتم کنار و بوس
حالی دویدمش که این بوس و این کنار

بالله دریغ نیست مرا بوسه از لبی
کز وی مدیح خواجه شنیدم هزار بار

بیخود لبم بجنبید از شوق بوسه اش
زان سان که برگ تازه گل از باد نوبهار

تا قیمتش ببوسم و لب بر لبش نهم
کامد صدای همهمه و بانگ گیر و دار

ترکم ز جای جست و گره کرد مشت خویش
مانند آفریدون با گرز گاوسار

من هم چو شیر غژمان با ساز و با سلیح
چنگال تیز کرده به آهنگ کارزار

کامد صدای خنده یک کوهسار کبک
وز شوق خنده خسته دلم گشت بیقرار

تا که فضای خانه پر از نور شد چنانک
گفتی فلک ستاره کند بر زمین نثار

ترکان پارسی همه از در در آمدند
با زلف شانه کرده و با موی تابدار

صورت به نور مشعله سیما برنگ گل
گیسو بسان سلسله کاکل بشکل مار

یک روضه حور عین همه با موی عنبرین
یکباغ فرودین همه با زلف مشکبار

صد جعبه تیر بسته به مژگان فتنه جوی
صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار

تا ترکشان بجای میان بسته بر کمر
تل سمن بجای سرین هشته در ازار

سیمین سرینشان متحرک ز روی شوق
بر هیأتی که زلزله افتد بکوهسار

[illegible] ... پشیمان
[illegible]
کان و عده [illegible]
[illegible]
گفتا [illegible]
مست از اینها [illegible]

۱۱

ما ما که مست بودی و غافل که اسب تو
یکباره خرج می شد و یاران همی کشار

هیچت بیاد هست که صد بار گفتمت
مفروش اسب خویش و عنان هوس مدار

هی گفتیم زمانه عظیم است دم مزن
هی گفتیم خدای کریم است غم مدار

گفتی که چار پای اگرم نیست باک نیست
پائی دوره سپار مرا داده کردگار

کان خادمک دوباره بخندد بزیر لب
گفت آفرین برای تو وین عقل مستعار

یکقرن پیشتر از او بیاموختی مگر
روزی چنین رسد که ادب را بری ز کار

وامروز جای آنکه بسر راه بسپری
خواهی پیاده رفت سوی صاحب اختیار

صدر اجل پناه امم ناظم دول
غوث زمین غیاث زمان میرزا مدار

فرمان روای ملک سلیمان حسین خان
میر سپاه گوهر تن خاص شهریار

صدری که گر ضمیرش تا به سماک زنگ
روی صفت سپید شوند اهل زنگبار

ای گر نهیب کوس تو در گوش خصم تو
بانگی دگر نیاید جز بانگ الفرار

خصم تو گر نه نایب تیغ تو شد چه هست
پشتش خمیده است کش خون تنش نزار

عزم تو همچو کشتی چرخ است بی سکون
جود تو همچو بحر محیط است بی کنار

در کوه همت تو کند سنگ را عقیق
در بحر هیبت تو کند آب را بخار

ما ما که آفرینش گیتی تمام گشت
روزی که آفرید ترا آفریدگار

چون وصف خنجر تو نویسم بشست من
انگشت من بلرزد چون دست رعشه دار

چون ذکر مجلس تو نمایم زبان من
آوازه ارغنون کند و بانگ چنگ و تار

روزی خیال جود تو در خاطرم گذشت
تا روز حشر خیزد از او در شاهوار

وقتی نسیم خلق تو بر مشام من وزید
تا رستخیز خیزد از او نافه تتار

گوئی زبان خصم تو در روز کار تو
حرفی دگر ندارد جز حرف زینهار

هستی گران ندارد در حیرتم که چون
خدمت بجود عالم هستی کشد حصار

گاهم بسید و دیگر سامان ملک نیست
گیتی ز ملک تو بتمامست انحصار

تا چشم تو مرا و دم ایام بود نشست
گیتی ز کیمیای جود تو کرده است اقتصار

صد راز از آنچه هست ز تو زر می چو
گر صورت جلال ترا بر ساخت نگار

یا للعجب که دم تیغ تو بشکست
کار وداع بتیغ تو بکرد دوران و قرار

ملک بسته بر جلال تو گیتی خانه نیست
او دام را اجل شده بر ساز

گر بهشت صورت تیغ تو بر کشند
در روز رزم ز آتش ما رخ شد که کار

اشعار تو من همه روی زمین گرفت
زان رو که هست چون دم تیغ تو آبدار

ملک که رفت و من بی شکفت نیست
کاو را همیشه بحر عمان هست در کنار

از زهره کفیده خصمت بروز کین
کس دشت کینه زنشناسد ز مرغزار

بحری تو در سخا و حوادث بسان موج
این موج در تردد و این بحر برقرار

کوهی تو در وقار و نوایب بسان باد
این باد در شد آمد و آن کوه استوار

تخمی که روز عزم تو پاشند بر زمین
ناکشته شاخه آرد و نارسته برگ و بار

در هر چمن که با و عتاب تو بگذرد
نرگس ز خاک روید با چشم اشکبار

صدره بملک فارس گرت تهنیت کنم
زین تهنیت ترا نبود هیچ افتخار

من فارس را کنم بقدوم تو تهنیت
زیرا که فارس شد بقدوم تو کامکار

بطحا باحترام حرم گشته محترم
یثرب باعتبار نبی جسته اعتبار

از رتبت اویس قرن گشت مشتهر
وز صفوت عقیق یمن یافت اشتهار

از رنگ و بوی گل همه نامیست بوستان
وز اعتدال سرو گرامیست جویبار

تا مملکت بماند با مملکت بمان
نخل نشاط نشان تخم طرب بکار

ایضاً در مدح مقرب الخاقان حسین خان صاحب اختیار

صبح چون خورشید رخشان رخ نمود از کوهسار
ماه من از در در آمد با رخی خورشید وار

بر بجای شانه از زلفش همه بند و گره
بر بجای سرمه بر چشمش همه خواب و خمار

مژه های چشم او گیرنده چون چنگال شیر
حلقه های زلف پیچیده چون اندام مار

من همی گوهر فشاندم او همی عنبر فشاند
من ز چشم اشکبار و او ز زلف مشکبار

گفت چشمت را همانا بر لب من سوده اند
کاینچنین ریزد ز هر لحظه در شاهوار

سر فرا بردم بزلفش تا ببویم زلف او
آمد از زلفش بگوشم ناله دلهای زار

حلقه های زلف او را هر چه بگشودم ز هم
بی دل و جان بود در هر یک قطار اندر قطار

سایه و خورشید کر با هم ندیدستی ببین
زلفکان تابدار او بر روی آبدار

قد او سرو است و سیم ساده در روی بغل
زلف او مشک است و سیم سوده اندر کنار

روی

روی او ماه است و چشم دشمنانش آسمان — رمح او سرو است و قد دشمنانش جویبار
وصف تیغ آتشینش بر لبم روزی گذشت — گشت حالی چون دل و رخ زبانم پر شرار
یاد مجلس کرد وقتی در خیال من خطور — رست حالی از بن هر موی من یک بیشه خار
هیچ دانی از چه نالد روز کین گوش کمان — زانکه بیند پشت بر دشمن کند در کارزار
سرورا ده سال افزون است تا از روی صدق — در خلوص حضرتت مانند کوهم استوار
روزگاری مدتی از خاطر فراموشم نشد — سخت تیر سهم فراموشم کنی چون روزگار
نیستم زر از چه افکندی چنینم از نظر — نیستم سیم از چه فرمودی مرا اینگونه خوار
نی سپهرم تا مرا قدرت کند بی احترام — نه جهانم تا مرا جاهت کند بی اعتبار
قدر من گاهی بدان و شعر من گاهی بخوان — نام من روزی ببرس و کام من وقتی برآر
شعر قاآنی تو پنداری شراب خلّر است — هر که از وی مست شد بس دیر گردد هوشیار

مخلع گردیدن حسین خان نظام بقبای شاه جم جاه محمد شاه قاجار طاب الله ثراه

شه قبای خویشتن بخشد بصاحب اختیار — واو قبای خود بمن بخشد ز لطف بیشمار
شه گر او را جامه بخشد او مرا نبود عجب — من غلام خاص اویم او غلام شهریار
او کند خدمت بخسرو من کنم مدحت برو — او ملک را جان نثار آمد من او را جان نثار
شه قبای خویشتن بخشد باو زیرا که او — نهرهای آب جاری کرده است از هر کنار
او قبای خود بمن بخشد که من هم کرده ام — جاری از دریای طبع خویش شعر آبدار
آبروی مرد و از آنست فرق این و آب — کآب من در نطق جاری آب او در جویبار
آب او لب تشنه را سیراب سازد آب من — تشنه تر سازد بجو دانا که جنبد هوشیار
بوی آب نهر او از سنبل تر در چمن — بوی آب شعر من از سنبل زلف نگار
آب نهر او همی غلطان رود در پای گل — آب شعر من همی غلطان رود در روی یار
آب شعر من فزاید در بهار روی دوست — آب نهر او فزون گردد بفصل نوبهار

آب او در انهار او در دل آب جو در زمین با صفا
من ز بیشار او در مرای بحر بر سر کوه و کهسار
آب او ز بی رنگی آب او دریچه پا و شه
من بصد نیرنگ آب آبرو دم بعون کردگار
آب من از نیک ز اقبال ایران با هجو
آب او از تاب مرا آسمان کرد بخار
جویبار آب شعر من ایران است و علم
جویبار آب نهر او جمال است و وقار
زنده ماند ز آب نهر او روان جانور
تازه گردد ز آب شعر من روان هوشیار
باغهای شهر را از آب نهر او
باغهای فضل را از آب شعر من نگار
ز آب نهر او دو ده بوستان ریحان و گل
ز آب شعر من طبع دو بوستان علم و وقار
او ز آب نهر او دو باد غم جست آب
من ز آب شعر جسم دیر دوی اعتبار

او ز آب نهر آمد بر امیران مفتخر | من ز آب شعر دارم بر ادیبان افتخار
شعر من چون صیت او ساری بود اندر جهان | حکم او چون شعر من جاری بود در روزگار

آمدن شمشیر زرنگار از طهران از برای صاحب اختیار است

تیغی که زرنگار فرستاده شهریار | تا سازدش طراز کمر صاحب اختیار
تیغی که گر ز آتش سوزان گذر کند | چندان بود برنده که گرمی برد ز نار
تیغی که بر حریر اگر نقش او کشند | پوسدش چو عمر خصم ملک بگسلد ز تار
تیغی که گر بکوه نگارند نام او | فریاد الغیاث بر آید ز کوهسار
تیغی که گر بعرصهٔ هستی در آورند | لاحول گو بملک عدم میکند فرار
تیغ است آن نه حاشا میغی است خون فشان | تیغ است آن نه ویحک برقیست فتنه بار
زانسان بود برنده که یارد که بگسلد | پیوند استعاره ز الفاظ مستعار
از بسکه عضو عضو جهان در هراس از وست | ماند جهان از آن تن شخص رعشه دار
شیرازهٔ صحیفهٔ من خواست بگسلد | دیشب که گشتم از صفت وی سخن گذار
من جادوئی نمودم و شیرازه بستمش | باز از ثنای عدل شهنشاه کامکار
هی سوخت دفتر من از اوصاف او و من | هی آب میزدم بوی از شعر آبدار
چندان برنده است دمش کز خیال آن | آشفته و گسسته شود مغز هوشیار
در بحر دست شاه بسی غوطه خورده است | زانست دامنش همه پر در شاهوار
دست ملک چو بحر عمان است پر گهر | آن تیغ از آن شده است بدینسان گهرنگار
آب ار ز خود نداشتی این تیغ آتشین | زو دست و نیست سوخته بودی هزار بار
همچون مشعبدی که جهد آتش از دهانش | چون نام او برم ز دهانم جهد شرار
گر نقش او کسی به مثل بر زمین کشد | از پشت گاو و سینهٔ ماهی کند گذار
این تیغ نیست آینهٔ نصرت است از آنک | نصرت درو شمایل خود دیده آشکار

[illegible]

گر در بهشت نقشی ازو بر زمین کشند
سرتا به پا بهشت بسوزد جحیم وار

خور را بضرب ذره کند کاه دار گیر
گر را بخشم ذره کند کاه گیرو دار

زان تیغ زینهار نخواهد عدو از انک
فرصت نمیدهد که برد نام زینهار

چون اژدها که حارس گنج است روبرو
گر لاغر است لاغری از وی عجب مدار

شه آفتاب عالم و این تیغ ماه نو
از قرب آفتاب بود ماه نو نزار

ور نیز لاغر است ز هجران شه رواست
لاغر شود بدن چو به هجران فتاد کار

این تیغ را به جبر شه از خود جدا نمود
کو دل باختیار نه کندی ز شهریار

چون صاحب اختیارش آویخت بر کمر
معلوم شد که حاصل جبر است اختیار

آورد آب چشمه شش پر و پادشه
افزودش آبروی بدین تیغ آبدار

این تیغ را به چشمه آن آب اگر برند
آبی برنده تر نبود زو به روزگار

شه نایب محمد و او خادم علی
اقلیم جم مدینه و این تیغ ذوالفقار

شمشیر شاه و چشمه شش پر و شعر من
این هر سه آبدار تر از نهر بی کنار

از شوق این سه آب عجب نی که اهل فارس
آبی کنند جایزه خود در سپهر وار

انگه که تیغ شاه ببوسید گفتمش
زالماس لعل شو و گفت غم مدار

شمشیر شاه آتش سوزان بود به فعل
بهای من دو دانه یاقوت آبدار

یاقوت را اگر نه ز آتش نمیرسد
زان بر جواهر دگرش هست افتخار

خورشید شاید ار مه نو را کند سجود
کاندک بود شبیه بدین تیغ زرنگار

از شوق شکل اوست که بر راهی آسمان
بر ماه نو کواکب خود میکند نثار

شه قدردان و بنده شناس است لاجرم
هر ساعتش ز لطف فزون سازد اعتبار

این نیز بنده ایست خداترس و شاه دوست
در یزد و فارس کرده هنرهای بیشمار

نه کهنه بلکه کهنه کردون بعمر خویش
آبی ندیده بود در آن خاک شوره زار

آورد آب چشمهٔ ششپیر را بشهر | آبی چو آب خضر روانبخش و سازگار
از بس که آب آمد و سیراب گشت شهر | تردامنی است مفتی این شهر را شعار
جشنی عظیم کرد و چراغانی آنچنانک | بر روز همچو صبح بخندید شام تار
واستان بیک حواله منال دو ساله داد | بی منت مباشر و عمال و پیشکار
شادان از و رعیت و ممنون از و سپه | خوشنود از و خدا و خلایق امیدوار
سلطان رئوف و خواجه معین طالعش بلند | انصاف پیشه عزم قوی حزمش استوار
و او را چه مایه بهتر و برتر از اینکه هست | از جان کهینه بندهٔ سلطان تاجدار
شاها محمدی تو زمین غار و آسمان | مانند عنکبوت بگردت تنیده تار
تو پور آبتینی و سالار ملک جم | کاوه است برزو بازوی او گرز کاوسار
یارب بهار دولت شه با دی خزان | تا در جهان بود سپس هر خزان بهار
بخشش جوان و حکم روان و عدو نوان | نصرت قرین و چرخ معین و زمانه یار

در آمدن آب ششپیر در شیراز بحوض سلطان و سلام عام صاحب جنت بارگاه بتصویر محمد شاه

ای همایون صورت میمون شاه کامکار | یکجهان جانی که جان یکجهان بادت نثار
صورت روح الامینی یا که تمثال وجود | روضهٔ خلد برینی یا که نقش نوبهار
ماهتابی زان فروغت تابد اندر هر زمین | آفتابی زان شعاعت تابد اندر هر دیار
مهر میخواندم ترا گر مهر بودی تاجور | ماه میگفتم ترا گر ماه بودی تاجدار
چرخ بودی چرخ اگر بر خاک میگشتی مقیم | عرش بودی عرش اگر بر فرش میجستی قرار
هر کجا نقشی است از هستی نماید فخر و تو | هستی آن نقشی که هستی از تو دارد افتخار
نقش آن شاهی که از جان خانه زاد معنی است | نقش تنها نیست هم معنی خانه زاد ذوالفقار
عارف معنی پرست از صورتی بیند چو تو | هم در آن ساعت کند صورت پرستی اختیار
خواجه اعظم پس از یزدان پرستد مر ترا | واندرین رمزیست کش صورت پرستی شد شعار

خواجه را چشمی است معنی بین و صورت [illegible] | [illegible] و صورت نگار
زانکه تا صورت نبینی [illegible] عقل
ای همین تمثال هستی ای همین [illegible] عقل و هستی [illegible]
نقشی کز تو [illegible] عقل [illegible] نقش
تا چه نقشی [illegible] داری [illegible]
نیک [illegible] دری [illegible]
نور معیاری [illegible]
نقش و عقل و روح و معنی [illegible]
کس نمی بیند چشم و [illegible]
زانکه تا نقش همایون [illegible]
نقش و عقل و روح و معنی [illegible]
عارف [illegible] عیان بیند [illegible]
در ظهور هستی عشق [illegible]
پرده [illegible] کوی [illegible]
[illegible] جمالش [illegible]
صورت شاهی [illegible] معنی [illegible] صورت نگار
نقش [illegible] معنی [illegible]
[illegible]

هر کجا هستی تو شاه آنجا بمعنی حاضرست — زانکه تو سایه شهی شه سایهٔ پروردگار

زان ستادستند و میران و بزرگان در صف — هم بدان آئین که بر دربار خسرو روز بار

عیش دایم پیش وی و عمر جاوید از قفا — یمن و دولت بر یمین و بر یسیر و شوکت یسار

یکطرف سرهنگ و سرتیبان گروه اندر گروه — یکطرف تابین و سربازان قطار اندر قطار

زیر دست چاکران شاه ماه و آفتاب — زیر دست آفتاب و ماه چرخ و روزگار

یکدو صف بالاتر از زینجا رسیر ملک جم — کهترین سرباز شاهنشاه صاحب اختیار

روزگار و چرخ و مهر و ماه آری کیستند — تا شوند از قدر با سرباز خسرو همقطار

هم بدست خیلی از خدام جام گوهرین — هم بدوش فوجی از سرباز ماری مورخوار

جام آن شربت دهد احباب شه را روز عید — مار این ضربت زند خصم ملک را روزگار

آن نماید خنک عشرت را بجام خود لجام — وین برآرد خصم خسرو را بیار خود دمار

هم ز جام آن مصور صورت جمشید و جام — هم بمار این مجول حالت ضحاک و مار

زان جوان و پیر سرخوش صد امروز از نشاط — کاتشش برآمد از بخت جوان شهریار

چونکه این آب روان از راه خلار آمده است — چون شراب خلری زان مست کرد و هشیار

آب آتش پرست این یا آب شمشیر ملک — دوستان زادل پذیر و دشمنان را ناگوار

جود شاهنشه مگر سرچشمهٔ این آب بود — کاب هیچ شد همی از کوه و دشت و مرغزار

ور نشاط آنکه این آب آمد از بخت ملک — شعر قاآنی چو تیغ شاه گشته است آبدار

تا بد برانند حصار ملک گیتی هست چرخ — خرم شه چون چرخ بادا ملک هستی را حصار

در تعریف چراغان نمودن صاحب اختیار باغ تخت را که مسمی بتخت قاجاریه است

تا چه معجز کرده امشب باز عدل شهریار — کاتش سوزنده با آب روان گشته است یار

آب و آتش بسکه از عدلش بهم آمیخته‌اند — کس ترشح را نیارد فرق کردن از شرار

از چراغان خاک پنداری سپهری دیگر است — یا فلک پروین و مه را کرده بر گیتی نثار

خرم صاحب اختیاری چون کز ایزد ملک [illegible]

آب و آتش را بهم کرده است سازگار

اختیار از حکم خود [illegible]

[illegible]

یا نه چون دیو آمدست از سطوت تیغ ملک / بر سرش آتش همی بارند خلق از هر کنار
نی نی از دیو آمده است از لطف شه تیر از آب / گر شکوه حلم خسرو خواستی کاموزد وقار
شه اگر در دل غباری داشت از دیو آتش / روزی این آتش ز لوح دل فرو شوید غبار
آتش اندر آب میبارند شب یا ز طبع / آتش سوزنده همچون تیغ شه شد آب دار
یا خیال تیغ شه اندر دل آتش گذشت / پای تا سر آب شد از شرم تیغ شهریار
یا چو مهر و کین شه خلاق آب و آتشند / مهر و کین شه بهم گشتند امشب سازکار
رست گوئی آتشین گلها درون موج آب / هست چون عکس می گلگون بسیمین جویبار
یا نشان آتش موسی است اندر آب خضر / یا نه شاخ ارغوان رسته است از آب جویبار
یا میان حقه الماس یاقوت مذاب / یا درون بوته سیماب زر خوش عیار
آب امشب شعله انگیز است و آتش شیحه ریز / عدل شه را بین که کرد و شد نار آب و آب نار
در د آتش شیحه اندر آب گوئی در نهفت / لشکر دیو و پری دارند با هم کارزار
وادی طور است گوئی باغ تخت امشب از آن / آتش موسی شده است از سر درختی آشکار
مارهای آتشین بنگر شتابان در هوا / با وجود آنکه از آتش گریزانست مار
در بساط تخت از بس آتش افتد لخت لخت / سبزه اش را چو برگ لاله بینی داغدار
رست گوئی باغ را صد داغ حسرت بر دل است / از فراق طلعت میمون شاه کامکار
بسکه اختر بار اخگرها همی ریزد در آب / از شمار اختران عاجز بود اختر شمار
بسکه تیر آتشین در باغ آید از هوا / خشم شه گوئی درون خلق شه دارد قرار
یا نه گوئی باز گون گشتست دوزخ در بهشت / تا عیان گردد بمردم قدرت پروردگار
تیر تخش اندر هوا ماند بسروی بارور / گر نشاعش هست برگ و از شرارش هست بار
یا پی رجم شیاطین از سپهر آید شهاب / گیست میدانی شیاطین خصم شاه نامدار
ایکه دیدستی بسی فوارهای موج خیز / اینک اندر آب بین فوارهای شعله بار

از نیاز کیهای آتش ... تیر از ...
... سر که آتش ... از زنجان
... آتش ... خون دل ...
... قطعان ... شب ...
... آتش ... آب ...
... قطعی ... سرو ...
... ایران ... روز ... از ...

ایضا در مدح و تعریف خلعت گوید

... این بیش تیر ... با ...
... آن بیش ... صبا ...
... آسمان ... ماه ...
... خورشید ... ماه ... شعار
... از خورشید ... در ...
... ایست ... آن ...

شه نو را ابر بهارا و سزد فیض او مطر سرورا سرسبز دار از مطر باد بهار
دوست دارد خانه زاد خویش را هر کس بطبع بس عجب نبود گر او را دوست دارد شهریار
کودک است و نوجوان چون بخت شاهانه تو زین رهش دارد گرامی شهریار تاجدار
رسم دیرین است کز نسل طبیعت کودکان دوست مجلس نه همسالان خود ای شهریار
ای شبستان ظفر را طفل بختت نوعروس وی گلستان کرم را ابر دستت آب یار
کوه با خرم تو چون فکر حکیمان تیز رو باد با عزم تو چون عهد کریمان استوار
دوش کردم حیرت از کلکت که چون نی زد گهر عقل گفتا غافلی کو بحر دارد در جوار
ماه آن برجی کش آمد عرش اعظم زیر دست شبل آن شیری که بود از شیرخواری شیرخوار
سرو آن باغی کز خجلت برد باغ بهشت قد آن بحری که از وی بحر عمان در جوار
وصف گرز زرت دی نوشتم خامه‌ام شد زرریز مدح خلعت دوش گفتم خامه‌ام شد مشکبار
یاد دی از رخش تو کردم فکرت من شد روان نامی از تیغ تو بردم شعر من شد آبدار
گر کسی خواهد که عزرائیل را بیند به چشم گو ببیند جان شکر تیغ ترا در کارزار
کشتهٔ کلکت لاغر از بس خورده خون دشمنان راست شد اینکه لاغر میشود بسیار خوار
کی بود کز نیزه آئی نزد میر ملک جم نصر و فتح از پیش و پس پس از یمین و یسار
گرچه دوری از پدر نزدیک جان نشابت گر نزدیکان شاه از دور جان سازی نثار
هم مگو کز خواجه دورم مهر او نزدیک تست آری او مهر است و مهر از دور گردد نوربار
بندگی کن تا خداوندی کنی کز بندگی مرعلی را داد تشریف ولایت کردگار
جهد کن در کودکی همچون پدر گردی بزرگ سعی کن تا همچو او در کودکی یابی وقار
خدمت شاه جوان کن تا شود بختت جوان پند پیر است این که عمر خیزد اقتدار
ایمن از آسیب تنگ و گوره گرد و تیغ تیز زر سرخ از نقش و بوته گردد خوش عیار
سرفرازی را ز سربازی طلب زیرا که شمع تا نبازد سر نگردد سرفراز اینش آشکار

تا جهان باقی است شه نو جهانبان باد و پور
در بغل در عیش سالی [illegible] در روزگار
طبع قاآنی تا این [illegible]
چون خلایق را امیری [illegible] در روزگار

در پوشیدن خلعت گوید

بود جای بجهان جان این جهانی شهریار
کامرانی [illegible] صاحب اختیار
جسم ملک [illegible] بجهان جان چون کند
چون که خواهد [illegible] جهان جان از خدا [illegible] نثار
[illegible] کو بنده جای جان پاک اندر تن است
ور کسی [illegible] کو هم [illegible]
[illegible] جهان جان جای [illegible]
[illegible] عیسی [illegible]
[illegible] روی [illegible]
چشم [illegible]
[illegible] روشن [illegible] شهریار

[illegible]

کاه بخشد خواجه اعظم را در انجای تی
مش نوازش خوانده از اولیا سلیمان بکار
همکنین فضل ... ز ... جشن ...
باز همچون فضل ... صاحب ... یار

ایضا در مدح صاحب

شادان رسید ... خیر ارغم
از کرده ... بنقش ...
زان بیان که ... وار اوراق
... لفظ ... دهر ...
نقش ... شنیده یال ...
... آفتاب ... پرتو این ...
از همه ... کامل ...
بی ... تنه منطقه ...
... تیغ شاه ...
معلوم ... لشکر ...
... نه ...

این قبا گوئی سپهر چارمین بوده‌ست از آنک
بوده در وی آفتاب عالم آرا را قرار

یا بهشت جاودان بوده‌ست زیرا کاندر او
بوده طوبائی که هستش فضل و رحمت برگ و بار

یا نه همچون عرش اعظم جایگاه جبرئیل
یا نه همچون عارف و با مظهر پروردگار

پای تا سر آفرینش را همی ماند ملک
وین قبا بوده‌ست ملک آفرینش را حصار

اینکه گفتی بر تن هستی نمی گنجد لباس
کاش دیدی این قبا بر جسم شاه کامکار

این قبا را آسمان ابره است و گیتی آستر
شهپر جبرئیل بود و پرتو خورشید تار

کرم هر ابریشمی رسته‌ست قوت از برگ توت
کرم این اطلس کرم بوده‌ست و توتش فیحار

کرم این خارا همانا بوده کرم هفت دار
کارد شیر با بکان از تیشش حبتی فرار

نزد نساجی که دیبای قبای شاه بافت
حور و غلمان هر دو از جنت دویدند آشکار

آن ز هر پودی زلف خویشتن داوش بست
وین برای تار جعد خود نهادش در کنار

پرتوش از فرش هر ساعت تتق بندد بعرش
باطن خواجه‌ست گوئی این قبای شهریار

این قبا را فی المثل بندی اگر بر چوب خشک
چوب گردد سبز و خرم همچو سرو جویبار

دوش گفتم این قبا از شان گردون برتر است
جبر محض است اینکه بخشد شه بصاحب اختیار

عقل گفتا اختیار و جبر یکسو نه که هست
کمترین سرباز شاهنشاه چرخ و روزگار

آب ششش بر آمد از سعی امیر ملک جم
از قبای پیکر خود شه فزودش اعتبار

این قبا گوئی بود تشریف عمر جاودان
کز پی آب بقا بگرفت خضر از کردگار

چون قبا قلب بقا آمد پس این آب بقاست
زانکه به آب بخشیدش خدیو نامدار

گر بقدر اینکه آب آورد یابد آب رو
آبرو جائی نماند ملکه در رخسار یار

پارسایان نیز می ترسم که تر دامن شوند
زانهمه آبی که جاری کرده است از هر کنار

فضل شاه و التفات خواجه از وی نگسلد
چون ز گیتی پرتو خورشید و مه لیل و نهار

که شهنش بخشد لباس از جسم جان بخشای خویش
که نشان گوهر آگین گاه تیغ شاهوار

دستی زدم بزلفش وز بیم کشو رمش
گویند روز محشر یک نیزه آفتاب
یک نیزه هست قد وی در رویش آفتاب
زنجیر زلف او چو اسیران زنگبار
از تاب زلف و آب رخش جسم و چشم من
دور از لبش بسکه دل افتاده روی دل
دندانه های شانه چو بر زلف او رسید
گفتی دو چشم عاریه فرموده از غزال
چشم خروس را که همه خلق دیده اند
مانا که حسن هر دو جهان را بیافرید
حیران شدم که تا بچه عضوش کنم نگاه
سوگند خورده است که از شرم پیکرش
وستم اشاره بلب لعل او نمود
رویش بسوی دیدم و بگریستم بلی
باری بجای چشم و بوسیدمش رکاب
دانگه که موزه سفر از پا کشیدمش
گفتا بساق من چکنی هفته نگاه
خندید و گفت کس ندید سیم خود بمفت
گفتم که زر ندارم لیکن گرت هواست
کان شهر سپهر ظفر صاحب اختیار
آن سروری که پیشی وی نیافت کس

فی الحال بوی مشک بر آمد بوم و بر
تا بد فراز خاک و صحیح است این خبر
زاثر وفتاده غلغله حشر در بشر
دلها قطار بسته بدنبال یکدگر
پرتاب چون شرر شده پر آب چون شمر
در حلقه های او شود شانه را گذر
از هر کران زند بدل خلق نیشتر
وانز السحر تعبیه کرده است بر قمر
از دیده کاین مر است لب سرخ جانشکر
در جزو جز و صورت او وهب الصور
زیرا که بود آن یک از این یک بدیع تر
تاجر بفارس نارود دیبا ز شوشتر
زانگشت من دمید همه شاخ نیشکر
مه چون بعقرب آید بارد همی مطر
زودش پیاده کردم و بگرفتمش بیر
بر سیم ساق او چو که او دوختم نظر
گفتم بسی بسیم تو مشتاقم ای پسر
یک مشت زر بیاور و سیم مرا بخر
از مدح خواجه بر تو فشانم همی گهر
سالار ملک فارس حسین خان نام ور
جز آنکه پیش پیش رکابش دود ظفر

چو قند لب و نرمی دیده چشم او
دل هم و بر نصف بنا بر قند و ...
... العزم از نیش خوابش
و ان هم در فع صورت او ... بسیم
ای در جهان ... از فرح دیده ...
وی در زمان ... از نور در بصر
... معاودهم ... رفته بر اقتضا
اجرا که او ... اوام نور او ... قدر
از روی درای نو و دو نو ... بنه
وز هم و کین تو دو نتائج ... ماه
... خشم ... هم ... بقدر و
چه تو دوست تو که بدون ... در شمار
... بتم لطف ... بی عزیزت
کام دو خلق بحقیقت تو ... بدر
... تو دو رفات بخت بلند تو
... روز کار ... شود ... ام

زان در شبان تیره گریزد عدوی تو | کز سهم تو ز سایهٔ خود میکند حذر

پشتی که هیچ تیغ نشد خم به پیش تو | او را براستی چو قلم میبرند سر

رضوان خلد اگر تف تیغ تو بنگرد | حسرت خورد که کاش بدم مالک سقر

صدرا حکایت من و یار قدیم من | بشنو که گوش دشمنت از غصه باد کر

امروز گاه آنکه برون آمد آفتاب | ما هم چو یک سپهر سهیل آمد از سفر

ننشسته و نشسته رخ از گرد راه گفت | فرسوده رنجم به سیم خستگی ببر

زان باده بردمش که اگر قطره‌ای از آن | ریزی بسنگ خاره شود سنگ جانور

بوسید و تند گشت و ترش کرد ابروان | گفتا شراب شیرین تلخی دهد ثمر

شیرین بد این شراب و طعمش همی مرا | افسرده گشت خاطر و آزرده شد جگر

گفتم بلا چه جرم و خیانت بمن نهی | بگشای چشم و بر لب و دندان خود نگر

زیرا که هست بسکه دهان تو شکرین | شیرین شود شراب چه در وی کند گذر

این باده تلخ بود بماننده گلاب | شیرین شد از زبان که درصحبت باشکر

خندید و دوستانه بدشنام لب گشود | کای فتنهٔ جهان چلپی این همه هنر

خلاق نظم و نثری و مشهور شرق و غرب | سحار نکته سنجی و معروف بحر و بر

نبود عجب که شعر ترا در بهشت حور | از بهر دلفریبی غلمان کند زبر

وانگه ز بهر کران سخنی رفت در میان | تا رفته رفته جست ز احوال من خبر

گفتم هزار شکر که صبحم چو آفتاب | از خاوران گرفته مسیحی تا باختر

تا صاحب اختیار به شیراز آمده است | هر روز کار من شود از خوب خوبتر

در عهد او غمی بجز از در دلم نبود | غیر از غم فراق تو ای یار سیمبر

وانهم بسر رسید چو از در درآمدی | گفتا که در زمانه رسد هر غمی بسر

پس گفت این زمان بچه کاری و با که یار | گفتم بکار باده و با یار سیمبر

[illegible]

هر که دست من بتو شر نمیرسد / ناچار مرا بی بسر که شتابم بی اثر
گفت ای فلان که آمدم و باز دیدمش / حالت چگونه باشد گفتم ز بد بتر
زان سان بخشم رفت که گفتی ز شر کاسنش / بارد همی به پیکر من ناخج و تبر
گفت از چه روز بد بتر هی گفتمش ز شرم / نقدی بکف ندارم جز نقد جان و سر
شرمم آیدم که چون کنمت خرج آب و نان / حیرانم از کجا دهمت وجه خواب و خور
گفت ای فلان تو گفتی گر صاحب اختیار / هر روز کار من شود از خوب خوب تر
مرسوم یار را اگرت مرحمت نکرد / گفتم مطولست و بگویمت مختصر
یک نیمه را حواله عمال کرد و باز / فرمود نقد میدهمت نسیه دگر
آن نیمه حواله سپردم بقرض خواه / زین نیم نقد باید ترتیب ما حضر
شرمم آیدم که زحمت خدام او دهم / کان نیم نقد یابم و آسایم از خطر
گفتا ترا حکیم که خواند که ای الهی / نادیده ام نظیر تو در هیچ بوم و بر
دانی که عاشق است کف صاحب اختیار / بر هر لبی که خواهد از و گنج سیم و زر
تو چون گدای کابل جاهل نشسته / بر در خموش و خانه خدا از تو بی خبر
شیئاً للّه بزن که برآید ز خانه بانگ / یا اللّهی بگو که گشایند بر تو در
الحق خجل شدم که بتحقیق هر چه گفت / حق بود و حرف حق را در دل بود اثر
اکنون تو دانی و کرم خویش و فضل خویش / تو مفتخر بفضلی و ما جمله مفتقر
من بنده توام تو حسد او بنعمتی / کافیست عرض حال خود از بنده اینقدر
تا جن و انس و وحش و دد و دام میکنند / در بر و بحر نعمت خداوند دادگر
شکر تو باد شیوه سکان آب و خاک / مدح تو باد پیشه نطقان بحر و بر
هر کو عدوی جان تو مالش بود هبا / هر کو حسود بخت تو خونش بود هدر
پشتش ز بار غم نشود کوژ چون کمان / هر کو براستی تو مویست چون وتر

ایضاً در مدح نظام الدوله

یکی دو ماه دگر زانکه رسد فصل بهار
یکی دو ماه و دو دگر یکی باده گسار
چون بهار آمد و گل رست دل از من ببرید
بیوفایی ز گل آموخت که ماند ز بهار
بیوفایی گل آن بس که بگذرد زود
چون بهاران گذشت ... بود بر بند و بار
الغرض دگری بود که چو خوبان لطیف
گل رخ و سرو قد و سنبل زلف و سیم عذار
بود نقش عوض شان همه ماه سب و شکن
بدر خشک سر ... خواب و خمار
ماه ... از ماه دراز و بحر کلامم ...
ماه ... از سرو براز و بحر کلامم خمار
چون آن یاران دگر خوش ... از شکار
خطش آن یاران دگری طرح ... از نگار

زلف بر چهرهٔ او هندوی خورشید پرست — حسن در صورت او مانی تصویر نگار
نه لبی داشت کز و بوسه توان کرد دریغ — نه رخی داشت کز و صبر توان برد بکار
شوق بوسیدن آن لب دل من داشت ز شرم — ذوق بوسیدن آن رخ تن من داشت فکار
لب او مرکز خوبی بد و خط چنبر حسن — گرد آن چنبر زلفین سیه چون پرکار
چشم عاشق کشش از دور بیامی گفت — که من از حسرت نادیدن خویشم بیمار
خال بر چهرهٔ او در خم گیسو گفتی — نقب بر گنج زند در شب دزدی عیار
چشم می دوختم از وی که نه بینمش دگر — بی خبر از رخش از دیده دویدی دیدار
نه نگویمش که مه را نبود نطق بشر — گل نخوانمش که گل را نبود صوت هزار
نرگس عاشق آنست که بود بیمارش — نام از آن است که همواره بود با تیمار
بر لب نهر نشیند نخورد آب از آن — که اگر آب خورم کم شود آب از انهار
من هم از مهر رخش کم نگرستم شب و روز — همچنان کاب روان را نخورد بوتیمار
نور و ظلمات من او بود به هر حال که بود — گر رخش چشم روشن شد و از زلفش تار
طرهٔ داشت چو شبهای زمستان تاریک — و اندران طره رخی تازه تر از روز بهار
زلف و رخسارهٔ او بود چو باغی که در او — یک طرف سنبل تر روید و یکسو گلنار
من بدو یار چو بلبل که شود عاشق گل — او بمن رام چو گلبن که بود همدم خار
گاه میگفتمش ای ترک بیا بوسه بده — گاه می گفتمش ای شوخ بده باده بیار
از پس می عوض گل چو مرادادی بوس — نه یکی بوسه نه ده بوسه نه صد بلکه هزار
گر همی گفتمش ای ماه مرا ده دو سه بوس — ده و سی دادی و خواندی دو سه در وقت شمار
خلق گویند حکیمی بسوی خوزستان — آمد از هند و در آن شهر شکر کرد انبار
زان شکر کرد م[illegible] سه ره همی کشت پدید — تا از آن شهر شکر کس نخرد باره بیار
گفتم این حرف دروغ است و ندارم باور — تا شبی زلف و رخش دیدم دگر دم اقرار

زان نگاران [illegible] دیده [illegible] نیست که [illegible]
[illegible] بعلش [illegible] و دیدار
[illegible] لب [illegible] حال [illegible]
[illegible] تنگ [illegible]
[illegible]
[illegible] حرف [illegible]
[illegible] حسن [illegible]
[illegible] چون طره [illegible] صبح [illegible]
[illegible] لاله رخان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شوق [illegible]
تا قضا را [illegible] صحبت من [illegible]
[illegible] سفت

گفت تا بود خزان برگ و نوا بود ترا | چون بهار آمد و برگ تو فرو ریخت ز بار
خرج میکردی و معشوق بران چیز که بود | تو کنون بی زری و من ز تو هستم بیزار
من گرفتم گل سرخم تو خریدار منی | مشتری تا ندهد زر نبرد گل یکبار
گفتم ای ماه بتحقیق کنون دانستم | که ترا همچو گل سرخ وفا نیست شعار
باورم گشت که بی مهری و بدعهد چو گل | که بجز زحمتش نبود دهقان را کار
پس بیکسال که برگش بدر آید ز درخت | دست دهقان را بدرد کند از خار فکار
چون کند غنچه و دهقان بتماشا رودش | کند از صحبت وی تنگدلیها اظهار
باز بعد از دو سه روزی که بکلی بشگفت | بهر گشت زر از باغ رود در بازار
به عبث نیست که در دیگ سیه ز آتش سرخ | بمکافات بجوشاندش آخر عطار
تو کنون آن گل سرخی و من آن دهقانم | که ز بدعهدی گل رنج مرا کردی خار
خار طعنم زدی و تنگدلیها کردی | که بهار آمدی و بر دلم افزودی بار
چون شکفتی پی زر رو و به بازار شدی | بس کن ای شاهد بازاری و جانم مازار
گل که عطار بجوشاندش آخر در دیگ | او ز عطار نترسد تو بترس از ستار
گفت ای شاعرک خام مرا غشوه مده | حرف بیهوده مزن ریش مکن چانه مخار
تا ترا کیسه ز زر پر نشود چون نرگس | تا ترا کاسه زری پر نشود چون گلنار
گر همه بدر شوی با تو نخواهم پیوست | در همه صدر شوی با تو نخواهم شد یار
نام زر در لغت فارس از آنست که زر | که بزر کار درست آید و بی زر دشوار
مالک سیم نه باده چه میبازی عشق | سفتی شهره نه خیره چه بندی دستار
گفتمش گر نبود سیم و زرم عیب مکن | چه من زر شمر و شکر الهیم انکار
گفت بس عاشق مفلس که همین عذر آورد | که بجز طعنه و تسخر نشنید از دلدار
گفتم اکنون چه کنم چاره این کار بگو | که ز تحصیل زر و سیم فرو ماندم زار

گفت مطرب چو فرو زد [illegible] کاهلی در [illegible]
کاهلی [illegible] جان [illegible]
[illegible] گر از این [illegible] عالم فارس
[illegible] سوم [illegible] کردی [illegible]
[illegible] گل سرخ [illegible] از بازار
[illegible] بنگی در [illegible]
[illegible] باده [illegible] از خمار
[illegible] کردی از [illegible]
[illegible] کام و زبان در [illegible]
[illegible] از شاه بری
[illegible] عطار
[illegible] رفتی بر او
گفتی و گفت برو دم [illegible]

سایه چون بشین ... [illegible]

[illegible]

کی شنیدی که بود حاکمی این گونه منیم — که رسد فیض عمیمش چه به مور و چه بمار

کی شنیدی که بود داوری این گونه کریم — که بود همین بخششش همه را یسر بسیار

اینک این هر سه مرادی که تراهست بدل — خیزد در گوشش صدا و نه گویا بکار

گفتمش واسطه نیست مرا گفت خموش — هر ترا واسطه بس همت آن میر کبار

ناظم کشور جم نامور ملک عجم — صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار

والی فارس حسین خان که بر همت او — هفت اقلیم نیرزد بیکی مشت غبار

هر دیاری که در او مدح وی آغاز کنی — بانگ حسنت بگوش آید از هر دیوار

شه پرستست بدانگونه که در غیبت شاه — آنچنانست که گوئی بر شه دارد بار

نام شه چون شنود زان بیان تعظیم کند — که نه افلاک و دو گیتی بر رسول مختار

سخن از خشمش بگفتم یک روز بسهو — آسمان گفت که تا آنی بس کن زنهار

ماه من تیره شد و زهره من گشت نزند — مهر من خیره شد و مشتری من بیمار

آب از چهره هر کوکب من جاری شد — اشک در دیده هر ثابت من شد سیار

گاه آن است که من در افتم بزمین — بیم آنست که من نیز بیاسانم ز مدار

گفتم از رحمت او نیز بگویم سخنی — زهره را چاره نما زهر کنم پاک مدار

سخن رحمت او را چو شنید از سر شوق — بر سر و گردن من زهره و مه گرد نثار

قدرش ار بود مجسم ز بلندی که سپهر — خم شدی گر ز بر عرش فتادیش گذار

ای بداندیش ترا جای از آن سوی عدم — ای نکوخواه ترا وصف از آن روی شمار

چون ز اوصاف تو قاصر بود اندیشه من — پس بهر مدح تو صد بار کنم استغفار

هیبت تیغ تو هر جا که رود دشمن تو — گرد وی می‌کشد از آهن و فولاد حصار

بدسگال تو بهر جا که رود در خطر است — آنچه بیند نبود آرزوی وقت فرار

ناخن خویش همی بیند و پندارد تیغ — دست بر پشه خود مالد و انگارد مار

همه اشعار من اندر همه آفاق پر است — زادمی کوئی جان قرار ترند این اشعار
خامهٔ من بغزالان ختن می‌ماند — که بهمه نکهت مشک آید ازو در رفتار
ونه همه از اثر تربیت همت تست — که هم از پرتو مهتاب بود رنگ شمار
در مرا تربیت این گونه نمائی پس ازین — همچو خورشید شوم بر کرهٔ چرخ سوار
تا همی شیر خراسان و رمان ست ز طبع — از زن حایض و از بانگ خروس و فتار
بر سرت سایهٔ حق باد و بر خلعت شاه — در برت شوخ جوان باد و بکف جام عقار
تا که زنبور همی جان دهد اندر روغن — تو بر نبوره بر آری ز تن خصم دمار

در مدح مقرب الخاقان حسین خان نظام الدوله

باده جان بخش ست و دلکش خاصه در فصل بهار — خاصه هنگام صبوحی خاصه از دست نگار
خاصه در صحن گلستان خاصه بر اطراف گل — خاصه زیر سایهٔ گل خاصه در پای چنار
خاصه با یار مساعد خاصه اندر روز عید — خاصه با امن و فراغت خاصه با یاران و یار
خاصه با الحان هزار و صلصل و دراج و کبک — خاصه با آواز چنگ و بربط و طنبور و تار
خاصه آن ساعت که خوش بر سبزه میغلطد نسیم — خاصه آندم کاید از گلزار باد مشکبار
خاصه آن ساعت که یار از بیخودی در بر فتد — گاهی افتد بر یمین و گاهی افتد بر یسار
خاصه آن ساعت که از مستی نگار نازنین — همچو نخجیر و از گل غلطد میان سبزه زار
خاصه آن ساعت که چون ساغر تهی گردد ز می — از ره آید باد و مینا باده ترکی می گسار
خاصه اندر ملک ایران خاصه اندر عهد شاه — خاصه در شیراز در دوران صاحب اختیار
بندهٔ شاه عجم فرمان روای ملک جم — ناصر خیل امم بحر کرم کوه وقار
آنکه چون در وصف تیغش خامه گیرم در بنان — چون زبان شمع ز انگشتان من خیزد شرار
دست او در بزم منعم چون عطای ایزدی — قهر او در رزم مبرم چون قضای کردگار
بخل از جودش سقیم و دهر از قهرش عقیم — امن در عهدش مقیم و فتنه در عصرش فکار

افتخار آن مرکه در عالم با خلاق نکوست — ای عجب سالک چون تو نیست اندر روزگار
افتخار آن مرکه در کیتی کمال و کنشست — ای شکفتی کمال و کنشور دیگر نیست افتخار
افتخار آن مرکه در کیتی ببخش و بشکرست — ای شکفتی بخشش و شکر دیگری نیست افتخار
انتظار سایلان زین بیش بود از بهر جود — چون تو آمد و کشته مر سایلان را انتظار
ابر که کوئی ز فیضش کشت مر کیتی بهار — پس چرا هم مرز از فیض مرکشت میر
ابر که کوئی ز عطایش کشت مر خوار ز ر — پس چرا الیضیر از جود دستش کشت خوار
با او عقل ست از ان هر سری دارد هوس — مهر او روح ست از ان در هر دلی دارد قرار
قهر او زهر ست از ان تن نهفته سو بسند — چشم او ورک ست از ان عالی شما نگار

روز قهر او بزم اندر نخند دبا ده نوش
بسکه زهره بر دلان را آب سازد تیغ او
گر نبودی مدح او وا ماز دانش دشت ننگ
لطف او از خار گل سازد بطرف بوستان
گر نسیم خلق او بر بهفت دریا بگذرد
و ر رود در شوره زار از نطق شیرین سخن
آیت قهرش دمیدم وقتی اندر گرد کوه
روزی از تیغش حدیثی بر زبان من گذشت
یکشب اندر کوهسار از عزم او راندم سخن
در چمن دیدم درختان را که دار اوصاف او
با یکی گفتم شما را هسم مگر از جود او
گر نبودی جود او ما را نبودی رنگ و بوی
سرورا خوانند صاحب اختیار لیک من
در رضای ایزد و اخلاق نیک و حکم شرع
حبذا از کلک تجارت که از بس ساحری
شکر مصری بچین آری که از دریای هند
گرچه نی شکر و هم آن نی کهر بخشد از انک
نیز اگر عنبر فشاند بس عجب نبود که هست
راستی خواهد مگر آب حیات آرد بدست
لیک باور شد مرا روزی که دیدم کلک تو
سرورا صدرا خدا وندا همیدانم که تو

گاه مهر او بمهید اندر نگر بیشه خوار
روز رزمش از زمین انگار کون خیزد بجار
در نبودی شخص او گیتی ز هستی داشت عار
عزم او از باد پل بندد بر آب جویبار
همچو بحر طبع من شیرین شود آب بحار
تا بپذیرد نخل رطب و بیدز خاک شوره زار
بحر شد لختی و خان کوه شد مشتی غبار
از زمین و آسمان برخاست بانگ زینهار
خواست چون مرغ از سبکباری پرید کوهسار
گرد هم جمعند یکسر باز بانی حق گذار
بهره باشد به پاسخ گفت آری بی شمار
در نبودی فصل او ما را نبودی برگ و بار
نیک در بش چیز می بینم ترا بی اختیار
در ولای خواجه و انفاق مال و نظم کار
گوهر افشان زنشک سوده سازی شکار
گوهر عمان بروم آری گهی از زنگبار
از کف راد تو دارد بحر عمان در جوار
دست تو دریا و عنبر خیزد از دریا کنار
پس گهر آورد می گفتم ندارم استوار
رفت در ظلمات و باز آورد در شاهوار
نگذرد در خاطرت جز نام شاه نامدار

از دعای اهل حمد ... بعقل و علم و ... دین و ... جهان
... بوده چون ... از دولت ... شاه ...
تا بود ... مرغ ... باشد ... ماه ... عقیق
تا بیابان ... باد ... و ... بیت ...
... شد ... دولت شاه ... و ... فر ...
... ملک ... دو ... و ... بچرخ
باد ... گردون ... شاه ...

درمدح حسین خان نظام الدوله

... ملک بیرون ... صاحب اختیار
... ملک حمد ... جهان دوران
... علاء ... شاه ... و فضل ... ازان
ناز ... ای بو ... شد ...
سال ... ازان ... ویب ...
... یب ... از نظم ...
... سال ...

ملکی که بود جمع‌تر از خال گلرخان | چون زلف یار گشت پریشان و بیقرار
از اهتمام خواجه پی دفع شور و شر | فرمان‌روای ملک جمش کرد شهریار
از خواجه یار جست و سبکبار بست رخت | بی لشکر معاون و بی‌دست و پیشکار
نی نی خطا چه رانم همراه خویش برد | هرچه آفریده در دو جهان آفریدگار
زیرا که بود قاید او بخت خواجهٔ | کز جود او وجود دو گیتی شد آشکار
بس کارهای طرفه نشستش نمود کش | یکسال گفت نتوان بر وجه اختصار
لیک آنچه کو از مدد بخت خواجه کرد | کز نامه بهست خرمی سرو جویبار
خود سنگریزه کیست که بی معجز رسول | گوید سخن چو مرد سخن سنج هوشیار
بی عون ایزدی چکند دور آسمان | بی زور حیدری چه برآید ز ذوالفقار
اوج و حضیض موج ز باد است در بحور | جوش و خروش سیل ز ابر است در بحار
از آنکه خواجه خواند فرزند خویشتن | گر ناظم دو گیتی گردد عجب مدار
باری بملک جم در خوف و رجا گشود | تا دوست را شکر کند خصم را شکار
شورش نشاند و سور بنا کرد و برکشید | حصنی که بد بروج فلک را در او مدار
انهار کند و برکه و کاریز و جوی و جر | بستان فزود و قریه و پالیز و کشتزار
برداشت طرح غله و تحمیل نان فروش | بخشید باج برف و تکالیف را بدار
نظم سپه فزود و منال دو ساله داد | خود را عزیز کرد و درم را نمود خوار
زر داد و تخم و گاو و تقاوی بهر زمین | وآورد پیشه‌ور ز دهاقین ز هر کنار
وز بسکه ساخت چینی از دود غصه گشت | چون دیگ کاسهٔ سر فغفور پر بخار
کان کند و کوره بست و فلز جست و باغ ساخت | سرو و نهال کشت و درختان میوه‌دار
سد بست و که شکست و بیاورد سوی شهر | شش نهر را که هست یکی رود خوشگوار
بهر فزود آب ز صد میل ره فزون | از غار کوه کرد و کهی کوه کرد غار

١٩٧

گر کوه را شکافت چو شمشیر پادشه
کهسار و دشت را چو فلک ملک کرد و هموار
کوهی که در بلندی در گوش آسمان
چون سنگریزه در ملک جوش بینی قرار
غارها بسان گاو زمین بود بی‌نوا
بر شاخ گاو گردون پایش رسد بیار
سدی سد بد و دره بسته که گذر و
وهم از قدر او نتوانستی گذار
صد میل راه کرد و گذار و به یار کرد
همچون اساس عدل شهنشاه پایدار
وان چاهها که چند جم کنده از کنار
مانا ز بهر آب و چشمش در انتظار
وز سود و بود و سود و گنده آن که
گوئی شکست ملک از ایشان بر یکدار
هم چاه او و باره‌ها بیار ساخت و کرد
تا اوج ماه و ماهی و سیار و ثابت استوار

آری کلام مزد به دست از رضای شه
وز بهر حفر چاه زبس تیشه زد بخاک
یوسف شنیده ام که بچه کرده بس نمود
یکبار رفت یوسف مصری اگر بچه
یوسف بچاه رفت وازان پس عزیز شد
فرقی دگر که داشت ز یوسف جز این نبود
وز حکم خواجه ساخت بشیر از اندرون
حصنی رفیع ساخت ببالای آسمان
از قصرها که هر یکشان رشک آسمان
گوئی کشیده شهرش افلاک در بغل
باری پس از دو سال که از هجر خواجه شد
پیکی ز ره رسید که زی ملک خاوران
وان خواجه بزرگ خداجوی شه پرست
با خویش گفت عاطفت خواجه مر مرا
از عهد شیرخواره کیم تربیت نمود
سربازی از سپاه خدیو جهان بدم
وایدون ز لطف خواجه بجائی رسیده ام
بودم نخست خاربنی خشک و عاقبت
اید که گاه بندگی و روز خدمت است
بردن پی بسیج سپاه ملک بری
این گفت و بر نشست و بری رفت و بر نهاد

وز التفات خواجه و تائید کردگار
چشم زمین ز سوز درون گشت اشکبار
او بود یوسفی که چه از وی گریست زار
او بهر آزمون عمل شد هزار بار
او خود عزیز بود که در شد بچاه سار
کو شد بجبر در چه و این شد باختیار
چندین بناکه کردن نتوانمش شمار
حوضی عمیق کند به پهنای روزگار
وز باغها که هر یکشان داغ قندهار
گوئی گرفته زاغش جنات در کنار
چون نوک کلک خواجه ولش چاک و تن نزار
جیشی کند کسیل شهنشاه کامکار
همت بکار برده پی دفع نابکار
بر داز حضیض ذلت براوج افتخار
تا روز های اینچنین که شدم کرد و شیرخوار
بی نام و بی نشان و تهی دست و خاکسار
کم برده صف بصف بود و بدره بابار
ز اقبال او شدم چو گل سرخ کامکار
باید تعز خواجه کمر بستن استوار
اسب و ستور و بختی و آلات کارزار
بر خاک پای خواجه و زی شاه جبت بار

مزدور و روزی و پیره و شلوار مزد و نان و رخت و جامه و زر دادن [illegible]

[illegible] آورد و بجیروان تنگ قصد روی
[illegible] ز اخلاص [illegible] یاران چون [illegible]
زان میان که از اخلاص [illegible] پای [illegible]
کرد از پی بسیج [illegible] سفر [illegible] بیاد
چون تعداد آن بسیج باری غلامان سپاه
با صد و ده اسب و دو صد [illegible]
با صد [illegible] زمین [illegible] برابر
بار صد [illegible] چنین [illegible]
وزان [illegible] قند [illegible] کند [illegible]
[illegible] خوردند [illegible] پیش [illegible]
[illegible] و شد و [illegible] بار
او از [illegible] پیش خویش
با ما رسان [illegible] بیاد [illegible]
چو قطعیش [illegible] خواجه [illegible]
چون نوک کلک خواجه [illegible] یافته
آنجا [illegible] گفتی [illegible] نشان بود [illegible]
از لطف و جعبه [illegible] پیش [illegible]
همه [illegible] شد [illegible]
بغنی [illegible] درست [illegible]

وز خواجه یافت عاطفتی کز روان بدن ... وز باد فرودین گل واز ابر مرغزار
وز کردگار عقل وز عقل شریف نفس ... وز نفس پاک پیکر وز هوش هوشیار
از آب تازه ماهی واز سیم وزر فقیر ... وز قرب دوست عاشق وز وصل گل هزار
وز مصطفی بلال وز مهر فلک هلال ... وز مرتضی اویس وز نور قمر شمار
یا حاجی از زر وود حرم درگه طواف ... یا ناجی از خلود ارم در صف شمار
خواجه است نایب نبی او و نخجد منش ... برچیده است ساعد همت اسامه وار
هرکه اسامه جست تخلف رسول گفت ... نفرین بر او روا است ز خلاق مور و مار
آری ضمیر خواجه محک هست و از محک ... نقدی که خالص است فزون جوید اعتبار
امروز در عوالم هستی به نیک و بد ... رازی نهفته نیست بر آن خضر نامدار
ناگفته داند از روی طفل در رحم ... نادیده یابد آنچه روحش در قفار
از جود بخشد آنکه بهد گنج سیم و زر ... وز خرم داند آنچه بهر شاخ برگ و بار
پر نیست زنده دل که چو اینست تا بشر ... ز دبخت شهریار ظفرمند بختیار
شاه جهانگشای محمد شه آنکه هست ... جانسوز تیغش از ملک الموت یادگار
ای خسرو یکه تا بدم روز واپسین ... ذکر محامدت نتوانم یک از هزار
خصم تو همچو خاک نخواهد شدن بلند ... الا دمی که در سم اسبت شود غبار
یا همچو آب میل صعود آن زمان کند ... کاجزای جسمش از تف تیغت شود بخار
یا انزمان که جسم و سرش از عتاب تو ... این یک رود به نیزه وآن یک رود بدار
پیوسته باد آتش تیغ تو مشتعل ... تا حاسد شه بر تو را سوزد از شرار

در مدح مقرب الخاقان حسین خان نظام الدوله

چو حسن تربیت کردد قرین با ماکی کوهر ... ز رشحی آب خیزد در رشتی خاک زاید زر
سرشت خاک و کان آب نیسان گرچه پاک آمد ... ولی از فیض خورشید است کان زرگر دید این گوهر

نبی رحمت بر دو جهان کز او ...
که از نخلی ... شاخ و بر ...
سواری چون علی باید که تا ...
نماید ذوالفقاری اثر دها و باد و صنیع در
شعیبی باید و صدیق ... که چون موسی
رسول باید و نفس مسلمانی کرد چون
چنان چون حاجی آقاسی باید
کسی همراه ... جلی در راه طاعت چون حسین خان
ستاره باید ... خادم زمانه ...

ز سربازی سرفرازی بجنبی یافت در حد منت … که تیر ابلقش ساید بر اوج گنبد اخضر

چو در تبریز شد لبریز از خون جگر خصمش … ز حرمان حضور شه چنان کز سرخ می ساغر

ز ری آمد بآذربایجان وزیاری دان … همای همت خواجه فکندش سایه بر پیکر

سفیر روم را فرخش نمود و شد بروم از ری … بدان شوکت که از یونان بایران آمد اسکندر

سپهر آسا گرو وحدت تماشا نمود و رفت و باز آمد … دلش از مهر شه فربه تنش از رنج ره لاغر

ملک منشور ریز دستش داد و سالی چند بود آنجا … که شد در فارس غم غمائی خواند و ابر یمن داور

بفر شاه و عون خواجه شد سالار ملک جم … بیزد افزوده شد شیراز و تنها شد بدان کشور

بماهی فتنه سالی نشاند و کاخ و بستان را … عمارت کرد و کشت افزود و نهر آورد و جوی و جر

پس از سالی دو کاندر مرز خاور زاده صف آرا … چو اهریمن خیال خود سری افتادش اندر سر

بحکم خواجه زی خاور روان شد لشکری از ری … چو صنع سرمدی بیحد چو علم احمدی بی مر

سپاهی مشتشان کوپال و سرشان خود و تن جوشن … که شان تیر و مژگانشان سنان ابرو پرند و ور آور

بجای تن نهفته یک چمن شمشاد در جوشن … بجای سر نهاده یک احد فولاد در مغفر

بهمراه سپه سی توپ رعد آوا که در هیجا … بتو فد از دهان هر یکی چندین هزار اژدر

گلوشان خوابگاه مرگ و دلشان نایب دوزخ … دهانشان رهگذار برق و غوشان نایب تندر

سپاه شه چو در بسطام شد با خصم رو با رو … غریو توپ رعد آشوب بر گردون شد از اغبر

اجل شد کار زو تن آهن حوادث شد مهین کوره … تبرزین پتک و سر سندان و مرد استاد آهنگر

از اینسو جیش شه آراسته صف چون مژه جانان … از آن سو جیش خصم آشفته شد چون طره دلبر

غرض زان پیش کاین آشوب خیزد مرز ملک جم … بری رفت و نمود ایثار جیش شاه دین پرور

چو پویان باد صد سب و چو گردون جای صد تختی … چو کان صد صره سیم و چنان چون زد صد اشتر

بعون خواجه هر روزش فزون شد عزت و شوکت … چو ماه نوکش افزاید فروغ از خسرو خاور

نظام الدوله کردش نام شاهنشاه دانش پروری … که مبنی بر بنیادش آنچه در کانها بود گوهر

حامل چون … ازان تیغ … تغلق شد
… ستوی … بوی آسوده ازو
ز خطا … [illegible] … زرفروغ
… بخشش … [illegible]
… ز الماس … [illegible]
… چو تن … [illegible]
ان … [illegible] … بیکتوبان
… بالای … [illegible] … نشان
… عظمی … [illegible]
سپهداران … [illegible]
… ان خضر … [illegible]
… کشان … [illegible]
… [illegible] … جان … [illegible]
… شجاع … [illegible]
… [illegible] … الماس … [illegible]
… [illegible] … این … [illegible]

قلمدان مرصع نیز بخشیدش که پنداری — سراپا ساعد حور از لآلی گشته پر زیور
هم او را داد رخشان خاتم لعلی بدین معنی — که چون این لعل باد ت چهره سرخ از رحمت داور
هما نا هفته نگذشت کش باز از در رحمت — قبای خویشتن بخشید کیهان بان کیوان فر
نکو جامه لباسی زآفرینش سعد وش افزون — سعادتها در آن مدغم شرافتها در آن مضمر
بسر هنگان لشکر داد فرمان خواجه اعظم — که گردانند با افواج سلطانیش در محضر
گلاب و شکر آمیزند و نقل و شهد و شیرینی — دف و شیپور بنوازند و رود و شندف و مزمر
مرا و را تهنیت گویند بر تشریف شاهنشه — دل بدخواه او سوزند جای عود در مجمر
قبائی را که تاری زو اگر در دست حورا فتد — پی تعویذ روح آنرا نهد در گوشهٔ معجر
پی حرمت بسر نهاد و شهرت خواست خلقیرا — که شاهنشاه کیهانش قبا بخشید با افسر
چو زیب تن شدش آنجامه کردند از کشش در گوش — همایون پیکری کش بخبان جان گیرد اندر بر
الا تا مشک از چین آورند و گوهر از عمان — الا تا شکر از سند آورند و دیبه از ششتر
ز خلق شاه مشکین باد مغز ملک چون نافه — ز نطق خواجه شیرین باد کام بخت چون شکر

در مدح امحمد حسن پیشخدمت باشی نظام الدوله

یار نیکوتر از آنست که من دیدم پار — باش تا سال دگر خوبتر گردد یار
پار یک بوسه بصد عجز نمیداد بمن — خود بخود میدهد امسال بمن بوسه هزار
بسکه بوسیده ام امسال لب نازک او — از لبش جای سخن بوسه چکد از منقار
پار میجست کنار از من و امسال همی — بوسه ار شوه دهد تا ش در آرم بکنار
زان سوی بوسه مرا کار کشیدست کنون — بسکه می بینم گر بوسه ندارد انکار
شعر کرده است شعار خود و زین پس و بالسن — رام گشته است بدان گونه که گویند غبار
یارب این آلمه رو بهلک مغلس شتت ز — بچه تدبیر بشیرین پسران گردد یار
هر کجا هست غزلگوی غزالی در شهر — پی صیدش همه دم دام نهد از اشعار

لب خوبان ملس بکحل و مد دو [illegible]
عنبوی که نماید ملس بکحل نگار
[illegible] طمان [illegible]
الا [illegible] و شکر ملس و کحل [illegible]
[illegible]
العرض یار اگر یار [illegible]
[illegible]
عالی [illegible] عوض [illegible]
[illegible] کاغذ دارد [illegible] عطار

لیکن ایشان به تقلید بت سادهٔ من / از پی شعر و غزل در بر من جوید بار

یار تنها نه چنین است که هر جا صنمی است / کمترین شعر مرا هست رواج دینار

هر پری رو که بدو شعر مرا برخوانی / به تو مشتاق شود چون به گل سرخ هزار

شعر من همچو عزایم شده افسون پری / که پریوار کند ساده رخان را احضار

شعر من گر بسر زلف نکویان بندی / با تو آن گونه شود رام که با افسون مار

هر کسی شعر من امروز فروشد بسلم / ده ده افزون خرد از نقرهٔ خالص تجار

خادم خانه همی شعر مرا میبرد زود / کش فروشد عوض سیم و طلا در بازار

هر شب آید بر من دوست چو یک خرمن گل / وز لب خود دهدم قند و شکر یک خروار

من کنون کرم قزم آن لب یاقوتی قوت / زان خورم توت و ز اشعار تنم بر دم تار

شعر من راست با بریشم گیلان ماند / که خرندش لطاف پیله وران در امصار

غالباً شعر من اینگونه از آن رایج شد / که پسند افتاد در حضرت مخدوم کبار

آن حسن اسم و حسن رسم که گوئی ز ازل / خلق گشته است ز خلق خوش او باد بهار

آنکه یارد ز پی منع حوادث شب و روز / گرد بر گرد جهان را کشد از حزم حصار

ابر نیسان اگر از همت او جوید فیض / عوض گل همه یاقوت دمد از گلزار

کف او گوئی آتش بود و سیم سپید / زان نگیرد نفسی در کف او سیم قرار

پنج ماهیست به دریای کفش پنج انگشت / گرچه ماهی نشنیدم که بود گوهربار

در سه ماهیش یکی مار بود نامش کلک / لیک ماری که از او مشک بود در رفتار

مار دیدی که گهربار در صفحهٔ سیم / یا شنیدی که کند مشک به کافور نثار

مار دیدی که فشاند بدل زهر شکر / یا خورد در عوض خاک سیه مشک تتار

مار دیدستی چون نخل فرو ریزد شهد / مار دیدستی چون نخل رطب آرد بار

نی نه مار است یکی طوطی شکرشکن است / زان دمادم بسوی هند پرد طوطی وار

[illegible]

صاحبا خواستم از شاه تیولی در فارس
شاه فرمود طیول تو بود ملک سخن
چه تیول است ازین به که محول داریم
از قضا زنده بدآنروز مهین مستوفی
گفت آن به که بقصابان فرمان بدهیم
شاه بذیرفت وازان پس که گرفتم فرمان
چون بشیراز رسیدم دل هرجائی من
دلبری ساده که بدموی سیه بر رویش
لب او باهمه گل شکر و گلقند که داشت
جز خطش در شکن زلف ندیدم که روند
جز رخش در خم گیسو نشنیدم که کسی
اطلسی جز رخ زیباش ندیدم همه عمر
زلف پیچانش طوما صفت خم درخم
الغرض از پی مرسوم نرفتم دیگر
لیکن ایشان که شد کیسه ام از زر خالی
سرو گلچهره من غنچه صفت شد دلتنگ
خویش را گفتم لاقیدی و رندی تاکی
چون حوالت شده مرسوم تو بر مشکشان
خویشتن در عوض میش فدا کن بر میر
ناظم کشور جم میر عجم شیر اجم
رفتم و گفتم و بذرفت و بهاندم فرمود

پیش از آنکی که بشیراز رسی بندم بار
مرتورا همچو رعیت شعرا باج گذار
وچه مرسوم تو بر صنفی از اصناف دیار
کش بباید مزدا از فضل فراوان و ادار
تا همی چرب زبان تو شوی اندر اشعار
از پی آمدن فارس نشه جستم بار
گشت مایل به بت سنگدل سیم عذار
چو یکی دسته سنبل که دمد از گل نار
در شگفتم که چرا بود دو چشمش بیمار
فوجی از مورچگان در شب تاری بقطار
روز رخشنده کند تعبیه اندر شب تار
گر ملاحت بود دش بود و زنیکوئی تار
ثبت کرده غم دلها همه در آن طومار
زانکه دیوانه خوبان نرود از پی کار
من شدم سبزه و مه روی من از من بیزار
تا شد از سیم تهی پنجه من همچو چنار
زین محبت بگذر از نده و محنت بگذار
اینک مضا را شو خویش کشان بی سالار
تا مگر از کرم میر شوی برخوردار
خصم کم کان همم بحر کرم کوه وقار
بهمین منشی عبدالله توقیع نگار

کز غزالی فرمان مبارک زنان [illegible]

لیکن اشعار به تقلید بت سادهٔ من … از پی شعر و غزل در بر من جوید بار

یار تنها نه چنین است که هر جا صنمی است … کمترین شعر مرا هست رواج دینار

هر پری رو که بدو شعر مرا برخوانی … بتو مشتاق شود چون بگل سرخ هزار

شعر من همچو عزایم شده افسون پری … که پریوار کند ساده رخان را احضار

شعر من گر بسر زلف نکویان بندی … با تو آن گونه شود رام که با افسون مار

هر کسی شعر من امروز فروشد بسلم … ده دهٔ افزون خرد از نقرهٔ خالص تجار

خادم خانه بسی شعر مرا میدزدد … کش فروشد عوض سیم و طلا در بازار

هر شب آید بر من دست چو یکخرمن گل … وز لب خود دهدم قند و شکر یک خروار

من کنون کرم قزم آن لب یاقوتی قوت … زان خورم توت وز اشعار تنم بر دم تار

شعر من رشتهٔ ابریشم گیلان ماند … که خرندش بسلف پیله وران در امصار

غالبا شعر من اینگونه از آن رایج شد … که پسند افتاد در حضرت مخدوم کبار

آن حسن اسم و حسن رسم که گوئی ز ازل … خلق گشته است ز خلق خوش او باد بهار

آنکه یارد ز پی منع حوادث شب و روز … گرد بر گرد جهان را کشد از حزم حصار

ابر نیسان اگر از همت او جوید فیض … عوض گل همه یاقوت دمد از گلزار

کف او گوئی آتش بود و سیم سپید … زان بگیرد نفسی در کف او سیم قرار

پنج ماهیست بدریای کفش پنج انگشت … گرچه ماهی نشنیدم که بود گوهربار

در سه ماهیش یکی مار بود نامش کلک … لیک ماری که از و مشک بود در رفتار

مار دیدی که گهر بارد بر صفحهٔ سیم … یا شنیدی که کند مشک بکافور نثار

مار دیدی که فشاند بدل زهر شکر … یا خورد در عوض خاک سیه مشک تتار

مار دیدستی چون نحل فرو ریزد شهد … مار دیدستی چون نخل رطب آرد بار

نی که مار است یکی طوطی شکر شکن است … زان دمادم بسوی هند پرد طوطی وار

طوطی از نیش ... نیشکر و نیشتر [illegible]
طوطی از ... شکن
او بود ... طوطی ... عجب
... ز در و دیبا بار
... [illegible]
... العرش ... [illegible]
... العرش ... [illegible]
... کالای وجود ... [illegible]
آسمان ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
عوض ... [illegible]

صاحبا خواستم از شاه تیولی در فارس
پیش از آنی که بشیراز رسی بندم بار

شاه فرمود طیول تو بود ملک سخن
مرتو را هیچ رعیت شعرا باج گذار

چه تیول است ازین به که محول داریم
وجه مرسوم تو بر صنفی از اصناف دیار

از قضا زنده بدآثر و زهین مستوفی
کش بیامرزاد از فضل فراوان دادار

گفت آن به که بقصابان فرمان بدهیم
تا بهی چرب زبان تشوی اندر اشعار

شاه بپذرفت و از آن پس که گرفتم فرمان
از پی آمدن فارس نشه جستم بار

چون بشیراز رسیدم دل هرجائی من
گشت مایل به بت سنگدل سیم عذار

دلبری ساده که بد موی سیه بر رویش
چو یکی دسته سنبل که دمد از گل نار

لب او با همه گل شکر و گلقند که داشت
در شگفتم که چرا بود دو چشمش بیمار

جز خطش در شکن زلف ندیدم که رود
فوجی از مورچگان در شب تاری بقطار

جز رخش در خم گیسو نشنیدم که کسی
روز رخشنده کند تعبیه اندر شب تار

اطلسی جز رخ زیباش ندیدم همه عمر
کز ملاحت بودش پود و زنیکوئی تار

زلف پیچانش طومار صفت خم درخم
ثبت کرده غم دلها همه در آن طومار

الغرض از پی مرسوم نرفتم دیگر
زانکه دیوانه خوبان نبود از پی کار

لیکن ایشان که شد کیسه ام از زر خالی
من شدم هیزم و مه روی من از من بیزار

سرو گلچهره من غنچه صفت شد دلتنگ
تا شد از سیم تهی پنجه من همچو چنار

خویش را گفتم لاقیدی و رندی تاکی
زین محبت بگذر از نده و محنت بگذار

چون حوالت شده مرسوم تو بر مشکین خال
اینک مضا را شو خویش کشان بی سالار

خویشتن در عوض مش فدا کن بر میر
تا مگر از کرم میر شوی برخوردار

ناظم کشور جم میر عجم شیر اجم
خصم یم کان همم بحر کرم کوه وقار

رفتم و گفتم و بپذرفت و بهاندم فرمود
بهمین منشی عبدالله توقیع نگار

کز معالی فرمان مبارک نشان
بهمان نوع که خواهد دلش از مضا بدار

او قلم قد زد و در او زد و در و فرو شد
نامه چون پر طاوس پر از نقش و نگار

بردری بردمش از دهر در او فهر آمد و داد
یک باره غم زغبار کرفت دل

باری از باری بود که بسک
عشق آن رسم بر سال کند دیدار

هست از آن که شدم بر دل بجی بیمار
وام ابیه که بخشد بتوان عشر امیر

تو ببخشی و من بر طفلان صغار
خواهش دیگرم است گران ابصار

میر از خامه خود زیب
بخط خویش نماید بکلان

که تو مرسوم فتنا برابده و عذر بیار

بد و قسط اول سال آن را ازمیش کشان / بنشان وجه و بکن سعی محصل بکار

هم بدینسان بدهش نقد بهر سال و کر / تا کند از دل و جان مدح شهنشاه شعار

هم مرا بود بهر سال زشه انعامی / که نه امسال رسیده است نه پیرار و نه پار

میر فرمود تو بنویسی و خود بنویسد / نامهٔ چند بدربار شه شیر شکار

تا مگر عاطفت خواجهٔ اعظم گردد / مر مرا این کنشش سبب یسر یسار

تا بر سوم من انعام من افزوده شود / تنم از رنج شود ایمن و جان از تیمار

یا مرخص کندم میر که در خدمت تو / برسی آیم مگرم کار شود همچو نگار

این سه کار ار شود از لطف عمیم تو درست / بسر و جان تو گر چرخ برین دارم عار

هیچ دانی چه کنم مختصری شرح دهم / تا ز طول سخنت می نشود طبع فگار

بخرم خانه‌کی همچو یکی باغ بهشت / صورت ساده رخان نقش کنم بر دیوار

شاهدی غضبان گیرم که زند سیلی و مشت / نه که هر لحظه گشاید ز میان بند ازار

گل رخ و سرو قد و لاله لب و نسرین بر / دلکش و مهوش و مشکین خط و سیمین رخسار

لب میگونش چو بر مه نقطی از شنگرف / گرد آن نقطه خطش دایره‌ای از زنگار

همه اسباب طرب گرد کنم در خانه / از می و بربط و رود و نی و عود و دف و تار

صد خم کهنه ستانم همه قیر اندوده / قرب صد خروار انگور خرم از خلار

آنگه انگور کنم دانه و ریزم در خم / پیهمی لت زنمش لیکه و که لیل و نهار

تا بدانگه که چو دیوانه کف آرد بر لب / و آب انگور شود سرخ‌تر از آب انار

زان شوم مست بدان گونه که در پندارم / می ندانم که بشیرازم درم یا بلغار

هر زمانی که خورم باده بیاد تو خورم / هم بجای تو زنم بوسه بر رخسار نگار

پی زنم ساغر و پی بوسه زنم بر رخ دوست / پی خورم باده و پی نقل خورم از لب یار

بر سر تخت سر بالش کشم هر شب رخت / هم بدانسان که رود کبک دری در کهسار

در تعریف بهار گوید

کیست آن صورتگرا هر که بی تقلید غیر / اینهمه صورت برد بی علت و آلت بکار

چون نپرسی کاین تماثیل از کجا آمد پدید / چون نجوئی کاین تصاویر از کجا شد آشکار

خیری از مهر که شد زین سان بکلش زردروی / لاله از عشق که شد زین سان بپستان داغدار

از چه بی زنگار سبز است از ریاحین بوستان / از چه بی شنگرف سرخ است از شقایق کوهسار

باد بی عنبر چرا شد اینچنین عنبرفشان / ابر بی گوهر چرا گشت اینچنین گوهرنثار

بر کف این تسبیح یاقوت از چه گیرد ارغوان / بر سر این شاخ زمرد از که دارد کوکنار

برق از شوق که میخندد بدین سان قاه قاه / ابر از هجر که می گرید بدین سان زار زار

چون مجوسان بلبل از ذوق که دارد زمزمه / چون عروسان گلبن از بهر که بندد گوشوار

ابر غواصی نداند از کجا آرد گهر / باد رقاصی نداند از چه رقصد در بهار

تا که گوید باد را بی مقصدی چندین مپوی / تا که گوید ابر را بی موجبی چندین ببار

چهر سوری از چه شد بیغازه زین سان سرخ رنگ / زلف سنبل از چه شد بی شانه زین سان تابدار

راستی چون خواجه باید عارفی یزدان پرست / تا شناسد قدر صنع و قدرت پروردگار

بدر ایران صدر ایمان حاجی آقاسی که هست / هم مرید خاص یزدان هم مراد شهریار

قصه کوته دوش چون خورشید رخشان رخ نهفت / ماه من از در درآمد با رخی خورشیدوار

در دو لعل می فروشش هرچه در صهبا سرور / در دو چشم باده نوشش هرچه مستی خمار

چهر او یکخلد حور و روی او یکعرش نور / خط او یک گله مور و زلف او یک گله مار

جادوئی در زلف مفتولش گروه اندر گروه / ساحری در چشم مکحولش قطار اندر قطار

ارغوان عارضش را حسن و طلعت رنگ و بوی / پرنیان پیکرش را لطف و خوبی پود و تار

از دو چشم کافرش یک ده دل اندر گرو / در دو زلف ساحرش یکخانمان جان بی قرار

توده زلف سیه پیرامن رخسار او / برجی از مشک است گفتی از بر سیمین حصار

چاه یوسف تعبیت کرده است گفتی در زنخ / ماه گردون چادریست بسته است گفتی بر عذار

پی غلط کردم خطا گفتم نشنید دگر
پیچ پیچ جامی و ارکان پیچ پیچ ...
حلقه اندر حلقه چون ...
چون چنگل ...
چون چنگ ...
بر لب ... بوسه ...
گفت ده بوسم ... از آن خطا
گفت ده بوسه ... غلط کردم ...
گفتمش بی قرار صد صد بوسه ...

[illegible]

الغرض جامی و دیوان [illegible]

[illegible]

قصد و عطا و [illegible]

[illegible] رمضان آمدی [illegible]

[illegible] سبحه و سجاده بیار

[illegible]

گفت ابله چون تو یک عاشق ندیدستم حریص
زیر لب خندید و گفت ای شاعرک ترسم که تو
گفتم آری داعی شاهستم و مداح میر
الغرض با یکدگر گفتیم چون لختی سخن
صحبت معشوق و می تا چند مانا غافلی
گفتم ای خادم مگر نوروز سلطانی رسید
سبزه شد پیروزه پوش و لاله شد مرجان فروش
کارگاه شوشتری شد از شقایق بوستان
خیز و سوی بوستان بگذر که گوئی حور عین
زیر هر شاخی ظریفی با ظریفی باده نوش
یکطرف غوغای عود و بربط و مزمار و چنگ
صوفی اینجا در سماع و مطرب آنجا در سرود
چشمها در چشم ساقی کامها در کام می
شکل نرگس چون بلورین ساغری پر زرد می
که بپای سروبن از وجد سر قصد شد رو
مرزها از ابر آزاری پر از در عدن
خادمک هر چند با من در عبارت تند شد
گفتم ای خادم بهل آن خامه و دفتر به پیش
گفت تا کی می خوری ترسم گرت زانیده‌اند
باده خواران دگر را قسمتی هم لازم است
گفتم ای خادم تو [illegible] زبان در کام من

گفتم ابله چون تو یک دلبر ندیدم بردبار
شرم زن گم از پی هر بوسه خواهی کنار
از پی بوسی و کناری چون ز من گیری کنار
خادمم گفت ای قاآنی از حق شرمدار
زانکه فردا شب شب تحویل هست و وقت بار
گفت نخ رای ناقص بین و عقل مستعار
سرخ مل آمد بجوش و سرخ گل آمد ببار
پر ز ماه و مشتری شد از شکوفه شاخسار
عنبرین گیسو پریشیدستی اندر مرغزار
پای هر سروی حریفی با حریفی میگسار
یکطرف آوای کبک و صلصل و دراج و سار
عاشق اینجا شادمان و دلبر آنجا باده خوار
گوشها بر لحن مطرب روبها در روی یار
یا فروزان بوته‌ای از سیم پر زر عیار
کز بشاخ سرخ گل از شوق میخندد هزار
مغزها از باد فروردین پر از مشک تتار
حق بجانب او بود الحق گشتم از وی شرمسار
تا دماغی تر کنم ز اول بده جامی عقار
جای جام می بیارم باز گوئی می بیار
نی نصیبت نیست تنها هر چه می در روزگار
هست در بزم بندگی نایب جناب ذوالفقار

واسباب طرب را بر انجمن بر ان
وان مصحف فرسوده که پارینه ز مجلس
بازآر و بده تا که بخوانم دو سه سوره
می خوردن این ماه روا نیست که این ماه
در روز حرامست باجماع و لیکن
بیش از دو سه ساغر نتوان خورد که تا صبح
یا خورد بدانگونه بباید که ز مستی
تا خلق نگویند که می خورده فلانی
من نیز همین است ولی وجه معیشت
ناچار من و مصحف و سجاده و تسبیح
وان خوب دعائی که ابو حمزه همی خواند
ای دوست حدیثی عجب باز نمایم
دی واعظکی آمد در مسجد جامع
تسبیحک زردی بکف از تربت خالص
دو آستی خرقه نهاده ز چپ و راست
تحت الحنکی از بر دستار فکنده
داغی بجبین بر زده از شاخ حجامت
چشمیش بسوی چپ و چشمی بسوی راست
زانسان که خرامد برسن مرد رسن باز
در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد
وز آب به بینی زدن و مضمضه آ و

زان پیش که ناگاه ثقیلی رسد از در
بردی که شب عید نیاورد دیگر
غفران پدر خواهم و آمرزش مادر
فرمان خدا داد و پیرلیغ پیمبر
رندانه توان خورد شب یکدو سه ساغر
بویش رود از کام و خمارش ز دو سر
تا شام دگر بر نتوان خواست ز بستر
آری چه خبر کس را از راز مستر
وین کار نیاید بجز از مرد توانگر
وان ورد شبانروزی آن گبر مقعر
ما نیز بخوانیم بهر نیم شب اندر
از حال یکی واعظ محتال فسونگر
چون برف همه جامه سپید از سر تا پا
مهری به بغل صد رهش از زن فزونتر
زانگونه که خرطوم نهد پیل تناور
چون جیب افق از بر گردون مدور
کاین جای سجود است ببینید سراسر
تا خود که سلامش کند از مؤمن و کافر
آهسته خرامید چو موزون و موقر
زان سان که بود قاعده در مذهب جعفر
گرمی بدهم شرح دراز آید دفتر

باری بنشستن شد و در صف نخستین
بنشست و قرآن خواند و بخواند نمی هم
فارغ نشده خلق ز تسلیم و تشهد
برجست چو بوزینه و بنشست بمنبر
وانگه بسر و گردن و ریش و لب و بینی
بس عشوه بیاورد و چنین کرد سخن سر
کای قوم سر خاک بیابان که کند زر
وان بعره بز را که کند [illegible] عنبر
وان کرد ز کرگان [illegible] در معبر
وان قامت موزون زلیخا [illegible] صنوبر
[illegible] که نهد [illegible]
[illegible] کس [illegible] غضنفر
القصه چو [illegible] رسید [illegible] قیامت
فی المجلس [illegible] محشر
وان کرد دم و مار [illegible]
[illegible] و دشمن [illegible]

وان گرز آتش که زند بر سر عاصی / آن لحظه که در قبر نکیر آید و منکر

زان موعظه مردم همه از هول قیامت / گریان و من از خنده چو گل با رخ احمر

خندیدم و خندیدنم از بهر خدا بود / زیرا که بدان موعظه گندید [illegible]

وعظی که بود بهر خدا با اثر افتد / وز صفوت آن تازه شود قلب مکدر

گفتم برم این قصه بدیوان عدالت / تا زین سخن آگاه شود شاه فلک فر

دارای جوان بخت محمد شه غازی / سلطان عجم شاه جم جاه سخنور

دولت چمنی تازه و او سرو سرافراز / شوکت فلکی روشن و او ماه منور

شاها تو سلیمانی و بدخواه تو اهر / من نشود جفت سلیمان بیک افسر

خنجر چه زنی بر تن بدخواه که در رزم / هر موی بر اندامش از خشم تو خنجر

گر آیت خرم تو نگارند بکشتی / از بهر سکونش نبود حاجت لنگر

هر باز که بر ساعد جود تو نشیند / زرین شودش چنگل و سیمین شودش پر

قاآنی تا چند کنی هرزه درائی / هشدار که آزرده شود شاه سخن ور

بس کن بدعا کوش و بگو تا که جهانست / سالار جهان باد شهنشاه فلک فر

خواب دیدن قاآنی بهشت برین را و صحبت با غلمان و ذکر محمد شاه

دوش اندر خواب میدیدم بهشت کردگار / تازه بی فیض ربیع و سبزه بی سعی بهار

دوحهٔ طوبی ز سرسبزی چو بخت پادشه / چشمهٔ کوثر ز شیرینی چو نطق شهریار

یکطرف موسی و توراتش بحرمت در بغل / یکطرف عیسی و انجیلش بعزت در کنار

یکطرف داود و در گیسوی حوران برده دست / تا در آنجا هم زره سازی نماید آشکار

تیز از حور نرمک سوی غلمان شدم / زانکه رندی چون مرا با وصل حوریان نیست کار

گفتم ای خورشید رویان سپهر دلبری / گفتم ای شمشاد قدان ریاض افتخار

بس فراز آرید آغوش بغل خالی کنید / گر شما را مرحمی هم بوسه خواهم هم کنار

[illegible]

گفتم اینها نیست لیکن مادح خاص شهم
از پی کسب سعادت هر کجا سیمین بری
متفق گفتند ما نا میر قاآنی توئی
گفتم آری میر قاآنی منم کز مدح شه
چون شنیدند این سخن بر گرد من گشتند جمع
وانگهی چون چشمهٔ خضرم دهان پر آب شد
زان سپس گفتم که ای خوبان گل رخسارم
یارکی دارم که دارد چهره چون برگ گل
خط او مور است اگر از مشک چین سازند مور
هر کجا بینیم سر پیش با نجندم از فرح
یک هنر دارد که گوید مدح خسرو روز و شب
هر که مدح شاه گوید بهتر است از هر که هست
ما شبیم او روز روشن ما تنیم او عافیت
ما مهیم او مهر رخشان ما زمینیم او سپهر
باز پرسیدم که بزم پادشه به یا بهشت
با هوای مجلس شه یاد از جنت مکن
قصر نوشروان کجا ماند بکلبهٔ پیرزن
فخر گلزار جنان این بس که تا شام ابد
باز گفتم تخت او در رتبه برتر یا سپهر
پیل شطرنج از کجا ماند به پیل منکلوس
انگهم گفتند داریم از تو ما یک آرزو

گر لبم شکر همی ریزد بمدحش بار بار
چون مرا بینید بره بوسد لبم بی اختیار
گفت شنیدستیم تحسین از طایک چند بار
کلک من دارد شرف بر سلک در شاهوار
زیب و زیورهای خود کردند بر فرقم نثار
بسکه دادندم یکایک بوسهای آبدار
زانچه پرسیدم بازگوئیدم جوابی سازگار
چشم او بیمار و من شب تا سحر بیماردار
زلف او مار است اگر از تار جان سازند مار
کبک آری می بخندد چون ببیند کوهسار
حالی او به یا شما گفتند ویحک زینهار
خاصه یار ما هروی و شاه سیمین عذار
ما نسیم او بحر عمان ما غمیم او غمگسار
ما گیاهیم او زمرد ما خزانیم او بهار
پاسخم دادند کای دانا خدا را شرم دار
پیش درگاه سلیمان نام اهرمن میار
تخت کیخسرو کجا ماند بمهد شیرخوار
نکهتی دارد ز خاک پای خسرو یادگار
لرز لرزان جمله گفتند ای حکیم هوشیار
شیر شادروان کجا ماند به شیر مرغزار
هم بخاک پای شه کان آرزو ما برآر

گفتم ای خوبان بگوئید آرزوی خویشتن
کارزوی خوبرویان را بانجام آورم
دست من از غم بسر بر سینه زد گفتند ای حکیم
چشم ما دور است چون از چهر شاه کامکار
کن سواد دیده ما را بجای دوده دل
در دوات اندر بریز و روز و شب با ما نویس
تا کنی زان دوده هر که مدح شه را رقم
چشم ما افتد بپای نام شاه تاجدار
اینک از آن دوده این شعر روان بنگاشتم
تا بچشم ما نیان گلچین فرستم شهریار
خسرو غازی محمد شه که عمر و دولتش
باد از صبح بقا تا شام محشر یادگار

حکایت دو ترک و معشوق در غم از وفا صفی

ای کماندار که در گردون قزح هم
چرخ تیغ خسرو آفاق گشت عالم

درآمد از درم آن مه برخ نهاده دو زلف / یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قیر
بسیم چهره فروهشته زلف خم در خم / بدان صفت که کمند ملک بکاشهٔ شیر
زجای جستم و او شد چنان سراسیمه / که عاملان وجوه از محصّلان امیر
ولی ز خواندن شعرش بخویش کردم رام / بلی بخواندن افسون پری شود تسخیر
چو نیک رام شد از پس کشیدمش ببغل / چو شیر نر که گوزنی ز پی کند نخجیر
یکی کمان غلط بر دو بچه از سر سوز / چو کودکان ستمدیده بر کشید نفیر
نعوذ بالله همسایگان شدند خبر / ز چار سوی دویدند از صغیر و کبیر
نهان ز من بت من سست کرد بند ازار / بدام عشوه برافشاند دانهٔ تدبیر
چو نیک بر من و او انجمن شدند گروه / که از جزع فرو ریخت همچو ابر مطیر
ز روی حیله فرو چید از قفا دامن / ز سیم چهرهٔ من زرد شد بسان زریر
نمود سیم سرینش چو زر دست‌فشار / که چون فشاریش از کف بدر رود چو خمیر
فرود آن طبق سیم سرخ سوراخی / چو جرم کوکب مریخ در حضیض مدیر
بگرد کونش موئی سه چار رشته چنانک / کسی قنات کهن سال را کند تحجیر
ز فرط شهوت بنهادم آنچنان برخواست / که میل قامتش آمد ستون چرخ اثیر
دو ترک بر سر من تاختند یا دو عمود / که راست گفتی آن هر دو منکرند و نکیر
سطبر سلبت هر یک گذشته از بر دوش / بدان صفت که ز پهلوی سر دو گوش حمیر
ز هول سلبتشان راستی بترسیدم / بغایتی که شدم مبتلای رنج زحیر
کشان کشان من و آن طفل ساده رهبر / بسوی حضرت قاضی که تا کند تعزیر
چو دیده بر رخ اقضی القضاة کردم باز / شناختم بفراست که هست ز اهل سعیر
به پیش رفتم و آهسته گفتمش در گوش / که ای بفضل و عدالت بروزگار شهیر
تولی که تعبیه گشته است در مجالس تو / قضای حاجت یکشهر از صغیر و کبیر

ازین عمدی [illegible]
هزار و یا پدر اوران ازین [illegible]
دو پدر [illegible] ازین [illegible]
[illegible] چنان [illegible]
[illegible] تو از بی [illegible]
بس از [illegible]
چنانکه [illegible]
[illegible]
ای لعل [illegible] باده [illegible]
جو [illegible] غنچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
درازه [illegible] افتاده [illegible]
جو [illegible] صبح [illegible]
[illegible] عصمت [illegible] القضاة
[illegible] کار [illegible]
صد [illegible]

چو این شنید برافراخت یال کوهت خلق
گر آنچه گفت فلان راست گفت جز من نیست
چو میل سرمه که در سرمه‌دان کنند فرو
باتفاق سخن جمله مرد و زن گفتند
حدیث دیده رها کن که هیچ نشنیدیم
و ترک شعله دو دیده پیش کاه قاضی
مگر نه دانی کاین کهنه رند شیرازی
درون شوشه سیمش پر است طلق روان
کنون خدای جهانش گرفته است بخشم
از این مکالمه قاضی برآمد و خشم گرفت
چو مرد و زن همه رفتند و بزم خالی شد
مرا و یار مرا هر دو برد و پیش نشاند
چنان بحجره قاضی ز شوق عشه فتاد
بدان رسید که قاضیچه برجهد از جای
ز جای جستم و بازو گرفتمش بدو دست
حجاب شرع محمد مدر که نبیند
مرا مبین که فتادند خلقم از دنبال
مرا ملامت مردم بطبع شیرین است
کسی به چهره رندان آستان مغان
اگر حجاب ملامت ز پیش بر جنبد
چو سوز عشق نداری چه گویمت که جعل

خبر دهید ز حال جوان و حالت پیر
که طفل ساده ندارد ز خیر خواه گزیر
گر اشتهاد تی است کو کند تقریر
که آنچه گفت فلان خالی است از تذویر
جز آنکه طفل ز دل برکشید ناله زیر
مر این دو را بعدالت بکش به بند و بگیر
چنان نشست قضا بر نشانه را ند تیر
گر او ببوسه کلیچه کان کند اکسیر
تو دانی آنکه خداوند نیست بهر کبیر
چنانکه کاهی تسبیح گفت و گه تکبیر
نهفته بر رخ آن شوخ دید خیره خبیر
گرفت داد دل از بوسه آن بت کشمیر
که از مهابت سلطان قلم بدست دبیر
چو خسروان ستمکار بر جهد به سریر
گزین معامله بگریز و نیدمن بپذیر
مر این معامله در حشر کرد کاز تقدیر
که بهر کسب ملامت همی کنم تدبیر
بدان شابه که اندر مذاق کودک شیر
بود محال که تغییر یابد از تغییر
هجوم عام نه بینی مگر بگوهی فقیر
بحکم طبع تنفر کند ز بوی عبیر

حدیث کودک و دکان قاضی استادم
که تا بخواب رود نفس نابکار شریر
تو قصه گوش بشنو بکن ز طبع قاآنی
که تا فتادن محبت مرا فتند و حصیر

حکایت احوال خود با خادم

صبح چون مهر سر زد از خاور
مهربان ماه من رسید از در
چهره چون چمن فتاده با تبیان
زلف خم در خم رسیده تا به کمر
ابرویش کمان چون سنبل
چشم مست و من ... عبهر
زار و بیمار خفته در بستر
... سلیمی چو قصد اندر پشت
شب کلاهی چو بید اندر سر

مینی و چانه رفته پست و بلند — سبلت و ریش گشته زیر و زبر
همچو بوزینه پوز و لب باریک — همچو چلپاسه دست و پا منکر
ناخنم همچو ناخن کز به — چانه ام همچو چانهٔ عنتر
موی ریشم ز رشک گشته سفید — چون پلاس سیه ز خاکستر
پیکرم از عروق برجسته — دفتر درد و رنج را مسطر
گفت چونی چه گونه چه شدی — من بخواستم ای شگفت مگر
تو نه آنی که چون سرین منت — بدنی بود بلکه فربه تر
چه شدی چون لبان من باریک — چه شدی چون میان من لاغر
چشم بیمار من مگر گفتت — که به بیماری اندر آری سر
یا دهان منت چو خود خواهد — که نماند ز هستی تو اثر
گفتم این جمله هست لیک مرا — چشم بد دور علتی است دگر
هشت نه روز مانده از رمضان — شوق می در سرم نموده حشر
نذر کردم چو روز عید رسید — داد خود خواستم ز می احمر
عوض سبحه می بگیرم اکثر — بسر انگشت هر زمان ساغر
شب اول هلال تا دیدم — کنم اندر هلال جام نظر
یارکی داشتم قلندر روا — دور از جان تو ز بنده بتر
عاشق می چنانکه تشنه آب — تا به آخر برین قیاس شمر
شب عیدم شبانه بردو بداد — میکی نوش جان و نور بصر
میکی کاندرو بسی دیدم — حالت کاینات تا محشر
صبح عید از گلاب شستم روی — خلعت شاه کردم اندر بر
رفتم و بار یافتم بر شاه — عزتم کرد و جاه داد و خطر

چون برون آمد از سرای او
از نو وان پایه نامه [illegible]
از نازنین [illegible] عیب و غرور
[illegible]
نه ز فضیلت [illegible] زمان
خود بخود قصه [illegible]
این نوکری [illegible] بیاید
[illegible]
القصه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خواجه [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

گفت ای خواجه بو العلی چون است
با چشم مخمور کرده سر پر باد
چیز درده صلای عام بمی
تا من این هفته را بیابم ملک
بیکی چشم زد مهیا کرد
می و مینا و شاهد و ساقی
بره و کبک و تیهو و دراج
یکطرف ساقیان مشکین موی
یکطرف شاعران شیرین گوی
چارده ساله کان نابالغ
بر تن از چین زلفشان جوشن
نه فزون ساده نه فزون قلاش
قدشان همچو قهر زود گسل
این بکف جام دادیم که بگیر
که ز رخسار آن بکیم بالین
قرب یکهفته گفتی از خلاق
هیچ و آن یک فتاده در دهلیز
آن یکی گفت چشم انجم کور
بنده آنجا نشسته با خواجه
وادی آن ساغرم که هاستان
آن یکی ساق آن نهاده بدوش

که تلخی ز کبر در کشور
گفتم ای خادمک برس خبر
تا در آیند مؤمن و کافر
بلکه دائم بعیش سر تا سر
ساز و برگ نشاط را همه سر
نی و طنبور و بربط و زیر و بم
تره و نقل و شاهد و شکر
یکطرف مطربان رامشگر
یکطرف شاهدان سیمین بر
نغز و رنگین چه میوهٔ نوبر
بر سر از موی جعد شان مغفر
هم دغا جوی و هم دغا گستر
صلحشان همچو جنگ زود گذر
وین ز لب نقل دادیم که بخور
که ز گیسوی این بکیم بستر
سیل آمد ز باده احمر
بیهش این یک غنوده در منظر
وین یکی گفت گوش گردون کر
عاشق اینجا غنوده با دلبر
زردی این بو سه ام که با شکر
وان دگر شخص این کشیده ببر

باقی از جام کرده باده کی
تکیه بر چنگ کرده [illegible]
[illegible]

وانیک از سیم خواجه عزرائیل | از گریبان برون نیارم سر
گفت ازین خستگیت برهاند | جز ثنای خدیو کیهان فر

در مضحکه و حکایت از احوالات خود با معشوق

کوهی بقفا بسته ای شوخ دل آزار | با خویش کشانیش بهر کوچه و بازار
زان کوه گران تر ستمت آزرده شود تن | خود را عبث ای شوخ لازار میازار
تو کاه کشیدن نتوانی چه کشی کوه | تو نرم تر و تازه تری از گل بربار
از نور مه چارده ماند برخت زنگ | وز برگ گل تازه خلد در قدمت خار
بر لاله نهی پای شود پای تو رنجه | بر سایه نهی گام شود گام تو آزار
با حالتی این گونه مرا بس عجب آید | کاین کوه کشیدن نبود نزد تو دشوار
مزدور نه این همه آخر چه کشی رنج | حمال نه این همه آخر چه بری بار
من بار تو بر سینه نهم ای بت شنگول | کز بردن بار تو مرا می نبود عار
آن بار گران زانکه کشند ار بترازو | شک نیست که در وزن بچربد ز دو خروار
چون نیست که آویخته داریش بموئی | این خر ثقیل از که بیاموختی ای یار
موئیست میان تو میاویز بدو کوه | ترسم که گسسته شود آن موی بیکبار
یارب چه بخیلی تو که اندر قصب سرخ | پیوسته کنی سیم سفید اینهمه انبار
سیم از پی دادن بود و عقده گشودن | نز بهر نهادن که تبه گردد و مردار
زان سیم بپرهیز که روزی ببرد دزد | رندان تو ندانی که چه دزدند و چه طرار
من در بغل خویش کنم سیم تو پنهان | تا راه بسیمت نبرد دزد ستمکار
مردم همه دانند که من طرفه امینم | در کار امانت بخیانت نشوم یار
آن سیم مرا ده که نگهدارمش از دزد | پنهان کنم اندر شکن جبه و دستار
ور شور تا زمن کنی ورای تو باشد | در سیم تو الا بتجارت نکنم کار

دینار مرا کس ز من امروز نخرد
امروز تبا شرح دهم قصهٔ دوشین
دوشینه شدم جانب آن خانه که دانی
خود را بد و صد حیله در آن خانه فکندم
برخی نشد از شب که ز جا مرغ صراحی
چون ماه فروزنده ز هر حجره در آمد
یکچوق پری از پی دیوانگی خلق
حوری لبنانی همه چون سرو قبا پوش
قد همه چون فکرت من آمده موزون
دوری دو سه چون باده ببردند و بخوردند
در رقص فتادند و سرنهای مدور
آوازه فکندند همه مالک و مملوک
دامن بکمر بر زده هر یک ز پس و پیش
تا چشم همی رفت سرین بود بخرمن
گفتی که بود کار که دنبه فروشان
یا طایفهٔ پنبه فروشان ز پی سود
بازار حلب بود تو گفتی که ز هر سوی
گفتی که سرینشان همه قندیل بلورست
ها ما مگر از عهد کیومرث بهر شهر
القصه بخوردند و بخفتند ز مستی
از پیش قضیب همه چون دانهٔ خرما

وآن سیم برا جمله بجانند خریدار
کان قصه تو را غصه زداید ز دل زار
جائی که بشب چرخ برین را نبود بار
پنهان بکمینی شده چون روبه مکار
بر جست همی لعل روان ریخت ز منقار
حوری بچه سرو بقد کبک برفتار
از چهره نکو پرده فکندند بیکبار
غلمان بچه کانی همه چون ماه کله دار
زلف همه چون طالع من گشته نگونسار
برخاست خروش دهل و چنگ و دف و تار
در چرخ زدن آمد چون گنبد دوار
شلوار کشیدند ز پابند و سالار
چون زاهد وسواسی در کوچهٔ خمار
تا دیده همی دید کفل بود بخروار
کانجا بسلم دنبه فروشند بقنطار
آورده همی پنبه محلوج ببازار
گردیده یکی آینهٔ صاف بدیدار
کاویخته از بهر چراغان بشب تار
سیمین کفلی بوده در آنجا شده انبار
برروی هم افتاده ز هر گوشه ملخ وار
وز پشت سرین همه چون تل سمن زار

زینسوی همه شمع و زانسوی همه قندیل
زینروی همه گنج و زانروی همه مار
زینسوی همه ماهی ازانسوی همه [illegible]
زینروی همه افعی ازانروی همه غار
من چابک و چالاک برفتم ز کمینگاه
زانگونه که گفتار رود بر سر دوار
ایشان همه سرمست و از او فصد ز بست
وآنان همه در خواب و مرا طالع بیدار
در ساق یکی را زدم و فرو بردم نخست
وز پای یکی را زدم و بیرون کردم شلوار
در کام من از بوسه آن لعل شکربار
در گوش من از نعرهٔ آن طبلهٔ عطار
بر دوش آن ماه فرو بردم نشتر
در نیفهٔ این ماه فرو کردم مسمار
تیغم چو برفت فرو تا بن قبضه
رایم همه فرو گشت نهان تا بسوفار

در چشم فرودین همه را میل کشیدم
نه خواجه بجا باز نهادم نه پرستار

القصه بدین قد کمان وار همه شب
حلاج صفت پنبه زدن بود مرا کار

من تکیه چو بهمن زده بر تخت کیانی
وانان چو فرامرز شده بر زبر دار

تا زان تل و ماهور برون رانم شبدیز
مهمیز زدم بر فرس نفس ستمکار

نزدیک اذان سحر از جای بجستم
گفتم بهلم نقشی ازین نادره گردار

از جیب قلمدان بدر آوردم و کاغذ
مانند دبیری که بود کاتب اسرار

بر صفحهٔ سیمین سر نشیان نبوشتم
نام و لقب خویش که النار و لا العار

وانکه ز پی توشهٔ ره بوسه چندی
برداشتم از ساق و سرین و لب و رخسار

وایدون به یقینم که بر الواح سر نشیان
باقی بود آن نقش چو بر آینه زنگار

چون نام مرا صبح به بینند نوشته
گویند زهی شاعرک شبرو عیار

باری همه را داغ غلامی بنهادم
گر صحبت نشان نبود زین پس انکار

وایدون همه را در عوض جامه و جبه
طومار غزل بندیم و دفتر اشعار

لیکن پسر و جان تو ای ترک که امروز
کردم بدل از هر گنه کرده استغفار

زیرا که دلی تا ز گنه پاک نگردد
آورد نیارد که کند مدح جهاندار

در جواب قصیدهٔ حکیم سوزنی و حکایت شیخ واعظ

آمد برم دوش یکی تازه پسر بر
وز مشک فرو هشته دو گیسو بقمر بر

گفتی که یکی زاغ بهشتی است دو رغنش
افشانده بسی غالیه و سیم ببر بر

حوری بچه زایند ز نان حبش و زنگ
آرند اگر نقش جمالش بفکر بر

خوی کرده رخش دیدم و گفتم که سر منش
ماند بیکی چون گل نسرین بسپر بر

از صورت سیمینش تخمین بگرفتم
کاو راست سرینی چو گل تازه ببر بر

وین نیست عجب زانکه توان برد بحکمت
ز اعضای بشر راه باعضای بشر بر

رخساره‌ی چون حلقه‌گون پرشکن و پیچ
ریشش متحرک بر نخدان زپی ذکر
باری به وصد و مد شیخ اند و نشست
که که سوی من دید و من از فرط تملق
آهسته سر آوردم در گوشش نگارین
کای ترک بیا ترک اقامت کن از یراک
بستان سر خر یافت هلا بار بجز نه
گفتا رله مشهد ار کاین کهنه حریفی است
پیداست چشمش چو ببینید کفل کرد
او راست نشینی که بر و هست نشانها
فرسوده نگردد سپر از هیچ سنانش
ای بسکه زد ستند بر و زخم جگر سوز
گفتم صنما اینهمه تهمت نتوان بست
زین گفته به خشم آمد و برجست و بعشوه
پیمود مع القصه بغربیله و عشوه
آهسته گرفت از کف او شیخ و به پیمود
خوش خوش منشاط آمد و برجست و فرود
تا مست شد از باده و در ساده در او سخت
از بوسه بمیل آمد و میلش چو یکی مار
بر رست چنار ی زمیان رانش کاورا
کف بر دهن آورده چو مصروع و فتاده

پیچ و شکنش حلقه زنان یک بدگر بر
چون تو بره پشمین بر چانه خر بر
ورز دیده همی کرد بدان شوخ نظر بر
کردم بافق چشم چو مقری بسحر بر
چند انکه لبم خورد تا به دیر کهر بر
عیش من و عیش تو شد امشب بهدر بر
ماهی تو و آن به که رود مه بسفر بر
کش نیست دل از ذل معاصی بحذر بر
افتد دلش از وسوسه در بوک و مگر بر
همچون اثر گرز دلیران بسپر بر
چون سر بیان بر بدن رستم زر بر
زانگونه که زد رستم سکزی بپسر بر
بر شیخکی آزاده بدین جاه و خطر بر
نزدیک سوی او رفت و زدش بوسه بسر بر
جامی دو سه لبریز بدان شعبده گر بر
وان واقعه افزود دری را لعبر بر
چون عنتر رقاص بزیر و بزبر بر
آنقدر زدش بوسه که نامد بشمر بر
از پاچه شلوار سر آورد بدر بر
صد فعله نیارست شکستن به تبر بر
یادیش بدان کنند سر از عجب و تبر بر

چون چهره نگار از یک چشم [illegible]
او چهره و چشم [illegible] ان چهره نگارد
کاه غنج بچشم [illegible] گفت ای [illegible]
در چشم [illegible] از قضا و قدر را
[illegible]
چون [illegible] عکس دیده [illegible]
[illegible] صورت [illegible] نگار
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
چون من از چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
این گفت و [illegible]
[illegible]

بر تافت ز تحذانش و برجست به پیشش — چون کرهٔ سخدی که جهد بر خر نر بر

شلوار فرو کردش و ناگه دره دید — نادیده نظیرش به تواریخ و سیر بر

چاهی بمیان دره آگنده بزرنیخ — چون تیره چه ویل از و جان بخطر بر

مانند یکی شلغمک خشک مجوف — وان خشک مجوف شده چون بگزر بر

چندی چه دهم شرح فرجست به پیشش — مانند کوزنی که جز آمد بکمر بر

وز پاچهٔ شلوار برآورد قضیبی — آمیخته چون نقل مهنا شکر بر

یا دانهٔ خرما که نماید ز بر نخل — یا شاخهٔ نورسته که روید ز شجر بر

هندی بچه هست تو گفتی که مراورا — عمامه از اطلس به و بیست بسر بر

بسوخت دراو ژرف بدانگونه که گفتی — ماهیست درافتاده بدریای خضر بر

ورزاو به قائمه بنشست عمودش — زان سان که یکی سهم نشیند بسپر بر

فوارهٔ سیمش عوض آب فرو ریخت — بس گوهر ناسفته و آن برگ زر بر

ناگاه به تیر دید چنان شیخ که بانگش — چون شعر فلانی بجهان گشت سمر بر

گفتی به جهان روح یکی کافر حربی — لبیک زد از شوق بر اصحاب سقر بر

منغر من از آن کند بر اکند و ز نفرت — گفتم که تفو باد بر آن کنده ثمر بر

سوگند همی خوردم و گفتم بخداوند — کو تعبیه کرده ست معانی بصور بر

کز فضل و هنر دادن کون هست اساکو — نفرین خدا باد بفضل و بهنر بر

کر سوزنی این شعر شنیدی نه بگفتی — دی درره زرقان بیکی تازه پسر بر

در مضحکه با واعظ گوید

هر سال بنوروز مرا بوسه دهد یار — وامسال برآنم که فزون تر دهد از پار

پار از من و از رندی من بود گریزان — وامسال گریزد بمن از صحبت اغیار

قلاشی من پار چنان بود که آن شوخ — یکبوسه مرا داد بصد غدر و صد انکار

من چشم فراکرده و مژگان زده بر هم ‌ ‌ چون صوفی صافی که کند خواندن اذکار
بوزینه صفت گاه نشینم به دو زانو ‌ ‌ پیچیده بخود خرقه و سر کرده نگونسار
او حالت من دیده و چشمانش زحیرت ‌ ‌ چون دیدهٔ مکحول فرو مانده ز دیدار
حقا که من این حیله بیاموختم از خویش ‌ ‌ زین حیله مرا واعظکی کرد خبردار
یکروز بهنگام زدم گام بمسجد ‌ ‌ کان بود طریقم بسوی خانهٔ خمار
صف صف کرسی دیدم جا جا شده سیاکن ‌ ‌ پنهان همه مدهوش عیانی همه هشیار
بر رفته یکی واعظ مختال به منبر ‌ ‌ زان گونه که بر طارم زرزور به مکار
گاهی بزبانش صفت از دوزخ و بستن ‌ ‌ گاهی به هانش سخن از جنت و انهار
از فرط شتاب ساز بم و زیر نهاده ‌ ‌ چون گربه که مو مو کند از شهوه بسیار
وان جمله دهان در عوض گوش گشاده ‌ ‌ گز راه و به انشان ره دل گیرد گفتار
طاوس خرامان همه حیران شده در وی ‌ ‌ وان طرهٔ چون مار فرو هشته برخسار
و اندر شکن طرهٔ ایشان دل واعظ ‌ ‌ جا کرده چو شیطان لعین در دهن مار
من راستی آن سیرت و هنجار چو دیدم ‌ ‌ گفتم که از این پس من و این سیرت و هنجار
هنجار من این است و پس مصلحتم نیست ‌ ‌ کان راز نهان را بر فیقان کنم اظهار

غزل

بس دلبر کانند بهر بوم و بهر بر ‌ ‌ یارب چکند یکدل با اینهمه دلبر
آن میبردش از چپ و این میکشد از راست ‌ ‌ مسکین دلکم مانده در این کشمکش اندر
که میکشدش این به دو ابروی چو قوس ‌ ‌ که میکشدش آن به دو گیسوی معنبر
آن مینهدش صید به دو بافته چوگان ‌ ‌ این میکندش قید به دو بافته عنبر
این میکشدش که بتیغ از ابرو شمشیر ‌ ‌ این میزندش که بتن از مژگان خنجر
گاهی غمش از شوق سیرینی شده فربه ‌ ‌ گاهی تنش از عشق میانی شده لاغر

گر تاب برون آیکش از تاب دو سنبل
گر خواب برون آیکش از خواب دو عبهر
گر نیم و از زلفی سنبل بو یا
مسکین دل من را که خدا یار و نگهدار
چندی لب از آن لعل از غصه بود خشک
چندی تن ازین آه بی بیند و ... کند ساز
از موی تو بی بیند بر روی تو ... برادر
از خال بی بیند چون عود بر آتش
من این دل سودازده باشد که بخواهم

ور کس بزر و سیم دل از من نستاند / بستانم و سود کنمش با دل دیگر

نی نی غلطم کس دل دیوانه نخواهد / دیوانه بود هر که به دیوانه کند سر

حکایت در رفتن ولیعهد به تبریز

سه هفته بیشترک زین شبی بماه صفر / چو سال نعمت و روز وصال جان پرور

شبی که گردون بروی نموده بود نثار / هر آن صعود که اجرام رایت تا محشر

شبی شرافت روحانیان در آن مدغم / شبی سعادت اکر و بیان در آن مضمر

بجنبش آمده هر ذره از نشاط و طرب / چنانکه در شب معراج پاک پیغمبر

ستارگان بستایش ستاده صف در صف / فرشتگان به ثنایش نشسته بر در بر

زمین ز برف چو آموده دشتی از نقره / فلک ز انجم چو آکنده بحری از گوهر

هوا مکدر و صافی چو طرهٔ غلمان / زمانه تیره و روشن چو چهرهٔ قنبر

هوای تیره شده بادبان برف سفید / چنانکه پرده کشد روی پیش خاکستر

زعکس برف که تابید بر افق گفتی / سپیده سر زده پیش از خروش مرغ سحر

هوای تیره میان سپهر و خاک منیر / چو در میان دو یزدان پرست یک کافر

نشسته بودم مست آنچنانکه دو کف خویش / نیافتم که کدام ایمن و کدام ایسر

ز باده بسکه شده سرخ چشم من گفتی / دو ستاره کف الخضیب جبهه مقر

که ناگه از ره پیکی رسید و مژده رساند / چه گفت گفت که ای آفریدگار هنر

چه خفته‌ای که ولیعهد شد سوی تبریز / بحکم محکم کیهان خدای کیوان فر

چو نصرت از چپ و پیشش همره موکب / چو دولت از چپ و راستش از پس لشکر

یکی بحکم که سوی رکاب او چو قضا / یکی بهو که بگیری عنان او چو قدر

مرا ز شادی این مژده گوش و هوش برفت / چنان شدم که تو گوئی کسم نداد خبر

پیاله خواستم و نقل و عود و رود و رباب / کباب و شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر

در آب دیده من عکس قد و روی لبش ... چو عکس سرو و گل و لاله اندر آب شمر
دو چشم من چو زره گشت پر ز بند گره ... ز عکس پیچ و خم زلفکان آن دلبر
منی بدستم کز پی نوشش بریز زمین ... درون دانه عیان بود برگ و بار و شجر
چنان لطیف شرابی که بسکه میزد جوش ... همی تو گفتی خواهد پرید از ساغر
چه درد سر دهمت تا سه هفته روز و شبان ... نشسته بودم در نای نوش بجد و مر
پس از سه هفته که چون شیر نر غزاله چرخ ... نمود پنجه خونین ز شیشهٔ خاور
ز خواب خادمکی کرد مر مرا بیدار ... بصد فریب و فسونم نشاند بر بستر
گلاب و صندل بر جبهتم همی مالید ... که تا خمار شرابم فرو نشست از سر
بگفتمش چه خبر ماجرای رفته بگفت ... ز خون دو عبهر من شد چو لاله احمر
بجبهه سر که نمودم همی ز رشک درون ... بجبهه برگ فشاندم همی ز اشک بصر
ز جای جستم و بستم میان و شستم روی ... ز مهر گفتمش ای خادمک ممان ایدر
برو به آخر و اسب مرا بکش بیرون ... همیون و استر و زین آر و ساز و برگ سفر
چو این بگفتم ز مکر نبر لب خندید ... جواب داد مرا ای حکیم دانش ور
کدام زین و کدام استر و کدام اسباب ... کدام اسب و کدام اشتر و کدام استر
بخرج باده شدت هر چه بود و هیچت نیست ... بغیر کودن لنگی که نیست راه سپر
گمان بری بدل نعل و بر توانم او ... بساحری که فولاد بسته آهنگر
بسوی مرگ نکو جاریست چون کشتی ... بجای خویش عجب ساکن است چون لنگر
بود چو جسم مثالی ز لاغری تن او ... که تنگ می نکند جا بچیزهای دگر
بگاه پویه نماید ز بس رکوع و سجود ... چو سایه افتان خیزان رود براه اندر
نعوذ بالله اگر روزی وزد بادی ... بیکنفس بردش تا بملک کالنجر
کنون چه چاره سگالی که بر توانش شوی ... ز دیده چرخ فرو بسته است راه مفر

بخمسۀ عکس ای درون زخم نهم
کی چرخ گردون ز بیست و بحکمت
برابر سوی قلم بحری ز ...
که از دولت عمان ساز ... صدی
بهر بجا که رود شعر من ...
بهای او ...
بدره هیچ و ...
که ... دو جهان جان ... دارم
یکی ... و سیم ...
پنج راه ... ازان نشود
برای آنکه ...
ز ... خامه ... سخن
بفهم این و ... خامه
... ز ... دل ...
... بجای نقش صور

چو روی دولت او تازه کردم این مطلع
که گنج مدح و ثنا را بر او گشایم در

در تعریف صنعت نقاشی و تصویر آن

آفرین بر کلک سحرانگیز آن صورت نگار
کز مهارت برده معنیها در این صورت بکار

راست پنداری مثالی کرده تمثال نقش
از عروس ملک و شوی بخت ز آل و وقار

کرده یکسو نوعروسی نقش کاندر صورتش
هر که بگشاید نظر عاشق شود بی اختیار

از تنش پیدا نزاکت همچو نرمی از حریر
در رخش پنهان لطافت همچو گرمی از شرار

خیزران قد ارغوان خد ضیمران زلف مشکبو
سیم سیما سرو بالا ماه پیکر گل عذار

چشم او بی سرمه همچون چشم نرگس دلفریب
زلف او بی شانه همچون زلف سنبل تابدار

بی عبارت رازگوی بی اشارت رازجوی
بی تکلم دلفریب و بی تبسم جان شکار

بی سرود از وجد در حالت چو شمشاد از نسیم
بی سرور از رقص در جنبش چو گل بر شاخسار

در دو زلف او ودیعت هرچه در گردون فریب
در دو چشم او امانت هرچه در مستی خمار

نونهال قامتش از لطف و خوبی برگ و بر
پرنیان پیکرش را ناز و خوبی پود و تار

فتنهٔ خوابیده در چشمش گروه اندر گروه
عنبر سائیده در زلفش قطار اندر قطار

جادویی خیزد ز چشمش همچو وسواس از خزان
خرمی زاید ز چهرش چون طراوت از بهار

در بهاران باغ دیدستی که بار آورده سرو
سرو قدش در نگر باری که باغ آورده بار

آنچه او دارد ز خوبی گر زلیخا داشتی
با همه عصمت از او یوسف نمی‌کردی فرار

همچنان کاشفته گردد سرعدار از ماه نو
زابرویش آشفته گردد ماه نو چون صرعدار

وز دگر سو روی بر رویش یکی زیبا پسر
کز جمالش خیره گردد مغز مرد هوشیار

صورتی بی جان ولیکن هرکسش بیند ز دور
زود بگشاید بغل کش تنگ گیرد در کنار

فتنهای چشم او چون جمع گیتی بی حساب
حلقه‌های زلف او چون دور گردون بی‌شمار

شهوت انگیز است رویش همچو سیمین ساق دوست
عنبر آمیز است زلفش همچو مشکین زلف یار

[illegible]

در همه گیتی بدین زشتی نباشد هیچ کس | در لبو دباری نباشد جز حسود شهریار

حرف الزاء

در مدح پادشاه جمجاه محمد شاه قاجار طاب الله ثراه

رسید نامهٔ دلدار دوشم از شیراز | دهان گرفتم و بوسیدم و گشودم باز
نوشته بود مرا کای مقیم گشته بری | چه روی داد که دل برگرفتی از شیراز
شنیده‌ام که بری شاهدان شنگولند | همه شکاری و نخجیرگیر و صیدانداز
هلاک هستی قومی بچشمکان نژند | کمند خاطر خلقی بزلفکان دراز
گمان برم که بدان شاهدان سپردی دل | دریغ از آن همه مهر و وفا و عجز و نیاز
هنوز غبغب سیمین من چو گوی سپید | معلق است در آن زلفکان چوگان باز
دو طره دارم هر یک چو پنجهٔ شاهین | دو طره دارم هر یک چو چنگل شهباز
بلا چه شکوه دهم شرح حال خود بنویس | که تا کجائی و چونی و باکه دمساز
قلم گرفتم و بنوشتمش جواب که من | نه آن کسم که دل از تو کنم ز تو گیرم باز
پس از فراق که کردم بسیج راه عراق | شدم سوار بر آن برق سیر گردون تاز
بنعل اسب نوشتم بسی تلال و وهاد | بکام خویش سپردم بسی نشیب و فراز
بری رسیدم و پیش از وصول موکب شاه | تبم گرفت و تنم زار شد چو تار طراز
چو خسرو آمد و تب رفت و گرد غم بنشست | زمین سپردم و بردم بتخت شاه نیاز
قصیده خواندم و کرد آفرین و داد صله | بجا نه آمدم و در گشوده بستم باز
دلم ز وجد تو گفتی که میزند ناقوس | تنم ز رقص تو گفتی که میکند پرواز
حریفکی دو سه جستم ظریف و با دره گوی | شدم بخلوت [illegible] و بهوی کرده فراز
بپهلویم صنمی ماه دلبران چگل | بشکویم قمری شاه شاهدان طراز

همی چه گفتم گفتم که با فضایل من
نه باده باید و ساقی نه رود و رود نواز

که تا که آن یک دلقم درید و این یک حلق
گشانم از دو طرف کای حریف شاهد باز

تو آن کسی که برشتی تراز نند بمثل
ترا چه شد که بهر نازنین فروشی ناز

ترا که گفت که با روی زشت رخ بفروز
ترا که گفت که با پشت کوژ قد بفراز

ز کبر زیرک نرمک بهر دو خندیدم
چنانکه خندد از ناز شاهدی طناز

بگفتم ار بشناسید نام و کنیت من
بخاک مقدم من برنهید روی نیاز

ابوالفضایل قاآنی ار شنید ستید
منم که هستم مداح شاه بنده نواز

چو این بگفتم ساقی گرفت زلف چنگ
که بهر خاطر من ای ادیب نکته طراز

بهار آمد و دی رفت و روز عید رسید
برای تهنیت شه یکی چکامه بساز

بر نخست سوی خواجه بزرگ بخوان
اگر قبول وی افتد بگیر خط جواز

سپس بحضرت شاه جوان بخوان و بخواه
یکی نشان که بهر کشوری کنند اعزاز

قلم گرفتم و بعد از سپاس بار خدای
بمدح شاه بدین سان شدم سخن پرداز

المطلع الثانی

که فرخجسته بماناد روزگار دراز
خدایگان سلاطین خدیو خصم گداز

سپهر مجد محمد شه آفتاب ملوک
که چهر شاهد دولت از او گرفته طراز

قضا بقبضهٔ حکمش چو ناخن اندر مشت
قدر به چنگل قهرش چو آهن اندر گاز

بحزم گفته قوانین عقل را برهان
بجود کرده مواعید آز را انجاز

بجای نقطه ز کلکش فرو چکد پروین
بجای نکته ز لفظش عیان شود اعجاز

بهم رکابی جودش گدا شود پروین
بهم عنانی عزمش زمین کند پرواز

زهی بمرتبت از هر چه پادشا مخصوص
زهی بمنزلت از هر چه حکمران ممتاز

سمند عزم ترا عون کردگار معین
عروس بخت ترا ملک روزگار جهاز

[illegible]

پلنگ از مژه سوزن کند شود خیاط
عقاب آرد خر مهره از سواحل بحر
بروزکار تو چون نظم جانور این است
شها سکندر رومی بمعنی خضر
توئی سکندر و خضر است پیشکار درت
فرشته ایست عیان گشته در لباس بشر
بمدح او همه اطناب خوشتر است اگرچه
شهنشها ملکا شرح حال معلوم است
بری قامت من سخت مشکل است از آنک
کم از چهارده ماه است تا ز رنج سفر
گر از تو عاقبت کار من نشد محمود
سزد که راتبه و رتبه ام بیفزائی
ز مار گرزه همی تا بود سلیم الیم
چنانکه سرو ببالد بباغ مجد ببال

شرر براز مود بیا کند شود بزاز
دکان گشاید و در شهرها شود خراز
ز نظم آدمیان خسرو آنچه رانم راز
نخورد آب بقا و بماند از تک و تاز
که آب خضر بجا کش نهاده روی نیاز
حقیقتی است برآورده سر ز جیب مجاز
مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز
از آنکه قافیه شعر کرده ام شیراز
نه مال دارم و منزل نه برگ دارم و ساز
چو ماه یکشبه هستم قرین کرم و گداز
ز غم بخویشتن بپیچم همی چو زلف ایاز
برغم اختر ناساز و حاسد غماز
ز شیر شرزه همی تا زند گریز گراز
چنانکه ماه بنازد ببرج مجد بناز

در مدح مقرب الخاقان میرزا نبی خان امیر دیوان

محمود ماه من که غلامش بود ایاز
برکف گرفته زلف که یا رب بموی من
خصمش چو بحر طلعت من باد در شکن
در مال کس چو خواجه من باد بی طمع
خصمش چو زلف تیره من باد سرنگون
گیتی چو من بحضرت جاهش برد سجود

دلبست دعای میر به نیکو نگر دساز
عمر امیر کن چو سر زلف من دراز
مهرش چو ماه عارض من باد دلنواز
در کار دین چو عاشق دین باد پاکباز
بختش چو سرو قامت من باد سرفراز
گردون چو من بدرگه قدرش برد نماز

درلاله خصم و چو چو روش زند سهم
ز انفعه چو کر من کنم از زلف چو پیش باز
اطلاق او چو موی من از طبع بشکند
اقبال او چو حسن من از وصف لن ینال
خصم وی و دهان من این هر دو لاشی
چشم وی و وفاق من این هر دو جای گداز
در بزم او چو طره من باد تعبیر
دندان خصم از ده و چنگال شاسپاز
در جنگ او چو طره من جام تعبیر خصم
در دست او چو قامت من تیغ نصب ناز
آوازه جلال وی و صیت حسن من
با واز عراق رفته بروز دوزه تا حجاز
بختش چو تیغ فکر تو بی سر از گهر
ملکش چو ملک حسن من ایمن ز ترکتاز
پرورده باد طبع تو اندر وفا و مهر
آسوده باد شخص من اندر نعیم و ناز

ممتاز با شخص وی از والیان ملک — چونانکه من ز خیل تبان دارم امتیاز
پیدا بر او چو نقش جمالم وجود جود — پنهان بر او چو سبزه بهانم نشان آز
محمود باد عاقبت او چو نام من — با طالعی خجسته تر از طلعت ایاز
و آخر چه گفت گفت که قاآنیا چو شمع — در عشق من بسوز و بسودای من بساز
تا خواجه منتی در بندگی بگوش — تا بنده امیری بر خواجگان بناز

حرف شین

در مدح میرزا ابوالقاسم وزیر الملقب بذو الریاستین

فلک کژ راست هنجارش جهان زشتست تثلیثش — همان مهر خسان کیشش همین کین کسان دینش
بلی گردون بجز دانا کژی نیست هنجارش — بلی گیتی بجز نادان نوازی نیست آئینش
اگر مهموم دانائی مرا از فکر تفریحش — اگر مسرور دانائی مر این را ای تحزینش
اگر از خارش است الهی خویشتن بپیچد — ز خط استوا مسرور سازد بهر تسکینش
اگر در دفتر تقسیم عشری قسم دانا را — به تنصیفی و تضعیفی نماید عشر عشرینش
و گر در مقسم تقدیر الفی بهر نادان را — کشد فی الحال از تلبیس بر سر خط ترقینش
ولیکن باز بر تر مانست از آن نادان که نا اهلی — جعل گر خرمنی سوری فرستی جای سرگینش
نه بینی لولی کرمان که دلش از سبعهٔ الوان — گدایانست و در جان بویه کشکین و سیرینش
زحش شد چون دل فرعون موسی وار از موسی — بهر مه عشری افزاید بمیقات ثلاثینش
به نسبت چون زبان قوم موسی کند شد موسی — ز بس بسترد از رخسار موی هیچ زو بینش
توان افسار استر ساخت تک از موی خسارش — توان پابند کودن بافتن تک از پشم بامینش
اگر باید ندارد هیچ دانا قصد تکریمش — و گر میرد نیارد هیچ عاقل رای تکفینش
ز بس گنده بده و ناپاک و زشت و تیره مقعد — تو پنداری همان خصم دستورست تعفینش

بود با خصم ... صدر جهان ... ابوالقاسم ... [illegible]

المطلع الثانی

[illegible]

مرآن کانون که مهر افروخت در مرداد و شهریور — عیان در آسمان و از چه در آبان و آذر میش
مران درآمه سندس که بیضا دوخت در خوزا — باکسون وش سحاب اندر جهان از غرتم دیمیش
مران بارانی قاقم که خور آراست در سرطان — بقندر کون غمام اندر فلک را راهی ظنیش
مران آتش که شه افروخت اندر بیبه ضیغم — زآب ابرا نیک آسمان ازرای تسکینیش
زره سازد زآب برکه باد دی نیابدیش — که در هر خرمنی روشن شود نیران تفتنیش
تو گوئی تخم بید ابخیر خورده است ابر آبانی — که از رشح سیابی ظاهر است آثار ثلثنیش
تنک از باد خزان برک رزان ایح زان تو بنیدا — فلک در حضرت صدر جهان گم دست توبیتنیش
مکان جود و کان جود ابو القاسم که در سینه — نهان چون کین این کفر مهر آل یاسینیش
مخمر ز آب و خاک و باد و نار ستش مدان اما — حیا آتش و فا نارش رضا بادش عطا طینیش
گر از گردون سخن رانی بود شوکت دو چندانش — ور از عمان سخن خوانی بود همت دو چندینیش
بیان او چو با آیات فرقانیست توشیحش — کلام او چو با اصوات داودیست تضمینیش
مکن بوجهل سان ای جاسد کوی انکارش — مکن جالوت وار ای دشمن بدخوی تخمینیش
بکاخ اندر کهین شبر هی فضای سند بلغارش — بگنج اندر کمین فلسی خراج چین و ماچینیش
قضا رنجی بود مکتوم و لطف است تدبیرش — قضا کنجی بود مختوم و حزم اوست زرینیش
بسر دست آورد گر نظر در روی محتاجش — بپا چشم افکند هر که گذر در کوی مسکینیش
بلی بر مان اگر بخشد خراج چین و سقلابش — بلی غمگین اگر بیند منال روم و سقسینیش
بدر و گوهر آمود است نثر شره مانندیش — بمشک و عنبر آکنده است شعر شعری آئینیش
چو سحبان العرب شنود دان سوزد تصانیفش — چو حسان العجم بیند روان شوید دواوینیش
محیطی هست جود او که ممکن نیست تقدیرش — جهانی هست جاه او که ممکن نیست تخمینیش
بو همش گر به پیمائی خجل گردی ز تشخیصش — بفهمش گر نه بنگاری کسل مانی ز تعیینیش
مدانی نیل و طوفان را بود خود پایه زان برتر — که پیمائی بباغ باغ و ساغ این باینیش

ز روی چون منظر و نشه ضم الا نظم ... تحسینش
چنان چون منظر و نشه ...
زهی فرخنده ایوان کاندر او نام ...
...

جهان مقصوره ویران نهی تست تعمیرش / زمان معشوقه عریان فرست تزیینش
جلال تست آن خرگه که اجرامست اطنابش / شکوه تست آن صفه که افلاکست خرپشتش
عنودی کز تو رخ تابد بدوزخ قوت زقومش / حسودی کز تو سر پیچد به نیران سجن سجینش
ز فرط قوت آن دارا که فرمان بر ممالکش / بحبت بخت آن خسرو که سلطان سلاطینش
غیاث الملک والملة فلک حشمت آل دولة / که بر نه چرخ و هفت اختر بود نافذ فرامینش
جهان آشفته دل روز نبرد از برق صمصامش / سپهر آسیمه سر گاه جدال از بانگ سیر علینش
برنگ اندر ز لازل چونکه بر عارض بود نکش / بچین اندر هزاهز چونکه برابر و فتد چینش
بگاه کینه حدادی که البرزاست فطیطش / بوقت وقعه قصابی که مریخست سکینش
بنطع رزم هر بیدق که از کمین برون آید / برد در مملکت بدخواه و بخشد فر فرزینش
چو در کین طلعت افروزد نیایش گوی خورشیدش / چو برزین قامت افرازد ستایش گوی برزینش
بصولت پیل کوشنده بدولت پیل جوشنده / نه پیل صولت و چندانش نه پیل دولت و چندینش
گر قسم خصم روئین تن سر و دم حصن روئین دژ / زبون دیوانه آتش بکون ویرانه اینش
یکی شبریست آتش خوی آهن دل که در هیجا / نماید خشک چوبی در نظر بهرام چوبینش
چو گاه کینه لشکر بر سما شو سیاووش / چو وقت وقعه مرکب بر سها بانگ همایینش
کم از برفینه پیلی صد هزاران پور رهاش / کم از کرکینه شیری صد هزاران گیو گرگینش
پدرش آن کرد عمان بخش که دون زر و خش و لقمنشه / که با این فر و مکنت آسمان سیگر تمکینش
برفت و ماند از و نامی که ماند تا جهان ماند / زهی احسان که تا روز جزا باقیست تحسینش
برفت و ماند ازو پوری که پیر عقل را شاید / تبارک آن پدر کز فر و دانش پور چونینش
نیایش آن خسرو صاحبقران کز فر ایزد / روان چونانکه جان در جسم فرمانبر خواقینش
بکاخ اندر چو روئین صد هزاران گرد دیوانش / بجیش اندر چو روئین صد هزاران هیر ادینش
رشوق جان فشانی در صف هیجا دهد بوسه / بخنجر خنجر سنجر برو بین نای ذو بینش

۲۳۲
[illegible] ز عمارا تسان [illegible] تعینش
[illegible] را تسان [illegible] [illegible] ش
چو وری [illegible] [illegible] منش
چو [illegible] ان [illegible] [illegible] چرش
چو [illegible] [illegible] [illegible] بمنش
چو [illegible] [illegible] [illegible] تیش
چو [illegible] [illegible] [illegible] ازو طاقش
[illegible] این [illegible] [illegible] تیشش
نماند [illegible] این [illegible] [illegible]
فلک [illegible] فلک [illegible] چنینش
[illegible] [illegible] [illegible] ایدش
[illegible] [illegible] [illegible] منش
وفضل [illegible] [illegible] [illegible] هنش
فلک [illegible] [illegible] [illegible] جهان بینش
[illegible] [illegible] [illegible] تعینش
[illegible] مصطفی [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] لقفش
[illegible] سوده [illegible] [illegible] بنیش
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

بیانش گر رشاقت یافت از جوزا و عیوقش — کلامش گر براعت طعنه بر بیضا و پروینش

تو گوئی کلک مانی بوده نقاش عبارانش — تو گوئی نطق عیسی بوده قوّال مضامینش

اگر دشمن شود لاغر ز کلک اوست تهزیلش — اگر ملکت شود فربه ز عزم اوست تسمینش

فصاحت چیست مجنونی که الفاظ است لیلایش — بلاغت کیست فرهادی که گفت اوست شیرینش

در اشعار بلاغت بس بود اشعار شیوایش — در ابیات رشاقت بس بود ابیات رنگینش

مقام مصطفی خواهی بخوان اخبار معراجش — سیر در مرتضی جوئی ببین آثار تصنیفش

وزیرا صاحبا صدرا درین ابیات جان پرور — دو نقصان هست پنهانی که ناچارم ز تبیینش

یکی در چند جا تکرار جایز در قوافیش — نه تکراری که دیوانرا رسد نقصان ز تدوینش

یکی در چند شعر ایطا نه ایطائی چنان روشن — که باشد بهمی از غمّاز و کی از سخن چینش

ز بیداری ندانستم بدانستم ندانستم — شکر ریز خرد دانا گر از طعم است تعیینش

دگر بر حق قوافیش خشن بشکفت گر قافیه — پلاسین پوشد آن کو نیست سنجاب و پرندینش

قوافی نیست گر دم باد خشنت تر نهم بر هم — پس از روزی دو بتوانم بدین بستر تکوینش

قوافی را لغت باید لغت را من نیم واضع — که رانم طبع را کاین لفظ شایسته است تمکینش

تبارک از عبارانش تعالی زاستعاراتش — زهی شایسته تبیانش خهی بایسته تقنینش

زهی حسان سحرآرای سحرانگیز قاآنی — که حسان العجم اخسلت کو از خاک شروینش

حکایت گه ز جانانش شکایت گه ز گردونش — نگارش گه ز کیهانش گذارش گه ز تشرینش

بجانان مدح و تعریفش ز آبان وصف و توصیفش — بکیهان بست و تعریفش بگردون ذم و تلعینش

گهی بر لب ز بوالقاسم ثنا و بر رخ آزرمش — گهی بر دم ز حشمت شه دعا و در دل آمینش

گهی از یاد دولت شه ز محنت لکنه در دالش — گهی از ذکر شاهنشه ز عشرت لثغه در سینش

که از صاحب ثنا گفتن ولی با شرم بسیارش — که از شه یک دعا گفتن ولی با قصد تمکینش

گهی در شعر گفتن انهمه اصرار و تعجیلش — گهی در شعر خواندن انهمه انکار و تهدینش

یکی عذر قوافی خوش سپس زان طرز تزیینش
یکی در ... ناقص وان طرز تضمینش
کنون از بار در تحمل ضیم ... [illegible]
[illegible]

یمن چون منادی بود در یمن ولی من اشر من الیمن / بلی چون مه نورانی گرایا رای تطلعیش

نهانی خواجه با او رام چونان کفس با شهوت / ولی وحشت ز من چون بعد از جنب السلام طلقیش

ضرور ترا بر بدم زو که تا در عرصهٔ محشر / به پیوندم با پیغمبر و آل سیاهیفش

خلاف امر یزدان بود و شرع پاک پیغمبر / رضای خواجه چونان که چو من زینم و اثنیش

گرفتم خواجه کوثر بود و کوثر ناگوار آید / چو آمیزش بعشاقش چه آلایش به غسلیش

ازین پس مادح پیغمبر و دارای دوران ام / که مستوار است پیغمبر ز دار الملت و دینش

الا تا آب نبود فعل جز تطییب و تبریدش / الا تا باد نبود کار جز تخفیف و تسخینش

ملک پیوسته با چرخ برین انباز و همکیش / کیا همواره با چهر فلک همراز گر زینش

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی طاب الله ثراه

فلک دوشینه چون بنهفت زرین گوی رخشانش / هزاران گوی سیمین شد عیان از پهن میدانش

شبه سان حقه گفتی و بپراکند درهایش / شب آسا زنگئی خندید و بدرخشید دندانش

من اندر کنج تنهائی از این اندیشه سودائی / که این دولاب مینائی چرا غم نیست دورانش

که ناگه حلقه بر در کوفت شیرین شوخ دیرینم / که تن یکتوده نسرین بود و لب یک حقه مرجانش

ز جا جستم و دیدم در گشودم بازبستم در / گرفتم دست او وردم نشاندم صدر ایوانش

یکی قرابه می بنهادمش در پیش ریحانی / میئی زانسان که رنگ لاله بود و بوی ریحانش

میی زانسان که چون لبریز بینی ساغری از وی / همه کان یمن پنداری و کوه بدخشانش

پس از نه جام می با هشت باده بیش یا کمتر / چه داند حال مستی خاصه دلبر که جانانش

کله پرتاب کرد از سر قبا بیرون فکند از بر / که ناگه صبح صادق سر زد از چاک گریبانش

ز شور باده مدغم فرو رفت آنچنان در غم / که خاطر شد ز غم درهم چو گیسوی پریشانش

همی هر لحظه مروارید می بارید از دامان / چنان کز اشک غلطان رشک عمان گشت ذیل دامانش

چنان هر لحظه خشک آلوده بر گردون تر گردی / که گفتی خنجر زد و بین همی بر دم ز مژگانش

[illegible]

بپاسخ گفتنش ای ترک تمسک شیوه کن زیرا
فلک آسیمه تر از ماست در محو و شه هستی
جهان از قبض و بسط اندر کف انسان بود دائما
بحکم انسان کامل ار افلاک گوئی بود گردانش
کتاب الله اکبر کز ظهور وحدت و کثرت
وجود مجمع البحرین انسانی بود کامل
صحیفه آفرینش را که مصحف نام از یزدان
ببین در عنصر خاکش ببین در گوهر پاکش
مگر کز خاک ویران است نتوان دل در و بستن
بخاک اندر بود مخزون کنوز حکمت یزدان
یکی پیدا بود آدم که پیدا نیست اطرافش
فلک کبود که با آدم شمار دو سهم سنگش
بگفت انسان کامل زین قبل باید دو نه همسرا
بحکم صدر والاقدر روشن رای دریا دل
فلک فر میرزا آقاسی آن کز سعه حضرت
بود در شخص او پنهان همه گردون و اجرامش
فراخای جهان در شخص او بشکست ازان بینی
بلی قلزم بگنجد چونکه باشد خورد در محرابش
بهر باغی که بار دبر جود گوهر افشانش
هر انچه او از قضا مبهم کند رای تو معلومش
خداوندا شنیدستم مرا حسان لقب دادی

فلک یکذره بر ذات عالم نیست سلطانش
ازان هر شام بینی با هزاران چشم حیرانش
ز موجودی نیاید جلوه گر ز انسان کی انسانش
چنان گوئی که کف میدان بود و انجم چو کانش
گهی فرقان لقب فرمود ایزد گاه قرآنش
که اطلاق وجود آمد قرین قید امکانش
بجای بای بسم الله بسم انسانست عنوانش
که ممکن نیست ادراکش که پایان نیست تبیانش
نه آخر گنج نبود جای جز در کنج ویرانش
ازان شب ابرش گردون بحکم خاک جولانش
یکی دریا بود انسان که ظاهر نیست پایانش
ملک چبود که با انسان نماید عقل یکسانش
گرا دانی که در کف حل و عقد هر دو کیهانش
که از یک شبر انی پنهان کنوز بحر عمانش
نفخت فیه من روحی نشان اندر یزدانش
بود در ذات و مضمر همه کیهان و ارکانش
گهی چون بحر جوشانش گهی چون شیر غرانش
بلی ضیغم بگو شد چونکه باشد تنگ میدانش
همه شاخ زبرجد رویدا ز شاخ ضمیرانش
هر آنچه آن از قدر مشکل کند ذات تو آسانش
بلی حسان بود هر گو تو بگزینی ز حسانش

که این چرخ از زبر ازرق که گوهر ای صبحی چو تو
نخواهد چشم گیتی دیگر از نسبت حسانش

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی

نگار من که بود جایگاه در جانش
عقیق را بگهر چون کند درج پنهانش
بنفشه بشکند حسن باغ از زنخدانش
فزاید کی سمن باغ باغ از زنخدانش
نشان ز سیاهی خال از دل که کنارش
فزودن درازی زلف از شب زمستانش
سپیده چو سیمین چو رای دانایش
سیاه چون شب یلدا چو روز تابانش
صفای آینه نور صباح نور درخشش
شمیم بوی عنبر نسیم خندانش
رخان چو جنت و قامت بجای طوباش
لبان چو کوثر و گیسو بخود شیطانش

همال روی لئیم است زلف پرچینش — شمال خلق کریم است روی خندانش

رخ از طراوت سلطان باغ فردوسش — لب از حلاوت خلاق آب حیوانش

قدش که هر که در آفاق مست و شیدایش — خطش که هر چه در ایام محو و حیرانش

درم خریده غلامیست سرو آزادیش — بخون طپیده شهیدیست لعل خندانش

اگر بخنده درآید لب شکرریزش — وگر بجلوه درآید رخ پریشانش

شکر شود چو شکر خورده تن برازتابش — پری شود چو پری دیده دل پریشانش

عسل بسان عسل خورده میمزد انگشت — ز حسرت لب شیرین شکرافشانش

شقایقی که نباشد نظیره در باغش — جواهری که ندارد همال در کانش

هنود واریکی داغدار رخسارش — هنود واریکی جزیه بخش دندانش

روایتی بود از لب رحیق مختومش — حکایتی بود از رخ شقیق نعمانش

کند تجلی با من بوصل خود ار چه — رخی کشاده بود چون کف جهانبانش

نشانه که از گفت گوی سر آموزش — نمونه شکر از نطق شکرافشانش

کمینه بندهٔ درگه هزار چیپالش — کمینه چاکر ایوان هزار خاقانش

نشانه بود از حلم کوه الوندش — نمونه بود از جود بحر عمانش

کهین سلالهٔ لطف بهشت فردوس — کهین شرارهٔ قهر هفت نیرانش

ثنای اوست عروسی که دهر کابینش — سرای اوست بهشتی که چرخ رضوانش

ذلیل تر بود از خاک جسم بدخواهش — عزیزتر بود از چشم خاک ایوانش

غساله بود از نطق جسم تسنیمش — سلاله بود از خلد باغ رضوانش.

از آن شهاب منور که شمع خرگاهش — از آن سپهر مدور که گوی چوگانش

زمانه کبود فوجی ز خیل خونریزش — ستاره جیو د موجی ز سیل حیانش

نتیجهٔ امل از همت جهان گیرش — سلالهٔ اجل از خنجر سرافشانش

[illegible]

بگاه رزم لقب ضیغم سخن گویش | بوقت بزم صفت قلزم سخندانش
بنان اوست محیطی که نجم امواجش | سنان اوست سحابی که مرگ بارانش
بیک اشاره مسخر بود نه افلاکش | بیک نظاره مسلم بود دو کیهانش
بملک پارس بنازد که کمتر از شبریست | بچشم ساحت ایران و ملک تورانش
بزرگوارا میرا توئی که قاآنی | روان بمهر تو بست از ازل گروگانش
چنانش بوی می مهر تو از دهان آید | که می نیارد کردن ز خلق پنهانش
اگر تبارک الله صد هزار تیغ زنند | بیمین مهر تو سخت است تن چو سندانش
نه با ولای تو بیم از هزار شمشیرش | نه با رضای تو باک از هزار پیکانش
نه از تو فکر گسستن بهیچ سر نکشش | نه از تو رای بریدن بهیچ دستانش
بدین خلوص و ارادت که نیست پایانش | بدین صفا و عقیدت که نیست پایانش

در مدح جناب میرزا ابوالقاسم وزیر ملقب به ذو الریاستین

مرا ماهیست در مشکو که مشکین زلف پرچینش | بتاراست صد تبت بهر چین است پیچید چینش
بتی دارم که بر سوری بود دیگراغ ریحانش | مهی دارم که بر طوبی بود یکباغ نسرینش
هوای باده گر داری ببوس آن لعل میگونش | شمیم نافه گر خواهی ببوی آن جعد مشکینش
بهشتی هست بس خرم که گنجینه است رضوانش | عروسی هست بس زیبا که یک ملکست کابینش
ز بس شیرین زبان گوئی طبرزد است دشنامش | ز بس دلکش بیان با نافرح بخش است نفرینش
بعمان طعنه گو محفل ز لعل گوهر آمودش | به تبت خنده زن مجلس ز جعد عنبرآگینش
رخش ماهی بود رخشا که ریحانست جلبابش | خطش مشکی بود بویا که کافورست بالینش
قدش سرویست بارآور که آمد بار خورشیدش | خدش گنجیست جان پرور که باشد مار تنینش
مرا با آنچنان قد باغ نفرستید شمشادش | مرا با آنچنان خد چرخ نشکیبد بپروینش
شکر خیزد دمادم تنگ تنگ از لعل جان بخشش | گهر ریزد بدریائی بار بار از لعل نوشینش

تو گوئی نعت و نحو رهجان و ادبست بعلمش
تو گوئی مدح سالار زمان کرده ست بعینش
نتاج فخر و تاج مجد ابو القاسم که از غیرت
[illegible] گذارد [illegible] ای [illegible]

در مدح جناب حاجی

ای وزیری که صدر قدر ترا | هست نه چرخ کمترین بساط
تو عطائی و کاینات سماط | تو محیطی و روزگار محیط
قهر تو موجب ملال و محن | مهر تو مایه سرور و نشاط
بمعالی بساط همت تست | آسمان تنگ تر ز سم خیاط
[illegible] | [illegible]

پیر عقل ترا زمانه ردا ٭ طفل بخت تو را ستاره قماط
مهر در جنب رای تو سایه ٭ کوه در نزد حلم تو قیراط
چرخ انجام امر و نهی تو را ٭ چیست دانی مکلفی محتاط
هست ملتزم احتشام تو را ٭ آسمان صفحه و نجوم نقاط
تو سپهری و سروران انجم ٭ تو کلیمی و مهتران اسباط
خلعتت زیب پیکر حکام ٭ خدمتت طوق گردن ضباط
گوش ارباب فضل و دانش را ٭ نیست الا محامد تو قراط
کل من غاب عن حضورک غاب ٭ کل من وال عن ولائک شاط
جنبش خشم تو بگاه عتاب ٭ شورش حشر را همین اشراط
پیش لطفت حدیث آب خضر ٭ قصهٔ کوثر است و ذکر خمط
نیل خشم ترا اجل نایل ٭ خط مهر ترا امل خطاط
قهر تو پای مرد مرگ فجا ٭ خشم تو دستیار موت فلاط
آن اساس بنیه را بانی ٭ این لباس بلیه را خیاط
لرزد از سطوت تو پیکر خصم ٭ چون دل عاصی از حدیث صراط
آسمان نظم کار گیتی را ٭ از ضمیر تو کرده استنباط
صاحبا بندهٔ تو قاآنی ٭ که همین چاکرش بود وطواط
شده از بار حادثات تنش ٭ گوژتر از کمانهٔ خراط
کارش از کینهٔ فلک فاسد ٭ چون طبیعت ز جنبش اخلاط
آسمان در عتاب و چالاک ٭ چون شتر مرغ در شکار غطاط
وهم در باریش کند تفریط ٭ چرخ در خواریش کند افراط
در تنش از محن فسرده روان ٭ در دلش از الم گسسته نشاط

[illegible]

در مدح سرکار [illegible] آقاخان

[illegible]

مرا زهرچه در آفاق طبع مستغنی است ولی بعشق تو چون تشنه ام بآب ولوع

ولوع تشنه بآب از چه اختیاری نیست مرا بعشق توانیک باختیار ولوع

ترا لبی است چو چشم بخیل تنگ و مرا براو دو چشم بخیلی نمی کند ز دموع

عنان سیل توانیم تافتن بشکیب عنان گریه نیاریم تافتن ز هموع

علاج هرچه در آفاق ممکن است بلی علاج چشمهٔ چشمم نمی شود ز ینبوع

نظر ز صید غزالان دشت عشق بپوش اذا الجواد ر فیها عن المهاة تروع

شمیم عنبر از آن زلف مشکبیز آید بعنبرین خطش آن زلف شد مگر مشموع

اذا اراک یغنی الفواد من طرب کان حمامة بان علی الاراک سجوع

کند دو چشم تو با ما بجای ناز نیاز بلی ز مست نباشد عجب خضوع و خشوع

چه معجز است ندانم بزلف فتانت که خاطرم ز پریشانیش بود مجموع

چه شد که فتنه بیدار چشم فتانت بعهد سرور آفاق کرده قصد هجوع

زمین و هرکه بر او خاوند او مخدوم جهان و هرچه در او و تابع او متبوع

بشکل عقرب جراره است شمشیرش که جان بگیرد از زهر قهر او ملسوع

بود بدعوی آجال سخت قاطع ولیک رشتهٔ آمال خصم از و مقطوع

درون عالم امکان وجود کامل او چنان غریب نماید که دل درون ضلوع

خیال سطوت او خصم را بدزد دل بحیرتم که چه بر خصم میرود ز وقوع

ز چین ابروی قهرش عدو کند فریاد بدان صفت که ز دیدار ماه نو مصروع

بود به دهر ز هر عصر عصر او ممتاز چنانکه عید ز ایام و جمعه از اسبوع

اگرچه از سخط روزگار دون پرور سواد دیدهٔ حق بین او بود مقلوع

ولی هنوز ز بیم زبان خنجر او سواد دیدهٔ حق بین او بود مخلوع

بصیرتیست مرا و را بچشم سر که بر او نهفته نیست یکی نکته از اصول و فروع

بخور ازان پس مرحمت ضد و رسوع
بنام نامی او نامه را کنند شروع
بحلم و همت او کوه و کان قرین نکنم
که هیچ عذر نباشد درین خطا مسموع
بکوه قاف برابر چسان نهم قیراط
بحر ز رف مقابل چسان کنم ینبوع
زهی ملک سیری که از کمال تو هفت
چه سالکان مجرد گرفته شه قنوع
زبان بوصف تو قاصر چو در بهار بها
جهان ز عدل تو خرم چو در ربیع ربوع
چو خصم فاعل کین تو گشت ز غیش کن
بحکم قاعدهٔ کل فاعل مرفوع
بیان نسبت تعریف تو درست ترا
اگرچه خود معرف خودی که از کمال شیوع
شهان ملک سخن را الحضرت تو نیاز
میان بزم بهر ابتدا بوسی تو بحجوع

[illegible]

زهر کرانه بکاخ تو کرده اند نزول
زهر کناره بقصر تو جسته اند هبوع

بزرگوارا دارم طمع که برهاند
عنایت توام از کید روزگار خدوع

تو دانی اینکه بزرگان این دیار از شعر
چنان رمند که زاهد ز فعل نامشروع

بخاکپای عزیزت هنر چنان خوار است
که مال در کف فیاض و زر بچشم قنوع

مرا ز شعر همان منفعت که دهقان را
بخشک سال ز کشت زمین نامزروع

عجبتر آنکه کسی جز تو نی که بشناسد
قشور را ز لباب و بجیع را ز بجوع

اگر بچون تو کریمی کنم شکایت حال
مرا مگوی حریص و مرا مگوی حلوع

نه سفله طبع بود بخردی که بهر معاش
بر آستان کریمان کشد نفیر ز جوع

کمال سفلگی آنرا بود که شام و سحر
کند بدونان بهر دو نان ز جوع رجوع

گهی ز بهر خوشش آمد شود دخیل بخیل
گهی ز روی تملّق کند رکوع و کوع

غرض بزرم خداوندگار من بگذر
ز من سلام رسانش بصد خضوع و خشوع

پس از سلام ز من باز گو بحضرت او
که ای ز خشم تو کودک ببطن مام جزوع

تویی که میکنی از یک نظاره قلع جنود
تویی که میکنی از یک اشاره فتح قلوع

تویی که دشمن مال خودی ز فرط نوال
از آن بخلق نفیض هستی و بخویش منوع

تویی سکندر و جود تو هست آب حیات
همه چو خضر از و بهره یاب و خود ممنوع

بنزد خلق عزیز است زر بنزد تو خوار
چو کذب پیش عدول و خطا بنزد ورع

ز بهر جود تو زائر و مهان هفت اقلیم
بدر که تو گرایند از بلاد شسوع

نه در دیار تو جز بحر و کان کسی مظلوم
نه در زمان تو جز سیم و زر تنی مفجوع

مرا چو خویش شماری مگر ز غایت لطف
که می نخواهیم از بهر کسب مال ولوع

بلی ولوع نیم از غنای طبع و سلی
بجد خویش بود هر سجیتی مطبوع

نه عاملم که مرا مایه زانتفاع عمل
نه زارعم که مرا بهره ز ارتفاع زروع

[illegible]

عنان بمدح پیمبر گرامی قاآنی | که آفتاب سعادت عیان شود ز نبوع
شهنشهی که ز روز الست لفظ وجود | شده است از پی فرخنده ذات او موضوع
بنام ختم رسل ختم کن سخن که خدای | از و رسالهٔ ابداع را نمود شروع

حرف کاف

در مدح شاهزاده والاتبار فریدون میرزا

ای زلف نگار ای حبشی زادهٔ شبرنگ | ای اصل تو از نوبه و ای نسل تو از زنگ
ای مادر اهریمن و ای خواهر عفریت | ای دایهٔ تیپاره و ای مایهٔ نیرنگ
ریحان مکرر بوده پدر غالیه مادر | گت مانده بمیراث از آن بوی و از این رنگ
جادوی سیه کاری و جاسوس شب تار | دربان رخ یاری و دربان دل تنگ
یکحلقه پریشانی و یک سلسله شیدا | یک گله پرستوئی و یکباده بسارنگ
یک مملکت آشوبی و یک معرکه غوغا | یک طایفه ریحانی و یک قافله سارنگ
میلاد تو در بربر و میعاد تو در روم | میعاد تو در نوبه و میقات تو در زنگ
از تخمهٔ ریحانی و از دودهٔ سنبل | همشیرهٔ قطرانی و نوبادهٔ ارژنگ
اسپهبد زنگی و ولی عهد نجاشی | دارندهٔ چینی و طرازندهٔ ارژنگ
تاری ز تو وز نافهٔ تاتار دو صد تاک | بوئی ز تو وز سنبل خودروی دو صد تنگ
چون دام همه پیچی و چون خام همه خم | چون دیو همه ریوی و چو زاغ همه رنگ
با عود سپر عشقی و با مشک برادر | با غالیه هم زنگی و با سلسله همسنگ
جادوی رسن بازی و هندوی رسن باز | دیوانه سالاری و دزد زبر آهنگ
آویخته بر ماهی و آمیخته با گل | سوداگر سودائی و همسایهٔ افرنگ
هم سرکشی ای زلف سیه هم متواضع | با نخوت کلچهری و با لانه او رنگ

[illegible]

یا چون دو غلام حبشی کز پی کشتی
سرپاچه بمالند و براندازد و سو آهنگ

از مردمک دیده اگر دوده نشاید
نقاش نیارد که زند نقش تو بیرنگ

ما در سر عشق تو داریم اگر چه
آسوده شود در دم سر خلق ز شبرنگ

چون چنگ نکیسائی و هر موی تو از تو
آویخته چون تار بریشم ز بر چنگ

و نیطرفه که نالان دل من در تو شب و روز
چون زیر و بم چنگ کشد سر نغمه آهنگ

سیزان رخ یاری و در کفهٔ تارت
صد تبّت و تاتار بچربد ز چو سنگ

تقویم مه روئی و آویخته مویت
چون خطّا جداول بر صفایهٔ حبنک

ماناکه دل و جسم منت عاریه دادند
تاب و گره و عقده و پیچ و شکن کنگ

یا بر رخ یار از رخ خورشید ز روزن
یا از شکن زلف شب تیره شباهنگ

یا نافته شمعی زنگی تافته فانوس
یا ساخته تاجی زنگی سوخته اورنگ

یا برگ گل از غالیه یا نور ز سایه
یا مشتری از پنجره یا ماه ز خرچنگ

یا طینت دینی که بر او حلقه زند کفر
یا گوهر فخری که بر او پرده کشد ننگ

مانی بغرابی که بود جفت حواصل
یا بچهٔ زاغی که بشهباز زند چنگ

یا هندوی عریان که نشیند به دو زانو
از بهر ریاضت ز بر تکیهٔ کنگ

یا زنگی حیران که نشیند بر مهتاب
یکدست به پیشانی و یکدست به آونگ

یا طفل سبق خوان بر پیر معلم
گردد که تعلیم گهی راست گهی چنگ

یا عود قماری ز بر مجمر سیمین
یا مشک تتاری ز بر لالهٔ خودرنگ

یا گرد سپاه افریدون ملکه کین
بر چهرهٔ خور پرده کشد تا دو سه فرسنگ

شهزاده فریدون ملک یا دل عادل
کش یار خدا بر دو جهان کرده کنارنگ

دیوان ادب فرد کرم دفتر دانش
اکسیر خرد جوهر جان عنصر فرهنگ

تعویذ زمان حرز امان جوشن ایمان
اکلیل شهان تاج سخن افسر اورنگ

[illegible]

ونیطرفه که گر حاجب کاخ تو شود پیر / از چهرهٔ جود تو برون برد آژنگ
از جوهر رای تو کس ار آینه سازد / آن آینه تا حشر مصفا بود از زنگ
با راستی عدل تو در عهد تو نقاش / از بیم نیارد که کشد صورت خرچنگ
با مهر تو نسرین دمد از پنجهٔ ضیغم / با عدل تو شاهین رمد از سایهٔ سارنگ
جود تو ز بسیاری بخشش نشود کم / چون دل که ز افزونی دانش نشود تنگ
با پنجهٔ عزم تو بود دست یقین شل / با جنبش عزم تو بود پای خرد لنگ
با تیغ درخشان تو آتش جهد از آب / با دست درافشان تو گوهر دمد از سنگ
نوباوهٔ عمر است بنانت بگه بزم / همشیرهٔ مرگست سنانت بصف جنگ
نیوان دغا را شکنی برز بیک گرز / دیوان دغا را گسلی چنگ بیک هنگ
رمحت خلف عوج نماید به درازی / کش لجهٔ خون موج زند تا بشتالنگ
ابر از کف جود تو اگر حامله گردد / سنبل شکفاند ز زمینهای زراهنگ
در عهد تو شهباز بود مضحکهٔ کبک / وز عدل تو ضرغام بود مسخرهٔ رنگ
شاها ملکا دادگرا ملک ستانا / دور از تو بجان هست مرا انده ارتنگ
تن خوار و روان زار و جبل یار و امل خصم / جان تفته و دل کفته و قد چفته و سر دنگ
با اینهمه از دور ده چهر توام نور / چون مهر که از چرخ بیاقوت دهد رنگ
گر قرب عیان نیست ولی قرب نهان هست / با قرب نهان قرب عیان با تو دو سنگ
دوری تن من دوری معنی بود از لفظ / گر دیدهٔ سر دوری و از دیدهٔ سر تنگ
هجر تو ز من هجرت دانش بود از مغز / هم درمنی انکه که بوصلت کنم آهنگ
جانی تو و من جسم که با دوری صوری / هست از تو مرا هوش و هوس و هنر و سنگ
دور استی و نزدیک نهانستی و پیدا / زان سان که بتن توش و بسر هوش و بدل سنگ
یا چون شرف عقل بگفتار خردمند / یا چون اثر عشق در آهنگ شباهنگ

تا پیل و رخ و اسب و شه و بیدق و فرزین / دارند گه کشمکش هم در عرصهٔ شطرنگ
بادا سر [illegible] ز گیسوی [illegible] / بادا [illegible] تیغ ز ابروی [illegible]
احباب تو پیوسته بمن طارت عیش / اعدای تو همواره قرین کرب و لنگ
سالی بوبت قاآنی اگر زنده بماند / بیغاره بمانی زنی و طعنه بارنگ
در ملک تو زین گونه همی نقش نگارد / زود ار کند از خجلت در پرده ارژنگ

در مدح شاهزاده فریدون میرزا

دلگی و دری ای شوخ چو گلبار سنگ / ای دریغ از دل سنگ که دو چشم دارد
من تو هر روز ز تنگی طالع صلح / تو بی من هر شب از تنگدلی مایل جنگ

ارواح خلایق همه عضوند و تو روحی | اشباح حقایق همه جزوند و توئی کل
تا گوهر ناصریت گشت پدیدار | هر روز بنام تو زند بخت تفأل
گر حزم رزین تو شود حافظ اجسام | اجسام جهان دارد از آن ننگ تخلخل
ور پرتو تیغ تو بر اصلاب بتابد | تا حشر ز ارحام شود قطع تناسل
حزمت دو جهان را بیکی دانه دهد جای | با آنکه در اجسام روا نیست تداخل
هاروت بعزم تو اگر معتصم آید | پران بسوی چرخ چهارم ز چه بابل
تیغت شده مذوق ز آسایش کشور | زان چون سر تو بینیش از رنج تضاءل
شخص تو ز انداد برد گوی فضیلت | عدل تو در اضداد نهد رسم تعادل
حزمت بسر انظم جهان داده و اینک | در فکر که چون دارد از آن ننگ تعطل
توحید موحد را انصاف تو کافیست | کاشیا همه یکسان شود از فرط تشاکل
در مشرق و مغرب همه شاهان جهان را | سهم تو در افکنده بتهدید و ترسل
اصل همه شاهان توئی هر که بجز تست | تا خوانده غریب است که آید به تطفل
زان سان که مراد شعرا مدح ملوک است | هرچند مقدم ببدیع است تغزل
در عهد تو اضداد بانداد شبیهند | از بسکه فکندی بمیان رسم تماثل
از مشرق و مغرب همه را دست دراز است | گر خوان نوال تو نمایند تناول
تا طی جدل کرده ز راه کفایت | تا راه طلب بسته ز دست تطاول
در نحو نخوانند دگر باب تنازع | در صرف نبینند دگر وزن تفاعل
هر چیز که محدود بود شکل پذیرد | زان جاه تو بیرون بود از حد تشاکل
در نظم عناصر بود ار حزم تو ناصر | قاصر شود از دامنشان دست تبدل
آنگونه پلید است عدویت که ز نصرت | در کشتن او طبع ترا هست تکامل
چون عورت عمر است توگوئی که چو صفین | بنمود که هست از نخط فارس دلدل

(حاشیه)
[illegible] تو بودی
خرمی گر یابد از باغ عمر [illegible]
[illegible] عفافی [illegible] تجمل
[illegible] از ان [illegible] تحمل
حمل و دو جهان [illegible] عفت [illegible]
[illegible] تجمل
از طالع مولود [illegible]
عصمت [illegible] تعقل
از ان [illegible] بعقل
اوصاف [illegible] صفت او
[illegible] عفافش [illegible]
[illegible] عصمت او [illegible] تحمل
[illegible] حافظه [illegible] عفافش [illegible]
[illegible] نقش عفافش [illegible]
[illegible] نتوان [illegible]
[illegible] نتوان [illegible]
[illegible]

احکام ترا با قلم خط شعاعی　　بر دیده نگار را دخور از بهر تحلل
بر هر چه کند رای تو آیا بد و ابرو　　بر دیده نهد نه فلک از بهر تقبل
تا هست تساوی بو خط شرط نوازی　　دو زاویه را که بهم هست تبادل
از چار جهت با دمقابل بتو نصرت　　از چار جهت تا که برون نیست تقابل

در مدح شاهزاده والاتبار فریدون میرزا

ای رخش ره نورد من ای مرغ تیز بال　　گر دود مان برقی و از تخمهٔ خیال
در طبع سیر تست سبکباری نسیم　　در جیب نعل تست نسب نامهٔ خیال
که مغز که بدری بی جهد کاز و خیک　　که در هوا بسیری بی سعی پر و بال
تا کی هوای آخور آخر برون خرام　　تا تا ز بی رحیل بکوبان نهم رحال
بشتاب و مغز خاک مشوش کن از نسیم　　بخرام و لوح خاک منقش کن از نعال
دم بر فراز و مغز فلک را بکی بکوب　　سم بر فشان و ناف سمک را بکی بمال
ز اصطبل طبل عزم فرو کوب و شور برون　　تا زاب دیده گرد فرو شوییمت ز یال
ای نایب براق ره پیما ره عراق　　کاید ون مرا بپارس اقامت بود محال
تا چند خورد باید نده آب و نان　　تا چند برد باید تیمار عم و خال
لا ترحلن یا ملک التخییل و اعجلن　　کم عجلة تنال به المرء لا ینال
آهنگ شهر قم کن و گم کن ز پارس پی　　قم قبل ان یضیق لنا الوقت و المجال
رو کن بحضرتی که ندانسته جود او　　در از خزف که هر صدف گوهر از سفال
کهف امان پناه زمان گوهر شرف　　غیث کرم غیاث امم جوهر نعال
فهرست آفرینش سرمایهٔ وجود　　عنوان حکمرانی و دیباچهٔ جلال
برهان دین و داد فریدون رای نستکین　　قسطاس فهم و فکرت مقیاس فرد فال
بی عون مهر او نبود سخت پا تیز　　بی زیب عدل او نبود ملک را جمال

فال از نظر خجسته او ورد اوراق　　آب از نظر بخج اوورد اشتغال
با مهر او ضلال محجد نور در شاد　　با قهر او رشد و موید بود ضلال
جز از طریق عزم بنا پرسش کن نظر　　جز بیسیل و فضل مرا در کشش بمال
ای گشت تجفه باج فرستد همی تکین　　ای گشت بعدیه باج فرستد همی بنال
روزی دهر عطای تو بی عجب و بید　　با ج دهر سخای تو بی منت سوال
منشور روی و رای تو در جبهه ماه　　توقیع امر و نهی تو در دست ما و بال
امر ترا بطبع قضا در در استماع　　حکم ترا بطبع قضا وارد مستحال
در پیش امر از نجابت سخن رود　　پیش عنش عرق کند از فرط انفعال

ور بر زکال تیره فتد عکس تیغ تو   از نقش آن چو وزنج سوزان شود زکال

آنجا که شخص تست مجسم بود هنر   آنجا که طبع تست مصور بود کمال

رسوا شود عدوی تو در هر کجا که هست   چون دزد شب که ناگه درگیردش سفال

با ترکتاز جود تو شگفت اگر ز بیم   پنهان کند بشیزهٔ خود را بحجر زال

کیهان محیط تست و بمعنی محاط تو   بر سان جامه کو ببدن دارد اشتمال

چرخ از غبار خنگ تو تاریک چون جحیم   کوه از نهیب بانگ تو باریک چون خلال

از بسکه بار فتح و ظفر میکشد بدوش   تیغت خمیده پشت نماید بشکل دال

روز وغا که از تف شمشیر سرفشان   در کام اگر شان متوقد شود نعال

از گرد ره چو توده خطران شود سپهر   وز رنگ خون چه سودهٔ مرجان شود رمال

زانبوه گرد رخش مجذب شود هوا   ز اسلیب نعل اسب مقعر شود تلال

چنگال شیر شرزه نماند کس از سیوف   دندان مار گرزه نداند کس از نبال

از نعل اسبها متحرک شود زمین   بر چوب نیزه‌ها متوقد شود نصال

هر گه که میغ تیغ تو آتش فشان شود   کس پور زال را نشناسد ز پیر زال

مغز ستاره بر دری از تیغ فتنه سوز   کتف زمانه بشکنی از گرز مردمال

فرماندها جهانملکا ملک پرورا   آن کیست غیر حق که قدیم است و لایزال

اید گرت ز چرخ شکنجی رسد برنج   اید ون گرت ز دهر ملالی بود منال

بس عیش و عشرتا که نماند بهیچ روی   بس رنج و ندها که نماند بهیچ حال

سد ابچرخ گاه فراز است و گه نشیب   جان را بجسم گاه نشاطست و گه ملال

نی زار نالد انکه از دل برد محن   می تلخ گردد انکه از جان برد کلال

خورشید سان زوالی اگر یافتی برنج   جا دیدهٔ که ماند خورشید در زوال

ور کوکبت قرین و بالست غم مخور   وقتی بسوی خانهٔ خویش آید از وبال

سلطان [illegible] ای [illegible]
[illegible] و سیاست [illegible]
روزی [illegible]
زان زبان [illegible]
[illegible]
فعل [illegible]
[illegible]
[illegible]

شه آنچه میکند همه از روی حکمت است | حالی مباش رنجه که نیکو شود مآل
ای بس جراحتا که به رو نشتر زنند | تا خون مرده خیره و بپذیرد اندمال
شاگرد کاوستادش سیلی زند بروی | خواهد معذبش که مهذب کند خصال
داروی تلخ را نخورد خسته جز به عنف | وان تلخ با حلاوت جان دارد اتصال
نشتر زند پزشک بقیفال دردمند | کز دفع خون مزاج گر آید باعتدال
آید بچشم من که همی بیش نگذرد | گفت شه به حکمرانی ملکی دهد مثال
ای کز هوای ملک تو در حالتند و رقص | افکار در ضمایر و ابکار در حجال
داند خدا که بود جدا از تو حال من | چون حال تشنه که جدا ماند از زلال
ای بسکه بود قامتم از مویه همچو موی | وی بسکه بود پیکرم از ناله همچو نال
خونم بریخت درد فراقت اگر چه نیست | الا بکیش شرع تو خون ریختن حلال
جز من که کوه هجر تو بردم بجان و دل | کاهی شنیده که کند کوهی احتمال
منت خدایرا که رسیدم بکام دل | زان نقمت فراق بدین نعمت وصال
حالی چو اخرسی که اشارت کند بدست | با صد زبان زبان من از مدح تست لال
ار چو که مدح من بگزینی بمدح غیر | گر اشهد فصیح به است اسهد بلال
سیم و زرم نبود که آرمت هدیهٔ | بپذیر جای هدیه ز من باری این مقال
دانی که از تو بود کرم بود سیم و زر | دانی که از تو بود کرم بود جاه و مال
تا راه دل زنند نکویان بروی و موی | تا صید جان کنند غزالان بخط و خال
چون روی یار باد ترا تازه باد عیش | چون خال دوست خصم ترا تیره باد حال

در مدح صاحب اختیار نظام الدوله

بیا و ساغر می کن ز باده مالامال | که ماه روزه بحسرت گذشت مالامال
بماند از غم و اندوه گر بخت سیلاسیل | می دو ساله به پیمانه ریخت مالامال
بنوش جام و بنوشان بیاد رحمت حق | که فضل بار خدا شامل است در همه حال
گرت بروزه گناهست ناامید مشو | که بر بنده رئوف است ایزد متعال
بیار باده و غبار از دل بیا بزدای | که هست در دل تنگم ز روزه گرد ملال
مرا ز عید خوش آید که هست روزه جحیم | ز عید خرمم آید که هست بوسه حلال
کنون که بدر رود روزه باده باید خورد | بعذر اینکه نکردیم پیش از این استقبال
بجشن باده گوارا دو لب بود افزون | خصوص آخر شعبان و اول شوال
مرا ز روزه چرا این ملال خوش نبود بعید | که هم نشانه بما آن غزل سرای غزال
مرا ز طبع خوش آید مدار ز عید که عید | بهانه ایست نکو بهر بوسهٔ اطفال

چه مایه طفل سمن بر که با هزار حیل / خیال بوسه او مر مرا نمود محال

کنون خود آمد و لب بهر بوسه باز کند / چو سایلی که گشاید کف از برای سؤال

خصوص ترک من آن ساده لوح سیمین بر / که وقف بوسه نموده است روی زهره مثال

ز پای تا بسرش هر کجا که می بینی / گمان بری که بدانجا نزول کرده جمال

ز بسکه بوسه زدستم بهر دو عارض او / ز نقش بوسه رخش گشته پر و هاد و تلال

با حنیا جا چنان بوسمش دو تنگ شکر / که بر زمین بچکد زان دو تنگ یک مثقال

درون مشت چو گیرم دو ساق سیمینش / گمان بری که بپای اندرش کنم خلخال

مرا ازان بت شیرین حکایتی عجیب / بیا و بشنو و عبرت بگیر ازین تمثال

ز من چو آهوی رم دیده یار وحشی بود / بزهد و زرق و ریا رام کردمش امسال

بسا نماز بهد و ریا چنان بگستردم / که هر که دیده مرا خیره ماند ازان احوال

بجبهه داغ نهادم چو زاهد سالوس / بدست سبحه گرفتم چو واعظ محتال

حکایتم همه از فضل زهد بود و ورع / روایتم همه از علم فقه بود و رجال

گهی حدیث کرامات گفتم و معجز / گهی بیان احادیث کردم و اقوال

پی مراقبه که سر نهاده بر زانو / پی مکاشفه که پشت داده بر دیوال

گهی صحیفه و زاد المعاد اندر پیش / که جز دعا نگشایم زبان بهیچ مقال

نموده که بقرائت تلاوت قرآن / شمرده که بفصاحت فضیلت ابدال

گمان نمود پس از چند روز دلبر من / که مر مرا بورع نیست در زمانه همال

بسان سایه مر آن ترک آفتاب جبین / بهر کجا که شدم میدویدم از دنبال

بصبح عید صیام از پی مبارک باد / دمان بسوی من آمد چو مه ببرج وبال

بغل گشودم و از روی شید و کید و حیل / برو بلحن عرب بانگ برزدم که تعال

دو دیده آمد و بنشست و دست من بوسید / عنان صبر من از دست برد شوق وصال

[illegible] ... ازان پس ... بوسه ... فضل الاعمال ... [illegible] ... فدایکان ... جاه و جلال

سپهر مجد و علا صاحب اختیار که هست
ز بس بخاک زمین سیم و زر فشانده کفش
چو چاکرانش دوان دولت از یمین و یسار
زهی دولت بهنرکارنامهٔ دانشش
غلام خسرو جم صولتی زهی دولت
بروز بزم نظیرت ندیده است جهان
مگر که عرصهٔ جاه ترا ندیده حکیم
دلیل صدق تناسخ بس اینکه صید رزم
جهنده تیر تو باز بیست آهنین مخلب
وجود از نخلت ملتجی شود بعدم
فنا بعهد تو مضمر چو تلخی اندر زهر
جهان بود مثل خانه و تو خانه خدای
سمند رهسپرت چارپایهٔ نصرت
گفت بکاه سخا گفته بخل را که بمیر
نه جیش فتح ترا حایل آهنین باره
زه کمان تو زهدان بچهٔ نصرت
خیال بزم تو همچون امل نشاط انگیز
نه چرخ را بر قدر تو سنگ یک خردل
اگر بکوه نگارند نقش مرکب تو
زه کمان تو بازوی فتح را تعویذ
بیاد جود تو گر کوزه گر سفال بزد

دلش جهان کفایت کفش محیط نوال
بر هروان جهان تنگ گشته است مجال
چو خادمانش روان شوکت از جنوب و شمال
زهی گفت بکرم بار نامهٔ اقبال
مطیع خواجهٔ دریا دلی زهی اجلال
که هم مخالف مالی و هم مؤالف مال
که بر تناهی ابعاد راند استدلال
پلنگ پیش تو روبه شود شیر شغال
برنده تیغ تو مرکبست آتشین چنگال
پلنگ با غضبت التجا برد بغزال
کهر بکلک تو مضمون چه شکر اندر نال
سخاوجود ترا کسب و کاینات عیال
کمان چاپ شکرت چله خانهٔ آجال
دولت بکاه عطا گفته جود راکه ببال
نه تیغ تیز ترا مانع آهنین سربال
سرسنان تو پستان کودک اقبال
هوای رزم تو همچون اجل روان آمال
نه کوه را بر حلم تو وزن یک مثقال
بسان مرغ سماندر برآورد پر و بال
خم کمند تو ساق زمانه را خلخال
ز کوره جام جم آرد برون بجای سفال

مبارک الله از آن رخش کوه کوبه تو
که وقت حمله بود اندر افکند زلزال
دراز گردن و لاغر میان و کوه کفل
بزرگ هیکل و فربه سرین و ضیغم یال
دونده تر ز نهنگ و رونده تر ز پلنگ
پرنده تر ز عقاب و جهنده تر ز شمال
ز غرب اگر بدر آید و گر خیال شرق کند
بشرق شهسوار آن رود زود تر ز خیال
مثال ابر بهمنش بپیش شود رو باد
و باد در پی او زمر بشود ز رمال
زمانه غرق ز بس پشت او سوار شود
بیک نفس کند و برچه در جهان بهبال
کهی چو ماه کهی چو مهر ز نون رود و در وجه
کهی چو چشمه سوزن ز یون جهد ز جبال
بیک نظاره چو در کوه سمم فرسر و بوبه
نظاره بری بجل چو بیضه مرغ طفال

زمین معرکه را پر هلال و بدر کند ... پیش زنقش حوافر سمش زنقش نعال

بزرق تا نتوان بست باد در چنبر ... بمکر تا نتوان داشت آب در غربال

چهار چیز تو خالی ز چار چیز مباد ... که تا جهان تو می بگذرد بدین منوال

روان ز طاعت یزدان دل از ارادت شاه ... دعا این از در و گوهر خزاین از زر و مال

بجاه و یل بود سرنگون مخالف تو ... بران مثابه که در چاه اصفهان دجال

همار ه خصم تو بار کلال در هر وقت ... همیشه یار تو یار نشاط در هر حال

در نصیحت و موعظه فرماید

مبال اگرت فزاید زمانه مال و منال ... و گرت نیز بکاهد منال و مال منال

مثال گبر و یهود است این سرای غفن ... بخود چو کرم بر از اندرین مبال مبال

نه آخرت چنگال فنا بدرد پوست ... نه آخرت کوپال اجل بکوبد یال

شنیده ام که ز شخص بخیل و مرد سخی ... ز راد مردی دانا تنی نمود سؤال

زبحر فکر برآورد پر گهر صدفی ... چو طبع خواطر من از لآل مالامال

که راد و یژه بخیل است از آنکه بهر نوا ... کند ذخیره خود مال خویشتن ز نوال

بخیل طرفه سخی است زانکه بهر کسان ... نهد ودیعه مرنجه اش ز گنج و مخزن و مال

گرفتم آنکه ز ثروت همی شدی قارون ... سرو دم آنکه ز شوکت همی شدی چیپال

ز بهر گنج مبر رنج در سرای سپنج ... یکی نخست بدست آر داروی آجال

ز بهر رنج فنا چاره نبود گزین ... ز بهر درد اجل دارو یی شگرف سکال

گر از فنا بگریزی با آهنین باره ... ور از اجل بنیابی با آهنین سربال

همانت بر درد آخر چنانکه گرگ بره ... همینت بشکرد آخر چنانکه شیر شکال

تو گیت بپای اگر فی المثل خلد خاری ... چنان شوی که بر آری چو نی هزاران نال

یکی بترس از آن دم که دم برون ناری ... گرت هزاران نشتر زنند بر قیفال

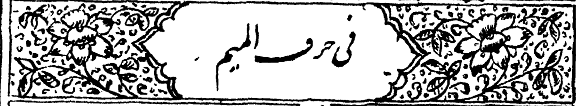
[illegible]

برای اینکه یکی مشت زر بچنگ آری
زبهر آنکه زاموال مرده بهره بری
گهی چو باد به آباد را کنی ویران
بروز جمعسین الفت بزرگ بار خدای
بهمت بکفه عصیان چو کاه کوه سبک
دو پانزده روزت روزه گفته است جدی
برب و جهان بجده هزار حیله کنی
بخویش بندی بدروغ رنجهای فره
زرنج سوء اسبلت کنی و خواری پیش
پزشک را فکنی در هزار بوک و مگر
بقرب کوئی کاین رنج مرفلانرا بود
سپس پزشک نبا آزموده بسرآید
بطمع زرت دهد شیر خرت و پنداری
خوری هزار ملامت زشیر خر خوردن
سه چار پنج سجود سه عشر را ندر کوع
نماز شام گذاری ولی بوقت طلوع
موده شیوه که بالعشی والابکار
بجای آب خوری خمر جای شیرین تلخ
مراکه عمر کنون نیم پنجه است درست
زبیست پنج فرازم رسی به پنج فرود
خمیده بر بسرم بیست و پنج سال سپهر

چه مایه خون شهیدان همی کنی پامال
نه آه بیوه نیوشی نه ناله اطفال
نه جز عمارت بام کنیسات بجبال
بسنجد ار ترازوی داوری اعمال
بهمت بپله طاعت چو کاه کوه چکال
زسلخ شعبان تا صبح عشرهٔ شوال
که از صیام سه ده روز برهی ای محتال
سوی پزشک شوی موی موی و نالانال
علاج سوء جوئی و داروی اسهال
بکار بندی سه صد هزار غنج و دلال
بشیر خرش فلان گشت چاره سگال
که منت نیز بدین چاره نیک سازم حال
زسال سبلت در داده اند آب زلال
بجان و بیجو خمر دس از طرب بکوبی بال
به پنجگه گفتت کردگار وزانت ملال
صلوة صبح سرائی ولی بوقت زوال
گرفته پیشه خطا بالغدو والآصال
حلال گفته حرام و حرام کرده حلال
نشد ریاضت یک اربعینم از چه مجال
وزین فراز و فرودم نه جز عذاب و نکال
سپس چه دانم کم مرگ کی روان آغال

بپای احمد مرسل سپردم بسی فراز و فرود
بکام سعی تو نشستم بسی و باد و ملال
نه از فراز و فرودم بجز نفیر و نفیر
نه از و باد و ملالم بجز کلال و ملال
خدای عز و جل داند آنکه در همه عمر
ز شکر بر زن نشستم بطمع در همه حال
از آن زمان که مرا مام نام کرده حبیب
نه جز ولای حبیب خدا سرشتم بتخیال
ببطن مام و صلب پدر خدای نهاد
بحب حیدر من از نهر بن عشق خال
علی عالی کاندر برد و گسترده بکند
بپاداش از آن آهنین چنگال
براده بردن آن سرد و پس برانش خطر
بنعت احمد ما سود و پس بس اینش حال
بقول بود و فزونش نکو مذمت و ترین
رسول بود و همالش نکو مذمت همال

بدست رندگ قدرش سپهر چه پاره | بپای شاهد ریش شهاب چه خلخال
ستاره بی شرر فلکه تیش چه نقطه نیل | زمانه بی اثر همتش چو نقطه زال
شکفت نیست گرش از سفال بود آونه | که پیش همت او زر نه شست سنگ سفال
مطبخ گرمش آسمان یکی دود است | که از نهیب رکابش گرفته زنگ زکال
نوای صلصل مستیش بد ستاره گرای | هنوز نامده آدم پدید از صلصال
جهان که هر چه درو صید پای بسته اوست | نزید الحق چونین خدایرا ز سبال
ستوده دلدل او را فره شبیهستی | مجمر استی با کوه اگر نسیم شمال



در مدح جناب حاجی رحمه الله

بود مبارک بر عید خاصه عید صیام | بصدر ملت اسلام تا بروز قیام
خجسته خواجه ایام حاجی آقاسی | که مقتدای وجود است و مقتدای انام
محققی که ضمیرش به حزم پیش نگر | همه ضمایر اطفال دیده در ارحام
مداد خامه او چشم حور در اسرمه | سطور نامه او شخص فضل را اندام
رسیده است بجائی نفوذ قدرت او | که جا کند عوض مغز در درون عظام
ز امن عهدش آهو همی بگاه چرا | ز لاله باز نداند دو دیده ضرغام
بگاه هیبت او آفریدگان همه را | روان وز سره بر آید بجای خوی مسام
بساط جود بدانگونه نهمتش گسترد | که منقبض نشود عرق بر جبین لئام
هر آنچه از دو لب پاک او برون آید | همان بود که بدو کرده کردگار الهام
سلام و نفرین در گفت کرد کار بنسبت | سخن چه هست بحق چه دعا و چه دشنام
بسا رضا که هم از خشم او برون آید | چنانکه چشمه شیرین برون جهد ز رخام

بعون خواجه چه باشد گرش تمام کنی — که شد نقایص هستی تمم ز خواجه تمام
بگفتم آن چه قصیده است چیست مطلع آن — چه وزن دارد و دارد ردیف کدام
بگفت بر نمط این قصیده است درست — خجسته مطلعش این است ای ادیب همام

در مدح ائمه هدی علیهم السلام

بگاه بام چو خورشید چرخ آینه فام — زدود ز آینهٔ روزگار زنگ ظلام
در آمد از درم آن گلعذار و ز رخ و زلف — نهفته طلعت خورشید را بظلمت شام
نهاده سلسله بر دوش کاین مرا طرّه — نهفته سیم در آغوش کاین مرا اندام
گسسته رشتهٔ گوهر که این مراست سخن — فشانده خرمن شکر که این مراست کلام
ز چرخ گشته بلاخیز کاین مرا غمزه — ز لعل گشته شکر ریز کاین مرا اندام
نهاده از مو برگردن ستاره کمند — کشیده زابرو بر روی آفتاب حسام
فکنده طرح سلامت که این مراست قعود — نموده شور قیامت که این مراست قیام
بجلوه سرو ای آنا چه سرو سرو سهی — بچهره های آنا چه ماه ماه تمام
غرض چو آمد بر من سلام کرد و نشست — سرودمش چه بجا آمدی علیک سلام
کشیدمش بر اینگونه تنگ در تنگی — زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام
نیاز و ناز من و او بیک عبارت درج — بدان صفت که بیک لفظ معنی ایهام
شد اتحاد من و او چنانکه دید احول — دو تا یکی و یکی را دو عکس شهرت عام
نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم — بدان صفت که دو مغز اندر دانهٔ بادام
دو جان میان دو پیکر ولی ز یکرنگی — بطرز نوری کاو راست در دو دیده مقام
دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف — نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام
درون جامه و بیرون جامه آن گونه — چو نشأی گلرنگ در بلورین جام
نه جز دیگر و نه جدا از یکدیگر — چنانکه روح در اجساد و نور در اجرام

دو چشم [illegible] بخشی و هم دو گشت یکی — چو آن دو حرف که در مد گرفته ادغام
دل من و دل او عین هم شد و خطاست — که سنگ شیشه شود یا که آئینه رخام
چه کار عشق [illegible] رسید [illegible] — [illegible] کدام
[illegible] فان نفس [illegible] — ز راه عقل بمعراج حق رسیدی کام
شدیم سالک راهی که در مسالک آن — [illegible] اقدام
[illegible] نفس شوم اماره — [illegible] طبع دون [illegible] جام
[illegible] — [illegible] مقام
[illegible] قاف — [illegible] بسیط خاک [illegible]

برزبر یا همه ممکنات را دیدیم
چو کام نحتی ازآن سو نهاد یک نظر
وزان سپس چو کسی در درون چاه شکرف
بزیر پرده شبعین الف حضرت قدس
چو نور شمع ز مشکوة در زجاجه صاف
چهارده تن ازین سوی پرده بی پرده
نه چارده که یکی جسم را چهارده اسم
نه چارده که یکی شمع و چارده پرتو
نخست احمد مرسل که ذات اقدس او
نه واجبست و نه ممکن از ینند و نیست برون
دوم علی که بمعراج دوشش پیغمبر
بعرش دوش کسی سود یا که عرش مجید
بر آن صنم که برا و سوده پیچنین کس دست
باین عقیده اگر بت پرست سازدم چه
سوم بتول که از دورباش عصمت او
دگر شبیر و شبر کز کمال قرب بحق
دگر علی که بتنها کشد شفاعت او
دگر محمد باقر که برروان و تنش
دگر امام ششم جعفر انکه بست گشود
دگر کلیم بحق موسی انکه طور دلش
دگر رضا که قضا پیرو اراده اوست

گرفته هر یک ازآنها تحیری ارام
نظر حجاب نظر گشت و کام مانع کام
کند نظاره خورشید رفته زیر غمام
هزار پرده زهر پرده بسته بر افهام
درون پرده زنی پردگی شاهد عام
بپرده داری پروردگار کرده قیام
نه چارده که یکی شخص را چهارده نام
نه چارده که یکی روح و چارده اندام
میان واجب و ممکن گزیده است مقام
گزیده واهمه سیابه را ازین ابهام
عروج یافت زبهر شکستن اصنام
هزار مرتبه اش چهره سوده بر اقدام
که دست خویشتنش خوانده داور علام
بکیش من که بر و نار و دوزخست حرام
بسوی حق نا ور همسر او بام
نبود واسطه شان جبرئیل در پیغام
بدوش طاعت خود بار سیات انام
رموز علم و عمل کرد کردگار اعلام
بصدق و زهد در کفر و باره اسلام
پر از تجلی انوار بدز قرب مدام
چنانکه حرف و تکلم مطیع جنبش کام

بتقوی که زین صلاح و تقوی او [illegible]
نماند در همه ادیان [illegible] او [illegible]
بتقوی که نه زین سبب [illegible] اعدام
شمع [illegible] بعسکری که [illegible] او
شهنشه دین [illegible] و قیام
[illegible] حسن [illegible] ابن [illegible]
[illegible] قائم [illegible] چارده تن
[illegible]
خلیل [illegible]
[illegible]
اری

در مدح پادشاه جم جایگاه محمد شاه طاب الله ثراه

ای داور زمانه که از وصف رای تو / خاطر شده است مطلع خورشید انورم
از وصف رای و خلق تو تا گفته‌ام حدیث / مجلس منور آمده مشکو معطرم
عرضی است مرمرا که زداید ز دل ملال / لیکن بشرط آنکه دهی گوش داورم
اکنون دو هفته است که در دار ملک فارس / بی عون آفتاب تو از ذره کمترم
نه والی ولایت و نه عامل عمل / نه خازن خزینه نه سردار لشکرم
نه میر و نه وزیر و نه سالار و نه دبیر / نه ایلخان نه ایل بیگی نه کلانترم
نه میر بهبهان و نه خان برازجان / نه قاید زیارت و نه شیخ بندرم
نه ضابط کوار و نه بیگلربگی لار / نه رهگیر سرحد و نه دزد معبرم
نه کدخدا نه شحنه نه پاکار و نه عسس / نه محتسب نه شیخ نه مفتی نه داورم
نه صاحب ضیاعم و نه مالک عقار / نه برزگر نه راعی گوساله و خرم
نواب نیستم که دهندم بصدر جای / بواب هم نیم که نشانند بر درم
نه مرده شو نه گورکنم نه کفن نویس / نه ذکرخوان مرده نه دزد کفن برم
نه تاجر خسیسم و نه فاجر خبیث / نه غرچه لئیم و نه قواد منکرم
بقال نیستم که نمایم ز نقل سود / نقال هم نیم که از آن نقل برخورم
نه شعرباف شهر و نه صباغ مملکت / نه موزه دوز ملک و نه دباغ کشورم
نه کاسه‌گر نه کاسه فروشم نه کاسه‌لیس / نه کعبه بر نه راه نشین نه قلندرم
نه مرد تیغ سازم و نه گرد تیغ باز / نه مهتر قبیله نه میر معسکرم
نه شانه‌بین نه نامه‌نشینم نه فال‌گیر / نه سیمیانگارم و نه کیمیاگرم
رمال نیستم که بقانون ابجدی / از نوک خامه نقطه اشکال بشمرم
نه قاضیم که در که اقسام ارث شوی / بینی بسا هم بسیره دخت و همسرم

نه واعظم که بی هنر و بی خلق / تحت الحنک فکنده ببالای منبرم
نه ناظمم که هیچ حروف و قسم [illegible] / یابی بصدر بزم بزرگان بصدرم
نه روضه‌خوان نیم که [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] نیستم ولی اندر مذاق خلق / [illegible]
[illegible] نیستم ولی اندر [illegible] / [illegible]
قصاد نیستم ولی این شوشتری / [illegible]
[illegible] نیستم ولی ابیات معرفت / نقش است بر ضمیر چون سکه بر زرم

صراف نیستم ولی از پاکی عیار / نقد سخن کواژه زن زر جعفرم
نساج نیستم ولی آمد هزار بار / خوشتر ز نسج نظم ز دیبای ششترم
معمار نیستم که گذارم ز گل اساس / کز قدر خود موسّس افلاک دیگرم
سلاخ نه و لیک عدو را چه گوسفند / در مسلخ ستیزه ز تن پوست بر درم
صباغ نه ولی چو ثیاب از خم خیال / هر دم هزار معنی رنگین بر آورم
استاد شعرباف مخوان مر مرا که من / استاد شعرباف شعور مصورم
با اینهمه صناعت و با اینهمه کمال / در پارس بی نشان چه شب مهر خاورم
گردد دیار پارس غریبم عجب مدار / کاندر درون رشته چو خرمهره گوهرم
ای داور زمانه ز رفتار اهل فارس / چون به سگال جاه تو دایم در آذرم
یکتن مرا نخواند شبی بر خوان خویش / از بیم این گمان که ز خوان لقمهٔ خورم
یکتن مرا نگفت که چونی درین دیار / تا بر رخش به دیدهٔ امید ننگرم
جز چند تن که بر سر این مملکت سرانند / گر شیخ و شاب را نکنم مدح کافرم
زان چند تن هم ارچه بود خاطرم ملول / لیکن به آنکه راه مکافات نسپرم
حاشا که سر کشم ز خط مهرشان برون / ور جای تاج تیغ گذارند بر سرم
فردا بر آستان شهنشه ز دستشان / دست هجا ز جیب شکایت بر آورم
زین چند تن گذشته کشم خنجر زبان / و آتش کشد زبانه چو دوزخ ز خنجرم
با خنجری چنان که کشد شعله بر سپهر / پروانه بینی از زره و خود و مغفرم
آخر نه من به دیدهٔ این ملک مردمم / آخر نه من تبارک این شهر افسرم
یا رب چه روی داده که اینک به چشمشان / از خار خوارتر شد از خاک کمترم
اینان تمام قطره و من بحر قلزمم / اینان تمام ذره و من مهر خاورم
اینان ز تیرگی ظلماتند و من کنون / چون چشمهٔ حیات بظلمات اندرم

[illegible]

ایران بشعر من کند امروز افتخار — در پارس چون که ابر بهشتی توانگرم
آنانکه کرد اشعر نشان بفرق تاج — در گردشان بمنبر شد امروز افسرم
معروف بر و بحر جهانم بنظم و نثر — اینک گواه من سخن روح پرورم
کشتی فضل را بمحیط سخن وری — از عزم بادبانم و از حزم لنگرم
کرفی المثل من ز تو آرند داوری — حالی مرا طلب که نباید ببردرم
آری توئی بجاه سلیمان روزگار — وانبیان تمام [illegible] ند مضمرم
امید و ان دو مدعاست مرا از جناب تو — کز شوق آن دو رقص کند جان پیکرم
یا خدمتی خجسته بفرمای مرمرا — کز رشک خون خورند حسودان اکثرم
یا همتی که با دل مجموع و جان شاد — بگذارم این عیال و ازین ورطه بگذرم
پویم پی تظلم این ظالمان بری — تا داد دل دهد ملک دادگسترم
با ده ستور چون کنم و چاره ده عیال — کار دو هجوم هر شب و هر روز بر سرم
با خرج بی نهایت و با دخل بی نشان — مطعون هر شانم و مردود هر درم
اکنون کنم دعای تو تا در دعای تو — خرم شود دگر دل بسیار پرورم
عمرت چنان دراز که گوید سپهر پیر — خود نامه در نوشت خداوند اکبرم

ایضا در مدح پادشاه کیوان دستگاه محمد شاه طاب الله ثراه

در شهر ری امسال بهر سو که نهم کام — هر کس صنمی دارد گلچهره و گل اندام
هر شام کشد تنگ در آغوشش تا صبح — هر صبح زند چنگ بگیسویش تا شام
من یار ندارم چکنم جز که خورم غم — یا رب چکنم کاشش نیز آد درام
وانند حسودان که من از رشک بجوشم — هر گه که دلارام شود با دگری رام
آیند و بر آرند ز دل آهی و گویند — کایا خبرت هست ز بدعهدی ایام
آن ترک ختا را که زمانی بکند یاد — وان ماه ختن را که زمانی ببرد نام

دو سینه بیگی هر دو که فاش بود بسید — بوی که از آن بر نشگرفت در دام
وین هر دو بچه گربه بسان شوخ زباد — بچه دسته در خاک نهاد آن رخ گلفام
پاشنده شد از نقش در هم طاق نشکر — کرم دو شد آنجه کشی در هر قدمی دام
چنان دو رخش بچه زان سره بیگی ماه — زلفین دو لبش پیچ پر از باده یکی جام
مجلس هم چون دامن اطفال به نوروز — از چشم و لب پرشده از زینت بادام
وز جعفت و حریفان بیخویش [illegible] — ز آغاز توان یافت چو چون او در انجام
من چون شوم این تحفه از انجم [illegible] — ور خشم دارید ز ما موی برافدام
نه قدرت و زور که بزیم همه ازین — نه تاب و توانی که بدوزم همه را کام

آوخ که شدم پیر بهنگام جوانی — از هجر جوانان جفاپیشهٔ خودکام

نه حاصلم از عشق بغیر از الم دل — نه واصلم از دوست بغیر از طمع خام

شب نیست که از غصه بدندان نگزم لب — دور از لب و دندان جوانان دلارام

قانع نبود غیر من از یار ببوسه — چونست که من راضیم از دوست بدشنام

نه هست مرا طالع زیبا که نگاری — در بزم من از میل طبیعت بنهد گام

نه عربده دانم که چو ترکان سپاهی — با لاله رخی ساده شوم رام با برام

نه پیشه ورم تا که زر و سیم کنم کسب — نه پیله ورم تا که زر و سیم کنم وام

یکچاره بمیدانم و آن چاره همین است — کامشب نزنم چشم بهم تا بگه بام

مدحی بسزا گویم و فرداگه بار — خوانم بر داور جهان داور اسلام

جمجاه محمد شه غازی که ز سهمش — سهراب گریزد ز صف جنگ چو بهرام

فخر ملک آن پس که بود داور التعظیم — مدح ملک آن بس که کند داور الاکرام

از غیب سزا آردی سنت اعجاز — از غیب خبر داردی رحمت الهام

ای خشم تو گیرنده تر از پنجهٔ شاهین — وی تیغ تو درنده تر از ناخن ضرغام

نام تو پرستند چه در هند و چه در چین — مدح تو فرستند چه از مصر و چه از شام

رخت ظفر آنجاست که بخت تو نهد تخت — سلک گهر آنجاست که کلک تو نهد گام

جاسوس تو هستند در آفاق شب و روز — مهمان تو هستند به بیگاه و دو و دام

نشگفت که دریا نزند موج ازین پس — از بسکه جهان یافته از عدل تو آرام

اصنام مگر رخ بکف پای تو سودند — کز فخر ز یا زنگه خلقی شده اصنام

آلام اگر تقویت از مهر تو جویند — تا حشر همه رامش جان خیزد از آلام

اجسام اگر تربیت از قدر تو یابند — والاتر از ارواح بود پایهٔ اجسام

اقلام نه گر نامهٔ فتح تو نگارند — هرگز نبود فایده در فطرت اقلام

[illegible]

تا از ادب جاه تو خاموش نشینند — بر داشت قضا قوت گفتار ز انعام

تا جانوران بر در جاه تو گرایند — بگذاشت قدر قوت رفتار ز اقدام

شمشیر تو شیری که ز تن دارد بیشه — پیکان تو پیکی که ز مرگ آرد پیغام

چرخ است کمان تو از آن نیروی بود خم — زر قسمت عطای تو از آن نیروی بود عام

جامی بود از بزم ندیمان تو خورشید — ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام

قاآنی اگر مدح تو تا حشر نگارد — هرگز نرسد دفتر مدح تو با تمام

تا زخم زند بر رگ جان نشتر فصاد — تا موج زند از خم خون شیشهٔ حجام

چون نشتر فصاد تن خصم ترا موی — چون شیشهٔ حجام بکف خصم ترا جام

در مدح پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه قاجار

از تقویت رای دو دستور معظم — امروز همه روی زمین است منظم

آن آصف آصف حسب و صدر جم آیین — این مهدی مهدی نسب و مهر خضر دم

آن آصف و برخواری عفریت مهیا — این مهدی و برکشتن دجال مصمم

آن ضارب سیف آمد و این صاحب خامه — آن فتح مصور شد و این جود مجسم

در صارم آن خواری صد سلسله مضمر — در خامه این یاری صد طایفه مدغم

در خامهٔ این تا نگری نیست بجز نوش — در صارم آن تا نگری نیست بجز سم

از خامه این گاو زمین عجل سخنگوی — از صارم آن شیر فلک کلب معلم

از صارم آن طعنه زند سام بدستان — از خامه این لعن کند معن بحاتم

با خامه آن یافه بود نافهٔ آهو — با صارم آن رنجه شود پنجهٔ ضیغم

ای بر سر گنج گهرافشان جان سخن سنج — آسوده چو عطشان بلب چشمهٔ زمزم

طبعم بیکی قرصهٔ جو داشت قناعت — تا بو که چو خاقان ز ارادت بزند خم

جوع البقر لولی کرمان بپسندید — کان بحر عطا کوزه صفت باز دهد خم

[illegible]

آوخ که شدم پیر بهنگام جوانی — از هجر جوانان جفاپیشهٔ خودکام

نه حاصلم از عشق بغیر از الم دل — نه وصلم از دوست بغیر از طمع خام

شب نیست که از غصه بدندان نگزم لب — در آرزوی لب و دندان جوانان دلارام

قانع نبود غیر من از یار به بوسه — چونست که من راضیم از دوست بدشنام

نه هست مرا طالع زیبا که نگاری — در بزم من از میل طبیعت بنهد گام

نه عربده دانم که چو ترکان سپاهی — با لاله رخی ساده شوم رام بابرام

نه پیشه ورم تا که زر و سیم کنم کسب — نه پیله ورم تا که زر و سیم کنم وام

یکچاره بمیدانم و آن چاره همین است — کامشب بزنم چشم بهم تا بگه بام

مدحی بسزا گویم و فردا که ببار — خوانم بر دادار جهان داور اسلام

جمجاه محمد شه غازی که ز سهمش — سهراب گریزد ز صف جنگ چو رهام

فخر ملک آن بس که برد داورا تعظیم — مدح ملک آن بس که کند داورا اکرام

از غیب بسر آرد بی منت اعجاز — از غیب خبر دارد بی زحمت الهام

ای خشم تو گیرنده تر از پنجهٔ شاهین — وی تیغ تو درنده تر از ناخن ضرغام

نام تو پرستند چه در هند و چه در چین — مدح تو فرستند چه از مصر و چه از شام

رخت ظفر آنجاست که بخت تو نهد تخت — سلک گهر آنجاست که کلک تو کام

جاسوس تو هستند در آفاق شب و روز — مهمان تو هستند به بیگاه دد و دام

نشگفت که دریا نزند موج ازین پس — از بسکه جهان یافته از عدل تو آرام

اصنام مگر رخ بکف پای تو سودند — کز فخر زبانکه خلقی شده اصنام

آلام اگر تقویت از مهر تو جویند — تا حشر همه راش جان خیزد از آلام

اجسام اگر تربیت از قدر تو یابند — والاتر از ارواح بود پایهٔ اجسام

اقلام نه گر نامهٔ فتح تو نگارند — هرگز نبود فایده در فطرت اقلام

تا از ادب جاه تو خاموش نشینند | برداشت قضا قوت گفتار ز انعام
تا جانوران بر در جاه تو گرایند | بگذاشت قدر قوت رفتار ز اقدام
شمشیر تو شیری که ز تن دارد بیشه | پیکان تو پیکی که ز مرگ آرد پیغام
چرخ است کمان تو از نیروی بود خم | ز رفعت عطای تو از نیروی بود عام
جامی بود از بزم ندیمان تو خورشید | ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام
قاآنی اگر مدح تو تا حشر نگارد | هرگز نرسد دفتر مدح تو باتمام
تا زخم زند بر رگ جان نشتر فصاد | تا موج زند از خم خون شیشهٔ حجام
چون نشتر فصاد تن خصم ترا موی | چون شیشهٔ حجام کف خصم ترا جام

در مدح پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه قاجار

از تقویت رای دو سالار معظم | امروز همه روی زمین است منظم
آن آصف آصف حسب و صدر جم آیین | این مهدی مهدی نسب و میر خضر دم
آن آصف و بر خواری عفریت مهیا | این مهدی و بر کشتن دجال مصمم
آن ضارب سیف آمد و این صاحب خامه | آن فتح مصور شد و این جود مجسم
در صارم آن خواری صد سلسله مضمر | در خامهٔ این یاری صد طایفه مدغم
در خامهٔ این تا کری نیست بجز نوش | در صارم آن تا گذری نیست بجز سم
از خامهٔ این گاو زمین عجل سخنگوی | از صارم آن شیر فلک کلب معلم
از صارم آن طعنه زند سام بدستان | از خامهٔ این لعن کند معن بحاتم
با خامهٔ آن یافه بود نافهٔ آهو | با صارم آن رنجه شود پنجهٔ ضیغم
ای بر سر گنج گهرافشان جان سخن سنج | آسوده چو عطشان بلب چشمهٔ زمزم
طبعم بیکی قرصهٔ جو داشت قناعت | تا بو که چو خاقان ز ارادت نزند خم
جوع البقر لولی کرمان بپسندید | کان بحر عطا کوزه صفت باز دهد خم

ور غم که ازین بیش کسی را که بپاشی | هر روز طرب انگیز است از می درهم
در غم چه بندی دل اگر جود نباشی | در دور ملک خوار است زر و درهم
مهدی چو مرا در کف عفریت رها کرد | ای آیتهٔ صفحان از قبس جم
زین گاه و بیعهد مرا راه نما شد | ای زیب تن فضل شهنشاه معظم
عمان بود آن دولت پاینده و من بود | کو عجز طرازنده مور که عمان نشود کم
آن کس ز عطا آن بغنا نیست کم از کان | آن کس ز عمان ... است معلم
من کان نیم ... | من نیم آخر که ...
بود آن ... که در غم بود ... | وین نکته ... نفس سلیم است ...

[illegible] از ایات و ساخت [illegible]
قد راست کرد از [illegible] رحیم
[illegible] شمع شعور [illegible] از زنگ [illegible]
قد راست کرد [illegible] ترتیب [illegible]
[illegible] و تعبیر از [illegible] تفصیل [illegible]
قد راست کرد [illegible] شاد و [illegible]
[illegible] نیک [illegible] عیب [illegible]
[illegible] با معنی [illegible]
[illegible] عجب [illegible] لعبادی
قد راست کرد تا [illegible] عظم [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] پایه [illegible] ان [illegible]
قد راست کرد شاهان [illegible] شهنشاه
[illegible] تفصیل
و فضل الله علینا [illegible]
قد راست کرد [illegible] ساعت [illegible]
[illegible] شهنشاه [illegible]

زی لیسر مراد او نماشد از بن عسر
الحمد خدا را که بدوران ولیعهد
روزی نه که از طنطنهٔ کوس بشارت
روزی نه که تیر سش نکند روز بلا یار
دی بود که سالار جنوشان بجنوشان
امروز یکی تشنه خاکست حصارش
دی بود که از کنگرهٔ حصن حصینش
امروز بد و زخ شده زان باره نگونسار
دی بود که از بارهٔ خروش دف و نایش
امروز چو دف از تف خمیازهٔ کوشش
امروز چو خوکی شده با خنگ ملک رام
امروز جنوشان شده بنگاه خموشان
از توپ وز آشوب کنون هر کف خاکش
آری بروش فی المثل از مصر به بغداد
هر قطره که سیل از کتف کوه برآید
آن باره کش از کنگره بگسست بلندی
از چار طرف توپ وز آشوب زمانش
یک کوه بجوارزم و دگر کوه بجرمان
بر کنگرهٔ حصن هزار اسب و بری زد
امروز بجوارزم و بری مشت غبار است
شاهان عجم رزم بدین گونه نکردند

تا لیسر متوجه شد بر دعسر مقدم
حسنر بر تن اعدا نه بود کسوت ماتم
آوازهٔ فتحش برود در همه عالم
روزی نه که خاکش نکند پشت گوان خم
می کرد همی فخر چو عفریت سحا تم
از ناوک و فتراک پر از افعی و ارقم
سید بد سر آن شیب برین بر شد طارم
مانند دو بیری که در افتاد ز سلم
زی زهره و مه بود که از زیر و که از بم
در جوش و خروشند که طوبی لجهنم
آن دیو که دی داشت غزالانه همی رم
واینک بجز از دام در و کس نزند دم
گردیده پریشان و بکلی شده منصرم
هر خاشه که آید بره سیل و ماه دم
از چار کران در بد یاری کندش ضم
گر روی زمین بر شدی از بهمن و رستم
در چار محل چار که آورده فراهم
یک کوه بکشمیر و دگر کوه به دیلم
هر خشت که برکند از آن باروی معظم
هر خشت که دی بود بر آن باروی محرم
با دفتر شهنامه و با نامهٔ معجم

شمار آید و مار آید و خان آید و خاقان
با باره و با پاره و با شاره ملحم

فرداست که آوازمن و کوس بشارت
هردم رود از خاک برین بر شده طارم

ادنعره برارد زپی فتح سپاهی
من جامه سر اپیم زپی نصرد مادم

تا هست جهان شاه جهان شاه جهان باد
نی شاه رعیت که شهنشاه شهان هم

در مدح نواب والاتبار شاهزاده فریدون میرزا

بامدادان کافتاب خاوری سرزد زبام
ماهرویم بام را از عکس گیسو کرد شام

گه رخش دیدم بزیر زلف و گفتم این مرا بست
کافتاب عالم آرا گشته تیغ از نیام

گه پریشان دیدمش زلفین و گفتم کز من است
چون شب تاریک عالم را فرو گیرد ظلام

نور صبح و نور رویش بسکه با هم بد قرین
می ندانستم به تحقیق این کدامست آن کدام

روی او بر قد او چون لاله بر شاخ گل
خال او در زلف او چون دانه در زیر دام

طره طرار او بر طرف خط مشکسای
طرفه طوماریست کز مشک ختن دارد ختام

نام دلها کرده گوئی ثبت در طومار زلف
گر سواد زلف مشکینش جهان شد مشکفام

نی خطا گفتم دلی را کو بزلف اندر کشد
زو چو بدخواه شهنشه نی نشان ماند نه نام

الغرض شادان رسید آن ماه جان از خرمی
چون قدح خواری که نوشد باده در عید صیام

گفت ای رادی که شخص آفرینش سربسر
گوش گرد د چون صدف هر که گهر ریزد ز کام

هیچ دانی کز برای شهریار ملک جم
پیکی از شاه عجم هم خلعت آرد هم سلام

قیمت هر تار از آن خلعت منال چین و هند
ارزش هر پود از آن کسوت خراج مصر و شام

گفتم آری چون ندانم من که در هر روز و شب
نام شه بر جای فکرت بر ضمیرم شد مدام

گفت بر گو مدحتی شایسته از طبع سلیم
تا برای تهنیت خوانی بهنگام سلام

گفتم اکنون گوش بگشا بشنو این شیوا سخن
گر شمیم نغز او مغز خرد دارد ز کام

زان سلیس خواندم بر شش این شعر اگر شمرم تمام
خون بجای خوی چکد اهل خرد را از مسام

چند از این جشن فرخ مرحبا زین عید عام
کامد و شادی حلال است اندرو غم شد حرام
وه چه جشن ایدجان وه چه عیدی این جشن خاص
بارک الله دل رقص آمد همی زین عید عام
مقدم این جشن فرخ باد یارب بر امام
عید این عید میمون باد یارب بر انام
نام این جشن همایون می بماند جاودان
رسم این عید مبارک می بماند مستدام
از تجلای این جشن دلکش ار جهان گشته عدن
وز تجلای این عید فرخ ار دست مدام
عاقلی از نکهت فرخ عارف از نکهت جام
عشرت این بزم از شادی آن بزم دوام
خصم شاه از غم ساغر عیش و از غم مجلس
شادی افزون فال میمون ملک مامون نیکنام

هر تنی از خوشدلی چون شاخ گل در اهتزاز — هر لبی از خرمی چون جام مل در ابتسام

هر کجا دل داده‌ای با دلبری گوید حدیث — هر کجا آزاده‌ای با بیدلی راند کلام

آن به نزد این نیاز آرد چو بلبل پیش گل — وین به نزد آن نماز آرد چو مینا پیش جام

از طرب هر بنده را خنده همی بینی بلب — وز فرح هر زاهدی را شاهدی یابی بکام

خرمی در هر دلی مضمر چو شادی در شراب — خوشدلی در هر تنی مدغم چو مستی در مدام

از نثار لعل و گوهر دشت چون دست کریم — وز بخور عود و عنبر کوی چون خوی کرام

نسپری جز فرش دیبا نشنوی جز بانگ چنگ — ننگری جز روی زیبا نشمری جز سیم خام

رنجها شد جمله گنج و عسرها شد جمله یسر — جنگها شد جمله صلح و ننگها شد جمله نام

عشرت آمد جای عسرت تازه شد شغل کهن — رحمت آمد جای زحمت پخته گشت امید خام

در خروش و شندی خوش و در سماع عندلی — در حبور رندی طیور و در سرور رندی عوام

شیخ و شاهد شوخ و عطار رند و زاهد مرد و زن — زشت و زیبا پیر و برنا عبد و مولا خاص و عام

جمله را در تن سرور و جمله را در سر سماع — جمله را در دم درود و جمله را بر لب سلام

این اشارت گو بدان کامروز بخت جوان شد — آن بشارت گو بدین کامروز کار شد بکام

خیلها چون سیلها افکنده در هر سو خروش — فوجها چون موجها آورده از هر سو زحام

سنجهای سنجری هر سو ز شادی در خروش — پیلهای هندوی هر سو ز عشرت در خرام

جامهای خسروی در خنده چون برق از سحاب — کوسهای کسروی در ناله چون رعد از غمام

از خروش چنگ و مزمر گوش کر و بی صمم — وز شمیم عود و عنبر مغز کیهان را زکام

گوئی از شادی برقص آید همی الوان و کوه — گوئی از عشرت بوجد آید همی دیوار و بام

تا شهی را تهنیت گوید که از روی شرف — آسمان جوید بذیل اصطناعش اعتصام

شاه فرخ رخ فریدون شاه شیر اوژن که هست — ملک هستی از خرم پیش بنیش انتظام

تهنیت رانند او را بر همایون خلعتی — کش عنایت کرد شاهنشاه گردون احتشام

۳۰۴

[illegible] خلعتش [illegible]

[illegible] صاحبش [illegible]

گفته وار دکتف کردن هر دم از خطی سنان — سفته دار دسفت نتوان هر دم از توزی سهام

می نگوید ناله کوس است این یا بانگ خنگ — می نپرسد زلف لاله رست این یا خم خام

که بیاد قامتش توصیف از سنان — که بیاد ابروی ترکیش تعریف از حسام

بسکه دشت از دود توپ پاره کوهش کوه — بسکه داغ از گرد خنگ ره نوردش فیروز فام

ای بسا روزا که او را باز نشناسد ز شب — ای بسا صبحا که او را فرق نگذارد ز شام

با چنان حالت که شخص از نام خود غافل شود — نامت آرد بر زبان پیوسته شاه نیکنام

روز و شب جز تو کرد در خیالش هر نسیم — سال و مه مهر تو جوید در ضمیرش التیام

مر ترا بیند مشاهد هر کجا گردد مقیم — مر ترا بیند مقابل هر کجا سازد مقام

نیست جایی کت بتشریفی نسازد کامران — نیست روزی کت بتعریفی ز ارشاد کام

از هنر های تو گوید هر چه میگوید حدیث — از ظفر های تو راند هر چه میراند کلام

هم تواش الا اطاعت می نبردستی سجود — هم تواش الا بخدمت می نکردستی قیام

صبح چون خیزی نیاری جز خیالش از ضمیر — شام چون خسبی نبینی جز خیالش در منام

گر نظام لشکری خواهد نمائی امتثال — ور خراج کشوری جوید فزائی احتشام

که امیر لشکری که مرزبان کشوری — گاه لشکر را نظامی گاه کشور را قوام

گاه بی سعی وزیری ملک را سازی قوام — گاه بی عون امیری جیش را بخشی نظام

در بر پیلان بنوک تیغ بکسستی عروق — در تن شیران بزخم گرز بشکستی عظام

ای بسا دشتا که در وی شیر ننهادی قدم — ای بسا کوها که در وی باز نگرفتی کنام

رفتی و دیوان سرکش را گلو خستی بتیغ — رفتی و دیوان خوش را فرستی بدام

ترکمانان سپاهت ترکمانانرا زبیم — کرده پیکر همچو دال و کرده قامت همچو لام

تا صفت باشد خدای لانیام و لایزال — باد ملکت لایزال و باد بختت لانیام

در مدح شاهزاده فریدون میرزا

[illegible]

مگو ز رنج سفر بر سرت چو رفت بمغز — که پتک حادثه را من سطبر سندانم

چنان بپرم دشت و چنان بکوبم کوه — که روزگار تشبه کند بطوفانم

رونده سیلی در ره گرم عنان پیچد — دو دست سد کنم و سیل را به پیچانم

یکی فراخ زره بر بدن بپوشم تنگ — که راست روی تن اسفندیار را مانم

بهین دشت مهالک چنان بتازم رخش — که بانگ مهلا مهلا بر آید از جانم

بنیزهٔ که رباید ز چرخ حلقهٔ ماه — چو حلقهای زره گوهر اسنبانم

هر آنکسی که بخفتان تنم نظاره کند — گمان برد که پر از اژدهاست خفتانم

چه پای بست حضر مانده ام بدست تهی — تفو بهمت کوتاه و طبع کسلانم

روم بجائی کز اشتمال ظل و حرور — چو باغ خلد نتر اکند شبستانم

بشام تیره گرم دزدی از کمین خیزد — بسوی آنکه کند همچو صبح عریانم

بنیزهٔ که بود چون شعاع مهر منیر — چو شام جامهٔ سوکش ببر بپوشانم

رونده چرخا بسیار گشتم از تو ستوه — یکی تبرس که داد دل از تو بستانم

عنان کشیده برو ای چرخ کینه توز که من — بگاه کینه ز آه آتشین تر ز ثعبانم

مغیر ابنیه چون کودکان بروز سرین — که من بمغز تو سودای ام الصبیانم

تو میهمان کشی ای میزبان شعله نژاد — ز دشمنی است که خوانی بخویش مهمانم

ز حال من عجبا کس پژوهشی نکند — یکی تبرس خدا را ز راز پنهانم

دو ماه کم بود از بیست سال تا خطهٔ فارس — کشیده فارس همت عنان ز طهرانم

بزرگ بار خدا داند آنکه از در حرص — نسوده دست توسل به هیچ دامانم

وگر بکاخ کسی خواستم شدن بمثل — دو گام ره سپر من نبرد فرمانم

ورم ز خوان خسان لقمه چنگ افتاد — بکام مضغ اطاعت نکرد دندانم

وگر بروی کسی خواستم گشودن چشم — حجاب مردمک دیده گشت مژگانم

وگرنه فارس کجا من کجا چرا به حرم — بلا که داد فریبم چه بود تا دانم
نه رند ساده پرستم نه نیست باده بدست — نه شیخ عام فریبم نه تعزیت خوانم
نه صوفیم که تنحنح کنم بدان امید — که پیر وقت شناسند و قطب دورانم
نه عارفم که چو بد روغ برزنم آروغ — مشام خلق بگندد ز بوی عرفانم
نه صالحم که بود از پی فریب عوام — دو صد رساله فرسوده اندر انبانم
نه همقطار وزیرم نه پیشکار امیر — نه رهنمای دبیرم نه صدر دیوانم
نه سیدم نه معلم نه مرشدم نه مرید — نه خواجه‌ام نه غلامم نه میر و نه خانم
نه عالمم که چو بر من وزیر گیرد خشم — کند مصادره چندین هزار تومانم
نه شانه‌بین که کنم چون دروغ شانه نگاه — زبان کژ آدرم و چشمها بگردانم
نه ماسه‌کش که کره برزنم به پشم شتر — که تا اویس قرن بشمرند اقرانم
نه خود نقال نخود دستان زنم ایزد غیب — که نیست دست تصرف بمکر دستانم
کیم من آخر قاآنی آسمان هنر — که در سخا و سخن بو فراس و قاآنم
چنان بو جستم از انس این جهان خراب — که بوم خطا غلامی دهد بویرانم
مرا ز هر دو جهان بهره جز توکل نیست — که می بس است ز دو جهان خدای دو جهانم
بچشم خلق ملالم ولی ملالم نیست — که هم نشان کمال منست نقصانم
سخن چرا بدرازا برم بمدحت خویش — که هرچه مشکل هر علم گشته آسانم
وگر بگفت منت ای حسود انکار است — چه سود هرزه درائی درا بمیدانم
نگاشتم که محمد شه آفتاب ملوک — نیازموده لقب بر نهاده حسانم
بنقد فکرت من آفتاب را ماند — ببست خاطر چون آفتاب برهانم
بپارس خوارم و اندر جهان عزیز ولی — بمال گوهر عمان بحجر عمانم
چو خز خزان اگر نه بر شناسی قدر — که بی مساهله بیرون بری ز خز زانم

چه غم به روشنی شمع از دم او ج[illegible]
که بی بهار ز انعم نه در بهارانم
اگرچه فارس گلستان عشرتست ولی
چو بخت نیست چه شادی ز باغ و بستانم
چه لازمم که و بالم بود بجای نیش
چه زهره‌ام که کمالات خویش نستایم
نه عارفیست بشیراز تا بهمت او
روان خویشتن از کید نفس برهانم
نه دلبری که ز بی صنعت تحمل [illegible]
بسان یوسف مصری کشد بزندانم
نه کودکی که ز تحذان و زلف دلکش او
چو گوی و گان [illegible] بگوی چوگانم
بپارس هیچ اگر نیست گو بباش که
بمهر شاه ملک زاده دل گروگانم
خدایگان [illegible] جهان ملک عجم
[illegible] رسیده ایوانم

ابو الشجاع فریدون شه آفتاب ملوک … سخن گواژه فرستد بر آب حیوانم
شهی که از قبل او بود بمدحت او … مراین قصیده شبو اطراز دیوانم

مطلع الثانی

منم که از کف زربخش آفت کانم … جهان عزّ و علا را چهار ارکانم
بوقعه پیلم و کوبنده گرز خرطومم … بکینه شیرم و در نخ تیغ دندانم
زمانه چنبری از تاب داده فتراکم … ستاره جوهری از آب داده پیکانم
زره شود سپر آسمان ز شمشیرم … قبا شود کمر کهکشان ز کیوانم
زمان گسسته طنابی ز بیخ خرگاهم … زمین شکسته کلوخی ز خاک ایوانم
ببزم عشرت رودک زنیست ناهیدم … ببام شوکت چوبک زنیست بهرامم
ملمّع است ضمیر از ضیا زفغفورم … مجدّر است زمین از نما ز خاقانم
چو عزم رزم کنم ضیغم قبا پوشم … چو رای بزم کنم قلزم سخندانم
بروز قهر اجل را رواج بازارم … بگاه مهر امل را کساد دکانم
بخوان فضل چو از آستین برآرم دست … کمینه لقمه بود صد هزار لقمانم
بگاه نظم چو از ابر خامه پاشم آب … کمینه قطره بود صد هزار قطرانم
درون درع چو در آب عکس خورشیدم … فراز رخش چو بر کوه ابر نیسانم
بباغ لاله و ریحان کرم بخشند دل … مصاف باغ و سنان سبزه تیغ دامانم
با آب و سبزه بستان کرم بجوشند دل … خدنگ آب و خسک سبزه دشت بستانم
شمامه بود از بوی خلق فردوسم … شراره بود از نفِ تیغ نیرانم
بگرد رزم چو در زنگبار خورشیدم … به پشت رخش چو بر بوقبیس عمّانم
محیط قهرم و شمشیر و گرز امواجم … سحاب کینم و کوپال و تیر بارانم
به تیغ شیر شکر ملک را پرستارم … بر مح مار صفت گنج را نگهبانم

دمی که تکیه زنم بر حصار درگه تو / ز شوق در دو جهان آستین برافشانم
چنان بشکر تو گویا شوم که گوئی طبع / نموده تعبیه در لب هزار دستانم
شها چه سیم و زرم بیش ازین بشد ندما / چه جرم کرده‌ام آخر چه بود عصیانم
بمن ستم چه کنی خسروا نه من سیمم / ز من چه کینه کشی داورا نه من کانم
بدولت تو که نه من پسر عم اینم / بافسر تو که نه من برادر آنم
نه آسمانم چندین مساز پامالم / نه روزگارم چندین مخواه خسرانم
دوام جاه تو چندانکه آسمان گوید / مدار عمر بسر آمد بامر یزدانم

ایضا در مدح نواب فریدون میرزا

گشت دی آباد چون بغداد و ویرانم چو شام / دیده‌ام شد نیل مصر از هجر آن رومی غلام
بر سگ نفس آری رجوع البقر غالب شود / گر همه شیر از سرش بیرون رود عشق کنام
بلبل شیراز در بستان نه داند سان عشق / شد فرامش خلق را در قحط سال ملک شام
روز هفتم سال هشتم بد که با دهر دو رنگ / هفت و هشتم بر شد از گنبد آئینه فام
بر دو چشمم تیره شد از شش جهت ربع زمین / از فراق آن یگانه شاهد زیبا خرام
دور از آن چهر یکه رشک هشت بستان بهشت / هفت دوزخ را ز دم آتش ز قلب مستهام
ده حواسم گشت تیره هفت عضوم شد زبون / بر دو یک افتاد جان از هجر آن ماه تمام
چار ده تکبیر بر گفتم سه ره دادم طلاق / بر دو کیهان و سه فرع و هفت باب و چار مام
یکه و پاس از شب چو بگذشت آن نگار دلبر / با رخی بر هفت کرده گرد از درگه سلام
گفتمش ای مه نه روی تست ماه چارده / هفت اختر ده یک از نور جمالت کرده وام
موی تو بر روی تو شامست بر رخسار صبح / روی تو در موی تو صبحی است در آغوش شام
نرگسش را مست دیدم گفتمش هشیار باش / گر خرد دور است مستی خاصه در ماه صیام
گفت هی هی تا بکی از می نهی بهتان بمن / من اگر مستم ز استم نیم مست مدام

مست از آن شیوا بیانم کز نشاط [illegible] طلق / کان شکر با شهد با حلاوت باشد این کلام
مست از آن بحر ضلالم کز لب [illegible] عقل / مست زین لب بسخن گویان سخن هفتم حرام
مست از آن جمعم که لب بر پای جام [illegible] / تا ز لب [illegible] منتظم بر خواص و بر عوام
مستم از آن نامه مستحسن که چون جمل حسین / نقش بندد از معانی با دست اعتصام
مست از آن مروت نعم کز شیوه [illegible] / از نقوش [illegible] روز و شب ورد کلام
مست از آن [illegible] بحر نظم [illegible] / نو [illegible] کامش [illegible] نظام
مستم از آن [illegible] کف همه [illegible] / دست بخت حاتم احسان وصالی کرد خام
مست از آن [illegible] کلام گر ز دریا [illegible] / مهر میران [illegible] و تیغ گلگون در نیام

بست ازان تاریخ کو مردم که سایه بر عرش / ز التفات شاه کسری کوس جمشید احتشام

شاه ملک آرا که بست از تیغ هندی در رخش / ملک ترکی را نظام و دین تازی را قوام

بر ضمایش نطفه در رز بدان اگر گردد جنین / باز زری پشت پدر بر گردد از زر بدان مام

بشت جنت ز شمیم لطف او بیب مناب / بعث دوزخ را شرار قهر او قایم مقام

خشم او ز آفرینش هیچ نگذارد اثر / گر نگیرد رایض عفوش عنان انتقام

برزند انگونه بر عرش برین کاخش که بیم / می نیارد فرق کردن کاین کدام وان کدام

همچو موسیقار ریشش از منقار او خیزد نغم / نامه فتحش اگر بندد به بر بال حمام

پیک پیکانش پیام مرگ دارد بر زبان / خصم را از راستی بیش دلنشین است این پیام

کوه گر ز زلزال گفتش بدار پیوند هم / زخم گوپال تو هم خواهد پذیرفت التیام

انکه گفتی باد در خنجر نه بندد هیچ کس / باد پاپس راند بدستی مگر بر سر لجام

برق تیغت چون بخندد ابر گرید بر درخش / ابر کلکت چون بگرید برق خندد بر غمام

مه اگر گردد سوار رخش گردون گرد تو / کی رسد وهم جهان پیما بگرد صبح و شام

مغفر مردان زره هر که در دستت حد تیغ / گرته گردان قبا هر که در دستت حسام

گر به دریا بار دابر دست همتت / فلس پشت ماهیان گردد سراسر سیم خام

گر بر دبوئی بگلشن بگرها خلقت نسیم / تا قیامت بوی مشک آید ز گلشن بر مشام

صبح صادق تا بود چون روی دلبر با فروغ / شام عاشق تا بود چون موی جانان در ظلام

صبح یارت را مبادا شام تا شام نشور / شام خصمت را مبادا صبح تا صبح قیام

در مدح مقرب الخاقان امیر اتابک اعظم رحمه الله

شاعری امروز مر مرا است مسلّم / از شرف مدحت اتابک اعظم

حضرت قایم مقام صدر قدر / احمد عیسی خصال میر خضر دم

آنکه برای رزین مربی گردون / آنکه بفکر متین مقوم عالم

فلک ز دوران تیمور شد ... مغفور
... تمیز ... زمین
... رتبت ... سیم
... دوران ... پیدا
... نقش ...
... جهان ... مغفر
... مخلد
دولت ایران ... منتظم
... سلطان ... منور
... آسمان معظم
... بیضا
... زمین
... ارتقای ... لطف ...
... بنگاه ... جم
... زمین انعام ... عالم
... الکرام ...
نعمت

علت غائی بود وجود جهان را
طبع کریمش بجود و جاه مخمر
از کرمش آفتاب گرد و زرین
روز رخ با مهر اوست روضه رضوان
با رخ او گل بهانک تیره تو اکل
ای بگهر مهترین نتیجه حوا
اینت بشارت ز روزگار پیاپی
گر تو یک اقدام و صد دیار مسخر
شیر فلک ممتثال امر تو ار است
چرخ به چنگال قدرتت بچه ...
چنبر آفاق را جلال تو مرکز
ساعد مجد تراست کیهان یاره
خصم تشبه کند بشخص تو لیکن
پیر نگردد جوان بغازه و زیور
طینت احمد کجا و فکرت بوجهل
باقل هرگز بهش نگردد حسان
کوه دماوند کی چو حزم تو متقن
تاج سخا را اکنون خسرو تو گوهر
صدر را کس جز تو قدر نشناسد
رای تو میزان دانشست و لیکن
شکر خدا را که هستم از کرم تو

گرچه موخر ولی برتبه مقدم
ذات سلیمش بروی رای مسلم
از سخطش آسمان و کسوت ماتم
جنت با قهر اوست قعر جهنم
با کف او یم بسنک طعنه زن یم
وی بشرف اولین سلاله آدم
اینت اشارت ز گردش کار دمادم
ور تو یک اقبال و صد اساس فراهم
روز و شب آماده تر ز کلب معلم
روبهکی خسته در مخالب ضیغم
قسمت ارزاق را نوال تو مقسم
رایت رای تراست گردون پرچم
شعله نگردد کجا بکسوت ملهم
زشت نگردد نکو بپایه خاتم
دعوت موسی کجا و دعوی بلعم
بادر هرگز بسیر نگردد حاتم
پشته الوند کی چو حلم تو محکم
بام سخن را رموز حکم تو سلم
رومی داند بهای دیبه معلم
کوه بسنگ از کاه بود کم
صاحب قدر رفیع و صدر مکرم

ستیم خدای را که بر جود بست
خاطر در هم ترا ام ازلی در یتیم
کیسه پر از سود و هم ز تو لولو لالا
کاسه پیموده هم ز باده عیش
گر ز بت ساده خانه ساده زنان
گر ز بطا باده خاطر آرم خرم
جنت بطا باده شعر ای عیش پیوا
گر ز بت ساده باده موسیقی بهم
مجلس بزم جز ولای تو موسیقی
مجلس بزم جز ثنای تو محرم
حضرت و سور نیز از کرم عام
در حق عالم کند متابعت عم
مجلس اسوده از بیان پیغمبر
محفلش آکنده ز بیان مخشم
صف بصف استاده پرده پرده دل بر ما
مجلس کلی آماده ز تکی باری ودیم

بهر چه بدین ره دی بدشت آوریم روی
اندر عنان توسن صدر الوری تنیم

زان مژده که بخت دهد از قدوم ما
ما نیز همچو کوه دمادم صدا زنیم

سائیم سر به پایش و آنگه ز روی فخر
بر تاج زرنگار فلک پشت پا زنیم

هر چند ماه روزه و هنگام زاهدیست
ما تیغ کین بتارک روی و ریا زنیم

هر جا که شاهدی چو رخ تو دلکش برکشیم
هر جا که زاهدی چو جهودش قفا زنیم

تا هر کسی مجلّه نگارد به کفر ما
در هر محلّه ساغر می بر ملا زنیم

از شادی قدوم خداوند می خوریم
پس تکیه بر عنایت خاص خدا زنیم

حمد الله آنکه گاه تقاضای خشم او
دست رجا بدامن مرگ فجا زنیم

صدری که با ولایش کوئی بجستیم
گام از بکام شیر و دم اژدها زنیم

یابی ز فضل او نگشاید بروی عقل
تا روز حشر گردم مدح و ثنا زنیم

گفتند وهم و فکرت و دانش شبی بهم
ماییم آن گروه که لاف از دهی زنیم

تا واقفان راز جهانیم از آن قبیل
بر اوج عرش خیمه که مجد و بها زنیم

تا برده پی بحضرت دستور روزگار
دستور عقل نیست که لاف از ذکا زنیم

رفتند تا بعرش و ندیدند از و نشان
گفتند کام بیهده چندین چرا زنیم

بیرون ز عرش جای نه پس جای او کجاست
یا رب یکی بگو که قدم تا کجا زنیم

ما با خدا یگانه بود از تو شکوه ها
میخواستیم تا قدری بر قضا زنیم

بیهوده ای تو عرضه نشانیم نزد خلق
وان داستان بمجلس شاه و گدا زنیم

غالی نیافتند ولی راز مهر تو
تا در حضور او دم ازین ماجرا زنیم

آری قضا چو دم نزند بی رضای تو
ما کیستیم تا نفسی بی رضا زنیم

چون آنکه سر بچاه ملالت فرو بریم
حرفی ز شکوه چون علی مرتضی زنیم

نه ز افتراست شکوه ما با جناب تو
حاشا که بر جناب تو ما افترا زنیم

[illegible]

چون سطربی که زخمه بچنگ دوتا زند
برتن زنیم زخمه و بر پرده های جان
بردم زنند زخمه بچنگ ای عجب که ما
تن را ز بسکه زخمه چنگ آورد بجوش
بر غازیان قتل و بر غوث خویش را
زان برشک ریزها که چو خشخاش داشت
خشخاش دانه داروی خوابست و ماندان
خشخاش بین که برتن ما تیغ میزنند
خشخاش اگر تو گوئی کافیون همی دهد
شب تا بصبح همچو مریدان بایزید
از فرقت برنج بتجنیم این جهل
خاکستری که مطبخ ما کوه و دشت ا
نه کیمیاگریم که تا کوره و دمی
نه سیمیا نگار که با مشک و زعفران
نه لیمیا طراز کز اسرار قاسمی
نه چون معلقان بود آن طلعت و توان
نه پیله ور که کیسه زر خمره پرکنیم
نه ولقلیم کز پی تقلید این و آن
ما شاعریم و از سخن روح بخش ما
داریم زنده نام کسانرا بمدح خویش
یا چند اگر پی مدح و ثنا رویم

ناخن بجای زخمه بپشت دوتا زنیم
چندین نواز سوز دل بی نوا زنیم
از چنگ زخمه بر تن بی مبتلا زنیم
بردم چو چنگ ناله تن تن تنا زنیم
همچون مغل به لشکر چین و ختا زنیم
خاک ستم بدیدهٔ نوم و کرا زنیم
از کوی خواب خر که راحت جدا زنیم
زان سان که تیغ بر تن خشخاش ما زنیم
از عیش تلخ طعنه بر افیون هلا زنیم
ناخن چو تیغ بر تن خود از جفا زنیم
کز بوش بوسه بر قدم لوبیا زنیم
چندان نه کش بر آینه بهر جلا زنیم
در پیش رو نهاده دم از کیمیا زنیم
چندین طلسم کرده دم از سیمیا زنیم
سطری سه چار خوانده دم از لیمیا زنیم
تا بر سیم دامن خود بر قفا زنیم
پس چون حشران قدم بره رستا زنیم
لب کج کنیم و دم ز دگرگون لوا زنیم
بردم هزار طعنه بر آب بقا زنیم
از بسکه کوس مفلسان جابجا زنیم
وا ویلتا اگر در قدح و هجا زنیم

ارغنچه چون نوای عجب باد شد ز رقص
یا با دم عفونت گنده گردون لوا زنیم
یا فرد و دین بینوایان ضعیف شاخ
کز تا دو فرد و دین دم ز نشو و نما زنیم
یا همچو زمره بعشرت ستمگری
سازنده مدیح تو چندین نوا زنیم
القصه زین دو کار یکی باید اختیار
یا دم بمدحت تو بصدق و صفا زنیم
یا دولتی که باز نیم از قفا و قفا
یا همی که بر در فقر و فنا زنیم
این جمله طیبت است عنان کرا
در بزم ما راوی جام طلا زنیم
برگ و نوای ما همه در بینوائیست
راه مخالف از چه بیاد نوا زنیم
کسب معاش یاق عقل نی بود
نی است بیش عشق کلاف از نی زنیم

[illegible]

بر بدیهه ما دمی بدشت آوریم و دست
زان مژده که بخت بدهد از قدوم ما
سائیم سر بپایش و آنگه زروی فخر
هر چند ماه روزه و هنگام زاهدیست
هر جا که شاهدی چو رنودش بسر کشیم
تا هر کسی مجله نگارد به کفر ما
از شادی قدوم خداوند می خوریم
عبدالله آنکه گاه تقاضای خشم او
صدری که با ولایش کوئی به جنتیم
بالی ز فضل او نگشاید بروی عقل
گفتند وهم و فکرت و دانش شبی بهم
ما و اتفاق راز جهانیم از ان قبل
تا برده پی بحضرت دستور روزگار
رفتند تا بعرش و ندیدند ازو نشان
بیرون ز عرش جای نه پس جای او کجاست
ما با خدا اگر نابود از تو شکوه ما
بیهوده ای تو عرضه نشانیم نزد خلق
خالی نیامدستند ولی را ز مهر تو
آری قضا چو دم نزند بی رضای تو
چرا که سر بجاه ملالت فرو بریم
نزا افراست شکوه ما با جناب تو

اندر عنان توسن صدر الوری تنیم
ما نیز همچو کوه دمادم صدا زنیم
بر تاج زرنگار فلک پشت پا زنیم
با تیغ کین بتارک روی و ریا زنیم
هر جا که زاهدی چو جهودش قفا زنیم
در هر محله ساغر می بر ملا زنیم
پس تکیه بر عنایت خاص خدا زنیم
دست رجا بدامن مرگ فجا زنیم
کام از کام شیر و دم اژدها زنیم
تا روز حشر گردم مدح و ثنا زنیم
ماییم آن گروه که لاف از دهی زنیم
بر اوج عرش خیمه که مجد و بها زنیم
دستور عقل نیست که لاف از ذکا زنیم
گفتند کام بیهوده چندین چرا زنیم
یا رب یکی بگو که قدم تا کجا زنیم
میخواستیم تا قدری بر قضا زنیم
وان داستان بمجلس شاه و گدا زنیم
تا در حضور او دم ازین ماجرا زنیم
ما کیستیم تا نفسی بی رضا زنیم
حرفی ز شکوه چون علی مرتضی زنیم
حاشا که بر جناب تو ما افترا زنیم

چون مطربی که زخمه بچنگ دوتا زند
ناخن بجای زخمه بپشت دوتا زنیم

برتن زنیم زخمه و بر پردهای جان
چندین نوا ز سوز دل بی نوا زنیم

مردم زنند زخمه بچنگ ای عجب که ما
از چنگ زخمه بر تن مبتلا زنیم

تن را ز بسکه زخمه چنگ آورد بجوش
هردم چو چنگ ناله تن تن تنا زنیم

بر نما زیان قمل و برغوث خویش را
همچون مغل بلشکر چین و ختا زنیم

زان رشک ریزها که چو خشخاش دانهاست
خاک ستم بدیده نوم و کرا زنیم

خشخاش دانه داروی خوابست و ما بدان
از کوی خواب خرکه راحت جدا زنیم

خشخاش بین که برتن ما تیغ میزند
زان سان که تیغ برتن خشخاش ما زنیم

خشخاش اگر تو گوئی کافیون همی دهد
از عیش تلخ طعنه بر افیون هلا زنیم

شب تا بصبح همچو مریدان بایزید
ناخن چو تیغ برتن خود از جفا زنیم

از فرقت برنج برنجیم این بهل
گر بوش بوسه بر قدم لوبیا زنیم

خاکستری که مطبخ ما کوه کوه داشت
چندان نه کش بر آینه بهر جلا زنیم

نه کیمیا گریم که تا کوره ودمی
در پیش ره نهاده دم از کیمیا زنیم

نه سیمیا نگار که با مشک و زعفران
چندین طلسم کرده دم از سیمیا زنیم

نه لیمیا طراز که از اسرار قاسمی
سطری سه چار خوانده دم از لیمیا زنیم

نه چون مخنثان بود آن طلعت و توان
تا بهر سیم دامن خود بر قفا زنیم

نه پیله ور که کیسه ز خرمهره پر کنیم
پس چون خران قدم بره روستا زنیم

نه و لعکلیم کز پی تقلید این و آن
لب بسیج گفتنیم و دم زدکر کون لوا زنیم

ما شاعریم و از سخن روح بخش خویش
هردم هزار طعنه بر آب بقا زنیم

داریم زنده نام کسانرا بمدح خویش
از بسکه کوس همتشان جابجا زنیم

یا حبذا اگر پی مدح و ثنا رویم
وا ویلتا اگر در قدح و هجا زنیم

ار عید چون تو کی بعجب باشد ار زند
بر بام عرش کنگره دون لوا زنیم

تو روز و دین وی و آن ضعیف شاخ
گر با دو روز و دین دم نشو و نما زنیم

با بحر زیر و بسته بعشرت سنجم
سازنده تیغ تو چندین نوا زنیم

القصه زین دو کار بلی باد احتیاج
تا دم بمدحت تو بصدق و صفا زنیم

یاد و لی که با زبیم از فنا و فقر
پا می که بر در فقر و فنا زنیم

این جمله طیبت است طبیعتان که
در بزم نارادوی جام بلا زنیم

برگی و نوای ما همه در نیو الصمت
راه مخالف از چه نباید نوا زنیم

کسب معاش باری عقل نبود
نی ای بیت عشق که لاف از نبی زنیم

عشق است چون سهیل و نهی کم بها بها | با پرتو سهیل چه دم از سها زنیم
ما همچو شمع خرگهی از ریسمان و موم | در پهلوی سرادق شمس الضحی زنیم
در هر کجا که همت ما بر کشد علم | حالی قلم بخط صواب و خطا زنیم
در هر محل که چهرهٔ ما بشکفد چو گل | خار ستم به دیدهٔ خوف و رجا زنیم
هر دو در اکه دو دست فرو شد بسوی ما | از وی بلا چشیم و بجان دو تا زنیم
مردم پی جزا در طاعت زنند و ما | از شوق حلقه بر در صاحب جزا زنیم
بر حلیه دست اهل عز و علا نهند | ما دست رد بسینهٔ عز و علا زنیم
هر کس هلاک نفس دغا را طلب کند | ما بی دعا بسینهٔ نفس دغا زنیم
از مشعر شعور بهنگام نیستی | خرگه بخیف خوف و منای منا زنیم
الا الهست ملک بقا را خزینه | ما بر خزینه قفل امانت ز لا زنیم
گر در یافکنده به نیروی عشق پاک | اعلام فقر بر حرم کبریا زنیم
جبرئیل اگر بسدره بامنتهی رسید | ما بار که بسدرهٔ بی منتهی زنیم
دل بد مکن ز طینت قلاش ها که ما | در عین عصمتیم چو لاف از زنا زنیم
در راه خصم زین سو کمین فدا نهیم | با یار دوست زان سو کاس تعا زنیم
چندین هزار خرمن طاعت و دیباد | چون ما ز نخوت نفسی بی ریا زنیم
این دم مبین برندی ما کار آدم است | گر ما ورای جان نفسی آشنا زنیم
خلق از نهیب دوزخ گرم نهیب ما | از شوق او بخون جگر دست و پا زنیم
خود دوزخی نتعد چرا ز آتش جدال | در روح بیگناه و دل بی خطا زنیم
با عشق محرمیم چه خیزد ز دست عقل | خم کیست شحنه چون می با پا و شا زنیم
دل رند اوستاد بدان اهل روستا | ما راه روستائی از آن اوستا زنیم
از زان کنیم قیمت اجناس روزگار | چون تیغ ترک بر تن خرص و هوا زنیم

گر ز عشق رسول و آل
نیست ظاهری ... نقیصه ها زنیم
... [illegible] ...

حکایت

... [illegible] ...

نعوذ بالله حمامی نه بیابانی ... وسیع‌تر ز بیابان نجد و وادی شام
ز هر طرف متراکم دد و وحوش و طیور ... ز هر طرف متراحم دد و سوام و هوام
فضای تیره‌اش از بسکه پر نشیب و فراز ... محال بود درو بی عصا نهادن گام
خزینه چون ره مازندران پر از گل و لای ... جماعتی چو خراطین درو گزیده مقام
ز گند آب که باج از براز می‌طلبید ... تمام جثه صداع و تمام کرده زکام
تمام نیت غسل جماع کرده بدل ... بغسل توبه که ننهند پا در آن حمام
بصحن او که بدی پر ز شیر و ببر و پلنگ ... ز خوف جان نشدی شخص بی‌سنان و حسام
ز کثرت وزغ و سوسمار دیوارش ... بدیدگان متحرک همی نمود مدام
بتوزه خانه‌اش اندر جماعتی همه عور ... چو کودکی که برون آید از مشیمه مام
قضیب در کف و از غایت برودتشان ... بسان خایهٔ حلاج رعشه در اندام
ز بسکه برده ز عیب کسان بر افکندی ... کسی نیافت که حمام بود یا نمام
ستاده زنگیکی بد فواره تیغ بدست ... بهم کشیده جبین از غضب چو کف لئام
بطرز صفحهٔ مسطر کشیده تن لاغر ... پدیده چون خط مسطر همه عروق و عظام
بنقش اندر طاسی بشکل کون و درو ... چو قطره‌های منی برف میچکید از بام
جبین چو ریشهٔ حنظل سرین چو شلغم خشک ... بدن چو شیشهٔ قطران لعاب چو بلغم خام
ز ضعف سینه‌اش بسته موهای سپید ... چو بر دوات مرکب تراشهٔ اقلام
چو پنبه که بسوراخ است مرده نهند ... پدید رسته دندانش از میانهٔ کام
ز فوط نرم قضیبش عیان بشکل لبو ... ولی بجا بستن سخت‌تر ز سنگ رخام
بهر کجا که پری چهره و لبری بیبی ... [illegible] بهر تواضع رجال نمود قیام
سرش چو خواجهٔ منعم فراز بالش نرم ... ولی بخود چو مساکین نموده خواب حرام
وفا بیاز مرض غشق چون دو بادنجان ... بزیر آن دو سیه چشمه چو شام ظلام

شکسته بود دم جران کناره از طاقی ... نگارش باد [illegible] بسرم آلود سلام
[illegible] بسته ز بیان کهنی ... بحجره [illegible] گزیده ماه تمام
ز پشت قوطه شده آسمان [illegible] ... چو [illegible] دو طرف جلوه گر شود ز غمام
[illegible] سال عمر نشینم ... [illegible] معطر تمام
ز لای و گل [illegible] نشان ماند [illegible] ... [illegible]
ز عکس [illegible] ... [illegible] ز بالش نرم
[illegible] ... [illegible] شکست
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... بلند [illegible] ز ارباب

بلی چو مایهٔ امور شنیعه در عالم … گر نغز و دلکش و مستحسن است در فرجام

مگر نه رجس و پلید است نطفه در اصلاب … مگر نه زشت و کثیف است مضغه در ارحام

یکی شود صنمی جانفزای دلربایان … یکی شود قمری دلربای در اجسام

مگر نه فتنهٔ طوفان بامن گشت بدل … چو بر کمینه جودی سفینه جست آرام

مگر نه آدم خاکی چو در وجود آمد … تهی ز فرقت جنت گشت ساحت ایام

مگر نه دوست چو بخشد عسل شود حنظل … مگر نه یار چو گوید شکر شود دشنام

مگر نه نور وجودات بزم عالم را … خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدام

مگر نه گشت همه رسم جاهلیت طی … ز کردگار چه مبعوث شد رسول انام

سحر چو گشت پدیدار روز کرد شب … شفق چو گشت نمودار صبح کرد شام

گر این قصیدهٔ دلکش بگو بر تو امی … صدا برآید کاحسنت ازین بدیع کلام

حرف النون

در مدح حضرت امیر المؤمنین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب ع

رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن … یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن

یا جوان مرد نیست چون جان نوسیار دیار … یار دارا بودن و دل با بسکند داشتن

یا اسیر حکم جانان باش یا در بند جان … زشت باشد نو عروسی را دو شوهر داشتن

شکرستان کن درون از عشق تا کی بایدت … دست حسرت چون مگس از دور بر سر داشتن

بندگی کن خواجه را تا آسمان بر نیاک تو … از پی تعظیم خواهد پشت چنبر داشتن

ایکه جویی کیمیای عشق پرخون دو چشم … هست شرط کیمیا گوگرد احمر داشتن

تا کی از نقل کرامت های مردان بایدت … عشوها بسیچون زنان در زیر چادر داشتن

از کرامت عار آید مرد را کانصاف نیست … دیدهٔ از معشوق بر بستن بر او در داشتن

مردم چشم جهان شو تا توان در چشم خلق / خویش را در عین تاریکی منور داشتن
دیدن خلق است فرض و دیدن حق فرض تر / دیده باید گاه احول گاه اعور داشتن
ظل یزدان بایدت بر فرق نه ظل همای / تا توانی عرش را در زیر شهپر داشتن
پرتو حق هست در هر چیز ماهی شو نه طبع / تا ز آب شور یابی طعم کوثر داشتن
گوش قاآنی که رخش هستی آری زیر ران / چند خواهی چون اسیران اسب و استر داشتن
تن رها کن تا چو عیسی بر فلک گردی سوار / ورنه عیسی می نشاید شد ز یک خر داشتن
هیچ مرکب را بگل زن نه بدل کاسان بود / در لباس خسروی خود را قلندر داشتن
دل سرای حق بود در سرو بالایان منه / سرو را پیوند نتوان با صنوبر داشتن
غوطه که در آتش دل زن گهی در آب چشم / خویش باید گاه ماهی گه سمندر داشتن
گوهر جان را بدست آور که زنگی بچه را / می نیفزاید بها از نام جعفر داشتن
چون قلم از سر قدم ساز از خموشی گفتگو / گر نمیخواهی سیه رویی چو دفتر داشتن
رستگاری جویی تا در حشر گردی رستگار / رستگاری چیست در دل مهر حیدر داشتن
همچو احمد پای تا سر گوش باید شد ترا / تا توانی امتثال حکم داور داشتن
امر حق نوریست باید مصطفی را در غدیر / از جهاز اشتران ناچار منبر داشتن
بایدش دست خدا را فاش بگرفتن بدست / روبهانرا اگر از سهم غضنفر داشتن
ذات حیدر افسر لولاک را زیبد گهر / تاج را نتوان شبه بر جای گوهر داشتن
از تعصب چند خواهی بر سپهر افتخار / نحس اکبر را بجای سعد اکبر داشتن
نیستی معذور بالله گرت باید الهی / عیسی جان بخش را هم سنگ آزر داشتن
ای کم از سگ تا کی این آهو که خواهی خر زنی / شیر را هم پایه با روباه لاغر داشتن
شیر مردی چون علی را تاج سلطانی آنست / وان زنان را یک دو گز شلوار معجر داشتن
طفل هم داند یقین کاندر مصاف پور زال / پیرزالی را نشاید درع و مغفر داشتن

حشمتت باید ز بودن خاتم از انگشت جم / وانگه از آزار نیش دست دور داشتن
در ره دوری مصطفی کو در ره قفص / بولهبان را کی سزد در دست مصحف داشتن
زشت باشد دیدنهای بهشتی نقش روی / همچو بیماران نظر سوی دژ دور داشتن
چون صراط المستقیمت هست مثال الهی / دیده در قفا و دل در پی نهان داشتن
نقشت از در گل روح و هم شناگر است با دل / باز روی فرعون در سر داشتن
الهی چو کودک وزی از نیک ظلمات شتنی / آدمی بهر باید بهر جان با در داشتن
پیرهن نام علی از نوک ناخن برنگار / تا توانی نقش دل بر گل معمور داشتن
شمع بودن سود ... شمع شو از مهر او / تا توانی روی گیتی را منور داشتن

در مدح حضرت امیر المؤمنین

ذره‌ها از مهر او روشن کند آفاق را
چند باید منت از خورشید خاور داشتن

عطرسائی چند بر خود در مزی از خلقش بگو
تا توانی مغز گیتی را معطر داشتن

رقص‌ها از وجد و طرب خورشید در وقت کسوف
زانکه خواهد خویش را هم رنگ عنبر داشتن

علم از او آموز کاسانست با تعلیم او
نه صحیفهٔ آسمان را جمله از بر داشتن

مهر او سرمایهٔ آمال کن کر بایدت
خویش را در عین درویشی توانگر داشتن

طینت خویش ار حسن خواهی باید چون حسین
در ولای او ز خون در دست ساغر داشتن

پشت بر روی کرد روزی مهر در وقت غروب
تا ابد باید ز بیمش چهره اصفر داشتن

زورق دین را بجز روزگار از بیم غرق
زاهنین شمشیر او فرض است لنگر داشتن

روی خود را روزی او از شرق سوی غرب کرد
رجعت خورشید را بایست باور داشتن

ای خلیفهٔ مصطفی ای دست حق ای پشت دین
کافرینش را ز تست این زینت و فر داشتن

خشم با خصمت کند تیغ یاسر سست تیت
گر غضب با سگر خیزد دیده احمر داشتن

عالیان گویند هم خود موسی هر ساحری
نهر کاو زرچه باید چنگ زرگر داشتن

چرخ هشتم خواست تا خاک چو قاآنی شود
تا تواند ملک معنی را مسخر داشتن

عقل گفت این خورده گو نیها نشاید خود به
نیست قاآنی شدن صورت مجدد داشتن

گیتی ار کوسی شود از خرم باید بتوان
گاهی از مهر تو با آن که برابر داشتن

کی تواند جز تو کس در نهروان هفتاد نهر
جاری از خون بداندیشان کافر داشتن

کی تواند جز تو کس یکضربت شمشیر او
از عبادتهای جن و انس برتر داشتن

کی تواند جز تو کس در روز کین افلاک را
پرخروش از نعرهٔ الله اکبر داشتن

کی تواند جز تو کس در عهد مهد از برد لی
اژدهائی را بیک قوت دو پیکر داشتن

شاه ما را میر شاهان کن که باید مر ترا
هم ز شاهان لشکر و هم میر لشکر داشتن

خسرو غازی محمد شه که در هیجا رده
ننگش آید خویش را هم سنگ سنجر داشتن

عشق خواهی جام ناکامی بنوش — فقر خواهی کوس بدنامی بزن

داعی الملبس را از در بران — جامهٔ تلبیس را از بر بکن

تن بکاه ای خواجه در تیمار جان — تا بکی جان کاهی از تیمار تن

جان مهذب ساز همچون جبرئیل — تن معذب دار همچون اهرمن

شوق جان مستی و به نه ذوق تن — درد دل مستی و به نه دُرد دن

ای خلیفه زاده یاد آر از پدر — ای غریب افتاده یکبار از وطن

شیرزاد و شیری چند چری با سگان — شاهبازی چند پری با زغن

می‌مشو مغرور اگر جوئی فنا — می مخور کافور اگر داری عفن

درگذر زین چار طبع و پنج حس — برشکن زین هفت شوی چار زن

گرچه دیگیست هست جوشی در درون — کف سیاه از خام طبعی بر دهن

تا نشان سم سبب گم کنند — ترکمانان نعل را وارونه زن

آفتاب آسا بهر کاخی متاب — عنکبوت آسا بهر تاری متن

چون مگس جهدی نما شهدی بنوش — چون شتر باری ببر خاری بکن

ز اقتضای نفس راضی شو که نیست — اقتضائی بی قضای ذو المنن

این نه جبرست اختیارست اینکه جوی — خویش را بشناس از دُرّ عدن

تا نگوئی حال اگر زایشان بود — چیست حکمت در تکالیف و سنن

گر محک اینست که سازد آشکار — نقد مغشوش از نقد ممتحن

چند گوئی کان قبیح است این صبیح — چند رانی کاین لجین است آن لجن

نسبت اجزا با اجزا چون دهی — بینی آن یک را قبیح این را حسن

لیک چون کل را سراپا بنگری — جمله را بینی بجای خویشتن

عالمی با بی چو بادام دو مغز — کفر و دین هم مغترق هم مقترن

تن سوا از جان ولیکن عین جان — جان جدا از تن ولیکن صرف تن

ای صنم چون صنم گو تا سبها — ای زبان حق درازی در دل و تن

هم زبان سازی ظفائی زندکه — همچو نقش نقش بندان ختن

وین همه کو راست از تصویر دم — کوه گفت ار پوست بر بدن

ای بر دی راز نقش بالا ست — چند داری باز آری در سخن

گر خدا جوئی ببین با چشم سر — در سراپای وجود او بحسن

صانع کل مانع ظلم و فتن — جامع دین ماحی جور و فتن

صد احمد حید خبرک ای — ز فتح ذم صنع ام فلکن

کذلک ایجاد و تاریخ وجود
سر مطلق مایهٔ علم و عمل
از ازل تا نهایه چرخش تمام
عقل با راسیش چه سودای جنون
خاطر او مهر حکمت را فروغ
مهر او رمح مهالک را زره
نام او در مهد پستان مام
روز روشن خواجه هر شیر مرد
قهر بر دارا ز زبان ای مرتضی
حل این اشکالهای تو بتو
تا بچند این اختلاف کفر و دین
باز گو کابلیس آدم از چه رو
این چه جنگ خر فروشان کرد و
در جهان بر صلح چون بستند دل
از کجا صادر شد این صلح نخست
تا بچه از گل که عاشق شد هزار
بود اگر یعقوب راضی از قضا
موسی ار داند که حق نادیدنی ا
ور یقین داند که جرم از سایر است
ور خلیل از قدرت حق واقفست
سوزن از دجال چیست از چه رو

مخزن اسرار و فهرست فطن
شیر بر حق دایه سر و علن
تا ابد دلها بمهرش مرتهن
خلد با خلقش چو خضرای دمن
طینت او شمع هستی را لگن
حفظ او تیغ فنا و فسر المحن
ور ز لب کودک در آید با لبن
شام تاری خادم مهر برین
نکته بنما رستر مختز ن
تا شناسند خلایق مؤتمن
تا بچند این اتصاف ما و من
ساز کردند از چه شیون مکر و فن
برد و عالم بر غلو است و محن
در جهان بر کینه چون دادند تن
از کجا ظاهر شد آن کین کهن
تا چه دید از بت که عاشق شد شمن
از چه گریان گشت در بیت الحزن
از چه ارنی گفت پاسخ یافت لن
خواجه با رو نزار چه گیرد ذقن
مرغکان را از چه برد سر ز تن
جان عیسی شد بمهرش مرتهن

در صدفها هرچه مروارید بود / ابر بستد تا فشاند بر سمن

توده توده مشک دارد ضیمران / شوشه شوشه سیم دارد یاسمن

ارغنون بسته است بلبل در گلو / تا بگل خواند نوای خارکن

هر کسی را عیدی از سلطان رسد / هم مرا عیدی ده ای سلطان من

عید هم این گر پریشانی مرا / وارهاند همت فخر زمن

چرخ بینش مخزن اجلال و جاه / بحر دانش منبع افضال و من

حاجی آقاسی خداوندی که هست / هر دو گیتی در لعطش راشن

نیک بشمر هفت لعطش نام اوست / اینکه گردون خواندش نجم پرن

پاسبان دولت شه بخت اوست / پاسبان را کی بچشم آید وسن

کلک او لاغر شد از سودای ملک / شخص سودائی کجا باید سمن

با عدو کاری کند کلکش که کرد / بیلک رستم بچشم روی تن

چون دعای دولتش خواند خطیب / مرغکان آمین کنند اندر وکن

چون ثنای خلق او راند دبیر / آهوان تحسین کنند اندر ختن

خصم میگرید ز بیم کلک او / همچو مرغ سوخته بر بابزن

تا بود در سنبل خوبان گره / تا بود در طره ترکان شکن

زنده باد او تا ابد خصمش و لیک / در عذاب و محنت و بند و شکن

ایضا در مدح حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب ع

چو راسپی خواجه اگر برگشته بخت جهان / غمین مباش که گردد بخت شاه جوان

جهان جود محمد شه آسمان هنر / که آفتاب ملوک است و سایه یزدان

همیشه شاه بود شاه خاصه عید غدیر / که کردگار قدیمش بجان دهد فرمان

که ای محمد ترک ای خدیو ملک عجم / محمد عربی را بخویش کن مهمان

بسا زحمتی که امروز نیم شب ما / بصید روبهان بر نیفکند دندان

نبی بروز خمین از جهاز منبر ساخت / بگفت از پی تبلیغ با خلق جهان

الست اولی بکم تمام گفتندش / بلی تو بهتری از ما و هر چه در گیهان

گرفت دست علی پس به بیعت و گفتا / چنانکه سابقه هم گذشت از کیوان

بگفت هر کس من بود مولا هم علی مولاست / گراو بکل دین است و تالی قرآن

بخصم و یار وی یارب تو باش دشمن و دوست / بناصرش ده نصرت بخاذلش خذلان

بگفت عید غدیر است خلق را امروز / بود درست که عید سعید در ایران

بگفت عید غدیر از ظرافت شد دین / دوم جلال ملک شه پادشاه ملک ستان

سه دیگر آنکه بقانون عید پیش کنند / بجای میش بشه جان خویش را قربان
شگفت نیست که شه تیر جان فدا سازد / بجانشین نبی خواجه ملک دربان
علی اعلی دارای آسمان و زمین / ولی والا دانای آشکار و نهان
خلیفه دو جهان دست قدرت داور / ذخیرهٔ دل و جان گنج صنعت سبحان
هژبر یزدان سابهٔ ارادهٔ حق / روان عالم علامهٔ یقین و گمان
کلید قدرت همسال عشق فیض نخست / نوید رحمت تمثال عقل روح روان
نیاز مطلق تسلیم کل توکل صرف / امام برحق غیث زمین و غوث زمان
صفای صفوت سقات علم شعر سروش / شهای منبت سیراب حلم کعبهٔ جان
شفیع اسود و ابیض قسیم جنت و نار / مراد عارف و عامی پناه کون و مکان
کتاب رحمت فهرست فیض فر وجود / سجل هستی طغرای فضل فصل امان
وجود او وطن جان عارفان خداست / بدو گرای که حب الوطن من الایمان
ایا خلیفهٔ نوروز و معنی شب قدر / که مفتی دو جهانی و مفتی یم و کان
قسم بواجب مطلق که گر تو ئی ممکن / وجوب را نتوان فرق کرد از امکان
مقام عالیت این بس که عالمی شب و روز / خدای خوانندت بیغش ز بیم تو نتوان
وگرش برهان پرسی که چون علی است خدای / خلیل وار در آتش رود که ها برهان
سنت ندای نمیدانم آنقدر دانم / که بحر معرفتت را پدید نیست کران
بوقت مدح تو همچون درخت وادی طور / همه صدای انا الحق بر آید م ز دهان
در آفرینش هر ذره را بر قص آرم / در آن زمان که کنم نام نامی تو بیان
مگر ز رحمت خاص تو آگهی دارد / که با رجم همه خلق میکشند شیطان
هر آنکه کین تو ورزد چه بالد از طاعت / هر آنکه مهر تو جوید چه نالد از عصیان
مگر عدوی ترا روز حشر لال کنند / ز حکمت ازلی گیرد کار هر دو جهان

بس است مدح تو ترسم که قدسیان گویند / که کیست اینکه ستاده است در بر سلطان
بر آنکه گفته خدایش ثنا ثنا گوید / بقدسیت و رخ زشت و جامهٔ خلقان
هزار جامهٔ خلقان چه خلعتست ز خلق / که گفته است خدا کل من علیها فان
ولی ز مهر تو دارم امید کاین رخ زشت / ز وصل غلمان زیبا شود و باغ جنان
مجو بغیر خدا از خدای قاآنی / دعای خسرو گو تا که بری از خسران
همیشه تا زنخ دلبران بچنبر زلف / چو گوی سیمین تابد بعنبرین چوگان
هر آنکه پیرو چوگان حکم خسرو نیست / بر خم حادثه بادا چو گوی سرگردان

در مدح حضرت قائم عجل الله فرجه

ز خلق خواجه عالم ز رای مهتر دوران / معطر آمده گیتی منور آمده کیهان
بهینه بندهٔ کیهان خدای و خواجهٔ عالم / مهینه مهدی معجز نمای هادی دوران
درون چنبر حزمش ستاره توده غبرا / بگرد مرکز امرش مدار گنبد گردان
مطیع درگه او را زمانه شایق خدمت / کدام حضرت او را ستاره عاشق فرمان
لباس فطرت او را محامد آمده نیرو / اساس طینت او را محاسن آمده بنیان
بیان وافی او ترجمان آیه مصحف / کلام صافی او ترزفان سوره فرقان
محیط فکرت او را فضایل آمده زورق / تنور همت او را نوافل آمده طوفان
نجیب خاطر او را فواید آمده بوجح / جواد جود او را فواید آمده میدان
قوام عالم امکان نظام عالم هستی / نظام ملکت هستی قوام عالم امکان
عقاب شوکت او را نتایج آمده مخلب / هزبر قدرت او را جلالت آمده دندان
زلال حکمت او را حقایق آمده منبع / نهال فکرت او را دقایق آمده اغصان
بزهد و صفوت و ایمان رشید تقوی و طاعت / اویس و حمزه و مقداد و بشر و بوذر و سلمان
ریاض بینش او را فضایل آمده گلبن / سحاب بخشش او را نوافل آمده باران

کند طاعت ادا شاه زاده چو قنبر / قبول حضرت او را نماز برده دربان
سرای عرصه عالیش مطار طایر گردون / فضای کعبه قدرش مطاف زائر رضوان
رواق عزت او را معالی آمده اسند / سرای حشمت او را مکارم آمده ارکان
ولی حضرت او را قصور عالم مأمن / عدوی دولت او را قبور آمده زندان
بر ابر بخشش و همت کسیکه ریشه ظلمت / بنا که تقوی و طاعت شکسته غفران
ز قهر عام تو سوزش نمود و رعایت فحش / ز لطف نام تو روشن قصور بهشت و رضوان
در ابر رحمت تو نهان شفای طبع جهان / ز رای تو نمود فروغ ظلمت ازدان
کسی که گفت تو برهان لغت عربی هم / نمود رای تو اثبات دست موسی عمران

کلیل حزم تو عبرا علیل رای تو بیضا … ذلیل دست تو دریا سلیل جود تو مرجان

دلیل فضل تو اقرار خصم و حسرت حاسد … گواه جود تو افلاس گنج و فاقهٔ عمان

به پیش عزم تو آسان هر آنچه بر همه مشکل … بنزد حزم تو پیدا هر آنچه بر همه پنهان

ز آب چشمهٔ لطف تو شاخ نافله خرم … ز تف آتش قهر تو شخص نازله پژمان

ضیای بیضهٔ بیضا ز نور رای تو تهمت … علای گنبد مینا به پیش قدر تو بهتان

دریده جود تو جلباب جود جعفر و یحیی … شکسته کفت تو بازار کفت صابی و حسان

ز نور رای تو مظهر رموز دانش و حکمت … بذات پاک تو مضمر کنوز بینش عرفان

فروغ روی تو برهان ضیای رای تو حجت … ضیای رای تو حجت فروغ روی تو برهان

همارهٔ خادم بزم تو جفت عشرت و شادی … همیشه حاسد جاه تو یار خاری و خذلان

در مدح نایب السلطنه عباس میرزا

امین داور دارا معین ملت و ایمان … یمین کشور و لشکر ضمین ملکت و سامان

قوام ملت احمد نظام مذهب جعفر … معاذ کشور دارا ملاذ لشکر خاقان

نگین خاتم دولت مکین مسند شوکت … تکین کشور همت طغان ملکت احسان

قوام کشور صاحبقران دقاید گیتی … نظام لشکر عباس شاه ناظم کیهان

هجوم لشکر او را علامت آمده محشر … زمان دولت او را قیامت آمده پایان

قطاس رایت او را کلاله ساخته حورا … عقاص پرچم او را غلاله ساخته غلمان

عقاب صولت او را نوائب آمده مخلب … شرر سطوت او را حوادث آمده دندان

بصحن گلشن جود تو رسته پنجه فطنت … بگرد مرکز ذاتت نگشته پرگر عصیان

کمند چینی او رستاره آمده چنبر … سمند ختلی او را زمانه آمده میدان

به پیش صارم بران او چه خاره و چه خارا … بنزد بیلک پران او چه درع و چه خفتان

پرند حادثه سوزش فنای خرمن فتنه … خدنگ نایبه توزش بلای دوده طغیان

[illegible]

کمینه خادم خدمتگران بزم تو زهره
کمینه چاکر خنجرکشان رزم تو کیوان

سموم صرصر قهرت خمود آتش دوزخ
زلال کوثر لطفت زلال چشمهٔ حیوان

کف تو آفت کوه لب تو آتش شکر
رخ تو فتنهٔ اختر دل تو مضمر ایمان

برنده تیغ تو مهر و عدوی جاه تو شبنم
درنده رمح تو ماه و حسود قدر تو کتان

چو لابه پیش تو آرد ز جور اختر زمین
چه شکوه نزد تو آرد ز دور گنبد گردان

ز بخت خود شده شاکی بروز خود شده ناکی
ز بخت خود شده حاکی بحال خود شده حیران

نه زخم کلفت او را بغیر مهر تو مرهم
نه درد محنت او را بغیر لطف تو درمان

ولی قدر تو بادا همیشه همسر شادی
عدوی جاه تو بادا همیشه همبر خذلان

در مدح پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه

بعید قربان قربان کنند خلق جهان
بیا تو عید منی من ترا شوم قربان

فدائی تو ام ای جان جدائی تو چیست
دمی بیا بنشین آتش مرا بنشان

بهار چهره منا خیز تا بخانه رویم
مگر به آب رزان بشکنیم آب خزان

ز سرخ باده چنان آتشی بر افروزیم
که خانه رشک برد بر هوای تابستان

بمن درآمیزی همچو روح با پیکر
بتو درآویزم همچو دیو با انسان

گهی ز موی تو پر ضیمران کنم بالین
گهی ز روی تو پر نسترن کنم دامان

گهی ز چهر تو چینم ورق ورق سوری
گهی ز زلف تو بویم طبق طبق ریحان

گهی بطرهٔ مفتول تو کنم بازی
گهی ز نرگس مکحول تو شوم حیران

گره گره ز سر زلف تو گشایم بند
نفس نفس بلب لعل تو سپارم جان

مراست مسئله چند ای پسر مشکل
مگر بهم ز تو شود مشکلات من آسان

سخن چه گوئی چون از دهانت نیست اثر
کمر چه بندی چون از میانت نیست نشان

دهان نداری بر خود چرا نهی تهمت
میان نداری بر خود چرا نهی بهتان

اگر میانت [illegible] چه لازم است سرین
وگر سرینت [illegible] پیدا نیست
[illegible] ز قصب [illegible] سمن
[illegible] بجای [illegible] کوه گران
بهاله گفت [illegible] شاه [illegible]
بجای ساعد سازی [illegible] سمن پنهان
دیاله گفت [illegible] بجای [illegible] سرین
بحلقه [illegible] الوند [illegible] ز همدان
میانت تا [illegible] [illegible] سرین پیدا
ز [illegible] [illegible] بهاره نازکی تن
[illegible] سرین تو [illegible] قرص خورشید
[illegible] [illegible] شود [illegible] روان
[illegible] دروغ [illegible] سرم داری
[illegible] [illegible] چو ماه
[illegible] سرین که تو داری میان خلق [illegible]
[illegible] [illegible] روان

بس است طیبت و شوخی بی حلاوت شعر ‌ ‌ بیا خلاصهٔ معاش او فتیم و قوت روان
مگر بحیله یکی مشت زر بچنگ آریم ‌ ‌ که زر ذخیرهٔ عیش است و اصل تاوان
بزر شود دل ویران دوستان آباد ‌ ‌ بزر شود دل آباد دشمنان ویران
بچنگ زر چو تو سیمین بری بچنگ آید ‌ ‌ که شعر خالی پر نان نمیکند انبان
ترا است مایهٔ جمال و مرا است مایهٔ کمال ‌ ‌ کنیم پیرو تجارت چو مرد بازرگان
ز شعر مشکین تو مشک را کنی کاسد ‌ ‌ ز شعر شیرین من شهد را کنم ارزان
ترا ز زلف سیه طبله طبله مشک ختن ‌ ‌ مرا ز نظم دری رسته رسته در عمان
ترا بخدمت خود نامزد کند خسرو ‌ ‌ مرا بمدحت خود کامران کند سلطان
جهان کشای محمد شه آنکه مژدهٔ او ‌ ‌ بگاه خشم نیاید چو چنگ شیر ژیان
اجل بسر نهد از بیم تیغ او مغفر ‌ ‌ فنا برکند از سهم تیر او خفتان
خطای محض بود بی رضای او توبه ‌ ‌ ثواب صرف بود با ولای او عصیان
ز هول رزمش شاهین بیفکند ناخن ‌ ‌ ز حرص جودش کودک برآورد دندان
سحاب رحمت او ژاله را کند گوهر ‌ ‌ نسیم رافت او لاله را کند مرجان
بروز باران گر رای او عتاب کند ‌ ‌ ز بیم هیبت او باز پس رود باران
بوقت طوفان گر لطف او خطاب کند ‌ ‌ زمین رافت او عافیت شود طوفان
بهیچ حال نگردد سخا گسسته ز تو ‌ ‌ تو خواه در صف کین باش و خواه در میدان
بروز بزم کنی جن و انس را دعوت ‌ ‌ بگاه رزم کنی وحش و طیر را مهمان
مثال کثرت عالم توئی بوحدت جوش ‌ ‌ و گر قبول نداری بیا در زرم برهان
بگاه همت ابری بگاه کینه هژبر ‌ ‌ بوقت حزم زمینی بوقت عزم زمان
بحلم خاک حمولی بعزم باد عجول ‌ ‌ بخشم آتش تیزی بلطف آب روان
چو دهر کینه سگالی چو بحر گوهر بخش ‌ ‌ چو مهر عالم گیری چو چرخ ملک ستان

[illegible]

جز این بهانه چند آورند و عذر دگر | که گر بگویم گویند هامکو هذیان
سخن چو دولت خسرو از آن دراز کشید | که همچو عمر شهم شکوه ایست بی پایان
بود هبوط ذنب تا همیشه در جوزا | بود وبال زحل تا همیشه در سرطان
حسود قدر تو غمگین چو ماه در عقرب | خلیل جاه تو شادان چو زهره در سرطان

ایضا در مدح خاقان مرحوم محمد شاه

خوش بود خاصه فصل فروردین | باده تلخ و بوسه شیرین
بوسه گرم کز حلاوت آن | یک طبق انگبین چکد بزمین
باده تلخ کز حرارت آن | مو رگیرد مزاج شیر عرین
گر تو گوئی کدام ازین دو بهاست | گویمت سرد و بهمان و همین
آن یک از دست گلرخی زیبا | وین یک از لعل شاهدی نوشین
خاصه چون ترک پاکدامن من | مهوشی دلکشی درست آئین
سیم خد سرو قد فرشته خصال | مشک مو ماه روستاره جبین
بدل سرمه در دو چشمش ناز | عوض شانه در دو زلفش چین
باد در زلفکانش حلقه شمار | ناز در چشمکانش گوشه نشین
سنبلش را ز ارغوان بستر | سوسنش را ز ضیمران بالین
بسته بر مژه چنگل شهباز | بسته در طره پنجه شاهین
رشته را لقب نهاده میان | پشته را صفت نهاده سرین
علم جر ثقیل داند از آنک | بسته کوهی چنان بموی چنین
ساق او ماهی سقنقور است | که تقاضا کند بدو عنین
از جبینش اگر سؤال کنی | علم الله یکی فلک پروین
ور سرینش اگر سخن رانی | زاده الله یک طبق نسرین

صبح [illegible] اسلام که باد سحر
عم ز دو روز غنچه‌های چمن
بشکفد از نسیم [illegible]
[illegible] بسم تمکین
گفت چون [illegible] السلام علیک
ای ز لطف تو روزگار بعین
چشم از جاه و گفتش [illegible]
وعلیک السلام فخر الدین
گفت قاآنی [illegible] من
شعر با [illegible] تضمین
باده پیش از آنکه در گذرد
عیش نوروز و جشن فروردین
پی [illegible] سوی باغ [illegible]
پی [illegible] سوی راغ [illegible]
عوض [illegible] حسن [illegible]
زلف [illegible] تعیین

زان میم ده که کور اگر نوشد | بیند از ری حصار قسطنطین
باده گر نسیم آن تا حشر | کوه و صحرا شود عبیر آگین
در تابستنی بنوشانی | می برقصد بچه دانش چنین
قصه کوتاه از آن بیش دادم | که برد روح را به علیین
خورد چندانکه پیکرش ز نشاط | متمایل شد از یسار و یمین
نازهائی که شرم پنهان داشت | جنبشی کرد کم کمک ز تمکین
تا که از جای جست و بیرون تاخت | از کله زلف و کاکل مشکین
وان گران کوه را که میدانی | گاه بالا فکند و گه پائین
متفاوت نمود گردش او | چون در آفاق سیر چرخ برین
آسیا وار که نمودی سیر | چون فلک در اراضی تنعین
گفتئی گردشش چو گردش چرخ | نگسلد تا بروز بازپسین
من به نظاره تا سر منش را | بقیاس نظر کنم تخمین
عقل آهسته گفت در گوشم | نقب بیجا مزن بحصن حصین
گفتم ای ترک رقص تا کی و چند | بوسه با گلاب و قند عجین
بوسه ده که از دهان تنگ تو | عذب و آسان رود چو ماء معین
بوسه ده که شهد از و بچکد | کام را چون شکر کند شیرین
بشکر خنده گفت قاآنی | در بهار انقدر مکن تسخین
گفتم ای ترک وقت طیبت نیست | هاکم و کیف بوسه کن تعیین
چند بوسم دهی بغمزه ماهان | بچه نسبت دهی بها و رهین
رخ ترش کرد کاین دلیری تو | هان و هان از کجاست ای مسکین
گفتم از آنکه مادح ملکم | روز و شب با لوای صبح و پسین

[illegible]

نغمه

نفحهٔ خلقش ار بدشت وزد | خاک یابد نسیم نافهٔ چین
رایت قدر او چو چرخ بلند | آیت جاه او چو مهر مبین
عقل در گوش او کشاید راز | که از و خوبتر نجست امین
جان ببازوی او خورد سوگند | که از و سخت تر نیافت یمین
ناصر ملت است و کاسر کفر | ماحی بدعت است و حامی دین
فتح در ره فتاده دست بکش | تا کی او برجهد بخانهٔ زین
مرگ در ره نشسته گوش بحکم | تا کی او در شود بعرصهٔ کین
زهره چو دهره اش بقلب قباد | تشنه لب دشنه اش بکین تکین
شعلهٔ کز حسام او خیزد | ندهد آب قلزمش تسکین
شبهتی کز خلاف او زاید | نکند عقل کاملش تبیین
علم در عهد او بود رایج | که شب جمعه سورهٔ یاسین
خبر عدل او چنان مشهور | که در آفاق غزوهٔ صفین
خسروا آنکه بر مخالف تو | وحش و طیر جهان کنند نفرین
بشکفد خاطر از عنایت تو | چون ضمیر سخنور از تحسین
بفسرد پیکر از مهابت تو | چون روان منافق از نفرین
بارهٔ چون حصار دولت تو | در دو گیتی نیافتند رزین
بقعهٔ چون بنای شوکت تو | در دو گیهان نساختند متین
رخنه افتد بکوه از سطوت | چون ز نوک قلم بدهٔ سین
بشکفد تا شکوفه در نیسان | بفسرد تا بنفشه در تشرین
باد مقصود مدت تو شهور | باد محصور دولت تو سنین

ایضا در مدح محمد شاه طاب الله ثراه

دلی ندیده گرفتار عشق چون دل من
که بود [illegible] بیمار کی ز بیمار [illegible]
همیشه آنکه بیست به دوستی کند دل او
فغان ز من که من دشمنی کند دل من
دل است این نه معاذ الله افعی است در تن
چو روز [illegible] بصد پیچ و محنت نشستن
دل است این نه علی الله مصیبتی است عظیم
کلید [illegible] بلا و فال فتن
دل است این نه عذاب ستم [illegible]
دل است این نه بلائی است گم [illegible]
من و چنین دل دیوانه معاذالله
نعوذ بالله [illegible] شیطان و خوی اهریمن
به هیچ عهد چنین دل نیامده است [illegible]
به هیچ قرن چنین دل نپرورید [illegible]
نمی نماند که او را دوام [illegible]
نمی برد که او را [illegible] شکسته شکن

بهر کجا لب لعلی در او گرفته قرار *** بهر کجا سر زلفی در او گزیده وطن

گهی ببوی خطی گفته وصف سیسنبر *** گهی بیاد رخی گفته مدح نسترون

کرا دلی است چنین گو بیا بمن بنما *** دلی که دیدنش این است بادش دیدن

دلی ندیده‌ام از هرچه در جهان بیزار *** بجز شمایل سنگین دلان عهدشکن

دلی ندیده‌ام از صبح تا بشام دوان *** چو سایه از پی خورشیدچهرگان زمن

دل من است که گوئی درم خریده اوست *** هر آنچه در همه آفاق کلفت است و محن

دل من است که از بسکه صابر است و خمول *** هنوز در عجبم کاین دلست یا آهن

دل من است که در شهر هرکجا قمریست *** چو هاله حلقه زنان آیدش به پیرامن

دل من است که همچون شتر برقص آید *** بهر کجا که رود از حدیث عشق سخن

دل من است که بعد از هزار سال دگر *** ببوی عشق بتان سر برآورد ز کفن

دل من است که از خار خار عشق بتان *** چو مرغ در قفس افتاده می طپد ببدن

دل من است که نشناسمش ز زلف بتان *** ز بسکه در رخ او هست پیچ و تاب و شکن

دل من است که مانند غنچه تنگدل است *** ز شوق طلعت گل چهرگان غنچه دهن

ندانما چکنم با چنین دلی که مراست *** که هم مقرب بد گشت و هم مخرب تن

مرا مشاورتی باید اندرین معنی *** برای مصلحتی راز دوستان کهن

چه سخت کار اگر مشورت شود آسان *** چه سست رای اگر مصلحت شود شیفتن

نخست پرسم از دوستان که دلها را *** چه حالتست و چه حیلت چه فطنتست و چه فن

براه عشق و هوس هیچ مگذارد پای *** بخط مهر بتان هیچ منهند گردن

ز زلف لاله رخان هیچ میخرد سنبل *** ز روی سرو قدان هیچ مچیند سوسن

اگر دل همه مانند این دلی که مراست *** که دیدن رخ خوبانشان بود دیدن

عبث عبث دل مسکین خود بیازارم *** بجرم اینکه بکوی بتان کند مسکن

[illegible]

بجود عالم بخش و بتیغ عالم گیر | بحزم سندان کوب و بعزم خاره شکن

اگر بطرف چمن باد همتش بوزد | بجای لاله و گل لعل و دُر دمد ز دمن

اگر فتد بدمن عکس روی دشمن او | بجای لاله همه کهربا دمد ز دمن

ز تیر جان شکرش بدسگال جان نبرد | گر از ستاره زره سازد از سپهر مجن

چو ابر گریه کند از سخای او دریا | چو رعد ناله کشد از عطای او معدن

بساعد ملک از نعل خنگ او یاره | تبارک فلک از گرد جیش او گرزن

نهیب خنجر سوزان او بروز وغا | جهان بچشم عدو کرده چشمهٔ سوزن

ظفر بگیسوی مفتول پرچمش مفتون | فلک ز حلقهٔ فتراک پرخمش آون

ز جود او که ازان ملک باغ بهره مجی | ز تیغ او که ازان دشت گاه بهرامن

بباد داده قضا کارنامهٔ قارون | بآب شسته قدر بارنامهٔ قارن

گهی بگرید کلکش چو ابر در آزار | گهی بخندد تیغش چو ابر در بهمن

گهی بخندد ازان گریه جان اقلیدس | گهی بگرید ازین خنده روی روئین تن

ایا ز خوی تو ایام رشک باغ بهشت | ایا ز خلق تو آفاق داغ راغ چمن

اگر بحال تو خواهد ستارهٔ جادو | وگر بنظر تو جوید زمانه رهزن

بکلک ناتوان بست باد در چنبر | ببرق ناتوان سود آب در هاون

بر آن زمین که تو روزی در و نبرد کنی | نروید از گل او تا بحشر جز روین

بنزد عهد تو رایج تر است از دینار | گهر ز جود تو ارزان تر است از ارزن

سفر ز خلق بصیرت نظر جنت عدن | شبه ز نطق نهیبت شبیه دُرّ عدن

بخدعه ناتوان برد گرمی از آتش | بحیله ناتوان برد چربی از روغن

همیشه دیدهٔ حاسد ز رشک او دریا | همیشه دامن سائل ز جود او مخزن

ایضا در مدح پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه

ای ز رنگ من ای عید تو چون [illegible]
ایا ره مفتول تو و ایا شده مفتون [illegible]
عقل تو که من تخت تو [illegible]
[illegible]
ای ز رنگ [illegible] جان [illegible]
[illegible]
ای جان [illegible] لب لعل تو [illegible]
تو جلوه روی [illegible]
[illegible]
کاه مه [illegible] بنهان و بند [illegible]

قانون نشاطی که بکانون شدت سپارد — نو کن همی سرخ تر از آتش کانون
لختی بخور و شیم و بجوشیم و بنوشیم — زان می که بر و رشک برد رای فلاطون
زان می که از و لعل بود نعل در آتش — خود قوت دلها دل یاقوت از و خون
بنشین و بخور باده مگو باده خورم چند — برخیز و بده بوسه مگو بوسه دهم چون
آنقدر بده بوسه که از خود روم ایدر — آنقدر بخور باده که از خود شوی ایدون
قانون چکنی بوسه و می هر دو فزون ده — عدل ملک است آنکه برون است ز قانون
شاهنشه آفاق محمد شه غازی — کش تخت سلیمان بود و بخت فریدون
بر جیب فلک تخت شهش کوکب رخشان — در جیب جهان تخت کفش لؤلؤ مکنون
ای کیسه کانها ز کف جود تو خالی — وی کاسه خانها ز می مهر تو مشحون
جز شبه و فرعی چه صفت که بر ذاتت نهاده — تا من به دعا خواهمش از خالق بیچون
فوجی بود از لشکر جرار تو انجم — موجی بود از لجه افضال تو گردون
غیبی نبود از نظر حزم تو غایب — جائی نبود از جهت جاه تو بیرون
زانسان که همی علم بتکرار فزاید — فر تو ز تکرار عیادی شود افزون
نادم نبود خادم تخت تو ز کیستی — ایمن نبود طاعن تخت تو ز طاعون
اقدام تو از یاد برد وقعهٔ قارن — انعام تو بر باد دهد مخزن قارون

ایضاً در مدح محمد شاه

ماه دو هفت سال من آن یار نازنین — هر هفته کرده آمدی یک هفته پیش ازین
پی خسته دم گسسته کمر بسته بی قرار — می خورده ره سپرده عرق کرده خشمگین
برجستم و دویدم و پرسیدمش خبر — بنشستم و نشاندم و بوسیدمش جبین
کاخر چگونه چه شدت سرگذشت چیست — چونی چه روی داده چرائی دژم چنین
گفت اینزمان مجال سخن نیست ره بهل — مینای می بجیب و بکش خوش ز بر زین

خیری بمرغزار پراکنده زرناب | سنبل بگو بیار پریشیده مشک چین

رفتیم تا کنارهٔ دشتی که سنبلش | دیباچه می نوشت ز گیسوی حور عین

گفتیم تا بهوای که داری کجا روی | بنگر برین چمن که بهشتی بود برین

خندید و وجد کرد و طرب کرد و رقص کرد | زد دست و از دو زلف مسلسل گشود چین

بی خنده زد چو کبک خرامان بکوهسار | بی نعره زد چو شیر در آگاه در عرین

خواندم وزان بکاوه و دیدم بکردار | وهم آمدم که دیو زدش را بعقل و دین

گفتم چه حالتست بگو یا پری رخا | مانا ترا نهفته پری بود در کمین

با وجد و رقص و قهقهه بازم جواب داد | کاید ون کجاست باده بده یکدو ساتکین

تا خوردمی بجان تو کز پاسخ آنت | می ده که هر چه بخت کان کرد شید تعین

مینا و جام را بدر آوردم از بغل | به به چه باده دار روی بکجا نمان حزین

خوردیم زان می که چراغیست یادگار | مارا ز روزگار زنیاکان آستین

زان می که گر برابر آتشی نهند | پاکوبد از نشاط بزهدان جنین

ناگاه سر بعشوه فراگوش من نهاد | کاید زری بفارس شهنشاه راستین

این گفت و اسب راند و من از خنده انجبین | گاه از یسار او همی سایل گه از یمین

از بس سماع و رقص چو طفلان بپای هوی | وز بس نشاط و وجد چو مستان بهان و مین

گه بر هوا فکندم از شوق طیلسان | گه بر بدن دریدم از ذوق آستین

در بر کشیده پیکر آن ترک سیمتن | بر کف گرفته غبغب آن شوخ ساتکین

دیوانه وار که زدمش لطمه بر قفا | شوریده وار که زدمش بوسه بر جبین

گاه از ره ملاعبه بشخودمش ذقن | گاه از در ملاعبه بر بودمش زرین

بوسیدمش گهی ز قفا روی سیمگون | بوسیدمش گهی ز قفا موی عنبرین

گاهی فطیر وار بمالیدمش بغل | گاهی خمیر وار بفشردمش سرین

گاهی تنش بچنگ گرفتم [illegible] | [illegible]

گاهی یمین چو [illegible] | [illegible] مین

[illegible] | [illegible] چنین

[illegible] | [illegible]

گاهی بمن [illegible] بخشش بادی بود و زین | [illegible]

از بس [illegible] | از بس [illegible] پنهان

کف از لبش چکیده و چون ریزه های در ‌ ‌ ‌ کوه از نمش کفیده و چون دندانهای سین

کاسش ز خوی بدن شده پر لولو عدن ‌ ‌ ‌ کاهش ز کف دهان شده پر گوهر ثمین

که شد به بیشه که زمین پیش پا و فلک ‌ ‌ ‌ که شد به پشته که فلک نرد او زمین

بس ره دوانده است به پهنای روزگار ‌ ‌ ‌ لیکن بسی شگرف تر از وهم دوربین

در تیغها گذشته بسا رسته صراط ‌ ‌ ‌ لیکن بسی دراز تر از روز واپسین

تا که بر آمد ابری و بارید آنچنانک ‌ ‌ ‌ گفتی ذخیره دارد دریا در آستین

و بطرفه تر که شب شد و ظلمات نیستی ‌ ‌ ‌ گفتی بگرد هستی حصنی کشد حصین

گفتم بیا که با نیم و صبح و گاه ‌ ‌ ‌ رانیم تا که باز در آید شب از کمین

گفتا تبارک الله ازین رای و این خرد ‌ ‌ ‌ وین کار و این کفایت و این یار و این معین

بالله که تیر بارد اگر بر سرم ز چرخ ‌ ‌ ‌ بالله که تیغ روید اگر در رهم ز طین

نه نان خورم نه آب نه راحت کنم نه خواب ‌ ‌ ‌ رانم بکوه و جوی و جر و رود و بار و آهکین

روزی دو بسپرم ره و آنگاه بسترم ‌ ‌ ‌ رنج سفر ز درگه دارای جسم نکین

شاهنشه زمانه محمد شه آنکه هست ‌ ‌ ‌ آثار فرخش همه درخورد آفرین

عفوش نترسد از کسی بنگرد خلاف ‌ ‌ ‌ شاهین نترسد از مگسی بر شد طنین

در چشم می نیاید خصمش ز بس نزار ‌ ‌ ‌ در وهم می نگنجد بختش ز بس سمین

پروانه ایست قدرتش از قدرت خدای ‌ ‌ ‌ دیباچه ایست هستیش از هستی آفرین

رایش بچرخ بینش مهری بود منیر ‌ ‌ ‌ شخصش در آفرینش رکنی بود رزین

آثار را و مهذب و اخلاق او نکو ‌ ‌ ‌ رایات او مظفر و آیات او مبین

بر تار عنکبوت کند خرمش ار گذر ‌ ‌ ‌ از من او چو سد سکندر شود متین

بر آب شور بحر کند جودش ار نظر ‌ ‌ ‌ از فیض او چو چشمه کوثر شود معین

از سیر صبح و شام بود عزم او بدل ‌ ‌ ‌ از نور مهر و ماه بود رای او عجین

[illegible]

هر جا که آفتی است بخصم تو میرسد / چون در عبارت عربی بر حروف لین
شاها سه سال دوریم از آستان تو / سودی نداشت جز دو جهان ناله و انین
خانه وار شد تنم از ناله همچو نال / وز دوری دو تن من و خانه در حنین
آن از محمد عرب آن ماه راستان / من از محمد عجم این شاه راستین
خانه را نواخت بالطاف خود رسول / تا در بهشت تازه نهالی شود رزین
من نیز سبز کرده شاه رسوم روا / در آستان شه که بهشتی است دلنشین
قاآنیا سخن بدرازا کشید سخت / ترسم کزین ملول شود خسرو گزین
تا از زمان اثر بود و در مکان خبر / شاه زمان بتخت خلافت بود مکین

در رفتن خاقان مغفور محمد شاه طاب الله ثراه بعزم تسخیر هرات و بر و زنین تمکین انگلیس با امرای دولت قاهره و مراجعت لشکر ظفر اثر بطهران والسلام

سخن گزافه چه رانی ز خسروان کهن / یکی ز شوکت شاه جهان سرای سخن
بخوانده‌ایم بسی بارنامهای قدیم / بدیده‌ایم بسی کارنامهای کهن
نه از قیاصره خوانده‌ایم نز ملوک عجم / نه از دیالمه دیدیم نز ملوک یمن
چنین مناقب فرخنده کز خدیو زمان / چنین مآثر شایسته کز کیای زمن
مهین خدیو محمد شه آفتاب ملوک / سپهر مجد و معالی جهان فهم و فطن
هزار لجه نهنگ است در یکی خفتان / هزار بیشه هژبر است در یکی جوشن
بگاه کینه نه بیند سراب از دریا / بوقت وقعه نداند حریر از آهن
کند نبرد اگر مهرگان اگر کانون / کشد سپاه اگر فرودین اگر بهمن
بزرگ همت او خورده دیده ملک جهان / فراخ دولت او تنگ کرده جای حزن
کدام جامه که از تیغ او نگشت قبا / کدام لامه که از تیر او نگشت کفن
کجا نشسته بود او ستاده هست پشین / کجا سواره بود او پیاده هست پشن

ز بانگ کوس چنان اندر اهتزاز آید / که گوش پارسیان اندر آسمان ز پرن
یکی دو گوش فرا ده بدین چکامه نغز / که کارنامه شاه است و مایه سخن
بسال پنجه و اند از پس هزار و دویست / چو گرد موی خاور بسیج شه وطن
بعزم چالش افغان خدیو زی هرات / بسیج کرد و بتخت عزم را توسن
[illegible] سپاه که یک بیشه شیر جوشن پوش / بساط خان همه [illegible]
قماط خان همه سنگ و [illegible] / [illegible] یکی هم [illegible] و دلی چو شن
[illegible] / [illegible] ز ملک [illegible]

نو دارا ده گردنده توپ قلعه گشای | چنانکه بر کتف باد دستی از آهن
دمیده از دم هر توپ دود قیراندود | چنانکه باد سیاه از گلوی اهرمن
درخش آتش پید از پشت پیل چنانک | ز اوج گنبد خاکستری عروس ختن
دو گوش توسن گردان ز عکس سرخ درفش | چو نوک نیزهٔ بیژن ز خون ستیهن
ز کوه و دشت چنان درگذشت موکب شاه | که از گریوهٔ کهسار سیل بنیان کن
همه ز جلدی و چستی بدشت چون آهو | همه ز تندی و تیزی بکوه چون پازن
رسید تا بدر حصن غوریان که نجاک | نیافرید چنو قلعه قادر ذوالمن
درو بپا و همه چون پنجهٔ قضا مبرم | بروج او همه چون پاره بقا متقن
بزرگ بار خدا گفتی بروی زمین | بیافریده یکی آسمان ز رخیم آهن
ز بس شکفت که همچون ستاره در زبرش | هزار گنبد دوار سخت شش شخن
هزار پهلو پولادخای بیشماره | گزیده بهر حراست در آن حصار شکن
درشت هیکل و عفریت خوی گشر گوی | سطبر ساعد و باریک ساق و زفت بدن
زمخت سیرت و زنجیرخای و ناهنجار | وقیح صورت و موئین لباس و روئین تن
کهین برادر دستور مرزبان هرات | شتر از درکنش دو دست تا آون
بجو توالی آن در درون آن دو کال | چنان عزیز که عنبری درون خیل شمن
سران سپاه بفرمان شاه پره زدند | چو لشکر اجل آن بازکانه پیرامن
حصاریان پلنگینه خوی کوه جگر | ز بهر رزم فسرده چیده عزم امن
ز چیرگی همه مانند سیل در کهسار | ز خیرگی همه مانند دود در گلخن
جهنده از بر پیکان چو مرغ از مضراب | دمنده از دم خنجر چو گوی از محجن
همه شیر بر جنگ و همه دلیر بجنگ | همه معارک جوی و همه ملارک زن
بپیش پیلک برنده دیده کرده هدف | بپیش ناوک درنده سینه کرده مجن

افغانان پشنگ نژاده
وزین گروه [illegible] پیکر پیمن
بلند یال و قوی یال [illegible] دلاور
چو بیشه شان چو [illegible] زغن
[illegible] نقاشان [illegible]
[illegible] ازین
[illegible] بمودی ازین
[illegible] عمده‌این
[illegible] بیداد
[illegible] غین
[illegible]
[illegible] ارین
[illegible] ازین
[illegible]
[illegible] زن
[illegible] شاه
[illegible] ان
[illegible]
سمند بدار

بکوتوال حصار آنچنان جهان شد تنگ | که حصن های مسعود و چاه بیژن
جریح گشته سپاه و سلیح گشته تباه | روان ز جسم روان گشته و توان ز تن
چه گفت گفت چه جوشیم در هلاکت جان | چه گفت گفت چه کوشیم در هلاکت تن
گیاه نیست روان کش برند و روید باز | نه شاخ گل که به سال برومند ز دمن
کنون علاج همین است و بس که برگیریم | بدست مصحف و تیغ افکنیم بر گردن
چو عجز و ذلت ما دید و رنج علت ما | ز جرم و ذلت ما بگذرد خدیو زمن
ز گفت او همه را چهره بشکفت چو گل | به آفرینش زبانها گشاده چون سوسن
بعجز یکسره برداشتند مصحف و تیغ | ز سر فکنده کله بر کتف نهاده رسن
دمان شدند و امان خواستند شاه جهان | رسن گشود و ضمان گشتشان ز خلق حسن
سه روز ماند و سپه خواند و زر و سیم فشاند | سپس بسوی حصار هرات راند کرن
یکی اندیشه مکار پیشه برد خبر | بمرزبان هری کای همیشه یار محن
شه از هری آمد و بگرفت غوریان یکسر | بشاد آمد و در جاده جای شست برن
همی بچشم من آید که بامداد پگاه | هوا به برکند از گرد کره او کن
از این خبر دل افغان خدایگان لرزان | که روز گرما در دست خلق با برزن
نخواست مرکب و از جای جست و بست کمر | پی گریز و به بدرود برگشاد دهن
خبر رسید بدستور جنگ دیدهٔ او | گره فکند برابرو ز خشم چون سوسن
ز جای جست و شد سوی مرزبان هری | که هان بهان و منه ابلهی را بلحن
اگر ز ننگ گریزی ز جنگ می مگریز | روی چگونه بدین سلکنت از این مسکن
چسان علاج گریزی که نیست راه علاج | نه کلاغ و کبوتر که بر پری ز وکن
نه کرکسی که بپری ز شرق جانب غرب | همان ز غرب دگر ره کنی بشرق وطن
گرفتم اینکه توانی ز جنگ شیر گریخت | گریختن نتوانی ز شاه شیر اوژن

ز چار سوی فرو بسته اند راه گریز | تو ابلهانه ز بن بن نهاده بر گردن
ز کردهای خود انجام کار چون دانی | که کرد کار بد و رنج تو از پس کن
بعقد و رنج سوزنده مهر سلطان ست | بدو گرای مکن غرم و رنج خویش بیکن
بدین حصار که ما راست هر کس به نبرد | نه در ز جا رود و دری فرو ردد و زن
بپای بمان که بهر سیم کار کرد بهم | بود که مشفق آید گشاده در بین
حصار را ز پس پشت خود و مگذاریم | ز پیش ما ره پیمایم باره برهمن
بود به گفت بدو کای نشسته ای مست | بیار گفت بدو کای نشسته گفت بمن
بیا بر بگذر یادمی مثل قاش گو | الا بگو که برق می نهز خرمن

بزرق می نتوان بست باد در چنبر / بحیله می نتوان سود آب در هاون
گرفتم اینکه سقنقور برفزاید باه / لجاج محض نماید بد و علاج عنن
نکو حصار نه بنیان او ز آب و گل است / چسان درنگ کند پیش سیل بنیان کن
چو ماکیان بگراید از غضب و ستور / چو پشت تیغ بکاژ ابر و ال فکند شکن
گر گریز توانی ز چنگ شه مگریز / وگرنه رنج مبند و ز گنج بپرا کن
میان آن دو تن آید ستیزه بود هنوز / که بانگ بوق بعیوق برشد از برزن
طراق مقرعه بگذشت از دو صد فرسنگ / غبار معرکه بر رفت باد و صد چو حجن
در حصار برج بست مرزبان هری / گشاد قفل و برون ریخت گوهر از مخزن
ز درّ و لعل و زر و سیم و جوزق و جاورس / ز نقد و جنس و جو و کاه و گندم و ارزن
ز برد و خز و پرندین و قاقم و سیفور / ز طوق و باره و خلخال و عقد و در عدن
همی بداد بصاع و همی بداد بباع / همی بداد بکیل و همی بداد بمن
موالیان ملک را هر آنچه بد بهرات / گرفت و برد بزندان و بر نهاد رسن
ندا فکند ز هر گوشه تا مدافعه را / برون شوند ز شهر هری چه مرد و چه زن
چه بوقعه اگر احور است اگر اعور / چه مدرکینه اگر الکن است اگر ارکن
جوان و پیر و زن و مرد و کامل و جاهل / کلان و خورد و بد و نیک و ابکم و الکن
ز بیل و بیلک و شمشیر و خنجر و خنجیر / برمح و ناوک و کوپال و گرزه و گرزن
بسهم و ناچخ و صمصام و خشت و ویره و شل / به تیر و نیزه و سرپاش و سیف و صارم و سن
به نیش و چنگال و به چوب و سنگ و سغان / به رنده و اره و سوهان و گرز و تپک و سفن
ز هر گروه و ز هر پیشه و ز هر بیشه / ز هر سرای و ز هر خانه و ز هر برزن
بهر سیاق و بهر سیرت و بهر هنجار / بهر طریق و بهر عادت و بهر دیدن
ز برج و باره و ایوان و خاکریز و فصیل / ز پشت و پیش و بر و شیب ایسر و ایمن

[illegible] ز فوج افغان بر اوج چرخ [illegible]

بید

ز موی چهره هر یک چو رود آمو
بسا سوار گران رزم که به گاه گریز
بسا پیاده که در جوی و جر بخفت هنوز
سپاه خصم ز پیش سپاه شاه زپی
هم این ز خشم بدان گفت کای دلیر بکوب
ز بس گرد مه ز نبورهای تند رغو
هنوز لشکر آن مرز را بشورد دل
کمان من که ز قر سوده استخوان گوش
از آن سپس که ز میدان فرو نشست غبار
فلک پیاده شد و قبهٔ سرادق او
کسیل کرد ممیند و اند خواند سپاه
ز صد هزار هزاره یکی نماند بجای
همه شکسته دل و مستمند و زار و اسیر
بسی نشد که زمستان رسید و شیر سفید
هوا چو دیدهٔ شاهین سیاه گشت و سپید
مهندسان قوی دست اقلیدس رای
مدینه‌ئی چو مداین در زمین و شاه گزین
ز کار شاه با فغان خدا رسید خبر
که واژه راند به دستور خویش واز دل ریش
نگفتمت ز پی جنگ ساز رنگ مکن
بغاب سیر قدم در سنه بقوت طبع

ز تیره پیکر هر یک بشکل پالادن
ز بیم جان و غم تن بتافت تاختن
برون نکرد ز نخدان ز چاک پیراهن
چنانکه از عقب صید شیر صید افکن
هم آن ز قهر بدین گفت کای سوار بزن
ز بس گلوله خم پاره‌های تنین تن
هنوز مردم آن بوم را بتو فه تن
دمد نخاک سری تا بروز حشر سمن
ز آب دیدهٔ آن جادوان دود افکن
بهشتمین فلک شد قرین نجم پرن
سوی هزاره گره از برای دفع فتن
که می نکشت گرفتار قید و بند شکن
ندیم حسرت و باشیون جفت شجن
فرو چکید زپستان ابر قیر اکن
سپید پر چو اصل بکوه و دشت و دمن
بساختند بفرمان شهریار زمن
گزید جای در او چون شعیب در مدین
زکید و بر رخش از غم چکید اشک حزن
فغان کشید و بر او طیره گشت چون دو کون
نگفتمت ز پی رزم تا رغم متن
به آب بحر شنا در مکن به عومی زن

ز خشم او دل و شور در میدان جای
چنانکه دود بر روی آتش انجمن
به دو سر دو دگرای شد خشم کند زمان
عجب که تخم ده سپه شور را در طوب
کشتی که آن زمان بشد رفت
که خود و خویش کشتی بکوشید و دن
کنون زمان علاج است نی زمان بکجا
مرا بیار و یکی چاره آمده است شگرف
که باره گرد دراز و جان جادوی جز
شکفته ام که عنبری ز مجلس صوای ن
دو سال رفت که سوی ری آمد از لند
شگرف در پس و پیمان او بالکه
دراز عادت و کوه بیان چه سخن
کنون بسوی عزا زپی شغاعت جنین
بعجز و الا ح و بیمار ده و محنت و رن

وسیله بکار و رسیله به نکار — فروغ صدق بجوی و در دروغ مزن
پیام ده که ملک گر گرفت ملک هری — عنان رخش بگیر و دگر ملک مکن
نه قندهار بماند بجای نه کابل — نه بامیان نه لهاور نه غزنه نه پرون
ز سو بجات بگردون شود ز فر نفیر — ز دیره جات بکیوان رود غریو غرن
نه ملک پونه بماند بجای نه سیلان — نه سومنات و نه گجرات و نه سرنگ پتن
نه منگلوس و نه صدرس نه حجره نه دهلی — نه بنگلوس و نه بنارس نه تتّه نه کوکن
نه رامپور و نه احمدنگر نه تا نیسر — نه کامپور و نه ملتان نه داروئی نه فتن
همه بنا در سندوستان کند ویران — چه بمبئی و چه مدرس چه مچیلی چه دبن
کند خراب اگر داگه است اگر کوچی — کند بیاب اگر الغی است اگر الحین
هزار جان کند اندر مشکار پور شکار — ز خون روان کند اندر بهار پور جون
چنانکه آمد و بگذشت در دیار هری — نشان ز بوم و بر کاخ و کوخ و باره و بن
بهیچ باغ نه سوری بماند نه سنبل — بهیچ راغ نه فرغ گذشت نه قرغن
تو گر بنائی و ما را ز بند برهانی — ز کاخ و کوخ هری بر هوا رود دهورن
و رین گرانه بشاه جهان پیام فرست — بعجز و لابه و لوشابه و فریب و شکن
که خسروا بدبار اجزای نیک فرست — گشت از خدای به نیکی رساند داشن
نکو به ذلت ما در گذر ز زلت ما — مرا ز زحمت من وارهان ز رحمت من
کرم حیات دهی اینک این هرات بگیر — درخت رحمت بنشان و بیخ قهر بکن
بشهرها که سفیری ز انگلیس خدای — شود به نزد تو ما را ز جرم ما بزن
زمان حرب سر آمد زمان حرب مگر — وهد دوباره بقندیل بختیان روغن
بسی ز درد بر و گفت و پس ز درد برو — ز دیده راند و ز دل چاک زد به پیراهن
زبسکه مویه و افغان و شکوه و آه و اسف — زبسکه ناله و فریاد و ریو و بند و شکن

بر

... سرشت نکو همت
پیرا و زبان ملک سر هر سخن
... و بنگنای نیندوخت
... سفر
فراخ ... گشت ... ستا ... بمن
... ان بیاد ... غلتان ... روان
... سر نه قال شغال ... المجالفوی
... الف گوی ... ناظمین
زبان ... ناطم ... نشین
... ما ... لیک ... ان ... تنها
... جهان ... همه ... چنین
... اقبال ... از ... ملک
جهان ... بنگند ... سخن
... ... پیشتر ... بلوی ...
... ار ... جهان ... ان ...
... ار ... از ... چو ... من
... تشنگی ... آب ...
... ان ... دل ... پیش ...
زبان ... روی ... دل ... زبان ... من
... ... تندی
... شد ... افند ...
... ... و حیلت ...

بکید

ز جنگ مدتی آسوده کاران بوده — کشیده رطل امان وچشیده طعم وسن
سفیر بار و ملک مهربان و حرص فزون — حصار سخت و سپه چست و ملک شهرون
بهار آمد و دی رفته خاطر آسوده — ز درد و برد و عذاب خمول و سجن سخن
بجای ابر کهبار رشته پشته کیاه — بجای برف بکلزار توده توده سمن
فضای باغ معنبر ز اقحوان و عرار — هوای باغ معطر ز ضیمران و ترن
دمن چو روضهٔ خضرا ز برگ سیسنبر — چمن چو بیضهٔ بیضا ز شاخ نسترون
شکست ساغر نیسان و از خمار غرور — ز بس ببیضه بجوشید همچو باده بدن
به باره بر دسر اندر دو باره چون خرچنک — بچاره تیر فکندن گرفت چون بهمن
ملک ز خشم بتوفید و لب گزید و گزید — نسان گذار سپاهی قرینه با قارن
همش ز خشم دو چشم آل گشته چون لاله — همش ز قهر دو رخ سرخ گشته چون ریون
شال داد که از هر کناره تیره زنند — بگرد باره شرر افکنان شبه شکن
یلان ز هر سو سنگر برند و نقب زنند — بشهر بند هری از چهار جانب وچن
بچار برج زنند از چهار سوی هرات — هزار بار زنند باره سپهر اتقن
درون هر یک گردان کمین کنند و نشنند — شراره بر دم آن مارهای مهره فکن
مگر که باره شود رخنه رخنه چون غربال — مگر که قلعه شود تفته تفته چون آهن
در افکنند به زنجیر چرخ و شکنجه — برآورند عدو را دمار از میهن
شکرف بارهٔ آن کنده را به پیمایند — بلای ولوش ونی و نال و خار وخاشه وشن
بمرزبان هری تنگ شد جهان فراخ — چو کام اژدر بهمن ربایی را دهن
سفیر آمد و سوگند خورد و لابه نمود — چنان که شغل شفیع است و رسم پایمرن
بجدهای مبین بست عهدهای متین — بیان ز پیلپا اعلی زبان ز موم الین
که مرزبان هری باید از شاه امان — سپس به پایهٔ تخت شه آرم از مامن

همه ز سفیر بر آن رفت ... نهفت
بود و طاقت ... [illegible] ... وزیر تن
... [illegible] ... گفت و ... سخن
... حال بود و در زوال ...
... [illegible] ...
... [illegible] ... سخن ...
... [illegible] ... فغان زن
کرای ... [illegible] ... چمن

خلاف مصلحت ملک ماست فتح هری
بسخت باید بستن سیل چشمهٔ آب
بسا سخیف نهالا که گر نه بر آتشش
ملک شفقت و برشفقت از انچه گفت و نهفت
سفیر طیره و شرمنده بازگشت بری
پیام داد بفرمان روای سند که کار
سفینه دو سه لشکر بشهر فارس فرست
ملک بماند و سپه خواند و زرفشاند و نشاند
بسی نرفت که افغان خدا سختی کار
گسیل کرد بزرگان و موبدان و ردان
کنار هر یک از آب چشم چون چشمه
شراره سخط بادشه زبانه کشید
چه گفت گفت که هان نوبت گذشت گذشت
که ناگهان خبر آمد بشه ز خطهٔ فارس
بحر فارس فرستاده ده سفینه سپاه
سفینه کان همه هر یک ز خود و خنجر و تیغ
ملک ازین خبرش غم فزود و دود ز سره فرود
بخویش گفت بعزم است افتخار ملوک
با آب و گل نه نهد دل کراست هوش و خرد
همه ستایش مرد از صفات مرد بود
کنون که بوم و بر خلق شد خراب و یباب

که می نزاید ازین فتح صد هزار شکن
که رفته رفته شود چشمه سیل بنیان کن
فضای باغ فرو گیرد از فروغ و فتن
زکار او رخ روشن شود چو چون جوشن
سه روز ماند و زری خرج کرد اندر این
تباه گشت و بشد خیره بر سروش اهرمن
مگر که شاه عنان باز دارد از دشمن
زخان صبر بجلای عیش جوش محن
فغان کشید ولی چاره گشت دستان زن
بنزد شاه جهان با حنین و مویه و من
درون هر یک از باد سرد چون بهمن
زخشک ریشی آن خشک مغز تر دامن
زمان زجر و عقابست و قید و بند و رسن
که انگلیس خدا کرد ساز شور و فتن
همه مصالح پیکار در وی آبستن
بزرگ کرده شکم چون زنان آبستن
چو لهو باده گسار از نوای زیر افکن
نه همچو بوم ببوم خراب و کاخ کهن
ببوم و برنهد هر سر کراست فهم و فطن
برای روشن و عزم درست و خلق حسن
جهان بدیده او تیره شد چو بیژن

[illegible]

قضای عهد کند یا کلید نه جهد کند
اگر بصلح گراید بپادشاه جهان
وگر نبرد نماید بزرگ بار خدای
عروس فتح و ظفر تا کرا کشد در بر
کند بدعوی رای رزین و فکر متین
بپای تخت سپاریم رخت تا لختی
سپس خدیو براین رای دل نهاد و بخواست
امیر کابل و سردار قندهار نبشت
ز بس لآلی مضمون سطوح او دریا
بسیم ساده برشید عنبر سارا
حدیث رفته و آینده برشمرد و نمود
همین سلاله سردار قندهار که هست
ببرد بهره خویش از هرات جانب ری
نوید نامه بهرجا نوشت و زاندیش
امیرزاده فریدون که لشکر شاه جهان
بران سراست که برجای زر فشاند
ز شوق درگه شاهش همی بجنبد دل
شها جهانملکا ملک پرورا ملکا
ستایش تو بذات تو محالیست
نه وصف آنکه مکلل بود ترا اکلیل
به بوی لکش خود معطر بود عنبر

قرینه است مراد را دلیل با برهن
عنان رزم بتابیم از سلوک و سخن
برآنچه حکم کند عین حکمت است و متن
شموس جاه و خطر تا کرا نهد گردن
بری رویم چو موسی بوادی ایمن
برون ز سختی آساید درون ز شکن
کمان کشان کمین دار را ز بهر کمین
شگرف نامه از رنگ و بوی مینودن
ز بس جواهر مکنون سطور او معدن
بلوح نقره طراز ید نافه ادمن
رموز پیش و پس را ز خویشتن معلن
به تخت و بخت جوان و باسم و رسم کهن
بهرچه خواست نه لا گفت در جواب و لکن
بسا رمیده روانا که آرمیده بتن
بعهد مهد سر و دوی نشسته لب ز لبن
براین نوید و بوجد آمدش ز شوق بدن
چو جان مرد مسافر ز آرزوی وطن
تویی که چنگ نوا باید برد جهت گلشن
نه از فزونی سامان و شمار سان شکن
نه مدحت آنکه معرق بود ترا گرزن
بطیب طینت خود معنبر بود لادن

بنور خویش بود آفتاب عالمگیر
بدور خویش بود شیر غاب صید فکن
عیان شود خطا دمی ز تیغ خطر
کرا نشود ور بتحریر در اختر زن
ستایش تو بملک سری چنان ماند
که ناکسی بستاید دو پس را بهمن
ز فتح ملک نگوید کسی که کشتی سول
ثنای او همه از حسن سرشت و سخن
همه بآب و تاب گهرها همی نهند اسک
نه زین قبل که بعمان در است ساید
شنا کنند درخشنده شمع را بعد زن
نه زانکه هست ستم او را ز زر و سیم لگن
تو عزم خویش همی خواهی نمود عیان
بچشم دون جهان گر و همه ان من
بهر کجا که رفت بخواهی هر خراج
که صد خراج بهر باشد ستم دو شکن

چو هست عزم جهانگیر گو مباش آری　　عرب نه که تفاخر کنی به ربع و دمن
کجا هری چه بهری کو هری کدام هری　　نه آخرش همه فر کند کردی و فرکن
بحیلهٔ که عدو کرد می‌مباش نژم　　که کار خنجر تیز مده ناید از سوزن
حدیث صلح حدیبیه را به بوسفیان　　یکی بخوان و ببر دار ز دل ز رنج و محن
همان حکایت صفین بخوان و حیلهٔ عمرو　　که کرد آن همه غنج و دلال و عشوه و فن
نه برتری ز پیمبر به پاس لاتش　　نه بهتری ز محمد به بان و لا تحزن
یکی بخوان و بخند از سرور چون سوری　　یکی ببین و ببال از نشاط چون بورن
بدین قصیدهٔ غرا یکی ببین ملکا　　که با قبول تو گیتی نیرزدش بثمن
بهر کجا که شود جلوه گر کنند کلان　　که راست تازه عروسی بود بشکل فتن
ولی دو عیب نهانیش هست و گویم آن　　روا هست گفتن عیب عروس نزد ختن
نخست آنکه قوافی بچند جای در او　　مکرر است چو انعام شاه در حق من
اگرچه زین قبلش شکر لازم است ادا　　همی شکر فزاید چو بر فزود منن
دوم قوافیش از یک دو جاش شکفت　　کنند جامه گدایان بجای خز خشن
ازین دو عیب چو می بگذری بجا زین عیب　　که نطق ناطقه در مدح او بود الکن
وگر دراز بود همچو عمر و دولت شاه　　چنین درازی دلکش ز کوتهی احسن
بدین چکامهٔ دلکش روا است قافیه آئی　　که ان یکاد دمندت همی به پیرامن
مثل بود بجهان تا حدیث وعد و ذباب　　سمر بود بجهان تا وداد و تل و دمن
دوام ملک خداوند تا هزاران اند　　بقای بخت شهنشاه تا هزاران زن

در مدح پادشاه جمجاه سلطان بن السلطان ناصرالدین شاه قاجار

الحمد که از تربیت مهر درخشان　　از لاله و گل گشت چمن کوه بدخشان
صحرای ختن شد چمن از سبزهٔ بویا　　کهسار یمن شد دمن از لالهٔ نعمان

از ریاض صبح چو یکی طبلهٔ عطار … شقایق … از باغ … سلیمان … [illegible]

سنجم عجب آید که چرا شاخ شکوفه	نارسته ز مدّ موی سپیدش بدر زنخدان
پیرایش بهار از همه زانست که چون من	هیچش نبود بار بدرگاه جهانبان
دارای جوان بخت ولیعهد که در مهد	بر دولت او کودک یکروزه ثناخوان
شاهی که بر دشنه او خنجر ضیغم	ماهی که در دو هرّه او زنبر ثعبان
بر کوهه رهوار پلنگست به بربر	در بیشه پیکار نهنگست بعمّان
ترکی ز کلاه سیهش چرخ مدوّر	تازی ز لباس حشمش مهر فروزان
جو دست محتشم چو کند جای بر اورنگ	فتحیست مصوّر چو نهد پای بپیکران
ای دست تو درگاه عطا ابر بهمن	ای تیغ تو هنگام وغا برق بنیسان
در جسم گرانمایه دل راد تو گوئی	در کوزه حبابست محیط آمده پنهان
کوهی تو ولی کوه نپوشد چو تو جوشن	بحری تو ولی بحر نبندد چو تو خفتان
شاها فکند زلزله با کوه دماوند	کاری که تو امسال نمودی بخراسان
فغفور بصد سال گرفتن نتواند	ملکی که بیک شام گرفتی چو خور آسان
هر تن که نبرد تو شنیدست دید است	در طعن و شکرخنده که هست اینهمه بهتان
آری چکند فطرتش آن گنج ندارد	کاین رزم کش اندر شمر و در خور امکان
قومیکه بجنگ اندر شان سنگ سیه موم	اینک همه در جنگ تو چون موم بفرمان
این بوم همان بوم که خشتش همه زوبین	این مرز همان مرز که خارش همه پیکان
از عدل تو آن کان یمن گشته ز لاله	از داد تو این دشت ختن گشته ز ریحان
این دشت همان دشت که بر ساحت او چرخ	یکروز نشد ره سپر الا که هراسان
از فرّ تو امسال خیابان گشته که در وی	هر روز کند مهر چو آهو بره جولان
این خیل همان خیل که دلشان همه فولاد	این فوج همان فوج که تنشان همه سندان
اینک همه از عجز رخ آورده بدرگاه	اینک همه از شرم سر افکنده بدامان

از زینبی اینک همه در عیشم و تفریح
از فرّ تو شهزادی آمده دون عمر درازی گلستان
این نو صحن همان کآمده جو از کوی
از طفل و جوانی شده اندر همه ستان
هم آن جوان بخت که یکسال تو اینک
در کاخ تو مشغول و در آز طفل دبستان
این خلق همان خلق که مشتی و پوشش گرفتی بر
تشان همه قوت و بدشان ز غم
از جود تو اینک همه در قاقم و سنجاب
از فرّ تو آمده دون عمر در توزی گیلان
ای شاه شکفته دل گلی شب شام الاع
جمشید با حصار ... سلیمان
باد آمد و شد ... اندر زر
اکنون تو مسلمانی و من ... قانع
بادی که ز ... گران جان

چون لشه من افغان کنم از کش مکش چرخ / او با و صفت راندم از درگه سلطان

گر عرض مرام است همین گفته تمام است / شایان نبود طول سخن نزد سخندان

تا تقویت روح دهد راح مروّق / تا تربیت خاک کند باد بهاران

از همت تو تقویت ملت احمد / از شوکت تو تربیت دولت ایران

احباب تو چون برق همه روزه بخنده / اعدای تو چون رعد همه ساله در افغان

در مدح نوّاب فریدون میرزا

بعزم پارس دل پارسایم از کرمان / سفر گزید که حبّ الوطن من الایمان

مرا عقیده که روزی دو باز در شیراز / بدوستان کهن به که نو کنم پیمان

گمانم آنکه چو در چشمشان شوم نزدیک / چو نور چشم دهندم بچشم خویش مکان

ولیک غافل ازین ماجرا که اندر چشم / ز چشم مردم هست از کمال قرب نهان

بصد هزار سکندر که ره نوردم خوار / رهی سپردم چون عمر خضر بی پایان

رهی ز بسکه درا و جوی جر بهر طرفش / چو آسیا شده جمعی ز آب سرگردان

رهی نشیبش چند انکه حادثات سپهر / رهی فرازش چند انکه نایبات زمان

نه بر شواهق او پر کشوده مرغ خیال / نه در صحاری او پا نهاده پیک گمان

عروج ختم رسل را بجسم زی معراج / شدن بر اوج جبالش نکوترین برهان

چو جا بفارس گزیدم دلم گرفت ملال / چو مؤمنی که بدوزخ رود ز باغ جنان

مرا بکنه شناسا ولی ز غایت بخل / همه ز روی تحیّر بروی من نگران

یکی بخنده که این واعظی است از قزوین / یکی بطعنه که این فاضلی است از همدان

من از فراست فطری ز رازشان آگه / ولی چه سود در تشخیص درد بیدرمان

هزار گونه تذلّل بجای آوردم / یکی نکرد اثر در منیت ایشان

بلی دو صد ره اگر آبگینه نرم شود / تفاوتی نکند سخت روئی سندان

ایضاً در مدح نواب فریدون میرزا

خبذا تشریف شاهنشاه دریا آستین | مرحبا اندام جان افروز صدر راستین
نوحش الله خلعتی بر یکفلک شوکت محیط | مرحبا الله پیکری با یکجهان حشمت عجین
خلعتی تحلیل گو از حیرتش مهر منیر | پیکری تسبیح خوان از غیرتش چرخ برین
خلعتی را آیات نورش بر یمین و یسار | پیکری آیات مجدش بر یسار و بر یمین
خلعتی کز بس ضیا بر آفتاب آتش زده است | پیکری کز بس بها بر آسمان نازد زمین
خلعتی خورشید وار آرایش ملک جهان | پیکری طوبی صفت پیرایهٔ خلد برین
خلعتی از نور او بدر فروزان شرمسار | پیکری از نور او مهر فروزان سر نگین
خلعتی از رشک او بر پیکر نابیدتاب | پیکری از شرم او بر چهرهٔ خورشید چین
خلعتی از فر بی خجلت ده مهر منیر | پیکری از روشنی رونق بر ماه مبین
خلعتی نه تجلی از رحمت پروردگار | پیکری نه قدرتی از آیت جان آفرین
خلعتی نه سایه از شهپر روح القدس | پیکری نه مایه از طینت روح الامین
خلعتی کش پیکری شایسته شاید آنچنان | پیکری کش خلعتی بایسته باید اینچنین
خلعت شاهنشه کیهان فریدون مهان | پیکر فرمانده کشور منوچهر مهین
داد را اقلیم جم فرمانده ملک عجم | غوث ملت کهف دولت صدر دنیا زیب دین
هر کجا یادی ز رخشش مهرگان در مهرگان | هر کجا ذکری ز لطفش فرودین در فرودین
از نهیب سمش یکجهان دشمن نفیر اندر نفیر | از نهیبش یکزمین لشکر حنین اندر حنین
از قدش صفی خیابان در خیابان ارغوان | از رخش مدحی گلستان در گلستان یاسمین
موکبش در دشت هیجا چون کمان اندر کمان | لشکرش در روز غوغا چون کمین اندر کمین
قیروان تا قیروان ترکان غریو اندر غریو | باختر تا باختر گردان انین اندر انین
بستهٔ خم کمندش در وغا یال یلان | خستهٔ نوک پرندش روز کین ترک تکین

روز او در جنگ او البرز در هم محیط | بزم او بر جنگ او الوند بر باد رزین
با خطابش صبح صادق پاید از شام سیاه | با عتابش روز روشن تیره از ماه معین
هر کجا شمشیر او آل بر باد وزان | هر کجا ... جان شکار دیدهٔ بین
در فلک از سهم او چون پیچان ... | در رحم از بیم او چون چرخ نالان حنین
خاک ... از فلک خاک ... | داغ فهرستش ...
... | ...
... قدر او قصری ... | جاه او کاخی ... سوری سپهر

مهرازان برگنبد نیلوفری دارد مقام / کو همی از شرم رایش گشته خاکستر نشین

گر نیابد حاسد از خشمش بصد حصن منیع / ور گریزد دشمن از قهرش بصد سور رزین

از کمندش سر نیارد تافت در میدان رزم / از پی بندش جان نخواهد برد در مضمار کین

می نبخشد نفع در دفع اجل سد سدید / می ندارد سود در طرد قضا سور رزین

داد بخشا داورا ای آنکه افتد روز جنگ / از غریو کوست اندر گنبد گردون طنین

سدرهٔ بخت ترا سجادهٔ خورشید گوی / خاتم قدر ترا فیروزهٔ گردون نگین

بر لشکر آنکه شد از یمن بخت آراسته / قامت موزونت از تشریف شاه راستین

زاقتضای جود عام و زاختصاص لطف خاص / هم بتشریفی رهی را میتوان کردن رهین

خلعتت را زیب تن سازند خلق از مرد و زن / سازمش تعویذ جان از هول روز واپسین

تا که راز سرمدی را درک نتواند گمان / تا که ذات ایزدی را فهم ننماید یقین

آنی از ساعات عمرت هرچه در گیتی شهور / روزی از ایام بختت هرچه در عالم سنین

در مدح مقرب الخاقان منوچهر خان معتمد الدوله

از چه نگویم سپاس ایزد بیچون / از چه نیازم درود طالع میمون

از چه ننالم بهرچه در زمی آید ز / از چه ننازم بهرچه در فلک آیدون

گز شرف خدمت امیر مؤید / کش فر اسکندر است و رای فلاطون

طعنه زند قدرم از جمال بخورشید / سخره کند صدرم از جلال بگردون

خادم قصر مرا دفینهٔ خسرو / چاکر کاخ مرا خزینهٔ قارون

سدهٔ ام آموده از درآری مخزن / درگهم آگنده از لآلی مخزون

جامهٔ خدام درگهم همه دیبا / کسوت سگان سدهٔ ام همه اکسون

توزی و کتان نشان لباس دراز / قاقم و سنجاب شان لبوس سگان تو

سینهٔ حاسد ز رشک آتش دوزخ / دیدهٔ دشمن ز شرم قدرم جیحون

آنچه جلالت بجای بیژن [illegible]
آنچه سعادت [illegible]
[illegible] سیاره چهر [illegible]
[illegible] نظم [illegible]
[illegible]
بهشتش کاز [illegible] میمون
[illegible]

ماشطهٔ چهر هرچه شاهد معنی
واسطهٔ عقد هرچه گوهر مضمون

ساحت کانون بیک خطاب تو جنت
عرصهٔ جنت بیک عتاب تو کانون

ملک ملک از بهار جاه تو خرم
فلک فلک از شرار جود تو مشحون

چون بری از بهر دفعه دست بخنجر
چون نهی از بهر کینه پای بر اعون

سیحون گردد ز تف تیغ تو صحرا
صحرا آید ز تف تیغ تو سیحون

چرخ نیابد ترا همال بنیرنگ
دهر نجوید ترا مثال بافسون

باد نبندد کسی ز حیله بچنبر
آب نساید تنی ز خدعه بهاون

صبح ز قهرت چو جان تیرهٔ اهرن
شام ز مهرت چو رای روشن میمون

گر نه دو صد دیده بان بدش ز انجم
جیش تو هر شب زدی بچرخ شبیخون

نی بجز از کان تنی بعهد تو مسکین
نی بجز از یم ولی بعصر تو محزون

رشحه از لجهٔ نوال تو دریا
قطره از قلزم عطای تو آمون

گر نه سعادت بود بنجبت تو عاشق
ور نه ضلالت بود بنجبت تو مفتون

از چه هما زاست آن بنجبت تو همدم
از چه همیشه است این بنجبت تو مقرون

وادگرا داورا منم که بعهدت
داد دل خود گرفتم از فلک دون

در تن من ساریست مهر تو چون رگ
در رگ من جاریست جود تو چون خون

روزی اگر صد هزار بار کنم شکر
باز بود نعمتت ز شکر من افزون

در بر من همچو دل وفای تو مضمر
در دل من همچو جان رضای تو مکنون

هر سر مو گر شود هزار زبانم
شکر یک نعمتت چگونه شود چون

بر رگم ار نشتر زنند دمادم
از رگم آید چو خون ثنای تو بیرون

تا که گران بار پشت تاک ز عنقود
تا که نگونسار شاخ نخل ز عرجون

کشور تا از گزند حادثه ایمن
ملکت از طیش جیش حادثه بیرون

سوسن آن سرو بوستان معانی
چون قد خوبان باغ مدح تو موزون

ای تو بچون ز ردی در اخر اشعار
باد الا همه دار گردش گردون

دولت و عمر تو چنان دراز که جوشن
کس نتواند بعذر ابرد بیرون

در مدح جناب حاجی

از بوی بهار و فر نسیم فروردین
شد باغ بهشت و باد مشک آگین

بر لاله چو بنگری خوری سوگند
کز خلد برون جهیده حور العین

بر سبزه چو بنگری دهی انصاف
کاورده نسیم بوی مشک چین

از شاخ شکوفه باغ پنداری
در دیده ز چرخ خوشهٔ پروین

[illegible]

در سایه بید بیدلالان بنهی | سرخوش ز خمار بادهٔ نوشین
بر نطع چمن بیا و کان بابلی | گرمی چپ و راست رفته چون فرزین
چون چشمهٔ طبع من روان شاباز | آبی که فسرده بود در تشرین
از ابر مگر ستاره می بارد | کز خاک ستاره میدمد چندین
ای غالیه موی ای بهشتی روی | ای فتنه دانش ای بلای دین
ای مشک ترا ز ارغوان بستیز | ای ماه ترا ز ضیمران بالین
یاقوت تو قوت خاطر مشتاق | مرجان تو جان عاشق غمگین
مشکین سر زلف عنبر افشانت | تسکین ملال خاطر مسکین
در طره نهفته چنگل شهباز | در غمزه گرفته پنجهٔ شاهین
در هر نگه تو طعن صد خنجر | در هر مژهٔ تو زخم صد زوبین
زان روی شکفته گرد شمشادان | چون ماه دو هفته پیش ما بنشین
دانی که روان ما نیاساید | بی بادهٔ تلخ و بوسهٔ شیرین
آن جرعه بنام ما بیاور هان | آن جرعه بکام ما درآور هین
از خانه یکی بسوی صحرا رو | از غرفه یکی بسوی بستان بین
کز سنبل راغ گشته پر زیور | وز نسرین باغ گشته پر آئین
لختی بگشای طرهٔ دو سنبل | برخی بنمای چهره در نسرین
تا بر ندمد ببوی زلفت آن | تا دم نزند ز رنگ رویت این
وان زلف بنفشه را ز بن برکن | بگذار ز زلفکانت زرد چین
وان شاخ شکوفه را بشکن | تا بر نزند بدان رخ سیمین
با چهره چو گل اگر چمی در باغ | ز رنگ نرگس حذر کن از گلچین
ترسم که ز صورتت بچیند گل | وز رشک بچهر من در افتد چین

چنگال زبیم او کند ضیغم | منقار زبیم او برد شاهین
بر فرق فلک نهاده قدرش پای | بر حرص قضا فکنده حلمش زین
لفظی که نه در مدیح او باشد | بر سرش کشد قضا خط ترقین
از نکهت مشک خوی او سازد | هر سال بهار خاک را مشکین
در آینهٔ ضمیر او بیند | هر شام ستاره چرخ را آئین
میزان زمانه را ز حلم او | نزدیک بود که بگسلد شاهین
جودش بشابه که کلک او | بی نقطه نیاورد نوشتن سین
چونانکه عدوی او همی از خجل | بی سرشته نقطه می نگارد شین
مدحش سبب نجات و غفرانست | چون در شب جمعه سورهٔ یاسین
ای دست تو کرده جود را مشهور | ای عدل تو داده ملک را تزیین
با مهر تو نار میکند تطییب | با قهر تو آب میکند تسخین
هر مایه که بود فن شعرش را | در ذات تو گشته از ازل تضمین
هر نکته که بود حکمرانی را | بر قدر تو کرده آسمان تلقین
آنرا که ثنای حضرتت گوید | جبریل در آسمان کند تحسین
وانرا که دعای دولتت خواند | روح القدس از فلک کند آمین
انعام تو کرده فاقه را منعم | انصاف تو داده فتنه را تسکین
عدل تو امن عرصهٔ غبرا | طبع تو وجود بیسره را مهین
چندانکه تو عاشقی به بخشیدن | پرویز نبوده مایل شیرین
نه جاه ترا یقین دهد تشخیص | نه جود ترا امکان کند تخمین
بحری که بخشم بنگری در وی | ز شعله برآرد آذر برزین
در رحمت آبی از تواضع خاک | زیرا که مخمّری ز آب و طین

ای قبلهٔ نماز نسیم من گردون | هر لحظه همی کند تکوین
غلطان غلطان مرا بر دو پا | زین سان که جعل همی رود سرگین
در طالع من نشان آزادی | معدوم بود چو باه در عنین
در جرگهٔ شاعران خوارم | کاندر خیل دلاوران گرگین
چونانکه خدات از جهان بگزید | از جملهٔ ما و جان مرا بگزین
وین یک سخن که نوعروس است | از رحمت خویشتن دهش کابین
تا مهر چو آسیا همی گردد | بر گرد افق بساعت تسعین
سکان بلاد سکالت را | هر روزه بخشم باد چون سکین

ایضا در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه الله

عید دانی چیست لب چون عید خندان داشتن / خنده خندان جان نثار راه جانان داشتن

جان هم از جانان بود گر تا ره قربان کنی / بهر قربان هم نباید منت از جان داشتن

بس گرانی نیست قربانی نمودن بهر عید / عید را باید که جان بر دست قربان داشتن

عشق دانی چیست لب پرخنده کردن نزد خلق / بیخبر از آه و افغان آه و افغان داشتن

در حضور دیو طبعان از پری رو پوش چشم / سر که گردن روی و در دل شکرستان داشتن

چون سکندر رستن اندر دل خیال روی دوست / روی گر باشد سرا دو نی خراسان داشتن

گاه در عین وصال از داغ هجران سوختن / گه نشاط وصل اندر عین هجران داشتن

مار زلف شاهدان را راندن از فردوس دل / زشت باشد خلد را دهلیز شیطان داشتن

قاصد غمهاست این آهی که خیزد از درون / عشقها را در نهانی آه پنهان داشتن

چون جمال خواجه کز صبح ازل روشن تر است / یکجهان خورشید باید در گریبان داشتن

زیور خلد ند آل مصطفی و ز مهر شان / دیده باید جنت و دل باغ رضوان داشتن

بی سفینهٔ نوح گر عالم پر از جودی شود / چشم آزادی خطا باشد ز طوفان داشتن

خواجه بخشد از اشارت شفا بو علی / لقمه باید در گلو از خوان لقمان داشتن

چشم مست پر چون بی باده مستیها کند / چشم را باید در و دزد دیده حیران داشتن

صاحب دیوان تواند در میان ها رعام / رازها با خواجه بی ندگار روتبیان داشتن

چشم احمد خاصش کو یاست لیکن باید / علم حیدر صدق بو ذر زهد سلمان داشتن

گوش تا چون خواجه بدهی هر چه را آرستی به / تا جهان باری بخویش و غیر آسان داشتن

خود دگو خر تلخکامی چیست حاصل بحر را / زین گهر پروردن و زین در و مرجان داشتن

ابر با آن تیره رخساری که پوشد روی روز / مردم چشم پست دهقان را ز باران داشتن

خواجه شو ز اقوال که با معنی و آزرگی / پس بدانی حکمت ملک فراوان داشتن

ابر رحمت چون ببارد بهر جذب فیض او — روح باید تشنه چون ریگ بیابان داشتن
بایدت چون خواجه ز اول علمها را بسپری — گرد گردن زان سپس طاق نسیان داشتن
ورنه بس آسان ترک کاریست ای کسب علوم — آه چون عارف کشیدن ذکر عرفان داشتن
یا چو موزونان ناقص بهر چندین آفرین — نقد حال دیگر از زیب دیوان داشتن
دزدی است این نه غنی کز هوش طبع هر زمان — وانهای غیر دزدیدن در انبان داشتن
کبر را گر زند و استا لوح دل باشد سیاه — سود ندهد غالبا هیکل ز قرآن داشتن
نفس عرفانش شوره کن نقش دانش را که مرد — شرمش آید در بغل لعبت چو صبیان داشتن
در دو گیتی هر چه بینی یک حقیقت بیش نیست — حکمت نماید مختلف این نقش الوان داشتن
کلک قدرت نقش هر چیزی به چیزی بنگاشت — ورنه چوبی را نشاید شکل ثعبان داشتن
می‌بجنباند چو کودک جمله را در مهد طبع — تا بدان جنبش رها یابد ز نقصان داشتن
خاک را پنهان از آن جنبش به صد جاشنی — تا تواند حاصل از وی قوه حیوان داشتن
از خم جام فلاطونی شراب هوش نوش — کار دونانست حکمتهای یونان داشتن
پاک باید دل تن ار آلوده باشد باک نیست — زانکه در ظلمات باید آب حیوان داشتن
صورت قنبر بیاد آور که دانی میتوان — در سواد کفر پنهان نور ایمان داشتن
گفت عیسی را یکی سنگین چرا داری بدن — گفت باید روح پاک از حبس خذلان داشتن
قبض و بسطی گر خیالت میزاید روز و شب — چند باید نامشان فردوس ویران داشتن
با خیال دوست بنگر روی زشت اهرمن — تا بدانی می‌توان در دیو غلمان داشتن
شکوه کم کن از جهان تا زود بر آسائی که مام — طفل را از شیر گیرد وقت دندان داشتن
خوشترین کاریست مدح خواجه باید خویش را — چون صدف دایم به جیش گوهر افشان داشتن
غوث ملت حاجی آقاسی که خواهد عفو او — خلق را هر ساعتی یکسر ز عصیان داشتن
ماه را چون تار کتان بر سر مه عدل او — تن بکاهد تا بداند رسم کتان داشتن

ظاهرش یک سر ز فرمان [illegible] — [illegible] داشتن
شرع دین را یک عالم پنهان داشتن
وهم [illegible] از قدر خود [illegible] — [illegible] داشتن
عقل کل عالم [illegible] تقدیر است ارکان داشتن
در تو روح چه بخت از قوه ربانی [illegible] — [illegible] داشتن
گفت باید چو خداوند جهان [illegible] جان داشتن
عقل کل عالم و گیتی [illegible] — [illegible] داشتن
[illegible] چو مرغ خانه مهمان داشتن
[illegible] با خدا [illegible] دعا [illegible] — [illegible] داشتن
شکلی این جان می‌بارد عشق یزدان داشتن
تا نکونی هم خدا را خواهد و هم [illegible] — [illegible] داشتن
شرک باشد عشق حق با عشق سلطان داشتن
علی حق را [illegible] — [illegible] داشتن
علی حق عاکس را خود [illegible] — [illegible] داشتن
مصطفی فرمود شاه و [illegible] — [illegible] داشتن
اینک این [illegible] جان [illegible] داشتن

ای خلاوندی که جز شخص تو نارد هیچکس | در بدستی جا به افلاک جولان داشتن
نطفه از شوق تو در پشت پدر گردد چنین | کش بگیرد دل ز نه مه جا بزندان داشتن
نرگس از زردی و بیماری عصا گیرد بدست | گر دو چشم افکندش زین خوی فتّان داشتن
دست جودت را نه بستایم که دم اعجاز است | در یکی گز آستین صد بحر عمان داشتن
رایت فرماندهی بر قبهٔ افلاک زن | عار ناید مرترا زین ملک ایران داشتن
تمهای مشک و عنبر داری از اخلاق خویش | ننگ باشد جامه را در قیر و قطران داشتن
چرخ هشتم مادحی ما را ز مدّاحان تست | نیست بیجا اینهمه کو سر بدامان داشتن
بیزبان را زد و گیتی گو که تنها خاص تست | جسم معنی را ز جامهٔ لفظ عریان داشتن
خود تو دانی کار قاآنی بجز مدح تو نیست | الخلیفه مصطفی فرض است احسان داشتن
خود تو سر تا پا دعائی چون دعا گویم ترا | از من آمین گفتن است و دل بفرمان داشتن

در مدح نواب شجاع السلطنة

ساقی در این هوای سرد زمستان | ساغر می را مکن دریغ ز مستان
سردی دی را نظاره کن که به مجمر | همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان
شعلهٔ آتش جدا نگشته ز آتش | طعنه زند از تری بقطرهٔ باران
خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی | شاخ بقم رسته است از رگ شریان
توشهٔ صد ساله یافت خاک معلّق | بسکه بر او ابر آرد ریخت ز انبان
آتش از افسردگی بگوهر حسّاد | طعنه زند بر به تپک و خنده بدندان
کوه پر از برف زیر ابر قوی دست | دیو سفید است زیر رستم دستان
مغز به استخوان چنان فسرده که گوئی | تعبیه کردند سنگ خاره باستخوان
رفته فلک با زمین به خشم که گوئی | بر بدنش از تگرگ بارد پیکان
رحم بخورشید آیدم که در این فصل | تا بسحر بامداد با تن عریان

آتش سردی که گر بهامون تابد
خاکش گوهر شود گیاهش مرجان

یابی گوئی درون معدن الماس
تعبیه کرده است کان لعل بدخشان

وه چه خوشش آید مرا بویژه درین فصل
با دلی آسوده از مکاره دوران

مجلسکی خاص و یارکی دو سه همدم
نقل و می و جام و عود و رود خوش الحان

شاهدکی شوخ و شنک و چارده ساله
چارده ماهش غلام طلعت تابان

فربه و سیمین و سرخ روی و سیه موی
رند و ادافهم و بذله گوی و غزلخوان

عالم عالم پری ز حسن پری سوز
دنیا دنیا ملک ز روی ملک سان

کابل کابل سماع و وجد و ترنم
بابل بابل فسون و حیله و دستان

آفت یکشهر دل ز طرهٔ جادو
فتنه یک ملک جان ز نرگس فتان

هر نفس از ناز قامتش متمایل
راست چو سرو سهی ز باد بهاران

لوح سرینش چو گوی عاج مدور
لیکن گوئی نخورده صدمه چوگان

او قدح و شیشه در دو دست بلورین
نزد من استاده همچو سرو خرامان

من ز سر خدعه در لباس تصوف
سبحه بدست اندران و سر بگریبان

که ز تعبیر برسم زهد فروشی
گویم صد لعنت خدای بشیطان

گاه چو دیو سوسیان بشیوهٔ پرخاش
گویمش ای ساده لوح امرد نادان

دور شو از من که از ترشح جامت
جامهٔ وسواس من نشوید عمان

دامن خود با ستین خرقه کنم جمع
تا بمی آلوده ام نگردد دامان

گاه سرایم که گر ز من نکنی شرم
شرم کن از حق مباش پیر و خذلان

گاه در او خیره خیره بینم و گویم
رنو که با این گنه نیابی غفران

این سخنم بر زبان و لیک وجودم
محو تماشای او چو نقش بر ایوان

او زپی تردماغی خود و احباب
در صفت زهد خشک من شده حیران

گاه بغبغب زند ز بیم قسم دست
گاه بهم بر زند ز ما بر شد لبان

گاه با من ز گران پی سوگند
دست گذارد بشانه زلف پریشان

گاهی گوید گزین عبوس مجسم
یارب با ما بفضل و رحمت یزدان

گاه با عالم مجلس گوید
طلعت زیبا ببین و حسن و ظفر من

گاه بهجوی با سبل بزعم سراید
کاین همه خر را که باده داده عیان

گاه بگیرد و با آسمان که الهی
پشت باین جمع این بکر بگردان

دل شده لحظه چو آن کرد تماشای
از جا بجستم و در کنارش نشاندم

عقلم گوید دلا مکن ز شندی
نیم چو بیند چه بعض ترش ...

جان بر جانان ولی ز بهر تجاهل — گاه نگاهم بسقف و گاه بایوان
گویم برگو دلیل خوبی صهبا — گوید عشرت دلیل و شادی برهان
گوید چبود دلیل حرمت باده — گویم اینک حدیث و اینک قرآن
گویم حاشا نمیخورم که حرام است — گوید کلا چه تهمت است و چه بهتان
گوید بستان بخور بجان فلانی — گویم لی لی فلان چه باشد و بهمان
عاقبت الامر گوید ار بخوری می — میدهمت بگه و بوسه زان لب خندان
من ز پی امتحان شوم خوش از جد — چاک درو زرا در افکنم بگریبان
آنچه از سوز دل برسم تباکی — زآب دهان تر کنم حوالی مژگان
خرخره گریه در گلوی فکنده — هر نفس از روی خدعه برکشم افغان
گویمش ای طفل ساده رخ که بصورت — گرد بهی نیست گرد سیب زنخدان
چند کنی ریشخند آنکه گذشته است — سبلتش از گوش و موی ریش زنستان
مر نشنیدستی ای نگار سیه موی — شرم ز ریش سپید دار و بیزدان
ای بت کافور روی مشکین طره — کت بالا تیر است و ابرو کیوان
پیرم کیوان شده است و مشکم کافور — از اثر کید تیر و گردش کیوان
من بره گور پی سپاره و تو آهی — از بر گوران کباب بره بر خوان
خندی بر من بترس از آنکه بگرید — چشم امل بر تو از نوازه عصیان
گوهر یکدانه دلم را مشکن — یا چو شکستی ز نعلش آور تاوان
او چو مرا دل شکسته بیند ترسد — روز جزا از بیم آتش نیران
ساعد سیمین بگردنم کند آونگ — پاک کند اشکم از دو دیده گریان
از دل و جان تن دهد ببوسه داعجز — ژاله فشاند همی به لاله نعمان
من دو سه خمیازه زیر خرقه نهانی — بر کشم از شوق بوسه لب جانان

[illegible]

ای ملک ای آفتاب ملک که جز تو / کس نشنیده است آفتاب سخن دان
پیلی اما ز دشنه داری خرطوم / شیری اما ز دهره داری دندان
شیر ندارد ببر بسان تو مغفر / پیل ندارد بتن بطرز تو خفتان
کوه هر رخش تو پیش کوه بلادن / همچو بلادن که است پیش بیابان
از زره و خود کو جمال تو بیند / انکو یوسف ندیده است به زندان
دوش چو برگفتم این قصیده سرودم / به دیگرمان فرستمش ز خراسان
عقل برآشفت و گفت زیرکی احمق / در سوی عمان بری و زیره بکرمان
مدح فرستی بسوی شاه وندانی / مدح نبی کردمی بسیار حسان

در مدح جغتای خان بن ارغون خان

آمد برم سحر که آن ترک سیمتن / با طرّه سیه تر از روزگار من
مویش فراز رویش آزرم غالیه / رویش بزیر مویش بیغاره چمن
موئی چگونه موئی یکباغ ضیمران / روئی چگونه روئی یکباغ نسترن
ماهی فراز سروش ده ده قرار جان / سروی نشیب ماهش به به بلای تن
ماهی چه ماه ماهی منظور خاص و عام / سروی چه سرو بیخ مقصود مرد و زن
در تاب طرّه اش که گره از پی گره / در چین گیسویش که شکن از پی شکن
یکشهر دل به بند کمند از پی کمند / یکملک جان اسیر رسن از پی رسن
یکخنده از لبانش و تا نکری عقیق / یک جلوه از خرامش و تا نکذری سمن
چون توده های ریگ که از جنبش نسیم / سیمین سرینش موج زند گفتی از سمن
کوچه اش نکه کن از حلقه های زلف / یزدان اگر ندیدی در بند اهرمن
بنگر کلاله اش زبر چهره لاله رنگ / گر ضیمران ندیدی بر برگ یاسمن
بنگر فراز نار ونش لعل نارگون / گر ناردان ندیدی بر شاخ نارون

از سوی جان و شهری یونانش زادها / از سوردان و خلقی از کردش انجمن
چون دیدمش دویدم و در بردمش ز کین / خوشدل چنان شدم که ز دیدار یک شمن
بنشستم و نشاندمش از مهر در کنار / بر جای کم شمع فروزنده در لگن
گفتی چو رفتم ز درم کرده و چهره زمن / چونان کسی که نوشد جام می کهن
گفتم که تنکدل ز چه گشتی بسان جام / گفتا از آنکه بود صاحب دلی ندیده بود
گفتم چنین که صاحب دل در جهان بسیست / گفتا مراد من فطانت و محض فطن
گفتم که ای حدیث من و تو بروزکار / منع کرده قصه شیرین و کوهکن
صاحب دل از چه ملک گفتا ز شاعران / گفتم پی چه خدمت گفتا مدیح من

مدحم نه اینکه ماه منیرم بود عذار | وصفم نه اینکه چاه نکوئم بود ذقن
بستایدم چنین که هواخواه حضرتیست | کامد بعهد مهد صف آرا و صف شکن
تابان در محیط جلالت جهان مجد | جغتای خان بن ارغون خان بن حسن
شیرانش طعمه اند بسته دهن ز شیر | پیرانش سخره اند نشسته لب از لبن
خورد است و خورده گیر بمیدان خود مردان | طفل است و طعنه گوی پیران پرفطن
خورد است و شیرخوار ولی کرد و شیرخوار | از شیر زنش طعمه ولی مرد شیرزن
از خوی او شمیمی و تا بشکری ختا | وز موی او شمیمی و تا بگذری ختن
روزی رسد که بینی بر نوک خطش | نه چرخ را چو مرغی بغراز بابزن
روزی رسد که بینی بر دشت کارزار | از آهنش کلاه و ز فولاد پیرهن
روزی رسد که بینی بر نوک نیزه اش | بدخواه را چو سیلی بر شاخ کرگدن
روزی رسد که بینی بر آمنش پرند | وقتی رسد که یابی بر اسپرش مجن
این در نظر سپهر کند هاز نجوم | آن در صفت هلالی آموده از پرن
روزی رسد که بینی بر جبهتش ترنج | وقتی شود که یابی بر چهره اش شکن
از آن ترنج خلقی دست از باشکنج | از آن شکن گرهی هم از باشجن
طبعش ز بس گهر خیز اند رکه سخا | نطقش ز بس شکر ریزاند رکه سخن
چون نام این بری گهرت خیزد از زبان | چون وصف آن کنی شکرت ریزد از دهن
این شبل آن غضنفر کز کار خنگ او | بر پیکر تهمتن و بر بیان کفن
این مهد آن سپهر که از مهر و کین او | یکملک را مسرت و یکملک را محن
این در آن صدف که ز آزرم گوهرش | بیغاره از شمیم شود لؤلؤی عدن
این پور آن کیا که بمیند واند خواند | خود گو آن شکست ز کوپال که شکن
این شبل آن اسد که از وپیل اهراس | این پور آن یلی که از و شیر را شکن

خسرو شنید و رفت و دریده و برید و کفت | بست و شکست و خست از آن لشکر کشن
از رمح و تیر و خنجر و فتراک و کرز و تبر | اندام و ترک تارک و بازو و برز و تن
بس تن که کوفت از چه ز کوپال جان شکر | بس سر که کفت از چه ز صمصام سر فکن
از بسکه کشته پشته کرانبار شد زمین | از بسکه خسته بسته بر نهار شد زمین
هرکس که بود یارش شد خصم با ملال | هرکس که بود خصمش شد یار با محن
مسروق پور ابرهه با صد هزار مرد | شد از زمین بحالش زی سیف ذوالیزن
وان پنج ره هزار بدش مرد کینه خوی | با ششصد از عجم همه در رزم شیرزن
رفت و شکست موکب مسروق را و کشت | هم در یمن شهیر و همش خلق مفتتن
آن رزم را بسنجد اگر کس برزم شاه | چون کین کودک است بر کینه پشتن
تنها همین نه لشکر کابل خدا شکست | از تیغ که شکاف و ز کوپال که شکن
بس ملکها گرفت به بازوی ملک گیر | بس حصنها کشود به چنگال خاره کن
شاهان ز خصم خویش ستانند ملک او | بخشد به خصم خویش همی مال خویشتن
آری چو خصم از و بکند ملک او سؤال | ننک آیدش ز فرط عطا گفت لا و لن
شاها مباش رنجه گر از کید روزگار | سالی دو ماه بخت باکید مقترن
ایوب مر نه تنش با سقام مبتلا | یعقوب مر نه جانش با آلام مرتهن
آن آخر از بلا جست از آب چشمه سار | وین آخر از غمی رست از بوی پیرهن
یونس مگر نه بودش در بطن نون سکون | یوسف مگر نه کشتنش در قعر چه سکن
آن شد رسول قوم و شد آزاد از بلا | وین شد عزیز مصر و شد آزاد از محن
مر مصطفی نکرد نهان تن به تیره غار | جولاهه مر نخشت آن غار تار تن
بگذر ز انبیا چه بزرگان که روزگار | پیوسته شان قرین شجن داشت در سجن
مر کیقباد و بیژن و کاوس بر سرا | ز البرز و چاه و گوری نرهاند تهمتن

بخ بخ بهار عمر و فصل غم خزان سر بود
واهی بهار بالش و فرش پشته زن
اکنون بهار عمر است این چرخ کج نهاد
و از وی بتمام از زمین و شکن
نشکیب از شکیب شود ظفر یار در
نی زار نالد انکه از دل برد ملال
می تیغ کرد و آنکه از جان برد محن
آسوده دل نشین که چو دو ماه بگذرد
بلکه شود ترانه و فارغ شود زغم
[illegible]

۶۱۳

منت خدایرا که مرا از عطای تو ... دامن

... بکس ... بی جود و بی‌حساب

منت خدایرا که ... تنین

... ز بیم ... نیزه ...

... بس ... باید زبان ... دامن

... که ... ز ... این بیغم ...

... از دست ... وز ... سرآمد ...

منت خدایرا که ... بی‌نزن

... ای ... صبح

... ز ... یاران ...

صاحب ... سخن

صاحب ... اشک ... ریزان

... بیخ ... سخن

... جهان ...

... تیغ ... سخن

... شعلهٔ ... زبان ...

... عمان

... بالوک ... معان

هرکس نقد ربا به بیابدش جایگاه عنقا کند نقاف و کبوتر بچه وکن

قدرت بلند و پست بسی توده زمین شخصت عظیم و تنگ بسی وسعت زمن

کو ملک رو چو هست بجا تیغ ملک گیر کو ملح شو خراب چو زنده هست روی تن

روزی رسد که تیغ یمانیت در کمین آرد زمین معرکه چون ساحت یمن

روزی رسد که چونان محمود زابلی در سومنات بت شکنی بر سر شمن

روزی رسد که از مدد تیغ کفر سوز نه نام دیر شنوی نه نام برهمن

روزی رسد که بر تو شود فتنه روزگار چون تل که بود واله بر طلعت دمن

روزی رسد که خصم تو سر افکند بزیر چونان کسی که ناگه درگیردش وثن

شاها یک آفرین تو صد گنج گوهر است باور کرت نه لب بگشا از پی سخن

بر این چکامه گر بفشانی هزار گنج جز آفرینی از تو نخواهم ورا ثمن

لیکن یک آرزو دیم از دیر که بدل زانم هماره بینی محزون و ممتحن

دارم یکی برادر در پارس پارسا کو اندران دیار اویس است در قرن

جان گویدم ابی او خلد ار بود مرو دل راندم ابی او سور ار بود مزن

بی او زیم چنانکه ابی سرخ گل گیا بی او بوم چنانکه ابی پاک جان بدن

گریم چو ابر بی او در شام و در سحر نالم چو رعد بی او در ستر و در علن

بی او دل از خرد و ستم تفتیده چون تنور بی او رخ از خراشم آژیده چون سفن

بی او ز غم گریز ندارم به هیچ مکر بی او ز رنج چاره ندارم به هیچ فن

جز چاره نه بیش و نه کم کم خدایگان فرمان دهد که رخت کشم جانب وطن

گر گویدم ملک که بود راهزن به راه گویم برهنه باک ندارد ز راه زن

ور گویدم که نیست مرا بارهٔ چمان گویم که پای راه سپر بس مرا همین

اینها تمام طیبت محض است اگر چه نیست طیبت ز بندگان بملوک ایملک حسن

به هرچه بخشد آن یک گوهر همی بکیل | به هرچه ریزد این یک لؤلؤ همی بمن
تابان ز حلقه های زره جسم روشنش | چون نور آفتاب که تابد ز آژکن
دستش چو یار خطی زلزال در ختا | پایش چو جفت ختلی ولوال در ختن
اجرا خور عطایش پیوسته خاص و عام | روزی بر از سخایش همواره مرد و زن
چون کن ختم آمد بر نام وی سخا | من نیز ختم کردم بر نام وی سخن

در مدح نواب هلاکو میرزا

مخسب ای صنم امشب بخواه باده روشن | بیار شمع به مجلس بریز نقل بدامن
بکش ترانه دلکش بنه سپند بر آتش | بسوز عود بمجمر بسای مشک بهاون
مخور رحیق چمانه چمانه سبو سبو خور و خم خم | ده پیاله پیاله قدح قدح ده و من من
یکی ز روزنه حجره در سراچه نظر کن | ببین چگونه برقصند بام و خانه و برزن
چگونه مست و خرامند گلرخان سمن سا | چگونه گرم سماعند شاهدان پری تن
دن ارچه داشت دلی پر ز خون ز توبه مستان | بخنده خنده برون کرد جام می دل دن
نه چهره روح مجسم چه چهره چهره ساقی | نه ناله عیش مصور چه ناله ناله ارغن
یکی گرفته به بر دلبری چو دلبر یغما | یکی کشیده به بر شاهدی چو شاهد ارمن
زمین زمین چمن از فراش اطلس و دیبا | هوا هوای بهشت از بخور عنبر و لادن
یکی ز بهر تماشا نظر گشوده چو نرگس | یکی ز بهر خوش آمد زبان گشوده چو سوسن
جوان و پیر و زن و مرد و روستائی و شهری | پذیره را همه از روی شوق برزده دامن
تو نیز ای بت چین ای بچهره آذر برزین | پی پذیره بیا تا که زین زنیم بتوسن
که بامداد ز خاور چو آفتاب برآید | برآید از طرف خاور آفتابی روشن
ابوالشجاع هلاکوی بن حسن شه غازی | که خاک معرکه از تیغ اوست منبت روین
چو او بعرصه بدر عی نهان هزار نریمان | چو او بهیبه برخشی عیان هزار تهمتن

بروز رزم چو آید روحی مصور است در آوژن
بروز بزم چو آید [illegible] مجسم است بجوشن
شراب نوشد اما ز جوف خون چو می لعل
پیاله گیرد اما ز کاسه سر دشمن
ز حلقه حلقه جوشن عیان بعرصه تن او
چنانکه نور درخشنده آفتاب ز روزن
بروز معرکه [illegible] چو موج موج بلا [illegible]
[illegible] یکی در [illegible] ساکن
[illegible] گردان ز این عدوش [illegible]
یکی کاسه سر و [illegible] از زن
بروز رزم گر آهن [illegible] این خفتان [illegible]
بسان آتش سوزان نهان شوند در آهن
بجای سبزه بروید ز خاک ناوک آرش
بجای قطره ببارد ز ابر نیزه قارن
شود چو خون مجسم [illegible] درهم
شود هلاک مصور روان ز [illegible]

کمان و تیر ز یاران تو رسیده ز مهر — پی معانقه با هم شوند دست بگردن

چه سیلها که کشد آسمان بچشم سلامت — ز تیرها که نشیند فرو بچشمهٔ جوشن

چو او به نیزه زند دست روح قارن موج — چو او بتیر برد شست جان آرش شیون

جهان ز سهم جهان سوز تیغ شعله فشانش — بچشم خصم شود تنگتر ز چشمهٔ سوزن

ایضا در مدح نواب هلاکو میرزا

بر یاد صبوحی برسم مستان — از حجره سحر که شدم ببستان

دل ساغر و خون باده غصه ساقی — مطرب غم و نی سینه نغمه افغان

آشفته دلم از هوای دلبر — آسیمه سرم از جفای دوران

بر گل بگرستم بسی گرستم — کز ماه رخ دوست کرد دستان

وز سیب صد آسیب شد نصیبم — کم نهی دل کشتا ازان زنخدان

گه زیر گلی که بپای سروی — از ضعف چو مستان افتان و خیزان

گه سوسن وار از مقال خاموش — گه نرگس وار از خیال حیران

گاه از پی تسکین جان مسکین — سر کرده فغان چون هزار دستان

گه داغ نهادم چو لاله بر دل — گه چاک زدم همچو گل گریبان

گاهم بدل اندر خیال شیراز — گاهم بسر اندر هوای کرمان

تا که به نسیم صبا گذشتم — چون تشنه بدریا گرسنه بر خوان

چون خنگ ملک گشته گرم جنبش — چون عزم شه آورده راه جولان

افشاندم از دیده اشک شادی — چون خار رسش آویختم بدامان

گفتم ای درمان رنج فرقت — گفتم ای داروی درد هجران

اهلاً لک سهلاً از چه داری — جان و تن ما را اسیر حرمان

تختی بگذر ز رسم کینه بگذار — برخی بنشین گرفته منشان

ای قاصد با رای ای برید راه — ای رسول خانان

ای پیک نگار ای بسمل ز تو شوش

ای قاصد سنبل ز تو پریشان

ای کاظمه ... قمیص یوسف

ای حامل بوی رسول کنعان

ای با دم عیسی بیش غمش

از نکهت تو ... دیده بان

از همت تو ... احمد

از ... تو کاهی بساط سلیمان

یوسف تو کرده مسند ... صحرا

از شکر اشد ز نار ... موج عمان

کامست تشنه ...

پیدا و پنهان ... دوران

پنهان و پیدا ...

ز تو کاهی ... پنهان

گر زانکه پری نیستی چرائی | همچون پری از چشم خلق نهان
زخم تن عشاق را تو مرهم | درد دل مشتاق را تو درمان
مشکین تو کنی زاغ را بجز داد | زرین تو کنی باغ را در آبان
دیریست که مهرت مرست در دل | عمریست که شوقت مرست در جان
زیراک نشد مشکلی دو چارم | الا که بعون تو گشت آسان
اید و ن چه شود کز طریق یاری | ای محرم هر کاخ و هر شبستان
از ری که همین پای تخت خسرو | از ری که همین دار ملک خاقان
ژولیده تنم را ز بسکه لاغر | بیرون شود از چشمهای گیتان
زان نامی و بس چون وجود عاشق | زو ذکری و بس چون عهود جانان
چون مشت غباری بری دو نیش | با خویش بدار الامان کرمان
لیکن بطریقی که در ره از وی | گردی ننشیندت بدامان
سختی به نیابی بهیچ منزل | آنی نه بمانی بهیچ سامان
آسوده بخسبی چو بخت دانا | فرسوده نگردی چو فکر نادان
گر صخرهٔ صما فرازت آید | زو در گذری چون خدنگ سلطان
ور خار مغیلان خلد بکامت | چون خار نیندیشی از مغیلان
و آخر که بدار الامان رسیدی | ایمن نشوی از فریب شیطان
کان ملک بهشتست و دیوت از ریو | ترسم ندهد ره بباغ رضوان
العقصه یکی نغز باره بینی | صد باره برازنده چرخ گردان
ستوار بر وحش چو سد یاجوج | دشوار عروجش چو عرش رحمان
سالم چو سپهر از صعود و شکر | ایمن چو بهشت از ورود حدثان
سنگی که بلغزد ز خاک ریزش | تا نارسد تا ابد بپایان

دروازهٔ آن باره بدبینی
چه برج چو بند کان احسان
با عفت در آن باره بارک آمد
گیتی همه از نهیش گلستان
چون بحر ز در الم چو کان ز لاله
پر لعل بدخشان و در رخشان
گردون نه و در وی هزار اختر
جنت نه و در وی هزار غلمان
تا گام زنی عنبر است و سوسن
تا چشم کنی سنبل است و ریحان
یک سبزه از آن آسمان اخضر
یک لاله از آن آفتاب تابان
بر ساحت آن عاشق است اردی
در صحن آن شایق است نیسان
کا خفت در آن باغ او حش امه
عمران شده زو بارگاه عمران

[illegible]

چون رای سکندر بتیغ بنیاد — چون فکر ارسطو و سبع بنیان
گر مان نه اگر مصر از چه دروی — آن کاخ نمود از کاخ حران
تختی است در آن کاخ صانه الله — یکتا بدو گیتی ز چار ارکان
شاهیست بر آن کاه کز فروغش — روشن شده ظلمت سرای امکان
شهزاده هلاکوی رادکامه — ایوانش فراتر ز کاخ کیوان
تابی ز رخش چرخ چرخ انجم — حرفی ز لبش بحر بحر مرجان
شیر است چه شیر است شیر شرزه — پیل است چه پیل است پیل غژمان
گر پیل دمانر از رمح خرطوم — ور شیر ژیانر از تیغ دندان
بحر است چه بحر است بحر قلزم — کوه است چه کوه است کوه ثهلان
گر بحر کند جا به پشت توسن — ور کوه نهد پا بزین یکران
با تیر گزندش بدشت هیجا — با تیغ گزندش بر دز میدان
نه خود بکار آید و نه مغفر — نه درع اثر بخشد و نه خفتان
ای عالم و خشم تو برق شعله — ای گیتی و امر تو گوی چوگان
از خشم تو جنت شود جهنم — از بیم تو کافر شود مسلمان
زی خصم کمانم که از کمانت — آرد خبر مرگ پیک پیکان
رمح تو یکی گرزه مار خوانخوار — خشم تو یکی شرزه شیر غضبان
آن مار هوا آورد دمار از تن — این شیر برآرد نفیر از جان
دست و دل بحر بخش کان دارند — بر دعوی جود دست بود دو برهان
از هیبت ابروی چون کمانت — پیکان شده در چشم خصم مژگان
تیرت ز زمین بر سپهر بارد — چونان بزمین از سپهر باران
نشناخته شمشیر آهنینت — در وقعه سقراط را ز سندان

نخب

تیغت چو فنا کی بگاه کوشش | رایت چو قضا کی بوقت فرمان
دیو از اثر رحمتت فرشته | کوه از گذر لشکرت بیابان
ویرانه ملک از تو بسکه معمور | معموره کان از تو بسکه ویران
شد ساکن کان هرچه بوم در ملک | شد واصل ملک آنچه سیم در کان
تا چند کنی بیخ فتنه شاها | آزرم کن از چشمهای فتان
شکست جهان بر تو از چه یارب | بیجرم چو یوسف شدی بزندان

در مدح شاهرخ خان

انجمن پر انجم است از چهره مهر یار من | خیز ای خادم برون بر شمع را از انجمن
انّما الله چیست انجم آفتاب آمد برون | شمع را مگذار تا بیهوده سوزد همچو من
می نسوزد شمع کس در روز بر خیز ای ندیم | جمع را کردن فرار و شمع را گردن بزن
جمع را آشفته دار و شمع موم از دمع شوم | خیز و این گردنکش ناکام را گردن فکن
از شبستان شو ببستان ای ترا بستان غلام | تا سمن بینیست نازآرد چو پیش بت شمن
ماه میگفتم ترا گر ماه بودی مشکبوی | سرو میخواندم ترا گر سرو بودی سیمتن
ماه را کی ریشه سرو و سرو در سیمین قبا | سرو را کی میوه ماه و ماه در مشکین رسن
نخل آرد خار و خرما نخل را بد نیش و نوش | از چه این هر چار دارد آن لب چون یاسمن
نوش و خرما از تبسم خار و نیش از سرزنش | آن دو دایم بهر غیر و این دو دایم بهر من
شهد میریزد بجای خنده زان شیرین لبان | قند میبارد بجای حرف زان نوشین دهن
میخراشد سینه ام را ناخن از عشق لبت | چون ز بهر نقش شیرین بیستون را کوهکن
تو لبی داری چو لعل و من سرشکی چون عقیق | نه ترا باید بدخشان نه مرا باید یمن
خال و رخسار تو با هم چیست زاغ و باغ | زاغ بگذارد از عنبر باغ یک دامان سمن
خنده یک پیمانه شکر لعل یک عمان گهر | زلف یک اهواز عقرب طره یکعالم شکن

۲۱ مع

ای بلبل کامل سماع و غره بلبل سوسن
تا زلف شد از شوخی ۱۸ بلبل گلشن
ان انجمن بلبل یا ان سمن سیست
صد سرو از آن سمن نصیب جان و تن
بلبل یا ان سنبل ست ان لعلگان زیبا
بلبل خراسان قند ست ان چشمگان ان
همچو ما زلفتم دل زان لب چون نان
پی ز ما زلفتم جان زان قفس چون نار دو
خال مشکین بیخ ما شد وی ای
خط بسر ت کرد لب ما طوطی شکر شکن
صورت و خط خال و عارض زلف چشم پر هم
ماه و هلال و داغ و لاله مشک و بوی ختن
تا شدستی ای پری پیدا پری پنهان ۱۵
ور شوی پیدا شود پنهان ز طعن دو دور
مهر چهر و سنبل در موی پیچان شد
نور بر دست در یک جان من

سجده آرد پیش رویت هر دم از زلف سیاه — چون بر خورشید هندو چون بر بت برهمن
ماه نخشب چاه نخشب گر ندیستی ببین — ماه نخشب زان عذار و چاه نخشب زان ذقن
بذله شیرین ز قاآنی بگوش آید غریب — چون نوای خارکن از بینوای خارکن
میکند که دل چکار افغان چرا از غم چنان — همچو قمری کی بهاران بر چه بر سرو چمن
ترک من کوه از چه آرد برمی ملوکانیم سیر کین — آنچنان کوهی که در ایران نگنجد از سمن
چهره گیسوی تو چون بینم بیاد آید مرا — حالت افراسیاب اندر کمند تهمتن
چهره ات فردوسی از حسن ست و مژگانت دراو — راست مانند سنان گیو در جنگ پشن
زلف تو چون پشت من شد نیست من جو لطف تو — وین دو چو نخچیر از پی تعظیم خورشید زمن
شاه رخ خان کش دو دو کرد و پیاده در شکار — با فر فرزین نشیند چون بر اسب سلطنت
صدر و قدر او جلیل و طول و نول او جزیل — رای و روی او جمیل و خلق و خوی او حسن
از هراس باس او کوی زمین را ارتعاش — از نهیب گرز او چرخ برین را بو محن
در نیام نیلگون شمشیر جوهر دار او — یا نهان در ظلمت شب موج دریای عدن
جوهرش در تیغ و تیغش در نیام گوهرین — آن پران اندر هلال است این هلال اندر پرن
تیر در شستش عقابی مانده چون ماهی به شست — تیغ در دستش نهنگی کرده در عمان وطن
مهر لامع نزد رایش کوکبی در احتراق — نسر واقع بر سنانش صعوه بر بابزن
خنجر رخشنده اش از کوه بر توسن عیان — یا روان از قله کهسار سیلی موج زن
ای چو جنت خلعت اندر جان فروزی مشتهر — ای چو دوزخ خشمت اندر کفر سوزی ممتحن
کلک لاغر در بنانت ماهی و بحر محیط — شکل جوهر بر سنانت گوهر و در عدن
بارخی پرچین ز نی چون زین برخش از بهر کین — تا ختن از چین کند خشت بیکدم تاختن
جامه جاه تو و معمار ایوان ترا — عرش اطلس پیرهن است و چرخ هشتم پرورن
روی تو مهریست رخشان کش زمین آمد سپهر — رای تو شمعیست تابان کش جهان آمد لگن

[illegible]

این همان قاآنی داناکه از گفتار او / سنگ آید در سماع و کوه آید در سخن

این همان قاآنی بخرد که ماند جاودان / مدح او اندر زمان و قدح او اندر زمن

مدح او زنده است تا هر زنده گردد هلاک / قدح او تازه است تا هر تازه گردد کهن

تو عزیز مصر احسانی و او یوسف صفت / خسته گرگ شجون و بسته سجن شجن

چند چون ایوب باشم همدم رنج و عنا / چند چون یعقوب باشم ساکن بیت الحزن

کی بود ننگ سلیمان گر سخن گوید بمور / یا چه از سیمرغ کاهد گو نشنید باز غن

مدح او چون در پذیرفتی عطائی لازمست / اینچنین بوده است تا بوده است میر ارا سنن

رفتگانرا نام نیکو زنده دارد دور ره / سالیان تا از جهان رفته است سیف ذو الیزن

تا بکی قاآنیا زین عجز کردن شرمدار / عجز در نزد کریمان ننگ و دور است از فطن

عجز چون تو کهتری در نزد چون او مهتری / راستی گویم دلیل ظنت است و سوء ظن

هر کرا طول و نوالی ننگش از طول و نوال / هر کرا فضل و سخائی شرمش از فضل سخن

ابر نیسانرا نگوید هیچکس گوهر فشان / مهر رخشانرا نگوید هیچکس پرتو فکن

تا قیامت باد خصمت یار لیکن با ملال / تا بمحشر باد خصمت یار لیکن با محن

هان بیا قاآنیا ترک طمع کن با مهان / تیشهٔ همت بیار و ریشه ذلت بکن

یاد آور داستان گربه کز بهر عیش / سوی قصر پیرزن شد از سرای پیرزن

عزت ار خواهی قناعت کن که نقد آبرو / جنس عزت را شود از بی نیازی مرتهن

در مدح اباقاآن میرزا

تیغ را دانی باستحقاق کو و تیغ زن / داور گشتاسفر مانده لشکر شکن

گرز را دانی که باید بر نهد بالای برز / بهمن لهراسب فر اسفندیار رویین تن

تیر را دانی که باید در کمان راند کمین / قارن آرش کمان گودرز گرشاسب محن

رمح را دانی که باشد کار فرما روز رزم / نیرم رستم صلابت رستم نیرم فکن

چون پلنگ آرد کمان پیچان بفر ازدری قباد / چون نهنگ آرد سنان نالان بکردار ازدری شکن

شاه شیراوژن اباقاآن که گاه کر و دار / پیل رخش شیر اژدر دران تهمتن

ذو الکری از روی کیهان خطا اندر خطا / بادی از ری و دی و کیتی ختن اندر ختن

بر ملکها لطف و نشاط اندر نشاط / بر ملکها می زند او محن اندر محن

چون فرازد قد او محفل ریاض صحن / چون فرود آید از محفل چمن اندر چمن

چون ابر معنبر بکوه شد کوی پایدار / چون کند جوشن بر جوشنده کحلی معجن

در در دوان درع تاری پیکر رخشان او / جان جبریل است در تار که جسم ارمن

از نهیب او دو تن گردد ز الا نقص / از نهیب او دو جان همان را او محن

تا نگوید دایه اندر گوش کودک نام او ... طفل نگشاید لبان را از پی شرب لبن

هر وشاق محفلی و یوسفی گز فرط حسن ... جای چندین یوسف مصریش در چاه ذقن

گر نه خیاط است تیغ او چرا هنگام کین ... بر تن بدخواه جوشن راهمی سازد کفن

ای بایوان محیط عفو خدای لایزال ... ای بمیدان مظهر قهر قدیر ذو المنن

ای ملک دانی که تا من بسته ام لب از بیان ... چون متاع فضل کاسد گشته بازار سخن

شد بلاغت از میان تا شعر من شد از بیان ... شد شجاعت از جهان تا از جهان شد بوالحسن

هم تو میدانی که عهدی بسته بودم دیربای ... تا نبشین شعر و نون نظم نگشایم دهن

اینزمان این ژرف دریا یعنی این طبع روان ... نغز درجی در فکند از قعر پر درّ عدن

تا ز نوکت آیت رحمت همی نازل نشان ... با هزاران لابه خواهم عذر جرم خویشتن

یاده گر سر زد از من عذر من بپذیر زانکه ... رسته دیوانه شدم تا یاده شد دیوان من

من نمیگویم همی عاقل ولی هنگام خشم ... ابلهی مرد گردد چیره بر فهم و فطن

خود تو میدانی که زاده طبع د فرزند خیال ... بس گرامی تر ز زاده مادر و فرزند زن

این من و این گردن من آن تو و آن تیغ تیز ... خواهیم گردن فراز و خواهیم گردن بزن

آنقدر زی در جهان تا هاکت آید در سماع ... ذکر مختصر داستان رستم و رویینه تن

در مدح نظام الدوله صاحب اختیار حسین خان

اندر جهان دو چیز از دل برد محن ... یا ساده جوان یا باده کهن

تا چند غم خوری می خور بجای غم ... غم پیره زن خورد می مرد شیرزن

در دیده تعب بیخ فنا بکوب ... وز تیشه تعب بیخ عنا بکن

یاری گزین جوان قلاش دلکش دلربا ... جان بخش و جان ستان دلجوی و دلشکن

گر نخش میدهد حسنت گو بده ... ور تیغ میزند سهل است گو بزن

سنت خدا را گر خیل نیکوان ... چشمی ندیده است ترکی چو ترک من

فتنه

چو نماه نخشبش ماهی است در کله — چون چاه نخشبش چاهی است در ذقن
چشمش بلای دل زلفش عدوی دین — آن بکر ساله سحر این یک قباله فن
بر موی دلکشش حیف است غالیه — بر جسم نازکش ظلم است پیرهن
ترکا بچم براغ وز خانه شو بباغ — کز لاله صد چراغ بینی بهر دمن
می نوش در صبوح تا بنگری فتوح — کز روح راح روح آساید از حزن
بردار چنگ و جام بگذار ننگ و نام — گیتی تراست دام زین دام بر شکن
بر بام بیخودی کوس بلا بکوب — در طاق بیهشی تار فنا به تن
ما و منست هیچ در ما و من مپیچ — شو عشق را بپیچ زانسوی ما و من
تن خانه فناست آن خانه را بکوب — جان پرده بقاست آن پرده بر فکن
بفکن حجاب جسم تا بشکنی طلسم — مردود خلق باش مقبول ذو المنن
تشخیص نیک و بد کم ده که دیو و دد — در کیش ما بد ند در پیش خود حسن
تن باید ت کثیف تا جان شود لطیف — وین نکته شریف در یاب و دم مزن
آن روی آئینه تاریک تا نشد — زین رو در و ندید کس عکس خویشتن
در عین اقتدار تسلیم کن شعار — چون صدر نامدار سالار انجمن
دانا حسین خان نام آور جهان — آن میر کامران آن صدر موتمن
صدریست قدردان ابریست بردل — میریست شیرکش نیلی است پیل تن
در جاه معتبر در قدر مفتخر — در بزم مشتهر در رزم ممتحن
ای ملک تو قدیم ای جاه تو قویم — ای بخت تو جوان ای رای تو کهن
ابری تو در نوال چرخی تو در جلال — مهری تو در جمال عقلی تو در فطن
مهر تو دلنواز قهر تو جان گداز — بخت تو سرفراز خصم تو ممتحن
از حرص جود تو دندان برآورد — اول نفس که طفل لب شوید از لبن

ماند بخصم تو تیغ تو از نسزال
ماند بیاد ز تو تخت تو از سمن
روزی که از غبار گردد زمانه تار
چون ملک زنگی چون رای اهرمن
در دیده گوان مژگان زند طنک
گردون پلان شیران شود رسن
گریان شود امل خندان شود اجل
کاسد شود محل رایج شود فتن
با بانگ نعره دل بیرون جهد ز لب
با سوز ناله جان بیرون رود ز تن
تنها تو تیغ تیز بر کف نهند چون تنور
سرها ز زخم گرز آرنده چون سخن
پیکان [illegible] آن شود عدو
ماند ز تنده پیل بر شاخ گرگدن
بر جسم پردلان جوشن کنی قبا
بر پیکر یلان خفتان کنی کفن

صدر از مهر تو دو بر بیست تا مرا | دل کشته ستهام جان گشته مفتتن
عقد بیست مهر تو جان منش کلو | نقد بیست چهر تو روح منش ثمن
ختم است در جهان در دست تو سخا | ختم است در زبان بر نطق من سخن
تا ناله میکند از عشق گل هزار | تا سجده میبرد در پیش بت شمن
از دهرهٔ عتاب زهرهٔ عدو بدر | وز تیشهٔ صواب ریشهٔ خطا بکن

در مضحکه و مطایبات و حکایات

یازده ساله کودکی هست بکاخم اندرون | سست و فاو سخت دل خور د قضیب و رکون
چون برخ افکنم گره کای پسر دیا بده | هیچ نپرسدم که چه هیچ نگویدم که چون
کیرش خورد و مختصر کونش نه با چه باکمر | آن یک چون خیار تر این یک کوه بیستون
سر چو بخاک بر نهد تن بهلاک در دهد | از چپ و راست بر جهد همچو تکاوری حرون
هر که در سپوزمش ناف و شکم بدو درش | شمعی بر فروزمش در غرفات اندرون
چو بکه دراو کنم فر و ناله آخ آخ او | ساز شود ز چار سو چون بم و زیر ارغنون
بود دو سال بیشتر تا که کشد مش بر | حمدان سو دمش بدر هر شب بهر آزمون
ساده بباید اینچنین خورد ذکر آهنین | تا ت زخاطر حزین انده و غم برد برون
ساده سزد نزار کی کیرش چون خیار کی | نه چو یکی منار کی رفته بچرخ نیلگون
کنده ز فت پر شبق کز خر نر برد سبق | کونش چون یکی طبق کیرش چون یکی ستون
ساده گر اینچنین بود زیر تو هیچ نغنود | همدم لوطیان شود بر سرش او فتد جنون

حکایت

آفتاب زمانه شمس الدین | آن قدر قدر آسمان تمکین
مهر با رای روشن تو سها | چرخ با اوج درگه تو زمین
کوه با حزم تو چو کاه سبک | کاه با عزم تو چو کوه متین

چون من از بهر جو دعا کردم / همه گفتند ربنا آمین

بر من و بخت من همی کردند / صبح تا شام هر یکی نفرین

نه مرا زهره که گویم هان / نه مرا جرأتی که گویم هین

قصه کوتاه هفته بگذشت / که گذشتند با هزار انین

واینک از بهر هر یکی خوانم / هر شب جمعه سورهٔ یاسین

بنده را حال اسبکی باید / نرم دم گرد سم گوزن سرین

تیزبین آنچنانکه در شب تار / بیند از ری حصار قسطنطین

چون بایستد بهینه کوه گران / چون بپوید بوقعه باد بزین

رعد کردار چونکه شیهه کشد / می نخسبد به بیشه شیر عرین

چون سلیمان که هشت تخت بباد / از بر پشت او گذارم زین

چند پنهان کنم بگویم راست / چون مرا راستی بود آئین

مر مرا شوخ و شنگ شاهی است / سیم خد سرو قد فرشته جبین

طره‌اش همچو چنگل شهباز / طره‌اش همچو پنجهٔ شاهین

زلفکانش ورق ورق سوری / چهکانش طبق طبق نسرین

قامتش همچو طبع من موزون / طره‌اش همچو چرم من پرچین

ابرویش همچو تیغ من بران / گیسویش همچو خلق من مشکین

وجناتش چو طبع من خرم / حرکاتش چو شعر من شیرین

چشم بد دور چشمکی دارد / که دراو ناز گشته گوشه نشین

ساق او را اگر نظاره کند / پای تا سر شبی شود عنین

تاری از زلفش ار بباد دهد / کوه و صحرا شود عبیر آگین

چشمش از فتنه یک جهان لشکر / رویش از جلوه یک طبق پروین

روز تا شب بدین گرده‌اش را / بنگاه نهان کنم تحسین

در دل از بهر عارض و لب او / بوسه‌ها می کنم بسی تعیین

او پیاده است زان سبب ننهد / که سوارش شوم من مسکین

هر دو در ایشوان سوار شود / بیکی اسب‌های تخمه قرین

مر اسب وار تا نماید سر / آسمان در اراضی تعیین

آنی از دو در مدت تو شهور / روزی از سال دولت تو سنین

آفرین بر روان قاآنی / عشقش روش رخشت ورای رزین

در دل و رای او سخن سنجی دارد / یاد و بهر جناب شمس الدین

در مطایبه

دوش چو سلطان چرخ گشت بمغرب مکین   جانب مسجد شدم از پی تکمیل دین

گفتم اول نماز آنکه فطحل از آنک   سنت احمد چنان مذهب جعفر چنین

دیدم در پیش صف پاک گهر زاهدی   چون قمرش تافته نور هدی از جبین

سبحهٔ صد دانه اش منطقهٔ آسمان   خرقهٔ صد پاره اش مقنعهٔ حور عین

رشتهٔ تحت الحنک از بر عمامه اش   حلقه زنان چون افق از بر چرخ برین

راستی اندر ورع بود اویس قرن   بلکه اویس قرن نیز نبودش قرین

او شده تکبیرگو از پی عقد نماز   من شده تقلیدجو از سر صدق و یقین

از پی تکمیل فرض بسمله را داد عرض   مرغ صفت زد صفیر از پی اشباع سین

بر سمت قاریان پنج محل وقف کرد   از زبر بسمله تا بسر نستعین

نیز از آنجا گذشت تا بعلیهم رسید   یک دو سه ساعت کشید مدّ ولا الضالین

مدّ ولیّنی دراز چون امل اهل راز   مخرج ضادی غلیظ چون دل ارباب کین

سوره تر پاک شد جیب سکون چاک شد   نفس بیکسو نهاد حرمت دین مبین

گفت که از شب دو پاس صرف بالحمد شد   پاس دگر مانده است پاس نگهدار هین

بودم دل دل کنان کز صف پیشین چنان   رختم واپس کشید و اهمهٔ دوربین

ناگه پری نزار پیرتر از روزگار   آمد و شد مر مرا جای کنان بر یمین

ماسکه رفته ز کار گشته هرم آشکار   از هرمش تن فگار از ورمش جان غمین

سرفه کنان دمبدم ضرطه زنان پی به پی   سرفه باخلاط جفت ضرطه بغایت عجین

سرفهٔ بالا خشن ضرطهٔ سفلا عفن   جان متنفر از آن دل به تحیر از این

سرفه چو آوای کوس ضرطه چو بانگ خروس   سرفه که دید آنچنان ضرطه که دید اینچنین

پیش چنان سرفه رعد شده شرمسار   نزد چنین ضرطه کوس شده شرمگین

[illegible]

پریدان ضرطه مرد رخت ز نیوزطه برد | من شدم از وی خلاص وز تکالیف دین
تا کی قاآنیا بذله سرائی که نیست | بذله ناسودمند نزد خرد دلنشین
باش که وقت مشیب صید غزالان شوی | ایکه زنی در شباب پنجه بشیر عرین
روز جوانی مزن طعنه به پیران که نیست | در بر پیر خرد رای جوانان رزین
هر که بپیران را نیش زند همچو نحل | زهر هلاهل شود در دهنش انگبین
گر بجوانی کنی خنده به پیران کند | در که پیری ترا طعن جوانان غمین
مرگ بود از قفا شاخ زنان چون گوزن | ابلهی است ار بدو جنگ کنی با سرین
ما زپی مردنیم زاده ز مادر سبلی | ناله ز مردن کند در که زادن جنین
گر تو بحصن حصین جا کنی از بیم مرگ | مرگ کند همچو سیل رخنه به حصن حصین
تا بقیامت شوی لاله صفت سرخ رو | داغ شهادت نه لاله صفت بر جبین
گیرم کز فر و جاه سنجر و طغرل شوی | رایت سنجر چه شد افسر طغرل تکین
پند مرا کن بگوش همچو گهر تا شود | همچو صدف گوش تو مخزن در ثمین

حکایت در سؤال و جواب معشوق با قاآنی

دوش چو شد رشته پروین عیان از آسمان | دیده ام پروین فشان شد دامنم پروین نشان
بر زمین از بس نجوم آورد اشکم چون نجوم | می نیارستم زمین را فرق کرد از آسمان
برق آهم مشعلی افروخت در کبی که گشت | از برون جامه از خاطر مردم عیان
بسکه کرد اکردمن صف صف هجوم آورد غم | جهد بسکردم که خود را باز جویم از میان
گاهی از بس زردی رخسار بودم بیم آنک | سایه ام بر جبهه بستندی بجای زعفران
الغرض بودم در اینحالت که ناگه در رسید | بر سرم آن سرو بالا چون بلای ناگهان
نی خطا گفتم بلائی به ز عیش مستدام | نی غلط کردم فنائی به ز عمر جاودان
زلف بخجر و اسنبل چه یک گلزار گل | لعل بخجر و اشکر طره یک انبار بان

قسم بطاعت تقوی چشم و لوز بیر
دشمن یکسر همه طاعت خال و لبان
آفت یکسر دو صد ساله دور صحن [illegible]
غارت یک شهر دین و ایمان از دو [illegible]
زلف چون شام محرم [illegible] صبح عید
صبح عیدش را کشیده شام محرم پیابان
در دهان یک سخن چون نان جو دی در عدم
پیدا از آن رخ چون ماه [illegible]
دوی سنبلش سر گیسوی مشکینش کند
زلف بر خالش [illegible] ارکان ختن [illegible]
بر قدش گیسو چو ماری بر فراز نارون
لیکن دندان چو درج در میان ناردان
هم رخش در زیر زلف و هم خطش در زیر لب
غالیه بر [illegible] روز [illegible]
از فنون چشم او [illegible] زبان داری [illegible]
ساحر از یاد هم مردم [illegible]

رویش اندر طرهٔ مشکین قمر در سلسله   خالش اندر چهرهٔ سیمین زحل بر فرقدان
عشق دارد مار بر سرو روان گر بنگری   زلف چون مارش ببین بر قد چون سرو روان
باد و لعل نوشخندش می‌نموشم نیشکر   باد و زلف و رخ نپوشش می‌نبویم ضیمران
عنبر زلف چون خالش بر رخان آتشین   می‌ندیدم کز هوا سوی زمین بارد دخان
زلف او بر روی سیمین عقربی در ماهتاب   جعد او بر چهر رنگین سنبلی بر ارغوان
زلف بر دوشش غزالی بر دوش چنبر سنبل   دل در آغوشش دماوندی میان پرنیان
عشق او را همت او دی بود و من در بر کشش   زخمتی دیدم که دیده اسفند بار انبقت خوان
آتشین رویش چو دیدم جسم از جا چون سپند   در سپندانش عقل را آتش زدم در دودمان
گفتمش ای ترک غارتگر که در اقلیم حسن   نیکوان از شهریاری دلبر از قهرمان
کو مرا دزدی و پوشی در قصب کانیم تن   مو برا آری و بندی بر کمر کانیم میان
تا کی از دردت بمیرم گفت بخ بخ کو   تا کی از هجرت بنالم گفت هی هی کو گمان
گفتمش یارم که باشد در غمت گفتا اجل   گفتمش کارم چه باشد بی رخت گفتا فغان
گفتمش شب بیتو ناید خواب اندر چشم من   گفت آری خواب می‌ناید بچشم پاسبان
گفتم از وصل دهانت تا بکی جویم اثر   گفت تا آنگه که جوئی از دهان من نشان
گفتم ای گلچهره چون من باغبانی بایدت   گفت رو رو من نسیم آن گل که خواهد باغبان
گفتم آخر بر رخ من از چه خندی شرمدار   گفت هی هی می‌ندانی خنده آرد زعفران
گفتمش ای ترک چون من تیغ جانی بایدت   گفت بخ بخ من نه آن ترکم که جوید ترجمان
گفتم آخر چند مانند از جورت سر بمهر   مهر بردار از ضمیر و قفل بگشا از دهان
گفت ای ابله ندانی اینقدر کز وصل تو   من همان بینم که بیند گلشن از باد خزان
بی‌نشانی چون ترا چون من نشاید همنشین   میزبانی چون ترا چون من نشاید میهمان
طرّه‌ام ماری که کش چنگ تو باشد وکبر   غبغبم گوئی نه کش دست تو باشد صولجان

[illegible]

سیمین

ور کسی نامت کند بر درهم و دینار نقش — درهم و دینار را کس می‌نگیرد رایگان

گر نمائی روی من با روی زشت خود قیاس ببین — آزمانرا اینت بدگیر و در شبهت ممان

مار را نسبت گنه باشد بطاوس ارم — خار را نسبت خطا باشد بگلزار جنان

ور تو گوئی وصل من بس دلکش است و دلپذیر — یک نفس با چون خودی بنشین ز روی امتحان

تا چه کردستم گنه تا با تو باشم همنشین — تا چه کردستم خطا تا با تو مانم همعنان

مر ترا طاعت چه باشد تا خدایت در جزا — از وصال چون منی بخشد حیات جاودان

یا مرا عصیان چه باشد تا بکیفر کردگار — از جمال چون توئی کوبد بفرق من سنان

گاه خوانی سست مهرم هستم آری سخت تن — گاه رانی سخت رویم هستم آری سخت جان

سخت رویستم ولی با چون تو یاری سست طبع — سست طبعستم ولی با چون تو خاری سخت جان

راستی را در شگفتستم ز اطوار سپهر — راستی را در شگفتستم ز ادوار زمان

کز چه هر جا غرچه زنگی دنبکی دیو رنگ — ابلهی گولی فضولی ناقبولی قلتبان

الکنی کوری کری لنگی شلی زشتی کلی — بد سرشتی احولی جلفی نحیفی ناتوان

ساده گیرد صبیح و دلبری خواهد ملیح — همسری خواهد جمیله شاهدی جوید جوان

گو بگو تا زان که گردد با نگاری همنشین — در بدر بازان که گردد با ظریفی رایگان

گر تجنب جوید از یاری بگرید ابروار — ور تقرب یابد از شوخی بخندد برق سان

گاه با معشوق گوید اینت جور بیحساب — گاه با منظور راند اینت ظلم بیکران

دلبر مظلوم از خجلت نه بسراید سخن — شاهد محجوب از حیرت نه بگشاید زبان

خود نماید جور و از معشوق نالد هر نفس — خود نماید ظلم و از محبوب موید هر زمان

جور ازین بس که گردد با نگاری مقترن — ظلم ازین بس که جوید با جوانی اقتران

راستی را دلبری دیوانه باید چو من — تا مگر با زشت روئی چون تو گردد توامان

چشم خیره خشم چیره روی تیره خوی زشت — رخ گره نخوت فره صورت زر قامت کمان

تخت لاغر نحیف زرد مو خالی [illegible]
[illegible] دل نوان [illegible]
[illegible] روی سخت [illegible]
قامت [illegible]
تو چه بینی از من آن بینی که [illegible]
من چه بینم از تو آن بینم که [illegible]
تو مرا رنج روانی من ترا گنج روان
من ترا داغ نعیم تو مرا اندر جحیم
من بباغ جنانم تو در داغ جحیم
تو مرانی دشمن جان چون مرانی همنشین
من برنجم راحت تن چون ترا بایم همعنان
من چه بینم از تو آن بینم که از غم [illegible]
تو چه بینی از من آن بینی که از [illegible] روان

تو مرا آن رحمتی کش وصف افزون از حساب / من ترا آن رحمتم کش مدح بیرون از زبان

نه ترا ایزد از آن فرستد رحمتی برتر از این / نه مرا کیهان ببیند زحمتی برتر از آن

وصل تو مرگست و مرگ از غم نکوتر داشتم / روی تو رنجست و رنج از شخص بباید توان

این بود انصاف یارب کز وصال خویشتن / من بباشم ناامید و من بباشم ناتوان

این روا باشد خدا را کز وصال چون منی / تو بباشی شادکام و تو بباشی شادمان

با تو چون باشم نباشد هیچم از شادی اثر / با تو چون باشم نماند هیچم از عشرت نشان

رنج بیند پادشا چون با گدا گردد قرین / نحس گردد مشتری چون با زحل جوید قران

خوشدلی را مایه باید مر ترا بسرای هین / نیکوئی را آیتی شاید مرا بنمای هان

ای دریغا کاشکی سیمای خود دیدی بچشم / تا بپای خویشتن از خویشتن جستی کران

تو اگر بوسی مرا بوسیده مه بر جبین / من اگر بوسم ترا بوسیده‌ام خر را فلان

گر مرا خواهی دعائی کرد باری کن چنین / کز وصال چون توئی دارد خدایت در امان

گفتم ای سرو قبا پوش این همه توسن متاز / گفتم ای ماه کله دار این همه مرکب مران

غمزه‌های دلبرانرا رمزها باشد نهفت / نازهای نیکوانرا رازها باشد نهان

حسن بامی هست عالی نردبانش هست عشق / هیچکس بر بام نتواند شدن بی نردبان

عشق خسرو کرد شکر را بشیرینی مثل / ورنه شکر نام بسیارستی اندر اصفهان

هم عرب را بوده چون لیلی هزاران دلبر / هم عجم را بوده چون شیرین هزاران دلستان

شور مجنونی مرا اورا کرد معروف زمن / شوق فرهادی مرا بر ساخت مشهور زمان

از زلیخا یوسف اندر خوبروئی شد سمر / از کثیر عزه عزت یافت در ملک جهان

گر نبودی وامق از عذرا که پرسیدی اثر / ور نبودی عروه از عفرا که دانستی نشان

هندوئی خورشید رخشان را ستایش می‌کند / تا نه زاول حیرت حربا فکندش در گمان

شمع از جانبازی پروانه آمد سرفراز / ویس از دل بردن رامین مثل شد در زمان

بارک الله بارک الله زان خم زلف سیاه خو
بارک الله بارک الله زان نگار نازنین
بارک الله بارک الله زان بت عاشق نواز
بارک الله زان بتی کز عکس روی و موی او
چشم او پیچ پیچ بیدادست و یک دو فن خطا
که قمر در دو زکر دو آن کمین مرا دلکش جمال
آن قمر را اندک اندک جا دهد زیر کلاه
هر کجا زلفش همه تاب و خم و پیچ و شکن
گر بسکیا منجرامد سرو سیمین عیشش مکن
میکشد در پا سر زلفش از آن رو گاه گاه
نی خطا گفتم از آن میلغزدش پا در خرام
یا دل پر درد ما را کرده از بس پایمال
یا برای آنکه او از درد ما آگه شود
یا کند تقلید سرو و یاسمن کاندر بهار
یا سر پا میزند بر خاک یعنی کای زمین
بکنمش گر در سخن بینی مشو غمگین از آنک
گو بر گفتار را از درج دل خیزد درست
بسکه تنگست آن دهان بر بسته راه گفتگو
بارک الله از دو چشم او که تا دیدم بچشم
مرحبا زابروی دلبندش که نتواند کشید
در تمیز قبله هر کس را بباید جستجو

فتنهٔ دل آفت دین شور جان آشوب تن
دلنواز و دل گداز و دلفریب و دلشکن
ماه چه و سست مهر و سخت روی و لاله زن
بوم و بر پر سنبل است و بام و در پر نسترن
زلف او یکسر همه آشوب است و یک گیتی فتن
گر سمن آرد زبستان کاین سر آید سیمین بدن
آن سمن را نرم نرمک پوشد اندر پیرهن
هر کجا عشقش همه رنج و غم و درد و محن
هم بسکیا منجرامد سرو نازاندر چمن
پای او در راه می لغزد ز زلف پرشکن
کو بود مانند ما پابست زلف خویشتن
گشته پای نازکش از درد دلها ممتحن
پای بست درد ما گردش خدای ذوالمنن
هم بسکیا بسجد از باد سرو و نارون
وجد کن کاندر تو دارد همچو من پای وطن
در دهان نوشش از تنگی نمی گنجد سخن
لیک صد جا بشکند چون می برآید از دهن
لیکن از وی گفتگوها خیزد از هر انجمن
چشم بر بستم ز هوش و فکرت و فهم و فطن
با هزاران جهد آن مشکین کمان را تهمتن
واندرین معنی نباید خلق را تقلید و ظن

کن بود م چه ها با نافهم کار روی او
قبلهٔ اهل دل است و سجده گاه مرد و زن
مسلم است آنکس که رو در محراب ابروی شکن
کافرم من تا نشد است آن ابروی محراب من
شد دو در وزی تا دلم را ابلشد ابروی او
زان اشارتها که در هر یک دو صد ملک فتن
هرچه پیامم و لا در جای خود آرام گیر
کان صنم عاشق فریب است آن پری کمان شکن
رای بی حاصل بسوی یاری پر دو راه مپو
[illegible]
دل برا که چو همه بر و وفائی از بن دست شوی
گفتم نامی مکار و بار ناکامی متن
در دلی در کار داری رو بیم در زنخ
ور نداری سیم و زر بستان زخم تو متن

مضحکه

در مدح پادشاه هیجا [illegible]

[illegible] الله شاه

ماه من دارد ز سیم ساده بکر من سرین
یک طبق بلور را ماند که بشکافد ز هم
در شب تاریک چون مه خانه را روشن کند
خسرو پرویز اگر خود زر دست افشار داشت
گنج باد آورد گنجی بود کش آورد باد
در شب تاریک از شلوار اگر افتد برون
هیچ جفتی را نشاید بی قرین خواندن بهم
گنج سیم است آن سرین او و دزد دل از او
دزد دیدم گنج دزد اما ندیدم گنج دزد
چرب و شیرین است چندانی که چون نامش برم
آن سرین گر چون پری پنهان بود از چشم خلق
ای دریغا کاش افسون پری دانستمی
آن پری را نیست افسونی بغیر از سیم و من
نی چو او سیم است و من همچون گدا در شکل و
خصم من زان گشته یار من که اندر دین من
گر نبوشتم آن سرین را جای آب بضاعت است
نام او شعر مرا ماند که چون آری بلب
آن سرین کا نماه دارد من اگر شیدستم
وقف رندان قلندر کردمی چون خانقاه
دی بمن گفتا کسی وصف سرین دلبر است
داعی شاه است و باری بهر جائی که [illegible]

من بگرد خرمن او چون گدایان خوشه چین
نیمی افتد بر یسار و نیمی افتد بر یمین
کس نمی پرسد که آخر قرص ماهی یا سرین
سیم دست افشار دارد آن نگار نازنین
گنج باد آور شنیدی گنج باد آورد این
یک بغل برف از هوا باریده گوئی بر زمین
جز سرین او که جفتست از خوبی بی قرین
بوالعجب حالی بود گنج آنچنان دزد اینچنین
گنج خود چون دزد باشد دزد کی باشد امین
از دهان من گهی روغن چکد گه انگبین
چون من از هر سو دو صد دیوانه دارد در کمین
تا پری را دیده می بیگاه و گه صبح و پسین
مانده ام بی سیم از آن یارم نگردد همنشین
بهر سیم آرم برون دست طمع از آستین
مار ضحاک است او را گنج پور آبتین
زانکه هست اندر لطافت ثانی ماء معین
آب آید در دهان بخود نمائی آفرین
دامی گر من نباشند هیچ نفس اندوهگین
تا شوند آنجا پی دفع منی عزلت گزین
گفتم آری به بود دیرو در او سرکه انگبین
گر ز اصحاب شمال است از اصحاب یمین

آمد ملکی کز فزع گرد سپاهش
دارای جوان بخت محمد شه غازی
در چنبر چوگانش فلک همچو یکی گوی
چون بر سر اورنگ نهد پای چو جمشید
گنجی شود از جودش هر سائل مسکین
ای خسته صمصام تو هر تیر زنی یل
رخش تو بنی عم براقست ازیراک
چون رفرف اگر برز بر عرش نهد گام
آتش زده خشم تو معموره عالم
با بخت عدو بخت تو گوید به تمسخر
گلزار ساحت شده در عهد تو بیخار
تو مهر جهانتابی ازان سایل جودت
جاه و خطر انجاست که بخت تو برد رخت
خالی شود از ساحت دنیا تر و خشک
از کینه و پرخاش عدو نیست ترا باک
سیم پیل نهراسد اگر پشه کشد بانگ
خود روی بود خصم تو در مزرع هستی
نه بدل ترا واهمه نفی لن و لا
گر کند مر ذات تو دران خوشه نبستی
در قالب بی روح عدو دهر دمد دم
اجرام برای تو چون ذره بر مهر

در چشمه خورشید سراسیمه شود ضو
شاهی که سمندش چو خیالست سبکرو
در ساحت میدانش زمین همچو یکی گو
چون از بر شبرنگ کند جای چو خسرو
مرغی شود از تیرش هر سرکش پهلو
وی بسته فتراک تو هر تیغ زنی گو
میدان همی از چرخ کند گاه تک و دو
مهماز زند قدر تو بارشش که همی رو
زانکه نه که ناپلیون در خطه مسکو
بیدارم و میدارم من پاس تو یغنو
با نیر عدالت شده از عهد تو بی خو
دامانش چو کان از زر و سیم آمده مملو
فتح و ظفر انجاست که کوس تو کند غو
خالی به لآلی کندش جود تو مملو
مه را چه هراس از سگ و آن حمله و عوعو
هم شیر نبید نشید اگر گربه کشد مو
ای شاه بدان خنجر چون واسش بدرو
نه جود ترا وسوسه شرطان و لو
کس حاصل هستی نخریدی به یکی جو
چون تاته که از جهل گراید بسوی بو
افلاک بر قدر تو چون نقطه بر زو

در پایه قدر تو اگر ماه و اگر مهر
در پایه صدر تو اگر آب و اگر زو
تا نفس نبالد چه خطا کرد و [illegible]
تا طبع ببالد چه [illegible] و اگر [illegible]
بالنده عدوی تو خطا دیدن [illegible]
بالنده چه بخت [illegible] گلشن [illegible]
[illegible] زده دم آید و [illegible]
[illegible] خم و [illegible]
[illegible] از [illegible] قدر تو [illegible]
زان سان که [illegible]
بی [illegible] اقبال تو [illegible] نشود صبح
بی [illegible] اعلام تو [illegible] نشود
تا بخت تو [illegible] و بخت تو [illegible]
ای شاه [illegible]
[illegible] قدر [illegible] حفظ قضا [illegible]
با [illegible] قضا [illegible] رضا شو

قاآنی صد شکر که رستیم ز اندوه / والحمد که آمد ز سفر موکب خسرو

ایضاً در مدح پادشاه جمجاه محمد شاه قاجار طاب ثراه

ای امید ناامیدان ای پناه بیکسان / ناامید و بیکسیم دست من و دامان تو
ای تو آن دریای بی پایان که در یکدم کشند / سفینهٔ آسمان را موج یک طوفان تو
چون شوی در طی اسرار دو عالم گرم سیر / خیره گردد طول و عرض هستی از جولان تو
آسمان آسیمه سر گردد بگرد خود هنوز / غالبا روزی قفائی خورده از دربان تو
تو بهار رحمتی زانرو که در وقت سخا / پر شود روی زمین از نعمت الوان تو
نعمت خاص خدائی بر خلایق از خدا / کیفر از یزدان بر دهر گو کند کفران تو
شرح حال بنده را بشنو که باطل را ز حق / نیک باید در حقیقت گوش معنی دان تو
حق همی داند که تا انیدم که میگویم سخن / بوده‌ام دایم ز روی صدق مدحتخوان تو
حاسدی گر از حسد بر من گناهی بسته است / این من و این حاسد و این هم صف میدان تو
ور کسی گوید بشانت ناسزائی گفته‌ام / راست گوید مدح من نبود سزای شان تو
گر گناهم مدح تست از آن نخواهم تو به کرد / با گناهی اینچنین رضوان بود زندان تو
نی گر فستم هر چه در گیتی گنه من کرده‌ام / یا ببخشا یا بکش این قهر و این غفران تو
هر چه میخواهد دلت آن کن چرا نالی ملول / من نخواهم جان خود کاسوده گردد جان تو
همچو اسماعیل قربانم کن از قتلم مرنج / تو خلیل اللّه وقتی ما همه قربان تو
گر بچرخم برفرازی یا بخاکم افکنی / شاکرم کان نیز ملک تست و این سامان تو
اینهمه گفتم و لیکن با تو دارم یک عتاب / زان نمیگویم که بس ترسیم از طغیان تو
نی چرا ترسم علی اللّه باز گویم آشکار / واثقم بر لطف عام و عفو بی پایان تو
بر وظیفهٔ من شنیدم حکم نقصان رانده‌ای / چون پسندد این عمل را فیض بی نقصان تو
غیرت طبع کریمت ترسم از آگه شود / همچو دریا در خروش آید از این فرمان تو

روزی که [illegible] عیال بلا بود از نوال تو / [illegible] حیران تو
[illegible]
جان قاآنی [illegible] / زانکه آسوده است جان [illegible]

تغزل

[illegible]

آن خال سیه از بر آن نرگس جادو | چون نافهٔ مشکی است جدا گشته ز آهو

چون کلب معلم که دود از پی آهو | دل از پی دلدار روانست بهر سو

ترکیست دل آزار که در بر سر بازار | من از پی دل میدوم و دل ز پی او

با پنجهٔ سیمین بتان پنجه محال است | تا نور ترازو نبود زور ببازو

گو زهد فروشان همه دانند که ما را | با گردش مینا نبود حاجت مینو

از دوست جفا بردن و خون خوردن و گردن | آنست مرا سیرت و آنست مرا خو

چون حلقه تهی شد دلم از فکر دو عالم | تا چنگ زدم در خم آن حلقهٔ گیسو

در حلقهٔ زنار دو تا دم وز آن حلقه برونم | چون رشته که در حلقه و حلقه است برونسو

در چشم ترم عکس رخ دوست فتاده | زانگونه که در چشمه دمد لالهٔ خودرو

بر خویش همی پیچم چون مار گزیده | زان موی که می پیچد چو مار بر آن رو

خشم تو رضا خار تو گل زخم تو مرهم | رنج تو شفا زهر تو مل درد تو دارو

گیسوی تو مار است و خطت مور و من از غم | بی مار تو چو مورم و بی مور تو چون مو

در کوی تو رسوای جهانیم اگر چه | هرگز ننهادیم برون گامی از آن کو

در زیر خط و زلف تو رخسار تو ماهی است | نیمیش بعقرب در و نیمی بترازو

بر قامت زیبای تو زلفین تو گوئی | از تازه نهالی شده آونگ دو هندو

نه مجمر افروزم و نه عنبر سوزم | کز زلف توام امروزم مشکین شده مشکو

زلفت بصفت شام سیاه است ولیکن | شامیست که بر صبح فروزان زده پهلو

زلف تو بره سجده برخسار تو گر چه | خورشید پرستی نبود شان پرستو

یک نقطه بود لعل تو یارب بچه اعجاز | کردی بیکی نقطه نهان سی و دو لؤلؤ

بوی سر زلف تو بود مشک مجسم | با آنکه بصد رنگ مجسم نشود بو

در باغ سراغ از قد موزون تو گیرم | زانست که بر سرو زند فاخته کوکو

[illegible]

در مدح نواب صفی [illegible]

[illegible]

جشم و نشاندمش بصدر و نشاندم
تا نگذشت یکدو لمعه که بگذشت
گشت بدان گونه موی موی که گفتی
در عوض مو به چشمه راند ز چشم
چه سپیدش ز اشک چشم سیاهش
گفتمش ای مه بجان من ز چه موئی
گفتمش ای ترک ترک هذیان میکن
مهلا مهلا سخن مگو بدرشتی
نام ستم بر شهی منه که به عهدش
طعن جفا بر شهی مزن که بدورش
گفت زمانی ز نام منع فرو کش
ظلم فراتر از اینکه شاه جهانم
جور ازین بیش گو ز ده که خویشم
سرو بود بر کنار جوی و من نیک
گر چه شبه مایلم از و مبلا لم
گر چه شبه عاشقم از و بهر اسم
شه ز چه هر سه بردن ره ز پی نخجیر
گو نجهد از قفای گور بدشت
هر گوزنان بدشت گو نبرد ع
کبک و تذروش منم بخنده و رفتار
گور و گوزنش منم به دیده و دیدار

گر درپیش آستین طلعت نیکو
آمش از آسمان و اشک ز اشکو
در بن هر موی کرده تعبیه آمو
بر صفت دیده مویه کرد ز هر مو
یا ذر خوارزم داد ورد فرا سو
گفت ز بیداد شهریار جهان جو
خیز و صداعم مده و داغم میکو
کت خرد خورده دان نداند معفو
باز گریزد ز کبک و شیر ز آهو
بیضه نهد در کنام شاهین تیهو
دست ز تقلید ناصواب فرو شو
ساخته رسوا بهر دیار و بهر کو
نیک بجو کان قمر راند چون کو
سرو م و جارسیت بر کنار مرا جو
اینت شگفتی اخاف منه وارجو
اینت عجب کاری استغیث وادعو
آهو اگر باشدش دو چشم من آهو
گو نزود در هوای کبک بهر سو
بهر تذروان براغ گو ننهد رو
رنج کمان گو مخواه و زحمت بازو
گو منما در فراز و شیب تکاپو

۳۳۸
[illegible] کمان [illegible]
سرو [illegible] فرو [illegible]
سر [illegible] خوارزم [illegible]
سر [illegible] سوی [illegible]
گفتش [illegible]
چون [illegible]
سر [illegible] کمان [illegible] جهاندار
[illegible]
[illegible] ز جور [illegible] ایران [illegible]
ظلمی چنین [illegible]
وز چنین [illegible] کمان جهان
شاه [illegible] آسمان [illegible]
او [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible]

بر در قصرش هزار بنده چو ارغون — در صف بارش هزار برده چو منگو

صولت چنگیز خان شکسته بیاسا — پرده تیمور رشته دریده به یرغو

در صف جالش کند بدشمن بد فعل — ور که مالش کند بحاسد بدگو

آنچه فرامرز یل نمود بسرخه — آنچه نریمان گو نمود بکاکو

ایکه بنالد ز زخم گرز تو رستم — ویکه بموید ز بیم برز تو برزو

خشم تو از شاخ ارغوان ببرد رنگ — قهر تو از برگ ضیمران ببرد بو

رنگین گردد ز تاب روی تو محفل — مشکین گردد ز بوی خلق تو مشکو

بسکه بعهد حیات رقم زنند دفاتر — قیمت عنبر گرفته دوده دمازو

برق حسامت بهر دمن که بتابد — رویدازان تا به حشر لاله خودرو

ابر عطایت بهر چمن که ببارد — خوشه خرما دمد ز شاخه نازو

نقش توانی بر آب بست بقدرت — کوه توانی ز جای کند به نیرو

چرخ بود هیچ بزم عیش تو هیهات — راغ و چمن دیر و کعبه گلخن و مینو

یا چو ضمیرت بود ستاره علی الله — مهر و سها لعل و خاره شکر و تیو

شاخ گو بر دمد چو کلک تو نی کی — حاشا کلا چسان چگونه کجا کو

عزم تو بر خاک ریخت آب سکندر — حزم تو بر باد داد خاک ارسطو

گو نفرازد عدو ببزم تو رایت — گو نکند در بر تو خصم هیاهو

مرغ نه گت بود هراس ز مخدر — طفل نه گت بود نهیب ز لولو

پیکر گردون شود ز رمح تو غربال — سینه گردون شود ز تیر تو ماشو

وا دگرا تا درست مدح تو آئین — بسکه کنم سخره بر امامی و خواجو

خواجه خاجو منم و امام امامی — شاعر سحارم و سخنور جادو

نیست شگفتی که هیچ صیت نولت — صیت کالم نفته تارم نه تو

بس کن قاآنیا چو [illegible]

دولت بیدار [illegible]

مدحت خسرو [illegible]

چرخ [illegible]

[illegible]

خصم [illegible]

دولت مستعصم از نهیب بلاگو

در مدح پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه

شد عید و مه روزه بسر آمد [illegible]

[illegible] بادشه ماه

سن باده و بیمه رسیکش ... مخ تنشه
زو بوسه در این ... کاری
ترا که ... ز باقی ... جهان ... باده
سرمست ... در ... شیال
دوش ... شه
حسنه ... از آن ... سر
ای کاش ... از ... باده
ای کاش ... وزیر
ای نازنین ... ترکان ... شاه
پیشست ... شاه ... باده
ای شیخ ... ان ... باده
ای شیخ ... شاهان ... باده
پیش تو ... باده خواه
از بند ... سر ... ابریشم
از ... از ... شاه
سر ... از ... ساقی

ای خادمک آن حجره بیارای و به مجلس
آن سبحه و سی پاره هبل باز صندوق
مسجد همه کاسد شد و منبر همه فاسد
یکماهه نکردیم اداسنت شادی
هم باده و هم بوسه درین ماه مباح است
می نوشد و شاهد بر د و بوسه ستاند
یامن سبقت رحمته پس ز چه خوانی
سوزای خدا با تو بفضل است و برحمت
قاآنی تا کی سخن از ستر خدائی
از شرع مزن لاف د بر و شعر همی باف
بنشین مع نطبا باده ستان از بت ساده
این ماه مکرم لقب از یزدان دارد
گر شوکت شاهانه ندارد پس از چیست
آن ماه همه شیخ و نوان بود به مجلس
آن ماه ندیدیم تنی را که ننالد
ساقی چه نشستستی برخیز و بده می
ایسرو من ای بر همه خوبان جهان سر
مهروی نه عفاک الله کی باده خوردی
چاهی بزنخ داری و انیطرفه که مردم
چندین چکنی ناز الا ای بت طناز
بر جه چو وشاقان و بمن بوسه همی ده

می زن عوض آب برغم دل بدخواه
وان خرقه و سجاده ببر باز به بنگاه
واعظ همه حیران شد و زاهد همه در واه
یکروز نگفتیم آنچه بکردیم بیک ماه
گیگوییم و پیر و از کسیم نیست علی الله
هر بنده که از رحمت یزدان بود آگاه
هر صبح و پسین و شب و روز و که و بیگاه
با رحمت و فضلش چه خوری غم چه کشی آه
در رهگذر باد چراغ ره شود گاه
کس گفت که شارع شوی ای شاعر گمراه
زان پیش که برگشت بر د مرگ نباگاه
با شوکت شاهانه از آن میرسد از راه
انی نای و نفیر و علم و کوس بدرگاه
اینماه همه شوخ جوان هست بخرگاه
چون چنگ مغنی بر هادی زندش راه
مطرب چه ستادستی بنشین و بزن راه
ای ماه من ای بر همه ترکان ختن شاه
ماهی نه خراک الله کی بوسه دهد ماه
از چاه بر ند آب و تو آیم بری از چاه
این ناز بهل تا نکشد کار باکراه
بنشین چو امیران و زمن باده همی خواه

کبری یکی از زدم و که از تو رو که ز شید — دو رنگ قیصر کمر از خان کله از راه
هر نقطه کز و راسچه کین تو آید — از بیم شود خون بر حم نامده از باه
خاص از پی آن است که مدح تو سر آید — ورنه چه بود خاصیت نطق در افواه
مانا رقم هندسه جود تو نهاده است — گرنه نبود فرق ز ابزیج به پنجاه
چون نار جحیم لقب تیغ تو جان سوز — چون صیت قیامت صفت قهر تو جانکاه
شاها چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ — با آنکه مکرر شد چون جود شهنشاه
تا هیچ بحکام سواره شود و مرد — تا هیچ بشطرنج پیاده نشود شاه
دهر است به بستان بقا با دگی طفل — چرخ است بشبستان علا با دگی داه

در فتح قلعهٔ هرات

دو چشم باز و دو گوشم فراز مانده براه — اگر کی بشارت فتح آید از معسکر شاه
ندانم از چه براه اندرون بشیر بماند — که انتظارم گه بشیری دو چار شد ناگاه
و یا ز پویه سم بارگیش کوفته شد — پیاده ماند و نبودش پیاده طاقت راه
و یا ز شدت باران و برف نتوانست — شدن براه و بجائی بماند خواه مخواه
و یا چو روی منش دست و پا بر آبله شد — ز بسکه بوسه زدندش زمان زمان شفاه
چه شد چرا سفرش آنقدر دراز کشید — مگر نه عمر سفر بود غالبا کوتاه
علی الله از چه سبب دور ماند و دیر آید — مگر شکار رهی گشت شوخ خاطرخواه
چرا نیامد یارب کجا اقامت کرد — بحیرتم که چه شد لا اله الا الله
همین دم آمده ورنامده است می آید — خدا برا ز قدم و بیم کنند آگاه
همی معاینه بینم که مژده راست من — دوان دوان خوش و خرم درآید از درگاه
بجهد رانده ز تنگ مانده تنگ بسته کمر — نفس گسیخته خوی کرده کج نهاده کلاه
عرق نشسته برویش چو بر سمن باران — غبار مانده بچهرش چو بر ثواب گناه

بیک ز درش بود و زلف غالیه گون — بسان سوده کافور زیر مشک سیاه
بشارت از دهکام برم و بپرده ز دهد — [illegible]
ز بس بروی [illegible] از درش دمعه خون — ز بس براه بپوید ز [illegible] چاه
تمام جهد تو بود بر جا نشسته قدم — تمام دیده بود بر جا کشند نگاه
بکفش ساغری داده کی [illegible] — بکفش نقد روان روده گاو [illegible]
ز بیم آنکه ز دوری گرفته دامن او — گدای [illegible] چه داری خبر ز فتح هراه
بود نگار ز مستان که ابنامه سر — چسان ز آب بری رود و [illegible]
بفضل دی که ز سرما بسیم راه بحق — بسع [illegible] کس نتواند رسید از افواه

[illegible]

بر اگر اگه سپهر نیست بر فراز زمین
چسان گرفت شهنشاه آسمان خرگاه

بماه آذر و کانون که شعله در کانون
چنان فسرده نماید که شاخ سرخ گیاه

براتر اگه جها نیست در میان جهان
چسان گشود همین شهریار ملک پناه

بشیر گوید کایقوم تا نه بیند کس
خبر فسانه شمارد بصد هزار گواه

مگر ز خسرو گیتی ستان محمد شاه
بسرش تاج سعادت بود ز فر آله

شکوه شاه همین بس که از مهابت او
ز صومنات بعیوق رفت صیت صلاه

ز شاه عرصهٔ شطرنج بود شاه هری
که می ز جای بجنبید ز بانگ شاها شاه

چه مایه رنج و خطر برد شاه تا آورد
براوج تخته دارش ز شیب تخته گاه

بمال و جاه عدو غره گشت غافل از این
که مال او همه ما راست جاه او همه چاه

بلی چو بخت قرین نیست مار گردد مال
بلی چو چرخ معین نیست چاه گردد جاه

غریو توپ در آشوب ساز محال هری
کانبرم که فراتر شد از دیار براه

نهیب شاه چنان تنگ کرد سینهٔ خصم
که می نداشت ز تنگی مجال گفتن آه

ز بسکه بهر تماشای رزم خم شد چرخ
چو چرخ چاچی شاهش بامید پشت دو تاه

همی بفرق ملک خود آهنین گفتی
فکنده سایه بلند آسمان بتارک ماه

ستاره گریان از بیم مرگ ها یا های
زمانه خندان بر کار خصم قاه قاه

عدو ز مرگ دل آسوده بود و غافل از این
که نوک نیزهٔ شه مرگ را بود بنگاه

مجال جنبش از هیچ سو ندست نسیم
ز بس هوا متراکم ز بانگ واویلاه

چنان ز بیم ملک زرد گشت چهر عدو
که کهرباش نیارست فرق کرد ز کاه

ز گرز شاه شد آشفته مغز خصم چنانک
نسیم ناخوش او مغز چرخ کرد تباه

عجب تر آنکه ز مغزش بخاک تخمی کاشت
که تا قیامت مجنون دمد بجای گیاه

ز تیر شاه که ده ده بیکدگر پیوست
کسی نیافت که بیخ است خصم یا نیچاه

اگرنه خوار من بود نظم غنی بود / هم او بسان ستنقو ر بر فند و دش باه

شها جدا ز جناب تحیه تم که مرا / چگونه روز شود هفته هفته گرد و ماه

چنان سپاه محن بر دلم هجوم آورد / که کم شود تنم اندر میانه کاه بکاه

ثنای شاه نیاری نمود فاآنی / بهرزه باد مپیما بخیره عمر مکاه

بهر بهار الا تا همی بقوت طبع / چو خون روان شود اندر عروق شاخ گیاه

قوام بخت تو چندانکه در بسیط زمین / کهین غلام تو بر آسمان زند خرگاه

در مدح میرزا ابوالقاسم

مگو گناه بود بر رخ نگار نگاه / که بر شمایل غلمان نگاه نیست گناه

سرشک ریزدم از چهره هر زمان که کنم / در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه

رخت ز دیدگر و از رخم چو آب روان / خطت فزاید مهر دلم چو مهر گیاه

چو چهرهٔ تو بود چشم من ز اشک سپید / چو طرهٔ تو بود روز من ز آه سیاه

ترا ب روانت مراست آب روان / بدل ز مهر گیاهت مراست مهر گیاه

ز عشق روی منیر تو روز من تاریک / ز فکر زلف دراز تو عمر من کوتاه

تراشکنج بگیسو مراشکنجه بجان / مرا کلال بخاطر ترا کلاله بماه

تراست چشم کحیل و مراست جسم علیل / تراست خال سیاه و مراست حال تباه

اگرنه چشم تو افراسیاب ترک چرا / بگردش از مژه صف بسته از دو رویه سپاه

شده است حاجب سلطان چهره ات ز دو ابروت / که بی اشارهٔ آن کس همی نجوید راه

مرا ز عشق تو جیحون شده است دیده ز اشک / مرا ز هجر تو کانون شده است سینه ز آه

ز تیره زلف دلم را مخوان بسوی ذقن / مباد آنکه در افتد شبان تیره بچاه

و یا نقاب برافکن ز چهره تا ببینند / شبان تیره بره چاه را ز تابش ماه

گشاده روی تیامه زتاب مپانه / بدست همت دستور آسمان خرگاه

ایضاً در مدح میرزا ابوالقاسم

که فضل او زده بر اوج آسمان خرگاه

خدایگان وزیران که خور ز رشک حسنش

بچرخ تاب شود چون قبلهٔ فرزین شاه

دلیل دعوی یکتائیش بس اینکه بسم

کند ز هر چه دو شش بها و بست دو ناه

به دعوت نفعش هر که در زمانه دلیل

به دعوی کرمش هر که در جهان آگاه

بجود دست دو لیش قوم کان و بحر دلیل

بخود رای درخش خفته و مه گواه

زهی که هست ترا از کمال عز و شرف

ز جبهه نور جبین و ز طرف طرف کلاه

بجیب جاه تو تنها است آسمان بلند

ولی عجب نکند مرد او زاید جاه

چنانکه صعو بود ... و ... شل

چو ... شود نجاه

کمثل تست که تا خوانمش برازمثال — چه شبه تست که تا دانمش به از اشباه
ز دیده بسکه ببارند حاسدان تو خون — ز سینه لخته برآرند دشمنان تو آه
شفاهشان شده از گرد غم برنگ جفون — جفونشان شده از رنگ آن بلون شفاه
چو شهد عهد تو در کام دوستان شیرین — چو زهر قهر تو در طبع دشمنان جانکاه
ز حسرت دل و دست تو بحر و کان شب و روز — بمهر و ماه رسانند بانگ واغوثاه
روان بمهر تو پیوند جسته با اجسام — زبان بمدح تو میثاق بسته با افواه
پی نظارهٔ تو خلق کرده‌اند عیون — ز بهر سجدهٔ تو آفریده‌اند جباه
قلم بدست تو هنگام جود در جنبش — بدان مشابه که ماهی کند ببحر شناه
اگر بچشم تعنت کنی بکوه نظر — وگر بعین عنایت کنی بکاه نگاه
شود ز خشم تو چون جسم بدسگال تو کوه — شود ز مهر تو چون بخت نیکخواه تو کاه
بزرگوارا هستم من از تو سخت دژم — ولی چه سود که قادر نیم بباد افراه
نه بحر و کانم تا همچو کان و بحر شوم — ز جود دست و دولت خوار و زار بیگه و گاه
نه بحرم آبروی من ز جود خویش ببر — نه کانم از کرمت خاک من بباد مخواه
نه روزگارم تا همچو روزگار کنی — ز ذیل قدرت خود دست جود من کوتاه
نه آفتاب حرورم نه آسمان غرور — که رای و قدر تو بنشاندم بخاک سیاه
نه دهرم از غضبت جان من چو شمع مسوز — نه کوهم از سخطت جسم من چو کاه مکاه
نه بخلم از چه ز من خاطر ترا اعراض — نه ظلمم از چه ز من طینت ترا اکراه
بخوان بخوان نوالم که کم نخواهد شد — ز کاسه لیسی درویش خوان نعمت شاه
الا بگیتی تا در طبیعت محرور — همی فزاید کافور به بقوت باه
بدهر امر تو قاهر چو باز بر تیهو — بچرخ حکم تو غالب چو شیر بر روباه
سزد که ختم کنم این مدیح دلکش را — بمدح خاتم پیغمبران جعلت فداه

کمال مطلق و فیض بسیط و عقل نخست
[illegible]
زهی کمال تو حرف لا اله الا الله

نعت رسل

[illegible]

ما را چه گناه است اگر زلف تو دامی — گسترده که گرد آهوی چشم تو رمیده
از دیدهٔ ناپاک نظر دوخته هر چند — از دیدهٔ ما جز نظر پاک ندیده
در هجر تو اشکم ز شکاف مژه پیداست — چون طفل یتیمی که سیه جامه دریده
دارم عجب از تیر نگاه تو که پیکانش — از قلب گذشته است و بقالب نرسیده
جز من که ز اندیشهٔ لعلت نزدم انگشت — ناخورده عسل کس سر انگشت مزیده
خال تو دل خلق جهان برده و اینک — در حلقهٔ آن طرهٔ طرار خزیده
روئید بهاران ز چمن سبزه و در دشت — و اکنون که خزان گشته از و سبزه دمیده
چشم تو غزالست و خطت سبزه و رلفت — چون مشک غزالیست که در سبزه چریده
زلف تو ز بس برده دل پیر و جوان را — چون طبع جوان خرم و چون پیر خمیده
رخسار تو خورشید بود دیدهٔ من ابر — از ابر منت رنگ ز خورشید پریده
گر طفل سرشکم نبود ناخلف از چیست — کز خانه برون میکندش مردم دیده
خالت مگسی هست که هر دم پی صیدش — زلف تو چو جولاهه بر و تار تنیده
گر مردم چشمم شده خونین عجبی نیست — کش از مژه در پای دو صد خار خلیده
جانا ز غم خال تو قاآنی بیدل — ای بسکه ملامت ز عم و خال شنیده
جنس هنرش را که بیک جو نخرد کس — دارای جوان بخت بیک ملک خریده
آن داور گیتی که سراپردهٔ جاهش — چون ظل ملک بر همه آفاق کشیده
از شعر بود مدح ویم قصد که گویم — گه قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده

فی حرف الیاء

در مدح و منقبت اسد الله الغالب علی بن ابی طالب

سزد ش فهیم که گوید بگوش پنهانی — که جهل دونان خوشتر ز علم یونانی
ز فلسفت یونان جز این چه حاصل شد — که شبهه کردی در محکمات قرآنی
تو نفس علم شو از نقش علم دست بشوی — که نفس علم قدیم است و نقش او فانی
شناختن نتوانی بفکر ذات او را — چو خود شناختن نفس خویش نتوانی
درین بدن که تو داری بگو بغیر صدا — کلید گنج خانهٔ عشق است و عرش رحمانی
بجای بر حلقهٔ در زانکه عاقبت نزنی — همی برآید چون حلقه از گریبانی
ولی بهیچ ذلت راه فتنه تا نزنی — ز جهل کافری و حکمت مسلمانی
بهیچ دل مرسی تا که زین سو و ویران — کلید گنج ز ره نتوان یافت جز بویرانی
فضول عقل رها کن که با فضایل عشق — اصول حکمت را اثبات ناتوانی

[illegible]

بملک عشق چه خیزد ز کدخدائی عقل
کجا رسد خر باری باسب جولانی

عنان قافلهٔ دل بدست آز مده
که می نیاید هرگز ز گرگ چوپانی

یقین عشق چو آمد گمان عقل خطاست
بکش چراغ چو خندید صبح نورانی

گرفتم آنکه نتیجه است عشق و عقل دلیل
دلیل را چکنی چون نتیجه را دانی

تو خود نتیجهٔ عشقی پی دلیل مگرد
که نزد اهل دل این دعویست برهانی

امل سراب غرورست زینهار بترس
که نفس گول تو غولی بود بیابانی

مشو ز دعوت نفس شریر خود ایمن
که گرگ می نبرد گله را به مهمانی

جهان دهست و خرد دهخدای این دهست
که منتظم شود از وی اساس دهقانی

ترا که دعوی شاهی بود همان بهتر
که روی ازین ده و این دهخدا بگردانی

بهر دو کون قناعت مکن کزین دو برون
هزار عالم بی منتهاست پنهانی

گمان بری تو که هستی گران پذیر بود
گرین مسلّم هستی بهستی ارزانی

ولی من از در انصاف بی ستیزهٔ جهل
سرایت سخنی فهم کن باسانی

گران هستی اگر هستی است چیست سخن
وگر فناست فنا را عدم چرا خوانی

چو ملک هستی گردد به نیستی محصور
نکوتر آنکه عنان سوی نیستی رانی

زچهر شاهد هستی اگر نقاب افتد
بیکدگر نزنی مژه را ز حیرانی

بر آستانهٔ عشق از زمان دهندت بار
که بر زمین و زمان آستین برافشانی

مقام بوذر و سلمان گرت بود مقصود
خلاص بوذر بنمای و صدق سلمانی

برهنه پا و سر افتند در ولایت عشق
که قوتشان همه جوعست و جامه عریانی

همه برهنه و چون مهر عور و عریان پوش
همه گرسنه و چون علم قوت روحانی

مبین بر آنکه چو زلف بتان پریشانند
که همچو گیسو جمعند در پریشانی

غلام درگه شاه ولایتند همه
که در ولایت جان میکنند سلطانی

چو

چسان جهانت خوانم که خواجه ابنی | کجا سپهرت دانم که خالق آسمانی
ز حسن طلعت خلاق جرم خورشیدی | ز فرط همت رزاق ابر نیسانی
بپای عزم محیط فلک به پیمائی | بدست امر عنان قضا بگردانی
نه آفتاب و هست اینکه چرخ روز روشان | بطوع داغ ترا مینهد به پیشانی
نسیم خلت تو بر دل خلیل وزید | که کرد آتش سوزان بر و گلستانی
شد از ولای تو یوسف عزیز مصر ار نه | هنوز بودی در قعر چاه زندانی
نه گر بجودی جودت پناه بردی نوح | بدی سفینهٔ او تا بحشر طوفانی
امیر خیل ملایک کجا شدی جبریل | اگر نه کردی بر درگه تو دربانی
ازین قبل که چو چشم توست شور انگیز | حرام گشته در اسلام راح ریحانی
وزان سبب که چو مهر توست جان بخش | بدل قرار گرفته است روح حیوانی
ز موی موی عرق ریزدم بمدحت تو | که خجلت آرد در مدح تو سخندانی
چنان بمهر تو مستظهرم که شاه جهان | بذات پاک تو ز آثار صنع یزدانی
خدایگان ملوک جهان محمد شاه | که در محامد او عقل کرده حسانی
بروز کینه که پیکان ز خون نماید لعل | ز خاک خیزد تا حشر لعل رمانی
شها توئی که از آن سوی طاق کیوانست | رواق شوکت تو از بلند ایوانی
بطلعت تو کند خاک تیره خورشیدی | بهیبت تو کند آب صاف سوهانی
بروز میدان سپهر زمانه اوباری | بصدر ایوان ابر ستاره بارانی
همار ه تا که برون است از تصور عقل | کمال قدرت یزدان و صنع یزدانی
بدوست ملک سپاری و مملکت بخشی | ز خصم گنج بگیری و مال بستانی
بخویش ختم کند آسمان که ختم کند | سخا بشاه و سخن بر حکیم قاآنی

در مدح حضرت رسول ص و گریز بنام محمد شاه و تعریفی از نظام الدوله

بود درین نکته در علم ای عزیز [illegible]
که در جهان دری [illegible] از جهان [illegible]
خرد و بیشتر و [illegible]
که رخش جان تو [illegible]
کمال نفس اگر جوئی [illegible]
جهانت ز مدح اگر خواهی [illegible]
[illegible]
که از برای [illegible]
بسان خواجه از دو جهان [illegible]
که فخر [illegible]
[illegible]

ازین مطمورهٔ تن جای در معمورهٔ جان کن / که در مقصورهٔ عزلت عروسانند روحانی

طریق خواجه گیر ار همتی داری که روز و شب / بجو در رحمت و نه با خلق را باشد تن آسانی

برو در مکتب تجرید و درس عشق از بر کن / که دست آویز دونان است حکمتهای لقمانی

اثر از مهر و کین خواجه دان در کار نفع و ضر / نه در تثلیث برجیسی نه در تربیع کیوانی

چه گوئی راوی قمی چه گفت از شارع اعظم / درایت پیش گیر آخر روایت را چه میخوانی

لغت در معرفت لغو است کور و هر چه خواهی گو / چه مقصود سخن دانی چه عبرانی چه سریانی

از آن سر خدا از دیدهٔ عامی بود پنهان / که عارف داغ بر دل دارد و زاهد به پیشانی

بدست آر ار توانی دل بدستار از چه ای دل / که دستارت نبخشد سود اگر از اهل دستانی

گر از دستار سنگین چه جان سنگین شدی بودی / ز بار نگاه جانها گنبد قابوس جرجانی

اگر در مجلس خواجه بصدق و در فرو بنشینی / لهیب هفت دوزخ را بآبی سرد بنشانی

برو با دوستان در خلوت جان راز دل برگو / که از بیرون نبخشد سود سالوسات لاهانی

سواد عشق چون بینی بهل سودای عقل ای سر / که در خورشید تابان تن باست ابدانی

اگر عزم فنا داری بسوز از دل که تا سر را / بخوان فقر بریانی بکار آید نه بورانی

غمی کو جاودان ماند بنا عشقی که طلبش آرد / که عاشق را از آن بگذیم و وصد وجد است وجدانی

بیا تسلیم را تعلیم گیر از همت خواجه / کزین تدبیر ناقص هیچه با تقدیر نتوانی

تو آخر ذره ای با چشمهٔ بیضا چه میتانی / تو آخر قطرهٔ با لجهٔ دریا چه میمانی

بهل تا دفتر دانش بجوی دل فرو شویم / که من امروز دانستم که دانائیست نادانی

چو سوسن پیش ازین از ذکر سرتا پا زبان بودم / کنون از فکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی

چه پوشم جامه در تن گه که در رم گهی در زم / من آخر آفتابم خوشترم در وقت عریانی

من ار عورم ولی عوران محنت را دم جانم / که وهم نسبتی دارد بخورشید زمستانی

برشته آه چون غم راز دل بیرون کشم گو / که بیژن را برون آرد ز چه گرد سجستانی

بود و از شعاعی لطف او را این دو حاجت
شبی اندر سرای ام هانی بود در طاعت
که ای فهرست هستی ای مهین دیباچهٔ فطرت
نبی شد بر براق و رفت با جبریل تا سدره
نبی گفت ای مهین پیک خدا از ره چرا ماندی
به پاسخ گفتش ای مهتر مرا بگذار و خود بگذر
مرا جا سدره است اما تو گر صد ره بپری برتر
فرو ماند از براق عقل کو وا ماند همچون من
پیمبر گشت بر رفرف سوار و شد به او ادنی
بجائی رفت کانجا جا نمیگنجد ز بی جائی
نهادندش براز خوان غیبی نزل لاریبی
پس آنگه ساز خوردن کرد تا کز پس دو
پیمبر شکر یزدان کرد و گفت ای دست تو
گشودی دستی از غیب و نمودی دستگاه خود
ز فیضم دستگیری کن که تا اینست شایسته
چو دستوری ز یزدان جست و دادش
همه نوری همه زوری نجابت سر چه میجویم
هنوز آن حلقه در بود در جنبش که باز آمد
نه خود در ابر و همره ملکه بنحو در رفت
زهی پیغمبری کز محکمی احکام شرع او
ولی نا رفته از دنیا خلل افتاد در دینش

که در وی غم پرستاری نباید در دو دورانی
که ناگه جبرئیل آمد فرو از عرش رحمانی
بسوی عرش نورانی گرای از فرش ظلمانی
ز پریدن فرو ماند آن همای مرغ عقلانی
چنین کاهسته میرانی به پیک خسته میمانی
که گر من با دم از جنبش تو برقی در سبکرانی
هنوز رخش همت در تکست از گرم جولانی
بر آبر رفرف عشق و بران تا هر کجا رانی
شنید اسرار ما اوحی و دید آیات سبحانی
به یک جان و تن اما تن تنی نمود جان جانی
پیمبر کرد از جان نزل آن خوان از اشتا خوانی
بر آمد ز آستین دستی چو قرص ماه نورانی
مرا اینست بر از دست و در ماندیم حیرانی
ولی در دستگاهست دستیاران نهانی
که اندر دست خود دیدم کرم اینست پنهانی
بگفت ای پنجهٔ شهباز دست آموز یزدانی
بدان خیبر گشا دست ید اللهی همی مانی
مر آن سرحلقهٔ هستی بفرش از عرش حقانی
که در مقصورهٔ وحدت نگنجد اول و ثانی
بکاخ آسمان ماند که ننهد رو به ویرانی
که قومی سخت دل کردند عزم سست پیمانی

بدین سان سالها بگذشت کاین دین بود نقصانی
که اندر روز گیهان می نبیند هیچ ویرانی
پس آنگه خواست در دنیا که مبعوث شد پیمبر را
که از عدلش نظامی تازه گیرد دین دنیائی
گزیند از جملهٔ شاهان کسی خود محمد را
که در دین تازه فرماید رسوم مسند ثانی
همه شاهان محمد شه که تا تبدیلات عالی
بدون بر در افهم خلق تو [illegible]
شهنشاهی که نام نامیش بر نامه مثنی
بماند از شرف چون بای بسم الله عنوانی
اگر پیرامنش دوزخ فضا اندر نجاتش
فضای عالم [illegible] که از آن گریبانی
بتوراحی چه حاجت نامه جدوید از [illegible]
که تا هر قطرهٔ آتش شود لؤلوی عمانی
بدخشان از چه باید رفت [illegible]
که تا هر ذرهٔ آتش شود لعل بدخشانی

نه تنها آدمی را دستش انجشش کند دعوت / که تیغش دیو و دد را هم کند در رزم مهمانی

دو مژه او که بچه شیر را ماند که از هیبت / زند بر جان ناپاکان دین ز دین ناگه سنانی

ز بس وجد و فرح دارد سراپا عید ماند / بعیدی اینچنین باید دل و جان کرد قربانی

اگر گردون گشاده روی بودی پای چنین عید چو / گمان دارم که شاهنشش حکم فرمودی بدرمانی

فراز مسند شاهی چو بنشیند خرد گوید / جهانی بر یکی مسند تعالی صنع یزدانی

معاذ الله اگر بر آسمان روزی بخشم آید / نماید چین ابرویش به جسم چرخ سوهانی

بلا تخم است و تنها کشت و روز کینه بستانی / رود تنها خوشه شه دهقان و تیغش داس دهقانی

ز خون خصم در هیجا چو گرد و لعل پیکانش / بخر دجو هری او را بجای لعل پیکانی

سر گیسو گرفته حور بر کف بو که بنماید / بجای شهپر طاوس از خوانش مگس رانی

بیاید گو دگر بخشش بهد امن تا مهدی / نماید از حجاب غیب مهر چهر نورانی

امامی کز وجود او جهان بر پا بود ورنه / صور ها نار گشتی جانب نفس حیوانی

بمانا کز ولای او اگر حرزی بجو بندد / بمحشر وارهد ابلیس از آن آلوده دامانی

تبارک یا ولی الله اگر آخر پرده یکسو نه / که تا از چهر میمونت کند گیتی گلستانی

چو بودی از نظر غایب نبودی شاه را نایب / رسولش حکم داد اول تو امضا داد بس ثانی

بلی چون حاجی آقاسی امینی در میان باید / که تا شه را رساند از تو توقیعات پنهانی

تو مانا ایزدی او جبرئیل و شاه پیغمبر / که شه را آرد از سوی تو تنزیلات فرقانی

نبودی گر چنین کردن نیارست این همه پیکر / که از درکش بود عاجز عقول قاصی و دانی

هزاران در هزاران توپ سازد اژدها پیکر / که هر یک جانشین دوزخند از آتش افشانی

بسیج توپخانه شه بری گر در بیابانها / نپوید در بیابانها نسیم از تنگ میدانی

دبیران سپه دفتر ورق شوئید یکبار / گران سوی شما افتاده جیشش از فراوانی

مرا از کار شاهنشه همی باید شگفت آید / که هر کاری کند گوئی که الهامی است ربانی

[illegible]

بجز دیگ سخای او که سال و ماه پرجوش شد
ز پختن در همه کشور ز هر وشی بر میخیزد

چنان شد راست کار ملک از او کابستان بیم
ز وندرد گمان کز تیر مژگان ز بیم آنکه میرید

زبن برکند سر نرگس که آن اندر گلستانها
ز بس پهلوی مظلومان قوی گردید از عدل او

بساتین را چنان کرد از درختان بار و جرم
حصاری کز دل اعدای خسرو بود ویرانتر

ده و دو آسیا سنگ آب رازی ملک جم
ز سنگ سخت بضرب عصا و دعوی معجز

به سی فرسنگی شیراز رودی هست پنهانور
گران رودی که نتوانی ز پهنایش گذر کردن

شکم بر خاک میمالد چو مار گرزه در چنبر
بود چون حکم او جاری روان و از یکی چشمه

یکی شش پر میپاید یکی شش پر میخواند
میان خطهٔ شیراز و آن رود روان دره

سرش بر شبری دو بیرون چشمه است از چه هستی
بباید کوه را سفتن کزین سو رود باید ره

وزین سوتر یکی دره است هول انگیز گاندر
چنان ژرفست کز قعرش سپهر کاو ماهی را

بباید دره را انباشتن تا سدی گران زین

خم می هم ز جوش افتاد در دکان نصرانی
بجز در صبح و شام از نای کوس جیش سلطانی

نگردد از پی تعلیم خم طفل دبستانی
بکیش شاه هرگز کار را فرض است قربانی

بجرم آنکه نرگس نسبتی دارد به فتانی
شود گر صعوه شاهین نماید بر ره سرجانی

که آب اندر دهان آرد ز حسرت حور رضوانی
بیک مه همچو روئین دژ نمودی سخت بنیانی

ز قصر و دشت جاری کرد چون شعار قاآنی
ده و دو چشمه آب آورد چون موسی عمرانی

که عمقش وهم اگر سنجد فرو ماند ز حیرانی
سمند عقل در خنگ وهم ورخش فکر بجهانی

بوقت باد مینالد چو رعد ابر آبانی
که نامش مختلف گویند دانایان زمانی

گر شش چه بوده باشش پر آنجا کرده بنیانی
بود کوهی بغایت سخت چون شعار قاآنی

پیش آنسوتر که آنجا که دنیا میشود فانی
که این سوره ندارد رود اگر که رانیستانی

ز بس ژرفی توانی هفت دریا را بگنجانی
اگر با دوربین لختی نظر در وی بگردانی

تواند می بر آید بیاب تا گردد بیابانی

ز دوران کهن بیرون شد و انشیمه تا محشر
که چشم آسمان ... جهان جهان است باز جهانبانی
نی آن دره را انباشت ... برنشست
کسی ... آنگر کلکت از نبی جانی
چه بهر سنگ گران فی سنگ چه طهمورث دارا
چه جمشید سپهر اورنگ چه ضحاک ...
چه افریدون چه ایرج چه منوچهر و چه نوذر
چه زاب و زو چه گرشاسب ...
چه فتح ... چه کاووس چه کیخسرو ...
چه دارا ... چه اسکندر ...
چه ... ساسان چه سلجوقی چه سامانی

بویژه جم که بیحد گنج داد و رنج برد اما
و دیگر شاه عباس آن شهی کز شوکت و فرّش
بسالار همین بار که الله وردیخان
بکرد این حکم را وانرفت و نتوانست و باز آمد
وکیل آن پادشاه زند با آن قوت و قدرت
بسالی اند سالی چند از موج بهار افزون
ولی آخر به بخت شهریار و باطن خواجه
کهین سربازی از خسرو حسین آن سمی حسن سیمی
نخستین روز گفتندش مکن این کار و رو بگذر
نه‌ئی یزدان که تا کوه گران از پیش برداری
نه برقی تا شکافی صخره صمّا زیکدیگر
وگر اینکار گردی بازبان با در نمی افتند
بگفت از فر بخت شهریار و باطن خواجه
من این کوه گران از پیش بردارم بدین آئین
بگفت ایزد از ایوان همایون رفت و من جستن آن
مهندسهای اقلیدس مهارت خواست از استغنا
نخستین خود بعون بخت شاه و باطن خواجه
تو گوئی رب سهل گفت و از دل گفت
ز نوک آهنین تیشه شد آنکه آهنین ریشه
تو گفتی کوه آبستن بود کز بر گران درو
میان کوه را بشکافت همچون دره را از هم

سراسر زر او بیهوده شد چون شد از طغیانی
شوی آگه کتاب عالم آرا را چو بر خوانی
که بد هم در سر افشانی ثمر سیم و در زر افشانی
سه ساله رنج او ناورد باری جز پشیمانی
که در هر کار بودش خاصه در تعمیر و ویرانی
بکار افکند و آخر خلق گفتندش که نتوانی
که هستی نزد او خجلت برد از ننگ سامانی
کم از شش نمود این کار مشکل را بآسانی
که نتوانی اگر صد گنج سیم و زر برافشانی
گرفتمیت به نیرو کردن شیران بیجانی
نه زلزالی که باری کوه خارا را بجنبانی
همی گوئیم یا پیغمبری یا سحر میدانی
نه از زور دل و عزم تن و نیروی لقمانی
که خاقان را ز پشت پیل گرد ز انگشتانی
که از ایوان همایون چون خرامد سر بستانی
که یارند آزمودن طول و عرض ملک مغانی
بر آنکه تیشه زد و آنکوه حرفی گفت پنهانی
همانا دم مستجاب افتاد در درگاه سبحانی
وزان دهشت پر اندیشه دل شیر نیستانی
چنین بنیان رفته نقاشی و نقش کرده یزدانی
دهان بگشاد گفتی کوه شه را در ثنا خوانی

شد باغ شه چون دست خسرو ساخت دیبائی / که گر بینی سرآب فیض بحر رحمتش خوانی
تو گوئی طبع خسرو با متیت آن ژرف دریائی / وگرنه کیست جز یزدان که دریا را شود بانی
دما دم از حباب آن آب بر کف کاسه دارد / که نزد همت خسرو نماید کاسه گردانی
بشب عکس مه و پروین عیان گردد در آن آبی / چو از دیر سکو با شعله قندیل رهبانی
نهان از شیب آن دریاچه نهری چند در هر سو / سوی شهر و قری جاری چنان کاحکام دیوانی
خیابانی بنا فرمود گرد اگرد دریاچه / که میر قصد درختانش ز سیرابی و ریانی
ولی مشکل بر وید زان خیابان سرو کز خجلت / ننالد پیش قد دلکشش سرو خیابانی
الف سان از میان جان کمر بست و در یکدم / مهان شهر را گرد از نعیم شاه مهمانی
بیکدم خاک را بر آسمان گرد از چه از خیمه / یک انسان اینهمه قدرت تعالی شأنه السلطانی
بزرگان مقدم رنج خدمت را کمر بسته / مقدم آری از خدمت توان شد برتن سلطانی
پر از ضحاک ماران شد زمین گز نیش نیزه / نمود از کتف هر سر بار خسرو پیش یعبانی
ز بانگ توپ کر شد چرخ و دود دش ز نا چابکی / که شد خورشید کافوری سلب را جامه قطرانی
همیشه بانگ رعد از چرخ آید بر زمین و اینک / غو رعد از زمین بر آسمان شد اینت حیرانی
ز بهر آنکه آب آورد و آبی روی کار آورد / ز بهر آب جشنی کرد به از جشن آبانی
چراغان کرد شیراز و بساتین را بدان آئین / که گفتی صبح نورانی دمید از شام ظلمانی
بجنبش ز اهتزاز باد هر سو شعله شمعی / چو از باد سحر برگ شقایقهای نعمانی
بهر دروازه طرحی تازه افکنده است گز جنبش / فرو مانم چو با قل با همه تقریر سحبانی
بهر یک طرح چل بستان در افکنده است گز گردون / ز فرط شوق کیوان آمده است اینک بدربانی
مرتب باب هر قصرش چو صنعتهای جمشیدی / مهذب خاک هر باغش چو حکمتهای لقمانی
تو پنداری صف خوبان نشستستند بار دو / که با هم طعن هم جشنی زنند و لاف هم شانی
بود جنات عقبی هشت و اینک زاهتمام / بر و دشت از شمر جنات شیراز از فراوانی

هر شب جلوه ماهش ز بام آن اکنون بدان ماند
که گوئی بر زمین زرین زمان ارند از هر کرمانی
ز بیجاوش شصت و دو بیت اکنون دارا ملک عجم
که بر خاکش بجود ار در جمال ماه کنعانی
بهر عشق بود باغی بهر باغش دو صد گلبن
بهر گل بلبلی بیچون نکیسا در خوش الحانی
بهر راهش دو صد باره ست و دروازه ... شصت و دو
بهر کویش ... صد چو بیست و در هر دو جا ... قلعه
بهر بستان بهر قصری که گیتی نام و سعت
بپا دارد کرد ... نقش هر بستان بنشانی
بهم در بسته بدین گونه قدم را چون درآمد
که شه جا بنشست و بگشود این بنا بنیان نبی
بهر ایام ملک بنا ملک را تا کسی گوید
بپیچم تحفی در بین بستان که در عیش بستانی
شه ار آید سوی شیراز از تخت و باز او
بپا دارد به آماده شادی ملک نبی

بغیر از نهر سلطانی که دور از شاه مپسند — ندیدم نهر کانونی نماید آب نیرانی
شها با دست چون دریا سوی آن نهر کامی زن — که تا آبش بیفزاید چو سیل از ابر نیسانی
بدر جا هست نهری سوی بحر آید عجب نبود — که بحری سوی نهر آید ز تقدیرات سبحانی
گر آید حکم فرمای عجم زی دار ملک جم — گل شیراز گردد غیرت کحل سپاهانی
شهنشاها گر از سرچشمهٔ جودت مدد یابم — بدریای ضمیر من کند هر قطره قطرانی
و رین مدحت قبول پادشه افتد عجب نبود — که بر خوان کمال من کند هر لقمه لقمانی
چو خود بودی محمد مر مرا احسان لقب دادی — عجب نی گر محمد را خوش آید مدح حسانی
اگر در عهد شه بودی و قدر شاعران دیدی — نراندی طعنه بر شاعر اثیر الدین اومانی
قوافی شد چو انعامت مکرر پس همان بهتر — که عمرت نیز همچون گفتهٔ من باد طولانی

در طیبت فرماید و گریز بنام محمد شاه

دلکی هست مرا شیفته و هرجائی — عملش عشق پرستی هنرش شیدائی
پیشه اش روز بدنبال نکویان رفتن — شب چه پنهان ز تو تا صبح قدح پیمائی
هر چه گویم دلکا موعظهٔ من بپذیر — ترک کن خیرگی و خودسری و خود رائی
می مخور رقص مکن عشوه مجو یار مگیر — حیف باشد که تو دامن بگناه آلائی
دل سودائی من چون شنود این سخنان — بخروش آید و از خشم شود صفرائی
چشمش آماس کند بسکه ز زرداب جگر — پر شود چون شکم مردم استسقائی
قصه ها دارم ازین دل که اگر شرح دهم — همه گویند شگفتا که نمی فرسائی
همه بگذار یکی تازه حکایت دارم — که اگر بشنوی انگشت تحیر خائی
من و دل هر دو درین هفته بهار ائیدیم — دلبری دیدم دلم رشک گل از رعنائی
شور صد سلسله دل طره اش از طراری — نور صد شعله جان غره اش از عذرائی
راست گویم که مرا نیز بدین ره ور ع — برد کامی دو سه همراه خود از زیبائی

[illegible]

هم بگو بغچهٔ چند بیارند و خورند — می چون زمزم بار نزمه ترسائی
هم بفرما که کباب بره و ماهی کبک — خوش بسازند که دارم سر بزم آرائی
نام کبک و دف و رقاص چو آمد بشنید — جست و بربست بخدمت کمر جورائی
بدلم گفت که ای خواجهٔ با خیل و حشم — خاص خود دار مرا تا نه شنوم هر جائی
دل امیرانه ببوسیدش و گفت از سر کبر — غم مخور بنده کجاست با زمولائی
پس بمن کرد اشارت که چنین نیست حکیم — چشم از جا که چنین است که میفرمائی
دل بخندید نهانی بمن و بار دگر — رو به وکرد که ای ساده رخ رعنائی
خبرت هست که اختر شمری فرموده — که به پیرانه سرم بخت کند برنائی
ساده رو در طمع افتاد ز سلطانی دل — چون سگ گرسنه از عاطفت کیبائی
همچنان دیده زنی خواب که من شاه شوم — گر شوم شاه چه منصب چه عمل را شائی
خاک بوسید که من بنده فرمان توام — خود بفرما بمن از روز چه می بخشائی
گفت هر بوسه که امروز دهی در عوضش — دهمت ملکی چون چرخ بدان پهنائی
ختن و روم ترا بخشم از آغاز آنگه — ترک رومی بمن و ماه ختن سیمائی
چون رخت آینه بخت و خطت شام چهر — بخشمت شام و حلب با لقب پاشائی
چین و تاتار ببار سر زلف تو دهم — تا رخ چین پری و زنگ ز دل بردائی
الحکم خنده ز دل آمد از مستی او — وانهمه ملک که بخشید ز بی پروائی
گفتم ای دل چکنی قسمت ما هم بکذار — لاف شاهی چه زنی هرزه چرا میلائی
باز م آهسته قسم داد که تا آن نیکا — چشم دارم که با زار دلم بکرائی
طفل پنهان بشنو که کی آرند کباب — لیکنش هیبت دل بسته لب از گویائی
دل بفکر بره و ماهی بریان و هنوز — برکان در کله و ماهیکان دریائی
شکمش کرم فسرا فتر که هلا طعمه بخواه — مردی از جوع چکار آید تا این دارائی

[illegible]

خسرو راد محمد شه عادل که بود
ختم شاهان جهانبان ز جهان آرایی

شهریاری که بهر رخ جان افروزش
هست خورشید فلک را صفت حربایی

وهم خورشید زمین گیرش وی داد لقب
عقل گفتا ز چه خورشید بگل اندائی

ایکه در سایهٔ اقبال جهان افروزت
ذره را ماند خورشید ز ناپیدائی

چه عجب گر ز پی مدح تو یزدان بر جسم
دیده اعضای جنین را صفت گویایی

یا پی دیدن دیدار تو تا رشتهٔ سنگ
بخشد اوراق شجر را صفت بینائی

خلق را شرم ز نادانی خویش است و مرا
در قصور صفت ذات تو از دانایی

جنبش خلق جهان از نفس رحمت تست
اثر نالهٔ نی نیست مگر از نائی

صیت جود تو اگر باد در آفاق برد
همه تن گوش شود صخره بدان صمّائی

ابر مهر تو اگر سایه بکوه اندازد
همه دل نرم شود سنگ بدان خارائی

پادشاها تو به تحقیق شناسی که مرا
هست در قاف قناعت صفت عنقائی

چون بود در تو مگذار که چون ساغر می
دل پر از خون شودم زین فلک مینائی

خانه هست مرا تنگ تر از دیدهٔ مور
خفته بر هم چو ملخ شصت تن از بیجائی

لطف احسان ترا در حق خود میدانم
چشم دارم که بهر سوم قدیم افزائی

تا کند از مدد غازیه در فصل بهار
قوهٔ نامیه هر سال چمن پیرائی

رقم نام ترا بر سر منشور خلود
باد در دفتر هستی سمت طغرائی

شیوهٔ شعر تو قاآنی سحریست حلال
زانکه گفتن نتوان شعر بدین شیوائی

در مدح محمد شاه طاب الله ثراه

اگر هر کس نماید میش را در عید قربانی
منت قربان نمایم خویش را ای عید روحانی

نه کی قربان کنم خویشتن همان قربان کنم تن را
ازین معنی که در هستی کم از میشم نپنداری

نه میپذیرا از من ای جانان که جان داری که بیجان
بهل خود را کنم قربان که برهم زین گرانجانی

ترا کی گفت پیغمبر که یا الله کن از بر
ترا گفت از همه بگذر که تا الله را دانی

کل شیء هالک الا وجهه یزدان
تو تا زی خوانی آخر از چه فهم لفظ نتوانی

تو سر تا پا همه هیچی گرفتار زر و سیمی
ز شوق سیم تسلیمی نیرزد عالم فانی

بذیل قدرت او در تشبث جو چو حیدر
که نتوان کند از خیبر در از نیروی جسمانی

دلی آور بکف صافی کت آید در زمان تنقیح
چو دونان چند میلافی ز حکمتهای یونانی

ز دانک آرزو دار دز بان انزاد و پندار
نه بل یک را دو انگارد بعبرانی و سریانی

اگر لب تشنهٔ آب بقا گر آب پیدا کن تو از این چه
که ترکش سو همی خواند عجم او هندیان پانی

همین خاک است کاو را طبع هر دم رنگ آرد
کهی رمان لعلی سازد و گه لعل رمانی

همین خاک است کز وی قوت سازد زراع لطیف
وز آن انسان وز انسان اینهمه تسویل نفسانی

گل و بلبل هم از خاکند کو دلبر شدن عاشق
شوند از خاک باز از یکدگر شان فرق نتوانی

همه آئینه رویان جمله از خاکند سر تا پا
هم از رندی بود کاینخاک خود را خوانده ظلمانی

بود آب حیات این نقش و صورتها بی جان پرور
که در ظلمات خاکی کرده پنهان صنع سبحانی

مرا زین حقه بازی همت آن پر گردد آگه
که چون طفلان بگردم گرد بالوسات لاهانی

دریغا دیر دانستم که دانائی زبان دارد
پریشان خاطرم تا روز محشر زین پشیمانی

چو سوسن پیش ازین از ذکر سرتاپا زبان بودم
کنون از فکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی

برشته آه چون غم را ز دل بیرون کشم گوئی
که بیژن را برون آرد ز چه گرد سجستانی

مرا زین تن درستی سر زمان سستی پدید آید
ازین ارکان ترکیبی ازین طبع هیولانی

چه باشد میل دستارم که برگرد دستارم
بهل در وی بدست آرم که بر هم زنم گرانجانی

چو از دستار بنگیرم نگردد کار انکس هم
چرا بر سر گذارم گنبد قابوس جرجانی

گر این هشیاری و مستی بود مقصود ازین هستی
خود این هستی بن نیستی به هستی باد ارزانی

شوم زین پس کمر چاه زنخدانی بدست آرم
که در وی چون علی گویم بسی اسرار پنهانی

کی این اسرار را گوید اگر با خواجه اعظم
بتأخیر خنده گوید بتنگ کشت قاآنی

علی چون نقطه تنگ باید چون باب جبل که
بجمع اسماء نک باید در ظلمتهای ظلمانی

بحمد الله در انظار جان بس نقد ها دارم
که خضر آب از نشان گیرد در القاب سلطانی

ابو الغازی محمد شه ملک طینت فلاطون که
که در کاخ جلالش ره نیابد فهم انسانی

اگر طفل ابجد خوان چه چه خوم او نبود ورن
چرا خم گشته فی چند چو طفلان دبستانی

شفاعت گر کند ابلیس را در دوزخ اعمال
گمان دارم که برهاندش از آن آلوده دامانی

حدیث آفته در عهدش نمی گویند دانایان
علی گاهی که بشنوند نرگس را بعتابی

هزاران در هزاران توبه دارد در دهش
که دوزخ از دهان باز گاه آتش افشانی

سیه موران خورند و سرخ ماران قند ارقم | شهودی بین بسا علم تناسخ را ز برهانی

تو پنداری که از نسل عصای موسی اند آنان | که دفع سحر را ظاهر کنند اشکال ثعبانی

اساس قورخانه او بود چندانکه در دنیا | شد آمد وهم را مشکل شده بستان ز سنگ سندانی

ایا شاه ملک طینت که می‌توانی از قدرت | دو گیتی را بدین هیأت بیک از زن بجنبانی

هران دهقان که جو کارد اگر جو دانه بیاد آرد | ز هر یک لاله بردارد دو صد لولوی عمانی

در مدح پادشاه جمجاه طاب الله ثراه

ای مار سیاه جعد جانانی | یا تیره شب دراز هجرانی

روی بت من دلیل یزدانست | اهریمن را تو نیز برهانی

اهریمن اگر نه‌ای چرا پیوست | از تیره دلی حجاب یزدانی

گر کافر دل سیه نه‌ای از چه | غارتگر دین بلای ایمانی

نه کافر دل سیه نه‌ای ایرا | پیوسته مقیم باغ رضوانی

پیرایهٔ خلد و زیب فردوسی | مرغولهٔ حور و جعد غلمانی

زندانبان فرشته گر چه | خود تیره تر از فضای زندانی

که سلسله سان بدوش دلداری | که حلقه صفت بگوش جانانی

گاهی زنجیر عدل داودی | که چنبر خاتم سلیمانی

خواندمت مسیح دوش خود دیدم | همخانه آفتاب تابانی

وامروز سرود در کف موسای | افسون او و مار گرزه ثعبانی

افسون او و مار نه نه‌ای ایراک | استاد فسونگران ملتانی

سیمین زنخ نگار من گوئی است | گوئی آن گوی را تو چوگانی

همواره چو روزگار من تاری | پیوسته چو حال من پریشانی

پیرامن لعل دلبری آری | ظلماتی و گرد آب حیوانی

تا بوده و بوده ماه و در سرطانی
ور بوده و نبوده ماه و در چه سرطانی
ور بوده نه زحل شب تیره سر دوش شیطانی
گر بوده نه زحل اینچنین سر شیطانی
ور بوده نه بر سلسبیل فردوسی
بسیار بر آفتاب سر دو بر رخشانی
همخوابه آفتاب سر دوم
ابر غوره شبی نیمه بر سر ایرانی
چوبان بنفشه ساقی بسر آرام
سیمین تن قد سرو بس ریحانی
چوبان بر لاله بر سپید سرو ودی
بسیار خطا کنی به سر چمن ترکانی
تا با بیشه بشکفته سر لالهٔ نسرین
روی بت سرخ شکفته بستان بانی
وان زلف بتان از بوستان زر افشانی
بر قامت بلند چون سرو رها افشانی
بر شاخ سرو سمن پر افشانی

درد دل خسته را کنی درمان — ما ناکه سیاه چرده لقمانی

بسیار درازی و بسی تیره — در انید و صفت شب زمستانی

حمیر نه رخ نگار و تو در وی — چون حمیری اژدهای پیچانی

اهواز نه روی یار و تو در وی — جرارۀ آن دیار را مانی

بقدار شکیب ما مگر سنجی — کاونگ چو کفه های میزانی

آبستن پاک گوهری زار زو — تاریک بسان ابر نیسانی

طومار سیاه بختی خصمی — یا هندوی درگه جهانبانی

خورشید سپهر خسروی شاهی — آن کامده کاخ عدل را بانی

آن گز پی سجده درش گردون — سرتا بقدم شده است پیشانی

ای کافت گنج و فتنه مالی — وی کاتش سحر و غارت کانی

صد حصن بیک پیام بگشائی — صد سور بیک سلام بنشانی

هر فتنه که در زمانه برخیزد — ننشیند تا بتیغ ننشانی

از جود بچشم مملکت نوری — از عدل بجسم سلطنت جانی

در دولت و ملکت تو نشنیده — کس نام گران و نام ویرانی

با آنکه جهان بطبع فانی بود — باقی شد از آنکه در تو شد فانی

فرخنده به بزم همچو فردوسی — سوزنده به رزم همچو نیرانی

از حلم فنای کوه الوندی — از جود بلای بحر عمانی

در بزم چو قلزم سخن گوئی — در رزم چو ضیغم سخن دانی

شخص تو درون عالم امکان — جانیست اسیر جسم ظلمانی

در کین توزی و عافیت سوزی — هنگام و غماز مانه را مانی

در بزم بتن چو نرم دیبائی — در رزم بدل چو سخت سندانی

از حلم گر منع کوه البرزی — یعنی که فزون از زمین بگرانی

در عهد تو نظم گرد دونی — در فن سخنوری همال کیهانی

در مدح تو ای بحر حشمت گویا — الکن شده از کمال حیرانی

از گویائی بس است خاموشی — از دانائی بس است نادانی

باری چه کنم از دعا کنون چون نیست — توصیف تو حد فکر انسانی

تا تاج و سریر و مملکت ماند — با تاج و سریر و مملکت مانی

تا خور بکران بر آسمان راند — چون خور بکران بر آسمان مانی

در رسیدن جنرل فریدون میرزا

سرو سیمین مرا از چوب خونین گشت پای
سرو گو با پای چوبین در چمن زین پس بپای

سرو من ماه زمین بد زان شدش پا در فلک
تا زنیکویی زند ماه فلک را پشت پای

ماه من شد در محاق و سرو من از پا نشست
سرو را گو بر مخیز و ماه را گو بر میای

سرو من از پا فتاد و فرق فرقد سای او
سنبلستان کرد گیتی را ز زلف مشکسای

سرو از این غصه گو در باغ خون دل گری
ماه از این قصه گو از چرخ سوی گل گرای

تا بهشتی روی من بر خاک تاری سود چهر
گشت خاک از فر رخسارش بهشتی دلگشای

خاک اگر دعوی سلطانی کند شاید از آنک
سایهٔ زلفش بر او افتاد چون پر همای

در بستانی که از گل می نروید هیچ گل
گل ز گل روئید تا او بر زمین شد چهره سای

مشک بیزان گشت بر گیتی ز جعد دلفریب
اشک ریزان گشت بر دامن ز چشم دلربای

اشک چشمش ریست پنداری که تخم فتنه بود
زانکه از اشکش زمین تا حشر گرد فتنه زای

دوش از گنجی ز رنج روزه بودم تنگدل
کز برون آسیمه سر پیکی درآمد در سرای

گفتمش خیر است گفت آری نداری آگهی
کز ملک بر جان یاور رفت چشمی جانگزای

باز جو نان و آوری در حق چو بینم ناوری
نیک یاور کرد گفتار حسود ژاژخای

گفتمش رو رو نه آگه ز دستان دم مزن
گفت بیحاصل مگوی و ژاژ لاطائل ملای

شه فریدون است فرخ او بود ضحاک عهد
آن ز گرز گاوسار وین ز زلف مارسای

گر فریدون کینه از ضحاک جوید باک نیست
حبذا فرخنده عدل و مرحبا با کین‌گرای

شاه را باید دعا گفتن که لطف و قهر او
هر دو آمد غمزدای و هر دو آمد جانگزای

هم مبادش گرد بر دامن ز چرخ گردگرد
هم مبادش درد بر خاطر ز دیر دیرپای

یاور من هم مباش از خشم او تنگدل
می ننالی چون علم تا می ننالی هیچ جای

خشم لطف از شاه داری دل از خشمش مکن
می دهانرا زانکه تلخ دارد آنکه آمد غمزدای

بر در خدمت بغیر از حلقهٔ طاعت مکوب
بر ره طاعت بغیر از جبههٔ خدمت مسای

[illegible]

هم تو بهر من شراب آور ز لعل می‌پرست — هم من از بهرت رباب آرم ز قول جانفزای
که چو ساغر بر رخ من تو بخندی قاه قاه — که چو مینا من بگریم از غم تو های های
هم مرا نقلی اگر باید ترا شیرین لبان — هم ترا چنگی اگر باید مرا پشت دوتای
هم ترا من نافه پیش آرم ز کلک مشکبوی — هم مرا تو باده پیش آری ز چشم دلربای
گر من از تو دل بدزدم نکته گو دلفریب — گر تو از من رو بپوشی جانت آرم رونمای
شکرت باید بگو حرفی ز لعل دلنشین — عنبرت باید بزن دستی بزلف مشکسای
عیش را در کره خواهی برفشان گرد از کله — رنج را در بند خواهی برگشا بند قبای
چون تو ماهی را چه غم گر چون منی بیند بری — چون تو شاهی را چه باک ار چون منی شد ناگدای
در حدیث دوست قاآنی زبان نامحرم است — دوست را خواهی چو مغز از پوست بیرون برای

در مدح منوچهر خان معتمدالدوله فرماید

ماه من ماند بسرو ار سرو جولان داشتی — سرو من ماند بماه ار ماه دستان داشتی
ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی بر زمین — سرو بودی سرو اگر چون ماه جولان داشتی
سرو من ماند بماه و ماه من ماند بسرو — سرو اگر مه مه اگر سرو خرامان داشتی
سرو را ماند ببالا ماه را ماند برخ — ماه اگر گفتی سرود و سرو اگر جان داشتی
نیست سرو و ماه بودی سرو و ماه ار سرو و ماه — طرهٔ مشکین و جعد عنبرافشان داشتی
سرو بودی سرو اگر با مردمان گفتی سخن — ماه بودی ماه اگر چاه زنخدان داشتی
گفتمش سرو روان و خواندمش ماه تمام — سرو اگر بودی کمان کش ماه خفتان داشتی
قد او سرو است و مویش مشک و رویش ماه اگر — سرو بار مشک چین و ماه مژگان داشتی
آفتابش خواندمی لیکن گر آفتاب — از زنخدان گوی مشکین زلف چوگان داشتی
پرنیان بودی بنرمی پیکرش گر پرنیان — با همه نرمی دلی چون سخت سندان داشتی
لاله بودی عارضش گر لاله پیرامون خویش — همچو مشکین خط او یکباغ ریحان داشتی

[illegible]

کی ربودی اهرمن از انگشت جم انگشتری / آصفی گر اینچنین را با سلیمان داشتی
کوه بودی توسنش گر کوه بودی ره نورد / برق بودی خنجرش گر برق باران داشتی
گاه غوغا شرزه شیرش خواندمی گر شرزه شیر / از سنان چنگال و از شمشیر دندان داشتی
روز هیجا ژنده پیلش گفتمی گر ژنده پیل / از کمند جان ستان خرطوم پیچان داشتی
توسنش باد وزنستی اگر باد وزان / جنبش برق و شکوه کوه ثهلان داشتی
اهل شرق و غرب گشتندی ز پا تا فرق غرق / گر سحابی چون عدویش چشم گریان داشتی
خنجر خون ریز او را خواندمی خنده برق / برق اگر چون ابر موج انگیز طوفان داشتی
قدرش ار بودی مجسم صد هزاران ساله را / برتری از منظر برجیس و کیوان داشتی
قهر جانکاهش اگر گشتی مصور در جهان / چنگ شیر و سهم پیل و سم ثعبان داشتی
در کفش شمشیر بودی اژدها گر اژدها / چون نهنگان جایگه در بحر عمان داشتی
نیزه‌ها گشتی اجل چون تیغش ار بر خوان آم / دیو و دد را تا ابد در حشر مهمان داشتی
گر نسیم خلق او بگذره وز بادی در جهان / سال و ماه و هفته گیتی را گلستان داشتی
مرگ با ما زاده شمشیر جهان سوز اوست / ورنه چون آلام دیگر مرگ درمان داشتی
حزم او گر خواستی از روی حکمت پیل را / در دهان پشه تا حشر پنهان داشتی
حاش لله گر کسی ور به ستودی در سخا / گر سخائی چون سخای معن و قاآن داشتی
بر روانم طعن و لعن از معن و قاآن هر یک / همچو کهتر چاکرانش فضل و احسان داشتی
در صدف هر قطره‌اش گشتی صد عمان گهر / نسبتی با جود او گر ابر نیسان داشتی
بود آرش ترکمان چون او اگر ما ننداد / مرگ یکسو نهان در پیش ترکان داشتی
خنجرش گر خواستی در روز هیجا خلق را / از لباس زنده کی چون خویش عریان داشتی
گر نبودی عفو او و عدلش ز روی انتقام / بر گلوی مه طناب از تار کتان داشتی
حاجب مهرش اگر قهرش نگشتی گاه گاه / زینهار از هیچ عاصی بیم عصیان داشتی

حیدر صفدر که گر با عرش سر فتنه خشم / از زبونی عرش را با فرش یکسان داشتی
گر نبودی روز هیجا پای عفوش در میان / ضرب بازویش خلل در چار ارکان داشتی
ور بدامان ولای او زدی ابلیس چنگ / از عطای کردگار امید غفران داشتی
یوسف ار بر رشته مهرش نجستی اعتصام / کی خلاصی از مضیق چاه و زندان داشتی
منحصر گر غیر ذات او نبودی در جهان / واجبی در بر اگر تشریف امکان داشتی
ایدر یغا نیستی در دار دنیا مصطفی / ورنه در مدحش مرا انبار حسان داشتی
ختم کن قاآنیا گفتار گر گفتار تو / وجد کردی کوه اگر گوش سخندان داشتی

در مدح حسین خان نظام الدوله

ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی / تنها نه همین جان منی جان جهانی
با ما به ازین باش از آن رو که در آفاق / آنچیز که هست از همه بهتر تو همانی
دنیا کند از فضل و شرف فخر نه عقبی / تا حسن تو باقی است درین عالم فانی
امروز تویی دشمن مردم بحقیقت / کاشوب تن و شور دل و آفت جانی
سروی نه گلی نه ملکی نه قمری نه / آنقدر نکویی که ندانم بچه مانی
مسکین دلم از یاد تو بیرون نرود هیچ / کاش این دل سودازده از من بستانی
گر غایبی از من چه شکایت کنم از تو / تو مردمک چشم از آنروی نهانی
یاد آیدت آنروز که گفتم بتو در باغ / بنشین بر گل کآتش بلبل بنشانی
گفتی که من و باغ کدامیم نکوتر / گفتم تو بهی زانکه تو ایمن ز خزانی
گفتی چه خوشم آید ازین سرو ستاده / گفتم ز تو من خوشترم آید که روانی
از بسکه دل و جان بسر زلف تو آویخت / زلفت دگر از باد نجنبد ز گرانی
تل سمنی بینم از آن موی میانت / باریک خیالی نکرد و حرف زبانی
چون عکس رخ خوب تو در آینه و آب / حسن تو ندارد به جهان ثالث و ثانی

ای سیمبری از من که گل سرخ کدام است / جانا تو گل سرخ تصور نتوانی
کانجا که تویی رنگ گل سرخ شود زرد / اینست که من گر تو گل سرخ ندانی
زان روی که چون بخت خداوند جهانی
فرمانده ملک عجم و فرمان خسرو / کز خنجر او رنگ برد برق یمانی
سالار ظفرمند عدوبند حسین خان / کز نعمت او بهره برد قاصی و دانی
آن صدر فلک قدر که در سطح وجود
روزی خور ...
ای طفل ظفر ...
وی کاخ کرم ...

گر خلد نهم خوانمت از خلق بهینی — ور چرخ دهم دانمت از قدر رهانی

از فخر در ایوان سخا صدر نشینی — وز تیغ بمیدان وغا فتنه نشانی

چون جان که به پیرامنش اجسام حصارست — محصور زمینستی و سالار زمانی

هرچند بیک شهر مکانست ترا جای — از جاه برا ز حوصله کون و مکانی

گیتی مگر از حق ز پی فخر نشان خواست — گر فخر تو بر پیکر آفاق نشانی

مختار همه خلقی و مجبور سخائی — مختار سر خصمی و منشور امانی

بستان امل را سخا ابر بهاری — پالیز اجل را بوغا باد خزانی

با کجروشان بسکه بدی ظن من اینست — کایدون بفلک دشمن برج سرطانی

بیند ز پی بذل کرم دیده حسرت — ناگفته ز دل صورت آمال و امانی

از شوق مدیح تو چو حمام زبانست — مغز سرم از غلغله جوشش معانی

وآیند معانی بلبم خود بخود از حرص — بی کسوت الفاظ و تراکیب معانی

مدح تو بود حرز تنم زانکه درو هست — از فضل خدا خاصیت سبع مثانی

در مشت تو روزی بعدو کرد کمان پشت — پیوسته پی مالش او گوش کمانی

رمح تو آزار عدو کرد زبان تیز — زان در صدد تیزی بازار سنانی

پیکان تو پیکیست سبکسیر که چون جان — جا در دل دشمن کند از تیز لسانی

بیچاره شبان در بر گرگان شده مردود — زیراکه بعهد تو کند گرگ شبانی

میدان شود از خنگ ترا عرصه هستی — در یک نفس طی کند از گرم عنانی

جز راستی از تیر ندیدی بچه تقصیر — چون کج روشانش ز بر خویش برانی

نی نی بسوی کج روشانش بفرستی — تا راستی کیش تو بینند عیانی

از دیدن تو زرد شود خصم مگر تو — اندر دل او مورث رنج یرقانی

در باس تو گیرد دل بدخواه مگر تو — اندر دل او مورث رنج خفقانی

[illegible]

صدره به ثنای تو زبان تا بگشودم | بربسته در غم بر خم چرخ کیانی
زالطاف تو غیر از غم خوبان بدلم نیست | غم نیست که تا گویم از آنم برهانی
جز خواهش بوسیدن کامت بروانم | کامی بود تا که بدانم برسانی
هم اسب نخواهم ز تو خواهم که پیاده | نی چون فلکم در جلو خود بدوانی
نی چون فلکم بخش یکی اسب سبک رو | کز طعنه بدگو ز جهانم بجهانی
تا هست جهان شاه بود شاه پو پوش | بربسته بطاعت کمر ملک ستانی
از حکم ملک هر چه زمین است بگیری | بر روی زمین تا که زمان است بمانی

در تغزل فرماید

کشودی زلف قیرآگین جهان را قیروا کردی | نمودی چهره مهرآئین زمین را آسمان کردی
قمر آوردی از گرد و ز شاخ نارون تیری | گهر دزدیدی از عمان نهان در زردان کردی
یکی گردنده کوهی را لقب سیمین سرین دادی | یکی باریک موئی را صفت لاغر میان کردی
بدین فتراک گیسو نرم نرمک پای دل بستی | وزان شمشیر ابرو اندک اندک قصد جان کردی
دو پرچین کردی از سنبل بگرد یک گلستان گل | وزان پرچین پرچینم نژند و ناتوان کردی
نمودی چهره ماه آسمان را از آستان راندی | گشودی غنچه گنج شایگان را رایگان کردی
دو جا با سار زشت مشکین فکندی سرو بر سوسن | دو یار بار را چین دو برج از قیروان کردی
زغم چون شام تاریکت روز روشنم تا کی | شبت تاریک را بر روز روشن سایبان کردی
ز چین گیسوی مشکین فکندی رخنه ام در دین | خبر الله خیرا گر زره کارستان کردی
ز بس نامهربانی با من ای آرام جان کردی | فلک را با همه نامهربانی مهربان کردی
نگارا دلبرا یارا دلارا نا وفادارا | خجل زین نامهابا دی که ما را بی نشان کردی
پری بگریزد از آهن تو ای ماه پری چهره | چرا یکپاره آهن را نهان در پرنیان کردی
سر هیت از کمر پیدا میانت در کمر پنهان | بنقدی کوه سیمی هست اگر موئی زبان کردی

[illegible]

نه این زلفت همان هندوی که دل فرو دیدی ... کجا دیدی امانت زو که او را پاسبان کردی
نه این زلفت همان رهزن که مهر دزد او برده زرتن ... چه موجب شد که او را خازن آن گنج روان کردی
نه این زلفت همان زنگی کش از دست آمد تفنگ ... چه شد کاو را دمی در مرز رویش مرزبان کردی
نه این زلفت همان کافر که بردی دین و دل یکسر ... چه شد کاندر حریم کعبه او را حکمران کردی
نه این زلفت همان شیطان که خصمی با آدم داشت ... چه شد کادم صفت زین سان نشیمش رایگان کردی
نه این زلفت همان زاغی که ویرانه هر باغی ... چه شد کان زاغ را باغ عارض باغبان کردی
گره کردی چو مشت پهلوانان زلف مشکین را ... بصد سرپنجه فن افتاده را پهلوان کردی
الا ای زلف خم در خم چرا این چنین درهم ... چه شد کامروز با ما هم ز نخوت سرگران کردی
گهی بر مه زدی پهلو گهی با گل گرفتی خو ... که از چنبر نمودی گو که از چین صولجان کردی
ز بس چین و گره داری تن مانا زره داری ... خدنگ کین بزه داری از آن قد چون کمان کردی
نه ماری از چه بر گنج لآلی پاسبان گشتی ... نه زاغی از چه بر شاخ صنوبر آشیان کردی
نه طاوسی چرا بر ساحت جنت قدم سودی ... نه شیطانی چرا در روضه رضوان مکان کردی
تو خود یک مشت مو افزون نه‌ای ای زلف حیرانم ... که چون از بوی جان پرور جهانی بوستان کردی
همانا نافه چینی نهفتی زیر هر چینی ... و یا آهوی تاتاری چه در تاری نهان کردی
ز موئی این چنین بوئی مرا بالله شگفت آید ... سیه زلفا مگر جیب و بغل پر مشک و بان کردی
کجا استغفر الله مشک و بان این بوی و این نکهت ... سیه زلفا کانون آتشین پر ضیمران کردی
نه هرگز حاش لله ضیمران این طیب و این طیبت ... سیه زلفا یقین جا در بهشت جاودان کردی
معاذ الله بهشت جاودان این راح و این راحت ... سیه زلفا مگر همخوابه با حور جنان کردی
علی الله عارض حور جنان این زیب و این زینت ... سیه زلفا مگر روح القدس را میزبان کردی
نیاید از دم روح القدس این طیب طوبی لک ... که از یک بوی جان پرور جهانرا شادمان کردی
سیه زلفا تو خود برگو چه کردی تا شدی مشکین ... که من اینها که بشمردم نه این کردی نه آن کردی

ولیکن [illegible] این زلف [illegible] کردی
[illegible] همچنین با اینچنین [illegible] کردی
[illegible] زلف [illegible] بیان کردی

وله ایضا

[illegible] نوشادی
[illegible] زیبادی
[illegible]

نمائی از نظر ای بی نظر از بی نمائی
عیان شد سر این معنی که می گفتم نهانی
کسی کو هم عیانی بی کم هم نهانی
نه از یعنی نه از نفی نه از هستی
بهم در آن گرگ از غم عیان بند نهانی
بیبی شان مگر از نیم نهان چو مدعی
نعیمش بر چه پیچم سلطان بر چند عی بوید
ز حضور نقشی معلوب ظلمانی
بیانم الا کس واقف نباشد نیکو ز روانی
ز بیانم الا کس و ان نباشد نور جهانی
بچشم حق نگر گر زرق بیند مرد دانشور
تو در هر قطره پنهان چو بحر بی کرانی
الا که کس عکس خورشید فلک در آبی
بیا رو عکس خورشید فلک در آبی بینی
بجامه پیکر صد چند عذراء من رسانی
درون آن بدن او عین آفاق امکانی

نبودی چو ندانسخت تو شیرین بیستون ور نه | نکردی خنده در روی تیشهٔ فولاد فرهادی
قوافی ذال بود و دال شد چون دیدم ای دلبر | که صاد چشم مستت کرده از خال سیه ضادی
اگر نه صنع صباغی بمن آموخت عشق تو | چرا اشکم همی کافور گشت و لاله ام جادی
تو مشکین موی شیرین گوی بربستی و بشکستی | ز سودکان عطاری ز لب بازار قنادی
دمم دود و دلم کوره عنا گاز و تنم آهن | بلا پتک و سرم سندان و تیشه عشق حدادی
اذا کان الغراب آید بیادم هر زمان گاهی | دلم را در طریق عشق زاغ زلف تو هادی
اطیب المسک ام ریا الغوالی ام شدا الورد | که گر بوی حبیبم بر مشام آید در این وادی
غزال یا فرقد صاد اسد الغاب عن لحظ | بدیعست ار چنین وحشی غزال اینگونه صیادی

در تغزل فرماید

عقرب جراره دارد ماه من بر شتری | یا ز سنبل بر شقایق حلقهٔ انگشتری
تو بعارض زهره و من مشتری از جان ترا | لیک کو آن زهره کایم زهره اندر مشتری
عقرب اندر زهره داری سنبله بر آفتاب | ذو ذوابه در قمر داری ذنب در مشتری
مشک تر بر عاج داری شیران بر ارغوان | غالیه بر نسترن عنبر بگلبرگ تری
مردمان عنبر بسحر آرند و من از دیدگان | سحر آرم در غم آن زلفکان عنبری
یا در زلف حلقه حلقه تست در سوزان دلم | همچو فولادین زره در کورهٔ آهنگری
ساحران کرده مار از رشته موسی از عصا | قبطیان ز افسون کلیم از معجز پیغمبری
وینده ماری که بر خورشید روی تو عیان | هر دو را نی حمل بر معجز توان نی ساحری
هر دو گر سحر از چه دست موسویشان در بغل | هر دو گر معجز چرا بر مه کنند افسونگری
گر ندیدستی میان آب نیلوفر دمد | بر رخ چون آب او بنگر خط نیلوفری
چون مگس دستی بسر دارم ز حسرت روز و شب | تا ترا جوشان مگس بر گرد قند عسکری

تغزل

وگر گوید نه خورشیدست کاندر آینه دیدم
ز انجا که عیان مردود عقل نکته دانستی

یکی گفتا قدیم از اصل با حادث نپیوندد
سپس پیوند تا با ذات بیهمتا چسانستی

بگفتم راست میگوئی و راه راست میپوئی
ولیکن آنچه میجوئی عیان از این میانستی

نجنبد سرو را شاخ از نسیم و ریشه بر جا
نجنبد اصل آن از باد اگر فرعش توانستی

ازین تمثال روشن شد که شخص آفرینش را
ثباتی با حدوث اندر طبیعت توامانستی

بمعنی هست پاینده بصورت هست زاینده
بوجهی از مکان بیرون بوجهی در مکانستی

ازان پاینده کی همسایه با عقل گرانمایه
ازین زاینده کی همپایه با یونان زمانستی

روان بوعلی سینا ازین اشراق سینائی
بزیر خاک تاری پای کوبان کف زنانستی

کس از ری تربتش پوید که قاآنی چنین گوید
سراید مرحبا بالله که تحقیق اینچنانستی

بخاصانت بپیوندد کلام نغز من تا تن
که ره گم کرده را رهبر جرس زی کاروانستی

تغزل

ای زلف عزم سرکشی ز روی یار داری
مانا ز همنشینی خورشید عار داری

گویند از شهاب بود دیو را کناره
تو دیو خو شهاب چرا در کنار داری

آشفته حالتی چو پری دیدگان همانا
دیوانه از آنکه پری در جوار داری

هاروت وش معلقی اندر چه زنخدان
با زهره تا تعلق هاروت وار داری

بوی عبیر آید تا تو بسان عنبر
جا بر فراز مجمر چهره نگار داری

سوز و عبیر از آتش و تو آن عبیر خشکی
کارایش و طراوت و تری ز نار داری

که گرد گوش حلقه و که زی کمر گرائی
که پیچ و تاب عقرب و که شکل مار داری

عقرب ز تیرگی بسوی روشنی گراید
تو قصد تیره جان من از روی تار داری

مار از شرار نار فسرد و زان فرار جوید
تو بر فراز نار فروزان قرار داری

گوئی بن آذری که در آذر بود مقامت
یا نی سیاوشی که در آتش گذار داری

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

خیالی

چنان عمود شش بر پا بود که بنداری
شاده گرز بکف رستم سجستانی

فکنده رخش در آن عرصه که می‌بینی
فشرده میخ در آن ثقبه که میدانی

زن نجیب که‌ش مالش از قفا نگران
چو پاسبان که کند گنج را نگهبانی

چو صرفه جوئی امساک عادت نجباست
نجیب وار کند صرفه‌های پنهانی

بشوهرش زنجابت جماع می‌ندهد
که از نجیب عجیب است فعل شهوانی

قضیب شوی نخواهد بفرج خویش تمام
که مال شوی نسازد تلف نبادانی

غرض چه گویم زن از قفا چو حلقه بدر
زپیش شوی جوان گرم حلقه جنبانی

چنان کنیزک زنرا گرفته است بکار
که هر که بیند گردد ز دور شیطانی

کنیزکی شهد الله ز شهد شیرین تر
لطیف و دلکش و موزون چو شعر فانی

تبارک الله فرجی دو مغزه چون بادام
بشرط آنکه بیادام شکر افشانی

زن نجیب دمی اندر قفا بیاد لواط
گرفته چوب و در افکنده چین به پیشانی

کنیز مطبخی از خشم نیم سوز بدست
ستاده بر طرفی همچو دیو ظلمانی

کنیزکی دگر استاده گرم شکر خند
زکار زانیه و فعل شوهر زانی

بشهوت و غضب طبع آدمی ماند
اگر تو معنی این نقشها فرو خوانی

چو شهوت از طرفی دست عقل بر تابد
سپه کشد ز دگر سو قوای حیوانی

تو نقش فانی دنیا ببین و عبرت گیر
که این ستوده سخن حکمتی است لقمانی

در مضحکه فرماید

ترک کشتی گیر من میل شنا دارد همی
وانچه بی میلی بود با آشنا دارد همی

نگذرد بر لب ز میل آشنایانش حدیث
گر حدیثی دارد از میل و شنا دارد همی

می ندارم زهره تا گویم بهنگام شنا
زهره را مایل بخط استوا دارد همی

از کمر بگذشته زلف تابدارش ای شگفت
می ندانم کز کمر قصد کجا دارد همی

ز خم [illegible] دارد همی
نافه زلفش [illegible] کام دل روا دارد همی
[illegible] از درست [illegible] دارد همی
پهلوانی [illegible] با اهل دل گیسوی او
نیکوان افتاده اندر سر [illegible] دارد همی
[illegible] زلف [illegible] دل از خود [illegible]
زلف او خاصیت [illegible] ربا دارد همی
با سر زلفش که [illegible] قلم دل [illegible]
روز و شب [illegible]
چون نماید [illegible] کشتی صبر [illegible]
زان پریشان [illegible] دارد همی
[illegible]
[illegible] بی وفا دارد همی

رند و قلاش است در ظاهر ولیکن در نهفت ‌‌ ‌ پاکدامن خویش را چون بوریا دارد همی

پیکرش یک توده نسرین است و بحر ابر سیم ‌ ‌ ‌ سیم و نسرین را دریغ از ما چرا دارد همی

سیم و نسرینش ز اشک لاله گون ضعیف دل ‌ ‌ ‌ سیم و نسرین هم عقیق و کهربا دارد همی

یاسمین است آن نه پیکر ارغوان است آن نه خط ‌ ‌ ‌ روی و پیکر کی چنین فر و بها دارد همی

هیچ دیدی یاسمین را تخت سندان در نعل ‌ ‌ ‌ یا شنیدی کارغوان مشک ختا دارد همی

بر فراز نخل قد سیمای سیمینش عیان ‌ ‌ ‌ یا نه بر سرو روان بدر الدجی دارد همی

چشم و ابرو خال و گیسو قامت و زلف و لبش ‌ ‌ ‌ در کمین خلق دزدی جابجا دارد همی

دولت وصلی که شاهان جهان را آرزوست ‌ ‌ ‌ وقف قلاشان و رندان کرده یا دارد همی

تخت عاجش را ندارد هیچ سلطانی ولیک ‌ ‌ ‌ هر کرا بر وی نشاند پادشا دارد همی

تخت عاجش را ندیده است نه هیچ کس ‌ ‌ ‌ کان نگار پارسی دل پارسا دارد همی

گاه گاهی بوسه گر بدهد عیبش مکن ‌ ‌ ‌ اینقدر بر خلق بخشایش روا دارد همی

غیر روی از وی نخواهد هر که باشد ناکسی ‌ ‌ ‌ پاکباز از هرچه جز جانان ابا دارد همی

وسخک از بالای دلبندش که چون تنگ قبا ‌ ‌ ‌ صد خیابان نارون در یک قبا دارد همی

وقف خوبان کرده قاآنی مگر گفتار خویش ‌ ‌ ‌ کان همه زیشان طلب مدح و ثنا دارد همی

تا نه پنداری هوسناک است و بهر شاهد است حاجت است ‌ ‌ ‌ خویش را در دیده با جورش رضا دارد همی

طبع را می آزماید در مضامین شگرف ‌ ‌ ‌ از سخن سنجان امید مرحبا دارد همی

ورنه هم یکتا خدا داند که اندر شرق و غرب ‌ ‌ ‌ روی دل در هر که دارد در خدا دارد همی

او بیاری بسته دل کش نیست هستی ز آب و گل ‌ ‌ ‌ در وجودش آب و گل نشو و نما دارد همی

چون دلا خواهد بلا خواهد از آن در روز و شب ‌ ‌ ‌ خاطر از بالای خوبان در بلا دارد همی

در مدح نواب شاهزاده علی قلی میرزا

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

بهار را چه مسکنیم بتا بهار من توئی ... زخط و خال عنبرین بنفشه زار من توئی
هزار و گل چه بایدم گل و هزار من توئی ... بروز کار از این خوشم که روزکار من توئی
همین بس است فخر من که افتخار من توئی ... الا بزیر آسمان کر است افتخار من

وله ایضاً

مرا نگار نیک پی شراب ملک ری دهد ... شرابهای ملک ری مرا کفاف کی دهد
بلی کفاف کی دهد شرابها که وی دهد ... مگر دو چشم مست وی کفایتم ز می دهد
که شور صد قرابه می زیک نگاه وی دهد ... بلی بس است چشم او نبید من عقار من

وله ایضاً

ز لاله ها بباغها ز سبزه ها بکشتها ... عیان نگر چراغها شکفته بین بهشتها
بلا بباغ و راغها فراز خاک و خشتها ... نموده ترد ماغها چه خوبها چه زشتها
نموده پر ایاغها زمی نکو سرشتها ... چه می که شادی آورد چو وصل روی یار من

وله ایضاً

دمن شدی بسیر بین شقیقها عقیقها ... نشسته مست در دمن شقیقها رفیقها
چمیده جانب چمن رفیقها فریقها ... گسارده برطل و من فریقها رحیقها
چو عقل ورای میر من رحیقها عتیقها ... کدام میر داوری که هست افتخار من

وله ایضاً

سلیل خسرو عجم فرشته فر علی قلی ... چراغ دودمان جم ز نجردی و عاقلی
بلاک جان رستهم ز پهلوی و پردلی ... بغرم پور زادشم بخشم پیر زابلی
بمال ابر در کرم مثال بر در یلی ... که نیست غیر مدحتش بروز کار کار من

وله ایضاً

بلاد و ملجأ جهان خدیو زاده مهین ... عطیه بخش راستان خدایکان راستین

بمهرش اندر نهان محیطش اندر سپهر
بصد قرون نصد قران فلک نیارد چو من
ببین سپهر زمان چنین سو سمدش من
کر آتش از دهان چکد چو شعر اندرین

وله ایضاً

همیشه تا مکان بود بچرخ اسکن را
همیشه تا بر آسمان نکوست بیت ولا
تقابل است تا هم شکسته و درست را
چنانکه تنه و کنه را چنانکه تخت بیت را
تقدم است تا همی بر انتها تخت را
همیشه باد مدح او شعار و دثار من

در مدح نواب علی قلی میرزا

یار کی است رند و بذله گوی
شوخ و دلفریب خوب و خوش منش

طرّه‌اش عنبر و پیکرش حریر | طلعتش بهار عارضش بهشت
نقشبند روح گوئی انگیخت | صورت لبش تا کند درست
لعل پاره ز آب خضر ست | بس نمود حل با شکر سرشت
در تماشاش از من آن پسر | برد عقل و دین جسم و جان و
هوش و صبر و تاب مال و سیم و زر | قول لوطیان هرچه بود گشت
پیش از آنکه خط رویدش ز رو | بود آن پسر سخت تندخوی
وانیک از رخش سر زده است موی | تا از آن خطم چیست سرنوشت
موی عارضم داشت رنگ قیر | از فراق او شد برنگ شیر
در جوانیم عمر گشت پیر | دهر پنبه کرد چرخ هرچه رشت
چون خطش دمید خاطرم فسرد | کان صفای حسن شد بدل بدرد
نکهت از رخش باغ ورد برد | غصه در دلش داغ و درد هشت
خواهم از خدای در همه جهان | یک قفس زمین یک نفس زمان
تا بکام دل می خورم در آن | بی حریف بد بی نگار زشت
خوش دهد بهار نشأه سرخ مل | که کنار رود که فراز پل
که بزیر سرو که بپای گل | که بصحن باغ که بطرف کشت
مرد چون شناخت مغز را ز پوست | هرچه بنگرد نیست غیر دوست
هر کجا رود ملک ملک اوست | خواه در حرم خواه در کنشت
چون ملک مرا گفت ای حبیب | این غزل بگو نغز و دلفریب
پس از این غزل او برد نصیب | زرع زان کسیست کو نخست کشت
زین عابدین زیب فخر و جاه | بنده امیر نیکخواه شاه
ملک را شرف خلق را پناه | هم ملک لقب هم ملک سرشت

ای زلف نگار من [illegible] ریحانی
[illegible]

بسیار زشب گذرد م از لانه برون آید
تو گر دمی و پیوست در روز نمانی

آن چهره بدین خوبی آشوب جهانستی
گویند بهشتی نیست گر هست همانستی

وله ایضاً

زی کوی مغان ما را کامی دو سه میباید
وز چنگ مغان ما را جامی دو سه میباید

دیوانه و ژولیده آشفته و شوریده
مشتاق نکویان را نامی دو سه میباید

ز آنجا در بائی را آن نگار بود از می
بر گردن این خامان خامی دو سه میباید

چشم بد بدخواهان از هر طرفی بار است
بر چهر نگار از سنبل لامی دو سه میباید

در جان و دل و دیده جا کرده خیال دوست
آن طایر قدسی را بامی دو سه میباید

از تاک بخم و زخم در شیشه از آن در جام
دوشیزه صهبا را امامی دو سه میباید

زلف و خط و گیسو از زیب رخ جانان من
وان صبح همایون را شامی دو سه میباید

خواهی شود تا دل کام دو جهان حاصل
زی بار که خسرو کامی دو سه میباید

شاهی که بر و ختم است آیات جهانبانی
و آمد بصفت راتبش مرآت جهانداری

وله ایضاً

من بنده خاقانم از دهر نیندیشم
تریاق بکف دارم از زهر نیندیشم

گر چرخ نهد بلخچ ور دهر کشد خنجر
از چرخ نپرهیزم وز دهر نیندیشم

دوشیزه صهبا را من عقد بخواهم بست
خدش همه گر جان است از قهر نیندیشم

ور تیغ کشد خورشید ور قهر کند بهرام
زان تیغ نتابم رو زان قهر نیندیشم

شیری بخلاف من گر تیغ کشد چون بید
با حرز ولای آن زان شهر نیندیشم

چون نی ز فلک باکم با دست گره خاکم
در بحر زنم غوطه از نهر نیندیشم

شاهی که ولای او داروی غمانستی
دست کرم آمیزش آشوب غمانستی

ای زلف تو بر سایه پر و بال فرشته
یا از سواد دیده حور اسرشته
آن رخ ستاره است و تو چون شب سرشته
یا نی فرشته است و تو پر و بال فرشته
بر گرد مه ز مشک سیه توده توده
بر رخ گل ز سنبل تر رشته رشته
هندو بچه لام کشیده و منحنی گو
هندوی بصورت لام نوشته
عودی به عنبری به عمری ثنا فه
دامی به حلقه زکمندی به رشته
جلوه دیده بخت ما ای وا زجهت
جلوه ام ز دیده دلان در نوشته
بر گشته تو شکر بر گشته ز قتال
ما را زغارت دل ما باز گشته
بی کلفت مضاربه بی قلب خسته
از حکمت معما به بی تحلیل گشته

در باغ خلد سنبلی از آن رو معطری | در آفتاب کردی از آذر و برشته
از عود نردبانی از آن پایه پایه | از مشک بادبانی از آن رشته رشته
دارم دلی و در بر آن خال مشکبار | مانند دانه ایست که در دام رشته
یا تخم فتنه ایست که در مرغزار حسن | از بهر بیقراری عشاق کشته
چون سبز گشته است خطا یار و تو ندگر | دهقان صنعت مجاز و آن سبز کشته
آید چو خاک مقدم شاه از تو بوی مشک | زلفا مگر بمشک فروشان گذشته
شاه جهان فریدون سلطان ستن | کش جای دست بینی عمان در آستین

و له ایضا

ای زلف هر دلی که بود در میان تو | از فتنه زمانه بود در امان تو
دل جای در تو دارد و تو در دل ای عجب | تو آشیان او شده او آشیان تو
جان چشم در تو دارد و چشم تو بر جان | تو پاسبان او شده او پاسبان تو
چشم شبان تیره همی آرزو کنند | تا در شبان تیره بجویم نشان تو
دامن فرا مچین که گرم جان رود ز دست | از دامن تو دست ندارم بجان تو
با ابروان بکشتن ما عهد بسته | مشکل توان کشیدن ازین پس کمان تو
دلهای ما چو بار گران میکشی بدوش | چون موی ازان خمیده تن ناتوان تو
گویند سوی چین نرود هیچ کاروان | وین رسم بازگونه بود در زمان تو
دلها کند بچین تو چون کاروان سفر | وز چین زلف تو نرود کاروان تو
حالی مراغبان تحمل رود ز دست | هر گه که باد دست زند در عنان تو
ما نا غلام درگه شاهی ازان قبل | خورشید سر گذارد بر آستان تو
درج عقیق و گوهر اگر نیستی چه نیست | آویزه عقیق و گهر بر میان تو
نی نی چو من هیچ جهاندار گفته | کان نا شنفته است از در و گوهر دهان تو

و له ایضا

جنت جهنمی شود از تف آه من | گر بشنوم بساحت او بوئی از غمت
جان چیست تن کدام صبوری چه طاقت است | گر در رسد بشارت پرغوئی از غمت
تا بو که قصهٔ تو نویسم باین و آن | آرم هماره رذی بهر روئی از غمت
زآنرو که برده باد بهر سوی بوی تو | رو می نهم چو باد بهر سوئی از غمت
موی از کفم برآمد و بنیاد مردست | گر کف باختیار دهم موئی از غمت
مانی غبار مقدم شه را ببو و رنگ | زان در جهان فتاده هیاهوئی از غمت
شاهی که کرده تو چو سپهر در ذو الجلال | بعد از هزار و دو صد و پنجاه و اند سال

وله ایضاً

ای زلف همچو چنگل شهباز منیست | یا لیست اگر به چنگل شه باز منیست
از بس بکونه تیرو در حملهٔ جسیره | پر غراب و چنگل شهباز منیست
چون بخت دشمن ملک آشفته ولی | چون خنگ شاه سرکش و طناز منیست
شاه جهان مگر تو دستی دراز کرد | کز فرط فرتتی همه تن ناز منیست
طرازهٔ بسیرت و چرارهٔ بشکل | جادوی هند و کژدم اهواز منیست
شیرازهٔ صحیفهٔ حسنی و از جفا | شور عراق و فتنهٔ شیراز منیست
بوی تو ره نماید ما را بسوی تو | مشکی شکفت نیست که غماز منیست
مانند سایهٔ علم شه بکوه و دشت | که بر نشیب و گاه بر افراز منیست
اندر قفای لشکر دلهای خستگان | چون کرد خنگ شاه سبکتاز منیست
در پای یار من بارادت سر افکنی | و یک چو جیش خسرو سرباز منیست
شاهی که چون بجوشن ماهی در انجم است | یا غوطه در نهنگی در بحر قلزم است

وله ایضاً

گر گوئی از جلال بچرخش تقدم است | ور گوئی از جمال بمهرش تحکم است

بهمان بحر و در جیب چون قطره قلزم است
گردون بپیش جاهش چون حلقه گم است
غایب نهاد و در نظر خلق حاضر است
مانند معنی که در چشم مردم است
پیدا فروز از دل کاهم تفکر است
پر چین فتاده زلف کاهم تکلم است
بانیغ بحر سوزش ایاسی خضر را
از دل عمل که فرض نماید تیمم است
در نوک تیر دشمن شکارش بروز رزم
یک جهان از دهای ملک امواج اژدرم است
زان کوه ده نورد که درخشش نهان درم
چرخ مدور پیش چو یکی گوی در دست
البرز کوه با هم بر زده یک تکوه
چون سنگریزه بیست کش اندر تلاطم است
هم سیر او ز کرسی است تا دم هم است
هم پیشت او ز مرکز خلاق قائم است

هر که بحمله آتش النعل او جهد | آن آتش دمانرا الوند هیزم است
کوه بزین و باد بزین روز کارزار | گوئی که در تک و شتابش آب و قم است
با بخت حمله اش را گوئی توافقیست | با فتح پویه اش را مانا تلازم است
یارب همیشه شاه جهان زیر رانش باد | یکرانی اینچنین که ظفر همعنانش باد

وله ایضاً

ای زلف دلبرت ز چه دایم مشوشی | زان رو مشوشی که معلق در آتشی
آنرا که هست سودا دایم مشوش است | آری تراست سودا زآنرو مشوشی
بدخوی سرکشا ز ابر نار سر ز تن | زآنرو سرت برند که بدخوی و سرکشی
سر بر دهٔ بجام لب ماه من مگر | زآن جام باده خورده که اینگونه بیهشی
گر می نخوردهٔ ز لب با سیم از چه رو | بیتاب و بی قرار و سیه مست و سرکشی
بیمار چشم یار و ترا میل یار دان | جرعه نگار مست و تو ساغر همی کشی
هندو به هند طعم شکر کی چشید تو نیز | طعم شکر از آن لب شیرین همی چشی
زآن لعل شکرین بکس بخل برنخواست | با آنکه همچو مرده دایم به جنبشی
ایمان و دین روان و خرد صبر و آشتی | در یک نفس بیک حرکت خصم سرکشی
دیوانهٔ عذار تو این بس که روز و شب | اندر هوای آن رخ خوب پریوشی
همچون محک سیاهی و سائی بچهر یار | مانا در آزمایش آن سیم بی غشی
گاهی نگون بچاه زنخدان چو بیژنی | که در کشاد تیر بلا همچو آرشی
بستر ز ماه داری و بالین ز آفتاب | مانا غلام خسرو خورشید بالشی
شاه جهان هلاکو خاقان شرق و غرب | سلطان بحر و بر و جهانبان شرق و غرب

وله ایضاً

ای لعل دلفریب مگر خاتم جمی | اگر یک حدیث مانا تسخیر عالمی

نه نخلی و نه نخل ولی همچو نخل و نحل — تو لیک انگبین و رطب را معینی
چون کوثری و سینهٔ سوزان تراست جای — کوثر بجنت است و تو اندر جهنمی
شیرین ترا ز توئی نبود در جهان ولی — گفتار من بتاج خدیو معظمی

شاهی که ابر دستش بادوستان کند
کاری که ابر نیسان با بوستان کند

ای ابروی نگار نه گر قامت منی — چون قامت من از چه نکو سینی و منحنی
با کس شنیده که شود قامتش عدو — با من چرا عدوئی اگر قامت منی
مانی به نعل شاه در آن روی آتشین — من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی
میخواره رو بقبله کند هر تو به تو — آن قبله که تو به مسجد ره بشکنی
ابدون کمانم آنکه کمانی که از کمین — از غمزه هر زمان بدلم تیر میزنی
ای لب اگر نه معدن لعلی و کان قند — بر زخم ما چگونه نمک می پراکنی
ای زلف اگر نه چهرهٔ جانان من بت است — تاکی مقیم خدمت او چون برهمنی
نشگفت کاتش رخ یار است شعله ور — تا تو همی بخیش چون باد میزنی
گر خود نه صید آن مگس خلت آرزوست — بر وی چو عنکبوت چرا تار می تنی
با آنکه مسکنت دل ما بوده روز و شب — چون شد که روز و شب دل ما را تو میکنی
بالای کنج و سر و کند مار آشیان — ماری بکنج و سرو از آن آشیان کنی
خواهم ترا برشتهٔ جان ساختن طناب — تا چون سیاه چادر برچیده دامنی
از خط یار قصد عذارش کنی بلی — عقرب شب سیاه گر آید بر وشنی
ای صف کشیده مژگان خواهم ربوده — ما ناتو در دو چشمم یک مشت سوزنی
ای ترک خلخ ای بت روم ای نگار چین — کامروز در زمانه بخوبی معینی
زاهن پری بطبع گریزد تو ای پری — چندین چرا بسخت دلی همچو آهنی

ایمن زدشمن روی تو شاهم زدرد و غم
صحت ورا انیس بکلبه از ابد همی
تا جا کرد صد چو جهانی بکان و دل
چون جان جهان از دیر و چون روح در
چشمه شده هر و گیهو دشت بگو در
بر تو شگفت بوس نمک و فری از قوا

وله ایضاً

شاهی که چون شهاب کفش زرفشان شود
چون بخت او بسط زمین زرنشان شود
پیدا شود چو رایت خورشید مثل او
خورشید زیر پرده بخجلت نهان شود
گردون گرا شود چو خدنگ وی اژدها
از غم خدنگ قامت گردون کمان شود
از رشک قصر و فخر قدوس عجب ار
گر آسمان زمین و زمین آسمان شود

ازرای پیر وبخت جوانش شگفت نیست — گر روزگار پیر بشادی جوان شود
شاها ز میغ تیغ تو در دشت کارزار — از خون هزار دجله بهر سو روان شود
با آنکه زعفران سبب خنده روی خصم — از خندهٔ حسام تو چون زعفران شود
با خلق جانفزا چو کنی سیر بوستان — هر جا که اختیار کنی بوستان شود
از شوره زار گر گذری یاسمین دمد — بر خار بن اگر نگری ارغوان شود
یاقوت تو که قوت لعلست و قوت جان — آید چو در حدیث گهر رایگان شود
قوت روان اهل بیان است ای شگفت — یاقوت کس شنیده که قوت روان شود
ذکر محامد تو چو جوشن بر و زره — تعویذ دل امان تن و حرز جان شود
بدخواه تو نزاید تنها ز مام از آنک — تیر تو در مشیمه بدو توامان شود
چون با کمان و تیغ درخشان کنی کمین — وز یک نفس چو کان بدخشان کنی زمین

وله ایضاً

شاهی که تا بتخت خلافت مکان گزید — بدخواه پشت دست زغم ناگهان گزید
چون شهد خورده کو ز حلاوت بنان مزد — هر کو چشید طعم بنانش بنان مزید
چون مرغ پر فشانده که در آشیان خزد — در کنج بی نوائی خصمش چنان خزید
ماریست رمح او که ز بونتر شود ز مور — هر شیر شرزه‌ای که به نیش سنان گزید
از باد گرز او شده خصمش چو آن درخت — کاندر خریف بر وی باد خزان وزید
پید انگشت دست خلافی بر آستین — تا بر فراز دست خلافت مکان گزید
هر کس نکرد کار سزاوار پایه ایست — او را زحق تمام تخت کیان سزید
هل من مزید گوید هر دم جحیم و او — خواهد ز جسم دشمن او هر زمان مزید

ای خاک راه گشته عبیر از عبور تو — در اهتزاز وجد سپهر از سرور تو

در ذوق عقل شکر محامدت ‌ هم قلب راست قوت وهم روح را قوت
دشمن کشد نفیر بمیدان حرب تو ‌ زان سان که روح کافر حربی بحضر موت
نساج مدحت تو ام از شعر بافتند ‌ چون کرم قز که دیبا سازد ز برگ توت
پیداست در حقیقت بی اصلی شمنت ‌ کاعدام صرف را متصور شود ثبوت
گویند کان مدح ترا بر قصور طبع ‌ از فرط شرم سکته علاج است یا سکوت
زحمت دهد ز جسم پرستندگان لات ‌ انواع دیو و دد را تا روز حشر لوت
یارب بروزگار نبیناد هیچ کس ‌ پایان دولت تو بحق حی لایموت
شاهنشها که تو بر تخت بخت باد ‌ از خنجر تو جسم عدو لخت لخت باد

وله ایضاً

روزی که گرد داز تک اسبان ره نورد ‌ در تیره گرد پنهان گردون گرد گرد
گردد چو برق خاطف از ابر قیرگون ‌ شمشیرها درخشان هر دم ز تیره گرد
از تیغ هر تنی را بر سر هزار چشم ‌ از بیم هر سری را در تن هزار درد
از بیمشان نهفته بلب صد هزار رود ‌ از زخمشان شکفته بتن صد هزار ورد
نوک سنان ز گرد هوا کرده آشکار ‌ برسان دود بر زبر طاق لاجورد
چون کوره تفته گردد دلها ز آه گرم ‌ چون یخ فسرده آید لبها ز باد سرد
از هر طرف فشافش چندین هزار تیر ‌ از هر کران کشاکش چندین هزار مرد
از آب خنجر تو که بحریست موج زن ‌ در یکنفس خموش شود آتش نبرد
گردد زمین دو شمسهٔ رمال و هر طرف ‌ دست بریده زوجش و فرق بریده فرد
از باد گرز خاره شکن با سپاه خصم ‌ کاری کند که صرصر با قوم عاد کرد
خصمت فرشته نیست ولی چون فرشتگان ‌ بروی شود حرام ز بیم تو خواب و خورد
بیخ حسود برکنی از گرز خاره کن ‌ گوش سپهر کر کنی از بانگ دار و برد

۳۰۹

بر کام او زنوک کند الکن از آن شود
از موی پرچم تو چه زر روی خصم زرد
با بنده هم حرب تو گردند جمله خشم
در آسمان مه و خور چون کمیتن زرد
ای گرمه آن تیغ تو در نای خصم خون
چون آب نیل در گلوی قبطیان دون

وله ایضاً

ای شاه بر رخت در دولت فراز باد
چون زلف یار رشتهٔ عمرت دراز باد
پروانه وار هر که نگردد بگرد تو
کارش چو شمع گریه و سوز و گداز باد
رای تو کافرینش عالم برای اوست
جز بی نیاز از همه کس بی نیاز باد
چون فرق تو که افسر شاهی است سرفراز
از زیرهٔ تو فرق عدو سرفراز باد

پایان روزگار تو محمود با خصیم
روزش ز هیبت تو چو موی ایاز باد

چون صدر عدا کش ز هلال است اهتزاز
از تیغ تو عدوی ترا اهتزاز باد

از هر جهت که دشمن جاه تو رو کند
بر روی او هزار در فتنه باز باد

از جلوهٔ وجود تو ظلمت سری ز خاک
روشن ترا ز جمال بتان طراز باد

چون آفتاب کش ز نجوم است امتیاز
از خسروان ملک ترا امتیاز باد

چون میگسار کاو ز رُش می در اهتزاز
از خون خصم مدح تو در اهتزاز باد

از حملهٔ تو لشکر تاری خ ملک ترک
آشفته و خراب ز رنگ ترکتاز باد

در حلقهٔ کمند عدو بندت آسمان
عاجزتر از حمام به چنگال باز باد

امروز ای غلام به از عیش کار نیست
کانکس پیاده است که بر می سوار نیست

ای صید من تویی چه گرایم بسوی صید
صیدی بخانه هست که در مرغزار نیست

گور و گوزن و کبک و غزالم تویی بنقد
تنها تو بر چهاری اگر بر چهار نیست

با کشی غزالی و با جلوهٔ گوزن
نی نی که آن کمان کش و این میگسار نیست

گر گویم ای غلام که داری سرین گور
هرگز سرین گور چنین بردبار نیست

ور خوانمت غزال بیابان بخط و خال
هرگز غزال درخور بوس و کنار نیست

خیز ای پسر بجام خلوت سرا بگوی
کامروز ره به بزم خداوندگار نیست

ور آسمان بحضرت ما آورد پناه
خادم کند اشاره که امروز بار نیست

اینها کند که حضرت قاآنی است این
جبریل را نخوانده بدان جا گذار نیست

او مدح خوان شاه جهانست لاجرم
کس در همه زمانه بدین اعتبار نیست

شاهی که خاک از نظر پاک زر کند
وز نقد جود کیسهٔ آمال پر کند

چندانکه کاسته است فلکمان ملال وار
از خود چو آبگینه نداریم هیچ نقش
در عین سادگی همه نقشیم از ان قبل
در بارگاه شه بارادت ستاده ایم

زان کاستن برغم حسودان فزوده ایم
وز طبع ساده نقش دو عالم نموده ایم
گر زنگ حرص آینهٔ دل زدوده ایم
واقبال خویش را بسعادت ستوده ایم

فرخ شه آنکه هست خداوندگار من
شکرش پس از سپاس خداوندگار من

خیزید و یک قرابه مرا می بیاورید
شاهانه خورد باید می را بهای وهوی
تا با نفس پیاله شد آمد کند بکام
زان بارگیر روح که نارفته در گلو
زان دست بخت عقل که چون نور اولیا
زان جوهری که از نفحات نسیم او
زان شربتی که در گلوی نخل اگر چکید
زان شیر که طرهٔ طومار عمر من
ورقم شراب نیست حریفان خدایرا
ما ما شراب ری ندهد مرا کفاف
ور جام باده در دهن اژدها درست
نفسم زران شیر کباب آرزو کند
بیخویش مدح شاه جهان خوشتر آیدم

بی من خورم شراب و شما هی بیاورید
طنبور و ارغنون و دف و نی بیاورید
همچون نفس پیاله پیاپی بیاورید
چون خون قنفر و دو برگ وی بیاورید
زی رشد رهنما شود از غی بیاورید
تا نفخ صور مرده شود حی بیاورید
بر جای نوش هوش کند قی بیاورید
چو زلف تابدار شود طی بیاورید
کامی نهید برتر و از ری بیاورید
یک زنده رود باده جام از جی بیاورید
همت کنید و از دهن وی بیاورید
ها هیزمش ز تخت جم و کی بیاورید
تا من روم ز خویش شما می بیاورید

فرماندهٔ ملوک فریدون راتبن
کش جم بر آستانه بود دیم دربستین

بازای علام سرکش و خوانچهٔ بیمنت
وز بهر جنگ زین زر بارهٔ بیمنت
بر پشت رخش شعله چو آذر خوانت
بر روی زین ستارهٔ سیارهٔ بیمنت
تا بر رکاب چرخ سم پیشهٔ کوکبت
قایم مقام در جهت کارهٔ بیمنت
بر برگ گل دو سنبل ژولیدهٔ بیمنت
بر کنج رخ دو عقرب جرارهٔ بیمنت
پوشیده روی نافه بر روی نافه
روح القدس اسیر دو بیمارهٔ بیمنت
پکاوه صد چو در در دو پری خارهٔ بیمنت
یک کوزه شهد در دو شکر پارهٔ بیمنت
از غرفهای باغ جنان بچگان حور
گردن برون کشیده بنظارهٔ بیمنت
مانی بروزگار چو آنی که از تخت
صد ره نکوتری چو در بارهٔ بیمنت

آمد مه جمادی حالی مناسب است
گر روی چو مه و دل چون خواهی همت

مردم بر آب و آینه ببینند ماه و من
بر جای آب و آینه رخساره بهمت

چون خاکپای خسرو پیوسته تو بهمت
چون فیض دست دارا همواره بهمت

شاهی که از نوال زبس مال می دهد
هفتاد ساله توشهٔ آمال می دهد

ای از نهیب تیغ تو دوزخ زبانهٔ
وی از نهیب قهر تو محشر فسانهٔ

از چنبر کمند تو گردون نمونهٔ
وز جنبش سمند تو دوران نشانهٔ

از صحن فطرت تو معالی سراچهٔ
وز لحن فکرت تو معانی ترانهٔ

خورشید چرخ بزم ترا آفتابهٔ
ایوان عرش کاخ ترا آستانهٔ

هر فیضی از لقای تو عیش مخلدی
هر آنی از بقای تو عمر زمانهٔ

در خنصر جلال تو افلاک خاتمی
وز خرمن نوال تو اجرام دانهٔ

چهرت چو مهر نور دهد بی وسیلتی
دستت چو ابر جود کند بی بهانهٔ

هستی ظهور ذات ترا آزمایشی
گردون عقاب قهر ترا آشیانهٔ

کلک ترا مداین دنیا خرابهٔ
جود ترا معادن دنیا خزانهٔ

سیر سپهر عزم ترا روزنامهٔ
کنج وجود جود ترا جامه خانهٔ

وصفت چو ذات عقل ندارد نهایتی
فکرت چو بحر عشق ندارد کرانهٔ

از نطفهٔ عقاب تو در جنبش است چرخ
بر موج اشک او چکند بند وانهٔ

جاه تو جامهٔ که جهان است ذیل او
جاه تو خرمنی که زمانست کیل او

شاها خدایگان سپهرت غلام باد
بر صدر گاه سدره و جاهت مقام باد

چون فکرت قدیم تو از حق قوام جست
بر فطرت سلیم تو از حق سلام باد

گر دسمند و برق پرندت بروزگار — تا روز حشر مایهٔ نور و ظلام باد

از زهرهٔ گفیدهٔ خصمت بروز کین — ناف سماک و پشت سمک مشک فام باد

هرگه که تیر تنگ تو آرد پیام مرگ — تب لرزه در روان عدو زان پیام باد

قاآنی ار چه سحر حلال آوری همی
کوته کند سخن که ملال آوری همی

زاهدا چندی بیا با ما بخلوت یار باش — صحبت احرار بشنو محرم اسرار باش

تا بکی زاری کنی تا صید بازاری کنی — ترک زاری کن وزین بازاریان بیزار باش

نه حدیث عاقلان بشنو نه پند غافلان — گفتگو سودی ندارد طالب دلدار باش

کفر انکار آورد عارف بر آن انکار شو — زاهد پندار آورد واقف بر این پندار باش

بی نظر کن جستجوی و بی زبان کن گفتگوی — طالب گنجند طراران تو هم طرار باش

چشم خوبان خواب غفلت آورد بیدار شو — لاف مستی خود پرستی بر هد هشیار باش

نسبتی با چشم و زلف یار اگر باید ترا — همچو زلف و چشم یار آشفته و بیمار باش

طالب سالوس هر شب مصطفی بخشید بار — هم بجان مصطفی کز خواب با بیدار باش

چند میگوئی فلان صدیق و بهمان فاسق است — قادری غفار باش و عاجزی ستار باش

چون ترا بینی که دکان دار پندار خلق — مصلحت در تهمت خلق است دکان دار باش

از سگ چوپان ره و رسم امانت یاد گیر — پیرو احرار اندر جامهٔ اشرار باش

هر چه پیش آید رضا ده وز غم و شادی مترس — بر غم و شادی قلم درکش قلندروار باش

نقش عنتر ابتر است از حمله اردو متاب — ذو الفقار عشق برکش حیدر کرار باش

بندگی کن مرتضی را چون شهنشاه جهان — ور قبولت کرد اندر بندگی سالار باش

خسرو غازی محمد شه خداوند امم — روی دولت پشت دین چشم حیا دست کرم

وله ایضاً

گنج باد آورد دارد ماه من در زیر پای
لاجرم عیشش مکن کز خصلتی دارد کریم

دی بشوخی گفت قاآنی مرا کمتر ببوس
رحم کن آخر که ما شعرا دلی باید رحیم

گفتمش بر نفس سرکش گرچه نبود اعتماد
ظن بد باری مبر در بارهٔ یار قدیم

آن یکی از مستحبات است در شرع رسول
کادمی از مهر بوسد صورت طفل یتیم

این سخن از ساده لوحی باورش افتاد و گفت
بی سبب نبود که شاهنشه ترا خواند حکیم

عاقبت ترکی مرا محمود نام آمد بدست
عاقبت محمود باشد عاشقان را هر که هست

جای آن دارد که بر دنیا فشانم آستین
زانکه در دنیا کم افتد اینچنین دولت بدست

بر رخ خوبش کنم نظاره چون مغلس بسیم
در خم زلفش برم انگشت چون ماهی به شست

که بناگوشش ببوسم چون کند از بوسه منع
که در آغوشش بگیرم چون شود از باده مست

در قمار عشق او هر کس دل و جان باخت برد
در کمند زلف او هر کس بدام افتاد رست

با جمال روشن او قرص خورشید است تار
با سرین فربه او کوه البرز است پست

چشم من با سوزن مژگان دری خویش دوخت
پای من با رشتهٔ گیسو بکوی خویش بست

نرم نرمک بوسه داد و دلم از دست برد
اندک اندک عشوه کرد و تنم از جور خست

غیر من با هر کسی باز است راز دهانش
آفتاب مشتری جو دلبر عاشق پرست

گنج وصل خویش را از کس نمی‌دارد دریغ
فاش میگوید دل خلق خدا نتوان شکست

هرچه زو خواهی بلی گوید بنازم حفظ او
کان بلی گفتن فراموشش نگشته است از الست

گوی سیماب است پنداری سرینش کز نشاط
یک نفس آسوده بر یکجای نتواند نشست

مدتی کردم کمین تا ساقش آوردم به چنگ
لیک چون ماهی بچنگم در آمد زود جست

دوش گفتم بوسه ده لب بشیرینی گشود
گز پی یک بوسه نتوان لب ز مدح شاه بست

داور گیتی که میلادگرم در شست او
هفت دریای جهان جوئی ز پنج انگشت او

ردیف

روز و شب از شوق دیدار تو و گفتار تو — چون زره گشت چشمم چون سر یک لخت گوش
تا دو زلفت پست دیدم شاد دم از فتادگی — تا دو چشمت مست دیدم دشمنم با عقل و هوش
با لبت محمود مر و مرا می حاجت نماند — خیز و لب بگشای تا دکان ببندد میفروش
خواهم از مستی که چون سجاده بر دوشم برند — زغم عهدی کز ریا سجاده میبردم بدوش
یاد دارم کز شبستان دی چو در مسجد شدم — مرغکان باغ را آمد ندائی از سروش
گفت کای مرغان بستان خاصه مشتاق گل — ایکه بلبل نام داری پندی از من بنیوش
در ثنای دوست قاآنی زبان نامحرم است — مصلحت را بهتر آن باشد که بنشینی خموش

شاه دین پرور که شرع مصطفی منهاج اوست
همت عالی براق و قرب حق معراج اوست

بارها گفتم که گویم ترک یار و ترک می — ممکنم باری نشد نه ترک می نه ترک وی
ای بت شیرین کلام ای شاهد محمود نام — ای لبت در رنگ و بو همسنگ گل همرنگ می
چشم از رویت ندوزم گر مرا دوزند چشم — پای از کویت نگیرم گر مرا برند پی
نیشکر قسمت برخسار من و لعل تو کرد — بر لب تو طعم شکر بر رخ من رنگ نی
شام زلفت بسکه در چشم جهان تاریک کرد — در دو چشمم غیر تاریکی نیاید هیچ شی
قد را بر دی تو زان خال سیه بشناختم — آری آری قبله را مردم شناسند از جدی
چند گوئی کامت وقتی که کام دل دهم — خون شد از حسرت دلم آن کام گو آن وقت کی
خرمست اینک جهان جام ار کشی شاباش هان — خلوتست اینک سرا کام ار دهی وقتست حی
چند در قاقم خزی و انگشت از سرما گزی — به که جام می منوشی کامد بهار و رفت دی
ای بت رازی مشو راضی که از دنبال تو — همچو گرد افتان و خیزان رو نهم تا ملک ری
یاد آن روزی که دور از چشم زخم آسمان — با تو بودم در کنار زنده رود ملک جی
تو مرا گفتی بشوخی جام می ده یا ابا — من ترا گفتم بزاری بوسکی ده یا بنی

یاد آن مدت چه بود الحق که بر کام حسود [illegible]
[illegible] عشق غم [illegible] طرب [illegible]
ای در [illegible] قاآنی مدار [illegible] کسی
جز خدیو ملک ایران [illegible]
[illegible] که تاج آفرینش [illegible] است
[illegible] دوار گردون [illegible]

وله ایضاً

تاج دولت رکن دین غیث زمین غوث زمان
شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible] عضای سپهر
[illegible] وصف [illegible]

بسکه اسرار جهان از نور رایش روشن است — آرزو از دل پدیدار است و معنی از زبان

ملک ملک اوست تا هر جا که تابد آفتاب — دور دور اوست تا هر جا که گردد آسمان

ناخدا تا داستان خرم و عزمش شنید — گفت زین پس بر مرا آن لنگر است این بادبان

حقه باز ساحرم خوانند مردم زانکه من — در مدیح او کنم هر دم شگفتیها عیان

یاد تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر — نام خشم او برم آتش فشانم از دهان

رعد غرّد گر بگویم کوس اوست اینچنین — کوه برّد گر بگویم گرز اوست آنچنان

نام خلق او برم خیزد ز خاک تیره گل — وصف گرز او کنم بخشم بسنگ خاره جان

نام حزمش بر زبان رانم فلک ماند ز سیر — ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان

[illegible] رزم او دهم گردد جوان اندر عصیر — یاد بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان

ای سنین عمر تو چون چرخ اختر بیشمار — وی رسوم عدل تو چون صنع داور بیکران

بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی — شاید ار مرد توانگر ساخت نتواند کمان

ای خدا چون ملک خود مملکت مخلد ساخته — جوهر ذات ترا از نور سرمد ساخته

خسروا عالم اسیر حلم عالمگیر تست — هرچه در هستی بود در حیطهٔ تسخیر تست

شرق تا غرب جهان گردد بیکدم آفتاب — غالبا آب مذاب تیغ عالمگیر تست

هیچ تدبیری خلاف رای تقدیر تو نیست — راستی گوئی جنبش تقدیر در تدبیر تست

خلق تصویر تو می بینند در یک سرنوشت — غافلند از یک جهان معنی که در تصویر تست

راست پندار قضائی گر تو زاید خسروا — وین بلند و پست گیتی جمله در تاثیر تست

از پس یزدان جهان را علت غائی توئی — طول و عرض آفرینش جمله در تقدیر تست

جای آن دارد که دانا دهر را خواند قدیم — تا نظام روزگار از حکم بی تغییر تست

در ظهور آفرینش علت غائی توئی — لاجرم تقدیم ذاتی موجب تاخیر تست

[illegible] ... قطعه چون ... [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

زلف تو نیست آن نه شبستان فراق است
روی تو گل است آن نه گلستان صفا است

یکزوج غزال است دو چشم تو نه حاشا
یکزوج کدام است که یکفوج غزال است

آن طلعت زیباست نه بل خلعت زیباست
آن دام خیال است نه بل دانهٔ خال است

موئیست میان تو نه موی محض گمان است
هیچست دهان تو بلی صرف خیال است

گلگونه نخواهد رخ گلگون تو زنهار
گلگونه روا نیست بر آن گونه که آل است

رخسار تو تشنه است بدل بردن ما نه
دلهاست بر او تشنه که آب زلال است

حسن تو بسر حد کمال است نه حاشا
کامی دو سه بالاتر از حد کمال است

سر خط خدائیست خط سبز تو زنهار
سر خط خدائیست که این حد جمال است

گوئی که خوری باده بلی این چه حدیث است
پرسی که دهم بوسه نعم این چه سؤال است

تا روی تو پیرامن موی تو ندیدم
اقرار نکردم که فلک را پر و بال است

عمریست بشوار وصف کمال تو نکردم
کز وصف تو میر جهان ناطقه لال است

میرکه بود حافظ زندان سکندر
وز حکم ملک ملک سلیمانش مسخر

روی تو بهار است نگارا نه بهشت است
نه شیرهٔ حور است نه فرزند فرشته است

در طینت تو کرده خدا دل عوض گل
وانکه بدل آب مهتاب سرشته است

زلف تو عبیر است نه عود است نه دود است
جعد تو کمند است نه بند است نه رشته است

روی تو رسیده است بسر حد نکوئی
نی نی که از آن حد قدمی چند گذشته است

بیناست خرد لیکن با عشق تو کور است
زیباست بهشت اما با حسن تو زشت است

زلفین تو گر تیره نماید عجبی نیست
کز تابش خورشید جمال تو برشته است

باید که ز خط حسن تو بیرون ننهد پای
من خوانده‌ام آن خط که بروی تو نوشته است

در عهد تو خورشید کس از سایه نداند
کو هر شب و هر روز بدنبال تو گشته است

در کوی تو ره نیست ز بس خسته که [illegible]
در بزم تو ره نیست ز بس کشته که [illegible]
گوئی که خدا چون دل بدخواه تو [illegible]
در طینت تو تخم وفا هیچ نکشت
آتشکده‌ای [illegible]
باشد که علاجی بجز از بند ندارد
[illegible] ندارد

وله ایضاً

ای زلف تو [illegible] دامن [illegible] فراقی
تا دامنی [illegible] میزان [illegible] زنی
[illegible] از باغ [illegible]
[illegible] دامن [illegible] فراقی
[illegible] دامن همی زنی
[illegible] آتش دامن چرا زنی
چندین [illegible] آفتاب [illegible]

زان سان که خویش را بسحر اصل نهد عقاب | هر لحظه خویش را برخ دلربا زنی
بر روی یار من چو دهد جنبشت نسیم | نای بزنگئی که بر و می قفا زنی
مغرور در آمدت اگرم قصد جان کنی | هندوی و نچون سلمان صلا زنی
موکیمیای زر بود اکنون بچهر ما | مو یار راست گر قدری کیمیا زنی
بازو زنند بهر شنا اندر آب در تو | بازو همی بچون دل آشنا زنی
دلها ز کف ربائی و هر دم بکام خویش | تحسین کنی سپاس بری حبا زنی
کی سایه افکنی بر ما که از غرور | بر فرق آفتاب فروزان لوا زنی
هندوی آستانه شاهی وزان قبل | هر دم طپانچه بررخ شمس الضحی زنی

شاهی که هست کشور او عالمی دگر
در ملک جم بود بتحقیقت جمی دگر

IN در مدح عفت پناه خدیجة الزمانی ملقب به الده و الی ام الخاقان

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها | و یا گسسته حور عین ز زلف خویش تارها
ز سنگ اگر ندیده‌ٔ چسان جهد شرارها | ببرگهای لاله بین میان لاله زارها

که چون شراره میجهد ز سنگ کوهسارها

بباغ و شاخ ارغوان شراره است و لهیب | و یا در آتشین کره ستاره ایست ذو ذنب
و یا ز باد و یا دخون نموده حصبه کرده تب | از آنکه نیست حصبه را جز از دباغ جلب

و یا ز برق سوخته گر و جهد شرارها

ندانیا بگو دگی شکوفه از چه پر شد | نخورده شیر عارضش چرا برنگ شیر شد
کمان برم که همچو من بدام غم اسیر شد | ز پا فکند دلبرش چه خوب دستگیر شد

بلی چنان برند دل ز عاشقان نگارها

اگر ز لعلهای تر ندیده‌ٔ پیالها | بطرف بوستان نگر پیالها ز لالها

چو لالها چو ارغوان بشکستان و نالها
[illegible] پیشکش الها
[illegible] ز لالها
ایضاً
[illegible]
ایضاً
[illegible]
ایضاً
[illegible]
ایضاً

کسی نپرسدم خبر که کیستم چکاره‌ام — نه مفتیم نه محتسب نه رند باده خواره‌ام
نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره‌ام — نه کدخدای خوشنشان نه عامل زراره‌ام
نه مستشیر دولتم نه جزو مستشار ها

درین بهار هر کسی هوای باغ دارد — بیاد ماه طلعتی هوای راغ دارد
بتیره شب ز جام می بکف چراغ دارد
جگر چو لاله پر ز خون ز عشق گلعذار ها

غزال مشکموی من ز من خطا چه دیده — که همچو آهوی ختن ازان خطا رمیده
بنفشه بوی من چرا بحجره آرمیده — نشاط سینه برده بساط کینه چیده
بساز نقل آشتی بس است گیر و دار ها

ز صلح در کنارم آ ز دشمنی کناره کن — دلت ره ار نمیدهد ز دوست استخاره کن
ویا چو سبحه رشتهٔ ز زلف خویش پاره کن — برو ببند صد گره وزان پس استخاره کن
که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظار ها

بهشت را چه میکنم تنا بهشت من توئی — بهار و باغ من توئی ریاض و کشت من توئی
بکن هر آنچه میکنی که سرنوشت من توئی — بدل نه غائبی من که در سرشت من توئی
نهفته در عروق من چه پود ها و تار ها

دمن ز خنده لبت عقیق را یمن شود — یمن ز سبزه خطت بخرمی چمن شود
ز جلوهٔ رخت چمن پر از گل و سمن شود — سمن چه بنگرد رخت ترا بجان ثمن شود
از آنکه بنگرد رخت نگاری از نگار ها

به پیش شکرین لبت چه دم زند طبرزدا — که با لبت طبرزد الحنظلی نیرزدا
خیال عشق روی تو اگر زمین بورزدا — ز اضطراب عشق تو چو آسمان بلرزدا
۱ همی بپوسدت قدم بسان خاکسار ها

بت دو هفت سال من ز امی و پیاله ده
ز چشم خویش می فشان ز لعل خود حواله ده
نگار لاله چهره بین بمی به رنگ لاله ده
ز بهر نقل بوسه‌ام ازان لب چو لاله ده
که واجب است نقل و می ز بهر میگسار ها

بهل کنار ابرویم که در دو دیده مینشیم
نهال را چه میکنم که از دل غمین نیم
گرم از نگار ره دهد که بر دو چشم مینهم
بحفظ غمزه و دلم ازان بس ...
که تیغ جانور کند همی گشت ...
من از شراب بیخودم بیا نکو بیخودم
بیارگاه همی نیم طوس بیخودم

پیاله های ده منی علی الدوام بیخودم
شراب کرمی چشم می مجوس بیخودم

نه جو کیم که خو کنم ببرگ کوکنارها

الا چه سالها که من می و ندیم داشتم | چه سال تازه مشیدی می قدیم داشتم
پیالها و جامها ز زر و سیم داشتم | دل چو ادیم هنر کف کریم داشتم

چو خوش بناز و نعمتم گذشت روزگارها

کنون هم ار چه مفلسم ز دل نفس نمیکشم | به هیچ روی منتی ز هیچکس نمی کشم
فغان ز جور منتی بد از درش نمیکشم | کشیدم ار چه بیش ازین ازین بیش نمیکشم

مگر برانکه صد رسم رهاند افتقارها

ضعیفه که از صفا بهشت جاودان بود | کریمه که از کرم سحاب زرفشان بود
فرشته زمین بود ستاره زمان بود | عفاف دست کز ازل حجاب جسم و جان بود

گلی است نوش حملش مصون نیش خارها

سپهر عصمت و حیا که شاه دوست ماه او | شهی که هست روز و شب نمانده در پناه او
سپهر در قبای او ستاره در کلاه او | الا نزاده مادری شهی قرین شاه او

بخور ازین شراب عیش شراب افتخارها

یگانه که از شرف دو عالمند چاکرش | به پنج حس و شش جهت نثار هفت اخترش
بهشت و خلد و نه فلک فکنده سایه بر سرش | ندانم از چرا امین دریغ باشد از زرش

بخلق داده گنج زر نه ده نه صد هزارها

میان بدر و چهر او بود بسی مباینه | از آنکه بدر هر کسی نبیندش معاینه
ولیک بدر چهر او کجا بنزم هر آینه | که عکس هم نیفکند چو نقش جان در آینه

خود از خرد شنیده ام مرانچه بث بارها

بحکم شرع احمدی روا است چشم باب او | دگر نه بهر ستر رخ چه لازم احتجاب او
حیای او حجاب او عفاف او نقاب او | دگر نه شرم او بدی حجاب او نقاب او

دل از چشم نهانم چو سر غیب دمیست | نهفته در حجاب جان چو نور با نبار ها

ز بهر آنکه هر نفس ترا بجان ثنا کنم

برای طول عمر خود بخویشتن دعا کنم | حیات جاودانه را تمنی از خدا کنم

که تا ترا بجان و دل ثنا بعمر ها کنم | همی فشانده از زمین هر دوزن لبیار ها

تغزل

تو در خوبی و زیبائی جهان امروز یکتائی | که خورشید بخود بندی بزیبائی بغزائی

حدیث روز محشر هر کسی در پرده میگوید | تو دلی پرده ای روز که روی از پرده بنمائی

چه نسبت با شکر داری که سرتا پای شیرینی | چه خویشی با قمر داری که پا تا فرق زیبائی

مگر همسایهٔ نوری که در وهمم نمی گنجی | مگر همشیرهٔ حوری که در چشمم نمی آئی

بهر جا رو کنی در روشنی چون ماه مشهوری | بهر جا پا نهی در راستی چون سرو یکتائی

چنین روشن ندیدم رخ کمانداری که خورشید | بدین نرمی نیفکنده تن کمان دارم که دیبائی

جمال خوبرویان را بزیور زینت افزایند | تو گر زیور بخود بندی بخوبی زینت افزائی

ز بس در حسن مشهوری کس اوصاف نمیرسد | که ناظر هر کجا بیند تو چون خورشید پیدائی

چنان شیرینی از زان شد که گفتار یک عالم | خریداری ندارد جز مگس دکان حلوائی

اگر قصد لبت کردم بدار از لطف معذورم | ز بس شیرین زبان بودی گمان بردم که حلوائی

اگر خواهد خدا روزی که هستی را بیاراید | ترا گوید تجلی کن که هستی را بیارائی

بروی ماه خنجرکش بملک شاه لشکرکش | گزین حسنت که می بینم بهر کاری توانائی

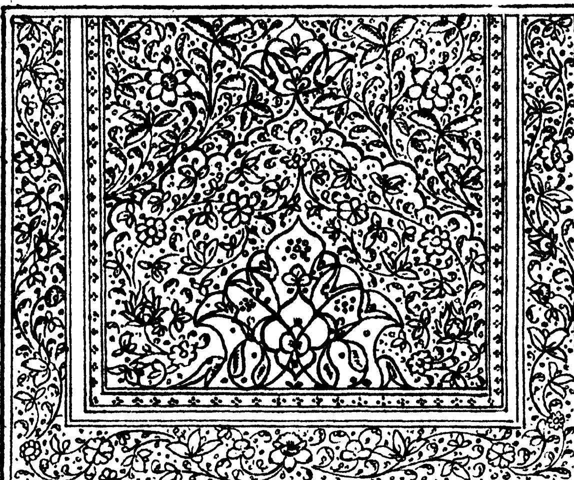
خداوند کرم بر حال مسکینان ببخشاید | بمسکینی در افتادم که بر حالم ببخشائی

کشته کن هر چه میخواهی و از محشر مکن پروا | که با این چهره در روز محشر فردوس بگشائی

بده دشنام و خنجرکش و منت از دعوی ها | که با این حسن معذوری بهر جرمی که فرمائی

ز چشمم هر چه خون بارد رقیب افسانه پندارد | نهیب موج دریا را چه داند مرد صحرائی

نشان عشق تو هویدا شد بهوش ایمان یاری
کمال وصف عاشقت هوش ایمانی
بحمد الله که از خوبان نگار دره موادم
که بر نخل قدش شیرین نماید زلف ما
کمند دست زلف و اکراه و عقر بانیم
که در کیش بند و رسم بود عفران
کمر زان زلف خالی مذاق جان کند شیرین
که دیدار کی سودی نبخشد زلف خرما
زبان را بنده قالی که شیرین خبری
روا باشد که طوطی را با سوزی شکر خا
بصاحب اختیار کس تحفه ای نبرد
ترا چندان فرستادم که از تنها بیاسا





عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را / پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را

سین ساغر بس بود ای ترک ما را روز عید / گو نباشد هفت سین رندان دردآشام را

خلقرا گر جامهٔ نو هست و من / از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را

هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا / من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را

هر تنی را هست سیم و دانهٔ گندم بهشت / مالیم من دانهٔ خال تو سیم اندام را

سیر بر خوانست مردم را و من از عمر سیر / بی دلارامی که برد استاز دلم آرام را

پسته و بادام نقل روز نوروزست و من / از لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را

عود اندر عید میسوزند و من نالان چو عود / بی بتی کز خال هندو ره زند اسلام را

یکدگر را خلق میبوسند و من زین غم هلاک / گرچه بوسد دیگری آن شوخ شیرین کام را

سرکه بر دستارخوان خلق و همچون سرکه ترش / میکند با ترش رنگین رخ گلفام را

خلقرا در سال روزی عید و من از چهر شاه / عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را

در دل او نیست کین دشمنان آری بطبع
آدمی در دل نگیرد کینهٔ انعام را

کاش بینی نعقاد نطفهٔ اعدای او
ایزد اندر مار زیران سوختی ارحام را

هرکه با وی کینه جوید عقل گوید این سفیه
کین بنا غازیدی ار آگه بدی انجام را

خصم بگریزد ز سهمش آری آری شکوه
چون کشد گرز گران دل بگسلد رستم را

بد ردشا صد روبه اهی کاندر ایوان میکند
گفت جان بخشت مصوّر معنی الهام را

با تو هر کس کین سگالد نیست بیشار ار نه مرد
تا خرد دارد نخارد کردن ضرغام را

جاودانی مانی و خوانی هر صباح رود با عید
عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را

من افکار ابکار طبع المبتلی المبین

حیران کند جمال تو ماه دو هفته را
خجلت دهد رخ تو گل نو شکفته را

دارم چو ماه یک شبه آغوش از آن تهی
تا در بغل کشم چو تو ماهی دو هفته را

باید کنون گریست که دل پاک شد ز غیر
رسمی نکوست آب زدن راه رفته را

بینم بخواب روی تو آری بعنبر آب
باید بخواب کشته ناکام خفته را

هیچ افتدت که ای تو باز آوری بخلق
از روی و زلف خویش شب و روز رفته را

خاکم بسر که آب دو چشم تو ای پسر
گرمی فزود آتش عشق نهفته را

طوفان بچشم من نگر از این و آن مپرس
با دیده اعتبار نباشد شنفته را

سوز دلم ز گریه فزون شد عجب مگوی
کالبست چاره خانه آتش گرفته را

بنگر بدان دو زاغ که چون بلبلان باغ
در زیر پر گرفته گل نو شکفته را

وان طبله طبله عود که چون حلقه حلقه دود
بر سر کشیده چتر سیه نار تفته را

قاآنیا شه از سخن آبدار خویش
بر خاک ریخت آب سخنهای گفته را

دیر لیست تا ز غیرت الماس فکر شاه
سوراخ گشته است جگر دُر سفته را

۱

صحاک و ار که تیتی لبی کمی مرا
بردوش تا فکنده دو مار سیاه را
قصد دو تن نمودش از زلف عنبرین
چشمم ندید در شب تاریک چاه را
از هوش از نسیم بجا بی آن شوخ کج کلاه
بردار جانکه در دو شب از نیز کلاه را
حیران ز اهوم که از آن روی آتشین
از لبی کمی ه شمار د گناه را
می خوردم مجلس جانان بهشت
آسوده در بهشت چه داند کسی مرا
صوفی نشد رباضت چل ساله سود مند
یکدم بیا و بیکده کن خانقاه را
کو باده دو ساله و ماه دو هفته
تا شب بعیش روز کنم سال و ماه را
هر روز و شب بیا و جمال جمیل تو
نظاره بیکنم رخ خورشید و ماه را

در گیسوی سیاه تو دلها چو شب روان گم کرده اند در شب تاریک راه را
دارم دلی گرفته و مشکل که شاه عشق در این فضای تنگ زند بارگاه را
وقتست کز تطاول آن چشم فتنه جوی آگه کنیم لشکر عباس شاه را

شاهی که خاک درگه گردون اساس او
تاج سرست تارک خورشید و ماه را

آن نه رویست که یکباغ گل و نسرین است وان نه خالست که بر چرخ مه و پروین است
شادئی را که غمی هست ز بی شادی نیست شادمان حالی از آنیم که دلم غمگین است
مگس آنجا که لب تست گریزد ز شکر تلخش آید شکر از بسکه لبت شیرین است
عاشقان خسته مژگان و چشم سیهند زخم این قوم نه از تیغ و نه از زوبین است
چون خرامی تو خلایق همه گویند بهم آن بهشتی که خدا وعده نموده این است
بت من چین بجبین دارد و حیرانم از این که بود چین بصنم یا که صنم در چین است
حور گویند نزاید بچه باور نکنم کیست آن مه نه اگر بچه حور العین است
ایکه گوئی که ترا دینی و آئینی نیست عاشقی دین من و مهر بتان آئین است
گفتم اول چو کبوتر کنمش زود شکار دیدم آخر که کبوتر منم او شاهین است
ایکه گفتی که چرا دین بنکویان دادی اولین تحفه عشاق بخوبان دین است

من کلمات عدیه

قوت من باده قوتم یار است آدمی را همین دو در کار است
عیش آدم بود بقوت و قوت قوت و قوت نیست مردار است
هر ولایت که خوبروئی هست هر که جز او ست نقش دیوار است
ایکه گفتی مبین بصورت خوب صورت خوب بهر دیدار است
گوش اگر نشنود حکایت یار بر بناگوش مرد بار است

چشمم [illegible] آدمی [illegible] است
[illegible] دوست
دل [illegible] بود [illegible] است
[illegible] است [illegible]
[illegible] است
چشمم [illegible] است
[illegible] است
[illegible] دل [illegible]
[illegible] عشق [illegible] است
[illegible] است
[illegible] عبادت [illegible] است
زان عبادت [illegible]
[illegible] است
[illegible] کعبه [illegible] است
تمت

نقش پندار گفت ار مر شیخ
نه چنان است نقش پندار است

موشکافست طبع قاآنی
ازچنین طبع جای زنهار است

که بود آن ترک خون آشام سرمست
که جانم برد و خونم خورد و دل خست

سپه بر پشت و تیغ کینه در مشت
کمان در دست و تیر فتنه در شست

درآمد سرخوش و افتادم از پای
برون شد مست و بیرون فتنم از دست

فغان جای نفس از سینه برخاست
جنون جای خرد در مغز بنشست

ز تیرش هست تیری کش توان جست
نه زخمش هست زخمی کش توان بست

نه چشم از پیش تیرش میتوان دوخت
نه هیچ از پیش تیرش میتوان جست

وفا و مهر در جان و دلش نیست
جفا و جور در آب و گلش هست

بکام دشمنان از دوست ببرید
برغم یار با اغیار پیوست

هلاک آن تن که بی یاد رخش زیست
اسیر آن دل که از یاد غمش رست

عزیز آن جان که از عشقش شود خاک
بلند آن سر که در راهش شود پست

ندیدم تا ندیدم چشم مستش
که وقتی آدمی بی می شود مست

بهل تا سر نهم بر خاک تسلیم
که چون ماهی اسیرم کرده در شست

برون ننهد قدم قاآنی از خویش
که از قید دو عالم میتوان رست

بهار و عهد صاحب اختیار است
بباید باده خورد و توبه بشکست

ومن درر کلماته العالی

چه غم ز بی کلهی کاسمان کلاه من است
زمین بساط و در و دشت بارگاه من است

گدای غمشم و سلطان وقت خویشتنم
نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه من است

برای عشق بتانم سر از ازل در دست
گر عشق مملکت و دوست پادشاه من است

ز رشک طعنه که اندر جهان نباشد هست
بجان دوست همان پیش بینی پناه من است

بروز محشر که عمال خویش عرضه نهند
سواد زلف بتان نامه سیاه من است

بسی از لب تو بوسه طلب کردم
لب پیاله در این جرم عذرخواه من است

قلندرانه گنه میکنم نه از آن باک
از آنکه رحمت حق شامل گناه من است

بهر دری این رسم غم بس که عشق گشتم
کسی از این سپند بر وصل گواه من است

مرا بحالت مستی نگاه کن تا بینی
جهان و هرچه در او مست یک نگاه من است

دمی که مست زنم تکیه در بر ابرو
مرا در آن نهانی بهر نگاه من است

چگونه ترک کنم باده را شبانگه و سحر | که آن دعای شب و ورد صبحگاه من است
هزار مرتبه توبتم گذشت و بشکست | که این بلاکش افتاده خاک راه من است
مرا که تکیه بر ایام نیست تا آنی | ولای خواجه ایام تکیه گاه من است
امیر کشور رحم صاحب اختیار عجم | که در شداید ایام دادخواه من است

من نوادر اشعاره

دامن وصل تو گر افتد بدست | پای بدامن کشم از هر چه هست
عشق تو ام چشم درایت بدوخت | مهر تو ام دست کفایت ببست
شوق رخت پرده عقلم درید | سنگ غمت شیشه صبرم شکست
رنگ رخت آب بر و نم ببرد | مشک خطت ریش درونم بخست
ای دلم از یاد دهان تو تنگ | ای سرم از ساغر شوق تو مست
چون تو گلی را دل و جان باغبان | چون تو بتی را دو جهان بت پرست
مهر تو در تن عوض جان فزید | عشق تو در دل بدل دل نشست
باز نگردیم ز حرف نخست | دست نداریم ز عهد الست
یار پریرو چه کمان کرد پشت | ناوک تدبیر برون شد ز شست
پای مرا بسته خود آزاد زیست | کرد مرا صید و خود از قید جست
جور ز صیاد جفا جو بود | ماهی بیچاره چه نالی ز شست

دام تو شد نام تو قاآنیا
باید از این دام و از این نام جست

عبد الرسول خسرو خوبان عالم است | آنجا که دست مایه عشرت فراهم است
رخسار او چو جرم کواکب منور است | گفتار او چو عقد جواهر منظم است
رای منست روشن از آن صاف و شسته است | حال منست مویش از آن تار و درهم است

[illegible]

از راه

از زاده بر ده دانه خالش مرا بلی — این دانه دام آدم و اولاد آدم است
عبد الرسول بندهٔ احمد بود ولی — احمد باصل نام رسول معظم است
منظور ناظریست که بر درگه سپهر — بر خیل چاکران بجلالت مقدم است

قاآنی اینقدر چه خروشی ز عشق او — باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

من انوار قلمه

ماه من از زلف چون گره بگشاید — بر دل بر عقده عقدها بفزاید
فکر دگر کن دلا که طرهٔ محمود — با همه بند و گره گره نگشاید
ایکه بطا باده داری و بت ساده — دیگرت از بت و نیست هیچ نباید
زنگ زدائی ز روی آینه پاکی — آینه رو بین که گرد غم بزداید
ای بت عبد العظیمی از ستم تو — ترسم عبد العظیم شرم نماید
ما در دوران عقیم شد که پس از تو — زشت بود گرچه آفتاب بزاید
گر همه خوبان بزلف غالیه سایند — غالیه خود را همی بزلف تو ساید
تا دل قاآنی از زمانه تراخواست — حور گر آید برش بچشم نیاید

ور ز زبانش تنای تست ز نامش — گر بسر آید جز این سخن نسراید

بر ز مانم که بدان ترک سر و کار افتد — صلح خیزد ز میان کار به پیکار افتد
من بعمد از پی صلح همی جویم جنگ — کز پی صلحم با بوسه سر و کار افتد
تقسیم برد و یک افتد ز شکر و حی شوق — عدد بوسهٔ من چون لب و چار افتد
بر میانش چو کمر آورم از شوق دو دست — نقطه را ماند کاندر خط پرگار افتد
ای خوش آن وقت که خیزد بت من از پی رقص — وز طرب رعشه بر آن گنبد دوار افتد

ماند و ساقی چو ... لاله زندان تنگ کرم
دختر طبع مرا کی ... شلوار افتد
هر شب آن وقت که از غایت مستیش سخن
هیچ ... سر بازده در کام شکار افتد
گاه بنشیند و از جای بیکجا خیزد
گاه برخیزد و از پای بیکجا افتد
آفتاب ... روی نماید بدو زلف
بیک چون سایه همی بر در و دیوار افتد
ماه ... از ظرف ... فتد بر رخسار
دست مانند عصا از کف بیمار افتد
... در ... چو من خندد و دندان ...
عاشقان ... که در ... افتد
تا به صبح آنقدر ... بوسه زنم بر رخ ...
گرچه ... ز بوسه بر رخسار افتد
هیچ اگر حالت ... نماید بر شاه
کار ... بسوگند و بانکار افتد

ور بخاک قدم شاهم سوگند دهد
هم بخاک قدم شه که قسم می نخورم
شاه زنهار اگرم بدهد اقرار کنم
نی خطا گفتم شاه از همه حال آگاه است
هم خدا داند و هم شاه که هر شب در شهر
چون برابنای جهان باز خدا ستار است
می خوراند شه اگر خواهد بر دار زند
ور بدژخیم کند حکم کشان گوش برند
اینهمه طیبت محض است که در دولت شاه
شعرا را بود این قاعده از عهد قدیم

ناگزیرم که مرا عزم باقرار افتد
گرنه زاول بکفم خاتم زنهار افتد
ورنه حاشا نکنم مسئله دشوار افتد
می نخواهد که همی پرده ز اسرار افتد
زین نمط رندی و قلاشی بسیار افتد
لاجرم سایه او با دیه ستار افتد
گذر عارف و عامی همه بر دار افتد
همه گوش است که در کوچه و بازار افتد
گر همه کافر حربیست نکوکار افتد
که حدیث شاه ز می و معشوقه در اشعار افتد

من منظومانه

طالع مسعود چیست طلعت محمود
چند دهی زاهدا بخلد فریبم
ما بتو مستظهریم از همه عالم
روی تو مسجود هست و زلف تو عابد
در شکر لعل تست چاشنی قند
لعل تو نایب مناب مهر سلیمان
از همه خوبان مراست کوی تو قبله
در گل روییت صفای جنت شداد

شکر که تنها مراست طالع مسعود
طلعت محمود به ز جنت موعود
نزد تو مقبول به که از همه مردود
ای سر و جانم فدای ساجد و مسجود
در شکن زلف تست رایحه عود
زلف تو قایم مقام جوشن داود
وز همه گیتی مراست روی تو مقصود
در سر زلفت هوای نکهت نمرود

دوش ز محمود حمد میر شنیدم
ای سر و جانم فدای حامد و محمود

ز جان ثناگر زلفین اوست قاآنی
تو عندلیب نگه کن که مدح زاغ کند

لحن اسماعیل آشوبی که در بستان کند
کافرم چنگیز اگر با جیش ترکستان کند

ساز دستان چون نماید شور از آن بزم
هوش هشیاران رباید تا چه با مستان کند

هم گل بویا بود هم بلبل گویا بود
زان گهی دستان کند گه جلوه چون مستان کند

خود بود هشیار و چشمش مست میخواهد مگر
صید هشیاران و مستان هر دو زین دستان کند

کودکی شیرین زبانست او که لحن دلکشش
دایهٔ عیش و طرب را شیر در پستان کند

لاله‌روی نکوئیش لال سازد عقل را
پس بهر معنی که خواهی بزم لالستان کند

در پس دف چون کند پنهان رخ رخشانش
ماه را ماند که جا در کفهٔ میزان کند

گرچه میخواهد که حسن خود بپوشاند ز خلق
حسن او پیداتر است از اینکه او پنهان کند

اینکه میگویند اسماعیل قربان شد خطاست
کوست اسماعیل و مردم را همی قربان کند

اینکه میگویند یوسف شد بزندان مکرم
او اگر یوسف دل خلق از چه در زندان کند

دل تو خاره و جسمت حریر را ماند
رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند

رخم چو زلف تو پرچین شدست تا دانم
که موی یار جوان روی پیر را ماند

چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند
مسلم است که ماه منیر را ماند

بدین صفت که سرافکنده زلف مشکینت
ستاده پیش تو اگر فقیر را ماند

تو شاه لشکر حسنی و سینه و دل من
ببارگاه تو طبل و نفیر را ماند

چنان ز دست غمت صید دل خلاص شود
که مژه‌های تو نخجیر شیر را ماند

سریر عاج که گویند داشت خسرو هند
سرین سیم بر آن آن سریر را ماند

ز خنده گل و از رقص سرو معلوم است
که باد صبح به بستان بشیر را ماند

دلی که بر آن تن نازک فرو رود [illegible]
طاهری که سراپا جسم را ماند
لطیفه‌ای ز وی [illegible] بیشتر
اگر غلط نکنم شهد و شیر را ماند

وله ایضاً

بر جا حکایت از ضمیر دلبر او رود
از هر زبان را و همه مدح و ثنا رود
در سجده‌ای که ساده رخی میکند نماز
صد دست بر فلک بی دعا رود
سر پیش چشم من بحقیقت عزیز نیست
الا دمی که در سر مهر و وفا رود
این پنج روز عمر گرامی عزیز دار
با دوستان بس که بصدق و صفا رود
چون کس خبر ندارد از [illegible]
حیف است از آن سخن که بصدق و صفا رود

روی گشاده دار ولی بسته ناز در | بیگانه آید ار به درون آشنا رود
تیرم بزن بکش که خطا نیست مرگ من | مرگ من آن دم است که تیرت خطا رود
بر گنج طلعت تو اگر ننگرد گدا | چون از مقابل تو رود پادشا رود
بر صورتت مگر در و دیوار عاشقند | گر هر کجا روم همه ذکر شما رود
از خاطرم نمیرود آن بیان سیم گون | مشکل خیال سیم ز یاد گدا رود
زلفت چو ما نگون و پریشان و درهم است | آشفته روز آنکه ترا از قفا رود
خوابم ز چشم رفت و دل از دست جان ز تن | بر من ز ریک بنیاد مدتت تا چها رود
دور از تو شخص من به کاهی فزون نبود | دانم به باد رفت کنون تا کجا رود
مشتاق روی دوست نخواهد بغیر دوست | کان مدعیست کش سخن از مدعا رود
گر خاک پارس شد همه دریا عجب مدار | زین آبهای شور که از چشم ما رود

من اشعار غدیه

چو لست که اسماعیل هر که بخروش آید | هشیار رود از هوش بیهوش بهوش آید
سر تا قدم مردم از وجد برقص آید | آواز دل آویزش هر که بگوش آید
از نغمه لب نوشش صد نیش زند بر دل | من بنده این بینشم کز آن لب نوش آید
از پای نشیند غم چون او بطرب خیزد | خاموش شود بلبل چون او بخروش آید
زلفش چو شب دنیا کوتاه و بلند افتد | کز ناگه گر ریزد که تا سر دوش آید
ماه از نگه در رویش از شرم بزیر افتد | کز لحن ویش در گوش آواز سروش آید
گوئی که امیر امروز باشد نبی مرسل | خام ار شنود صوتش از شوق بجوش آید

آن شاهد گویا را کس وصف نمیداند
قاآنی ازین گفتار آن به که خموش آید

غم عشق تو آزادم ز غمهای جهان دارد | بدان غم کرده ام شادم خدایت شادمان دارد

شبی که قصه ز شیرینی دهانت طعم جان
بسی بجستم پی علاج و پیش ازین آن اردو
بگفت ای رو بسیار بجستی از پنج جان من
ار او و بلای عشقت آن بلا را ادا و ابدان دارد
بفضل تو شب از آن به روز رخ دید ایم
ز عشق میشود مرد و دل تو وفا دارد
کسی ز بس که بیند

من ملمعات طبعه

از شین تو کس نماند
بستان و کلم از شین تو نیاید
از قید و دو بند تو پیش تا تو
روز و شب ها از آن شب تفتی
چون صبح از آن نفس صبحی
چکان صبح چهره تو پیش آید روان
یا من تیم بیکند ادیان بماند
چندان ستم از بس عفنین
ز نقدی و لب چه جان تو بماند
تعدیت بیکند
حیوان

چون ابر بد فراق تو از بس گریستم
در چشم من چو چشمهٔ خورشید نم نماند

می ده که وقت آمدن و رفتن از جهان
کس محتشم نیامد و کس محتشم نماند

انجا چه عمر جام سفالین دراز باد
کو بهر باده بس اگر جام جم نماند

قاآنیا دل تو حرم خانهٔ خداست
منت خدای را که بتی در حرم نماند

مرا شوخیست شیرین لب که رنگ نیشکر دارد
جمال ماه و حسن حور در رنگ شکر دارد

محلق مشک تبت را ببرگ یاسمن بارد
معلق ماه نخشب بر سر سرو کاشمر دارد

برنگ نیشکر ماند خطش لیکن عجب دارم
که لعل دلفریبش از چه طعم نیشکر دارد

مگر اکسیر علما نیست حسن عالم افروزش
که از تاثیر آن اکسیر رویش رنگ زر دارد

همیگویند صندل درد سر میکند زایل
چه شد کان چهرهٔ صندل گون مرا با درد سر دارد

قاآنی جوهری گوید که مروارید خوشابرا
بزردی چون گراید رنگ قیمت بیشتر دارد

ایرفیقان امشب اسماعیل غوغا میکند
چنگ را از او از شور انگیز رسوا میکند

آسمان امشب ز حیرانی سراپا گشته چشم
صنع حق را در وجود او تماشا میکند

راه گوش عاشقان از لحن دلکش میزند
صید چشم ناظران از روی زیبا میکند

نغمهٔ شیرین او گوئی غذای روح ماست
کز لطافت در دل و مغز و جگر جا میکند

حلق داود است گوئی در گلویش تعبیه
زان مزامیرش اثر در سنگ خارا میکند

چشم در خمیازه می افتد ز شوق روی او
خاصه آندم کز پی خواندن دهن وا میکند

سخت میترسم ز تنهائی دلش گردد ملول
زان سبب در کشتن عاشق مدارا میکند

گرد او آشفته کان جمعند گوئی ساحر است
کز نبات النعش ترکیب ثریا میکند

چون لب ساغر لب شیرین شورانگیز او
بسکه جان بخش است بوسه تقاضا میکند

شانه بر زلف شمع و شرار ... شد و شیدا گری
کار این مرغ ... و خود بر نهان میکند
وقت خواندن گر لب شیرین او بیند ملک
بر لب او می نشیند ترک حلوا میکند
بسکه سرتا پای شیرین است اگر آید برون
با عجبان او جمال نخل خرما میکند
گر فلاطون الهی بدر از یونان بفارس
او بیک لحن ۱۶ افلاطون ... میکند
گر ... در بسم ... اینچنین عثمان در میکند
خاطرم ... از اصل ... دن نقاضا میکند
... شور انگیز او گرد دلم
شادی از دنیا و عقبی ... میکند
در وجود ... انجم حسن ... میکند
با چنین زیبائی ... مجشر ... میکند
... دیدی بلا و ... نغمه ...
... پیشش ... دیوانه ... میکند

هر که از اهل وطن روزی بصیدی آید و — روز دیگر چون مسافر سر بصحرا میکند

وین عجب‌تر گر مسافر بینیدش در ملک فارس — از وطن دل میکند در فارس ماوا میکند

هیچ تمثالی ندیدم بهتر از رخسار او — زانکه چشمش هر کجا کور است بینا میکند

دل بمستی یکشب از دستم بعیاری ربود — هر چه میگویم بده امروز و فردا میکند

از جمال و شرف دارد زمین بر آسمان — حسن او کوی جهان را زیر و بالا میکند

جوشن داود در دیده است کاین مویی نیست — ور کسی گوید که این ماه است حاشا میکند

در جمال دوست قاآنی چنین شیرین زبان — جلوه آئینه طوطی را شکرخا میکند

حرف الراء

ای شیخ چه دل نهی بدنیا — گر مرد دلی دلی بدست آر

بالای بتان بلای جان است — یارب دلم از بلا نگهدار

تن لاغر و بار عشق فربه — صبر اندک و جور دوست بسیار

اید وست بعمر فتنه مانی — ترسم که نه بینمت دگر بار

آهم بدلت نکرد تاثیر — در سنگ فرو نرفت مسمار

ایکاش چو عید نیکبختان — بازآئی و بینمت دگر بار

هم گل برم از رخت بخرمن — هم مل کشم از لبت بخروار

ور ذلیست دو سنبلت ز رخ پیش — مستی است دو نرگست که ماند

پوشیده بزیر سنبلت گل — روئیده بپای نرگست خار

امروز مرا است بخت منصور — گر عشق تو ام زنند بر دار

گفتم شب تیره شد آیم — تا سایه نباشدم خبردار

غافل که ز راه آتشینم — صد روز بر آید از شب تار

تکلمه

ای ماه پریچهره خان [illegible]

[illegible]

... جون [illegible] عشق [illegible]

[illegible] نقش [illegible]

[illegible]

دلدار بود دین و دل و طاقت و صبر از
گویند صبر کن که بیاید نگار تو

جائی که یار نیست دلم را قرار نیست
عاقل باختیار نخواهد هلاک خویش

تا یار هست از پی کاری نمیروم
شوریدگی نکوست بسودای لعل دوست

آخر نمود بخت مرا زلف یار من
غم صد هزار مرتبه کرد جهان بخشت

چون او برفت رفت بیکبار بر چهار
از ورز صبر رفت که رفت از بزم نگار

من آزموده ام دل خود را هزار بار
من خود هلاکم ور کفم رفت اختیار

دلداده را چکار به از عشق روی یار
دیوانگی خوش است بامید چشم یار

چون خویش سرنگون و پریشان بروزگار
جز من نیافت همدمی از خلق روزگار

قاآنی از جفای جهان هیچ غم مخور
می خور بیمن عاطفت صاحب اختیار

من قصله بکره

ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش
موی تو بر روی تو عبیریست بمجمر

روی تو حدیقه گل اما گل بی خار
یکسو علم میکشد و یک سو عشقم

خورده چه خونم که آن ترک قدح نوش
شوخی که ببزم اندر ماهی است از پرده

در نخشب ماهی نتابیده چنین خوب
وی صفحه رویت ز خط و خال منقش

خال تو بچهر تو سپندیست بر آتش
لعل تو قنینه مل آما مل بی غش

با این دو من مسکین دایم به کشاکش
برده چه هوشم که آن شوخ پری وش

ترکی که ببزم اندر سرو یست کمانکش
در کشمر سرو نه و نه دیده چنین کش

هر جا خط او ثبت هر جا لب او بصر
هر جا قد او کشمر هر جا رخ او کش

لحن اسماعیل و داودش آفت چشم او گوش
این بر دارد چشم خواب و آن برد از گوش هوش

لحن او و لرا بر قفس آرد و لی از آن چشم
صوت او جان ابو صدارد و لی از آنکه
شوق دیدار نکویش هم ا سازد چو ان
شور او از هم نیش جام را از دیجوش
چون بزم باده ز خم در لب او رد
بانگ چنگ از جام می بد بلوس قفص
ابکه گوی اگر نمو شد می جهان اید
او بی حاجت ندارد با دو لعل بهود
از پس دیوار باغی گر صد این بشنوی
مجوزی سوگند کاینک بلبل است
دام شد آهوی چشمش دل دیوانه ام
دیشب بوده است اینکه مجنون لیلی
گر نه یوسف از چه در مصر جمال
گر نه داود از چه دارد در لبان
او گر اسماعیل مردم را چرا قربان کند
گر خلیل صادقی ای دل در ین

سرخ زنبوریست لعلش لیک چون زنبور نحل
جای دارد گر شرسد ز و میر ملک عجم

هم زند از غمزه نیش و هم دهد از بوسه نوش
زانکه او از زلف دارد مار ضحاکی بدوش

موی او بر روی او فی آتیا کرنگری
خیره گردی کز چه شیطان چیره آمد بر سُها

من ابیاته

نه تو دست عهد دادی که ز مهر سر نتابم
چه خلاف کردم آخر که تو بر خلاف اولی
بخدا که چون منی را دو جهان گناه باید
بگشای چین زلفت که برخ فتاده چینم
هم از آن زمان که غافل ز کمان دوست دیدم
بهوای کبک رفتم که چو باز حمله آرم
منم آن گدای منعم که کنم سؤالی از تو
نه علاج صبر سستی نه هلاک می پسندی
بدل و ز دیده دوری نخد اعجب نماید
چه شد این عروس شب که فروش او بیاید
بعتاب چند گوئی بردار نه ز زینت خوتن

بچه جرم روی تابی که بری ز خشم تابم
ز سعادتت نمودی بمفارقت عذابم
که بهجر چون تو ماهی کند آسمان عقابم
بنمای روی خوبت که ز دیده خون گشایم
چه شکار تیر خورده همه دم در اضطرابم
ز هلاک خویش غافل که ز پی بود عقابم
تو ئی آن بخیل منعم که نمیدهی جوابم
چو مریض روز بحران همه دم در انقلابم
که کنار دجله میرد دل از آرزوی آبم
که تو ذات ناتخوانند و بر آمد آفتابم
بکشی مرا و دانی که همی کشد عتابم

بخدا چنان بگریم ز جدائی حبیبم
که بروی آب ماند تن خسته چون حبابم

تا بشکار رفته کشته دلم شکار غم
گر نه ز محنت زمان شاه شود در ضمان
تا پی صید آهوان خنگ ملک بود دوان

هست مرا از این سبب طپش فزون و غش کم
نیست ز بختم این گمان کو بر هاندم ز غم
جان و دلم بود نوان زانچه ز آه دمبدم

من اشعاره

[illegible]

از آن سبب که زبان راز دل نمیداند | حدیث عشق ترا بر زبان نمی آرم
مرا دلیل بس این در گشاد و بست جهان | که غنچه گشودی و بستی زبان گفتارم
صنم پرست نخواهد صنم من آن شمنم | که پیش چون تو صنم صورتی گرفتارم

من مخترعات طبعه

دی من و محمود در وثاق نشستیم | لب بگشادیم و در بروی ببستیم
گفتم برخاست با یار نسر عالم | گفت بلی تا بهر دوست نشستیم
گفتم شیر از کمند میر بجسته است | گفت که ما نیز از کمند بجستیم
گفتم ایثار راه میر چه باید | گفت دل و جان نهاده بر کف دستیم
گفتم ما را نمود حرمتش هشیار | گفت ولیکن ز جام عشقش مستیم
گفتم ما را بلند ساخته جاهش | گفت ولیکن بخاک راهش پستیم
گفتم قربیت ما که مادح اوئیم | گفت مغز ما بوده ایم که هستیم
گفتم ازین بیشتر دلم را مشکن | گفت مگر عهد میر بد که شکستیم
گفتم او خواجه فقیر پرست است | گفت که ما بنده امیر پرستیم

من مکرمات طبعه

دست در حلقه آن طره پرچین دارم | پنجه انداخته در پنجه شاهین دارم
اینهمه چین که تو بر چهره من می بینی | یادگاریست کز آن طره پرچین دارم
زاهدم گفت ز دین شرم کن باده مخور | می حرامم بود ار من خبر از دین دارم
کافر و گبر و یهودم همه رانند ز در | چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم
جام می ده که ترا عرضه دهم راز جهان | که من اندر رخ خود جام جهان بین دارم
جم کجا رفت و چه شد جام رها کن به نقد | من ز جم بهترم ار جام سفالین دارم
منت شمع و چراغ از چه کشم در شب تار | منکه در خلوت خاطر مه دلبر دین دارم

پنجه بر زلف و رخ او زده و دست دو تا | تا نگارم ز سنبل و گل بستر و بالین دارم

من لآلی طبعه

شب دوشین که بدر دو بسر بنشستم | در آمد طالعی چون طالع بیدار در خوابم
بدو گفتم الا یا نقش روحانی در ایوانم | که شد کاخ از تو همچون سپهر چو رسید تابم
گلی سروی گلی مهری بهاری شکری شمعی | که آرام دل و آرام جان آرزوی دل یابم
بگفتا بی تنم پیر روی دل بسر بستی | چه ماهستی که آمستی که گستی ز شب تابم
بگفتا همه ای ما عارض بودی فلک روشن | و یا مهری که تا دوم برآشد به تابم
بگفتا تن منم کی غفور معروف قاآنی | بجان من که کم تو از این اوصاف القابم

نه خورشیدم که از روی نکو خلاق خورشیدم ... نه مهتابم که در نور و ضیا استاد مهتابم

گهی بر سرو میر قصد شوخی زلف رقاصم ... گهی بر ماه میغلطد ببازی جعد لعابم

بگاه جلوه جان افسر و زرتاز فرخورشیدم ... بگاه نغمه شورانگیزتر از باده نابم

ملک وصفی بست از نامم پرچین بست درهم ... قمر در چرخ خدایم که هر در سلک حجابم

من آن طفلم که روح القدس دایه بست و خلد گهواره ... لبن تسنیم و حوری مادر غلمان بود بابم

من آن شوخم که همچون فتنه در شیر از شهرم ... من آن دُرم که همچون امینی در فارس نایابم

بگفتم گیستی آخر ... سرِ لسته میگوئی

بگوشم گفت قاآنی من اسمعیل توام

بکش ار کشتنی تیغم بزن ارزنی به تیرم ... بکن آنچه میتوانی که من از تو ناگزیرم

همه شرط عاشق است که کام دوست جوید ... تو کنی تبار موئی همه روزه دستگیرم

سر من فرو نیاید بکمند پهلوانان ... بکن ار کنی قبولم برا بربری اسیرم

نظر از دو دست پوشم که بر و نبرد در چشمم ... بچه اقتدار گویم که برو نشوار ضمیرم

ز جهان کناره کردم که تو در کنارم آئی ... بجهانی از جوانی ز غم جهان بپیرم

تو براه باد گو یا سر زلف خود گشودی ... که ز مغز جای ... همه سیجهد عبیرم

طلب از خدای کردم که بمیرم از نیایی ... تو نیامدی و ترسم که درین طلب بمیرم

مکرم نظر بروزی بخدنگ جور روزی ... همه تا حیات دارم نظر از تو برنگیرم

بهوای مهر محمود چه ذره در نشاطم ... که چو آفتاب روزی بفلک برود اسیرم

من کلماته العالی

بس رنج در آماج که عشق تو بردیم ... مردیم و خدنگی ز کمان تو نخوردیم

با سوز دلی گرم تر از آتش بهمن ... چون اب دی از سردی مهر تو فسردیم

شماره رخت همچو حکیمان رصد بند ... شب تا بسحر ثابت و سیاره شمردیم

[illegible]

من افکار ره لیین

[illegible]

خم عنبی خواهم و بستانی کاو را
درکش می و چون خون سیاوش به بهمن
نارنج ترنج سیب ذقن نار و پستان
گر زیر و بیش از دست رود رستم دستان

اینست علاج دل بیمار طبیبا
سودم ندهد شیره عناب و سپستان

من فکره العالی

هلاک ازین غمم که جان نمیشود فدای تو
اگر رضا شوی لبم بسر سرم فدایت ای پسر
بگیر بچشم پا نهی وگر نه بر کجا نهی
شدم به نیم چشم ز زخم چشم فتنه خرد
وجودت از چه آب و گل سرشته ایمه چگل
تراست بر بکف کمان که تا کنی نشان
مرا زنی بتیغ و من نیم بفکر جان و تن
دلم ز خلق بیگمان بکنج سینه شد نهان

که خورده آب زنده کی ز لعل دلربای تو
رضای من مجو ز سر سر من و رضای تو
که هر کجا که پا نهی سر لیست زیر پای تو
که دور باد چشم بد ز چشم دلربای تو
که میدود هزار دل همیشه در قفای تو
مراست کف بر آسمان که تا کنم دعای تو
زبان کشاده در سخن بفکر مرحبای تو
نیافت عاقبت امان ز خال دلربای تو

من کلماته العالی

قاصدی کو تا فرستم سوی تو
مرده بودم زنده گشتم بامداد
کاشکی میمردم و نمیدیدم چشم
دل شده در طاق ابروی تو
عاقبت کردی بیک زخمم هلاک
میکشد نوشته بر روی تو تیغ

غیرتم آید که بیند روی تو
کامد از باد سحر که بوی تو
کاین دل افتد دور از پهلوی تو
زان پریشان گشته چون گیسوی تو
آفرین بر قوت بازوی تو
سخت خونریز است این ابروی تو

قبله جان منی پس کمان قوسم
گر نمایم روی جان بر روی تو
تیغ کردم تا برون جسم ز تن
میکشد باز هم کمند موی تو
من اگر از زخم چشمت باک نیست
چشم زخم دارد از ابروی تو
در بهشتم در بهشتم ...
کار من ...
من چه حد دارم که غلمان را خلد
پیغ بید از کس جادوی تو
پای قاآنی رسد بر ساق عرش
گر نهد سر بر سر زانوی تو

ولہ ایضا

ای برده غمت بیدل خواب از دیده
پیوند دل و دیده بیکبار برید

مارا چه گناه است اگر زلف تو دامی ‌‌ گسترده که گر آهوی چشم تو رمیده
برکشتن ما بی گنهی دست گشاده ‌‌ از کلبهٔ ما بی سببی پای کشیده
از دیدهٔ ما پاک نظر دوخته هرچند ‌‌ از دیدهٔ ما جز نظر پاک ندیده
از هجر تو اشکم ز شکاف مژه پیداست ‌‌ چون طفل یتیمی که سیه جامه دریده
دارم عجب از تیر نگاه تو که پیداست ‌‌ از قلب گذشته است و بقالب نرسیده
جز من که ز اندیشهٔ لعلت مزه‌ام هست ‌‌ ناخورده عسل کس سر انگشت مزیده
خال تو دل خلق جهان برده و ننهفته ‌‌ در حلقهٔ آن طرهٔ طرار خزیده
چشم تو غزال است و خطت سبزه و در لعلت ‌‌ چون مشک غزالیست که در سبزه چریده
روید بهاران ز چمن سبزه و زلفت ‌‌ واکنون که خزان گشته از و سبزه دمیده
زلف تو ز بس برده دل پیر و جوان را ‌‌ چون طبع جوان خرم و چون پیر خمیده
رخسار تو خورشید بود دیدهٔ من ابر ‌‌ از ابر بشست رنگ ز خورشید پدیده
گر طفل سرشکم نبود ناخلف از چیست ‌‌ گر خانه برون میکندش مردم دیده
خالت نه کسی هست که هر دم پی صیدش ‌‌ زلف تو چو چوگانه برد تا بتنیده
جانا ز غم خال تو قاآنی بیدل ‌‌ ای بس که ملامت ز غم و خال شنیده
جنس سخن شعر اگر هیچ نخرد کس ‌‌ دارای جوان بخت بیک ملک خریده
آن داور گیتی که سراپرده جاهش ‌‌ چون ظل ملک بر همه آفاق کشیده

از شعر بود مدح تو ام قصد که گویم ‌‌ گه قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده

این چه حال است که از سر کله انداخته ‌‌ مست و بیخود شده از خانه برون تاخته
تیغ صیقل زده در مشت و سپر در پشت ‌‌ نرد کین باخته و ساز جدل ساخته
ساق بالا زده و ساعد کین برچیده ‌‌ رخ برافروخته و تیغ برافراخته

دارم نگار سنگدل سیم سینه‌ای | کز فرط مهر او بدلم شیعت کینه‌ای
او همچو کعبه ساکن و خلقی بسان حاج | احرام بسته سوی وی از هر مدینه‌ای
چون زلف عنبرین که بود زیب گردنش | در شهر کس نشان ندهد عنبرینه‌ای

زان پلنگ طعمه من بود همچو مرغ
از ضعف عشق قانعم اکنون بچینه‌ای

بهر چه وصف نمایم ترا بزیبائی | جمیل تر ز جمالی چو روی بنمائی
صفت کنند نکویان شهر را بجمال | تو با جمال چنین در صفت نمی‌آئی
مگر معانیات بنگرند و بشناسند | که چون ز چشم روی در صفت نمی‌آئی
بسنجد حسن تو زیور نمیرسد ترسم | که زشت کردی چون خویشتن بیارائی
تفاوت شب و روز از برای آنست تو | از آن سبب که تو خود مهر عالم آرائی
… بوصال تو دانستم ارچه کوتاه | تو خود ستاره روزی چو پرده بگشائی
… سر نهد شور عشق شیرینی | با بروئی که ترش کرده است حلوائی
… پای عزیز تو بر ندارم سر | که نیست از تو مرا طاقت شکیبائی
… مدعیان از تو بر ندارم دو | وگرنه ز عشق تو کارم کشد برسوائی
… ها از آن عاشق است کالی | که … سرو قد و سرو ماه سیمائی

مگر تو با رخ خود بعد ازین بورزی عشق
از آنکه هم گل و هم عندلیب گویائی

… بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی | بحکم آنکه جهان سرگشته و تو جوانی
… پری فرشته نه گلی نه | که هرچه گویمت آنی چو بنگرم برتر از آنی
… ی تو تا زاست جان بخشی پرورنده | جهان جان توئی امروز از آنکه جان جهانی
… ست شهره آفت دل و دینی | همین نه فتنه ملکی که فتنه تن و جانی

<table>
<tr><td>تو ای ستاره خاکی ز چهره برده بر افکن</td><td>که پرده مه و خورشید و اختران را</td></tr>
<tr><td>چگونه در سخن آید حدیث روی نکوت</td><td>که قد حسن تو برتر بود ز درک معانی</td></tr>
<tr><td>ز بیخودی شبی آمد دو طره تو بگیرم</td><td>بحالتیست لب و دندان چنانکه دیده و دانی</td></tr>
</table>

<table>
<tr><td></td><td>کتاب شعر تو قاآنی ار بجوی نهند بس
ز آب بگذرد و قدم مشتری رود ز ثریا</td><td></td></tr>
</table>

<table>
<tr><td>نامدی دوش دلم تنگ شد از تنهائی</td><td>چه شود گر دلم امروز گره بگشائی</td></tr>
<tr><td>ور تو آئی بشود چاره تنهائی من</td><td>که من از خویش روم چون تو ز در باز آئی</td></tr>
<tr><td>کاش از مادر آن ترک بپرسند که تو</td><td>گر نه از پریان از چه پری میزائی</td></tr>
<tr><td>شاه باید که خراج شکر از وی گیرد</td><td>که دکان بسته ز شرم لب او حلوائی</td></tr>
<tr><td>تو بهل غالیه بر موی تو خود در سایه</td><td>تو بمو غالیه بخشید ز چه را میسائی</td></tr>
<tr><td>چه خلافست ندانم که میان من و تست</td><td>کانچه بر مهر تو فرمایم تو بجور افزائی</td></tr>
<tr><td>بعد از ین در صفت حسن تو خاموشم</td><td>زانکه در وصف تو گشتم خجل از رسوائی</td></tr>
</table>

<table>
<tr><td></td><td>در فشانی تو قاآنی ام از دست ببرد
آدمی در نفشاند تو مگر دریائی</td><td></td></tr>
</table>

حسب الفرمایش سرکار عظمت مدار عزت و جلالت آثار صاحب اخلاق الحمیده و
الپسندیده عالیشان معلی بنیان عزت و سعادت توامان عمدة الاعاظم و
کهف المحتاج و التجار سرکار صاحبی قبله گاهی حاجی محمد اسمعیل صاحب
سمت استکتاب و انطباع پذیرفت در مطبع محمدی بید الاقل الکتاب
ابن عالیجناب قدسی خطاب نتیجة الفضلاء و الحکما سلالة السادات
عبد الله المتخلص بشهید الشیرازی و کان ذلک فی غره شهر رمضان المبارک
سنه ثلاث و سبعین و مائتین بعد الالف من الهجرة المقدسة النبویه علیه

کتب خانہ
جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس انتظامی، مجلس [illegible]
مجالس تشریحات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ کے لئے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔ [illegible] عہدہ داران جامعہ
۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیات ملحقہ پانچ کتابیں ایک ماہ کے لئے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔ اور انٹرمیڈیٹ
اور اراکین دارالترجمہ [illegible] دو کتابیں بی۔ اے۔ اور تحقیقاتی جماعتوں کے
۳۔ طلبائے ایم۔ اے، ایل ایل۔ بی اپنے پاس رکھ سکیں گے۔
کے طلبہ تین کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔ [illegible] ہوں تو طلب سے جواب
طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ کے لئے واپس لیا جائیگا۔
۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس [illegible] جاری کی جا سکیں گی گر اس غرض کے
ایک آنہ یومیہ فی کتاب [illegible] لازم ہے۔
۵۔ بشرط موقع کتابیں گھر جاری کی جا سکیں گی
لئے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔
۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری
عائد ہوگی۔
۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان پنسل یا سیاہی کا نہیں
لگایا جائے۔
۸۔ قلمی نسخے اور حوالہ کی کتابیں
جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط